

تقدیم به خواننده‌هایی که این سفر را شروع کردند و
آن‌هایی که اکنون به پایان آن رسیده‌اند.





بخش اول: عقرب



رب‌النوع‌های ربوده شده

مردی که کت کشمیر سیاه به تن داشت، از پله‌های هواپیمای لیرجت چهل^۱ شخصی‌اش پایین آمد؛ لحظه‌ای ایستاد. نفس‌هایش در سرمای صبحگاهی یخ بست. به اطراف باند فرودگاه نگاه کرد. کامیون حمل سوخت هواپیما با سروصدای زیاد می‌گذشت. کمی دورتر، دو نفر با کت‌هایی شب‌نما، جلو رختکن ایستاده و گرم صحبت بودند. ظاهراً غیر از آن چند نفر، کسی آن‌جا نبود. مقابلش، تابلویی با مضمون «به شهر لندن خوش آمدید» قرار داشت و زیر آن، در بازی قرار داشت

1. Learjet 40



که به قسمت مهاجرت منتهی می‌شد. به سمت در پیش رفت، غافل از این که قدم به قدم، او را زیر نظر داشتند.

مردی در آستانه‌ی پنجاه سالگی، یا سری طاس و چهره‌ای بی‌احساس، در پایانه‌ی فرودگاه، گذرنامه‌اش را به مامور کنترل داد و مامور پس از بررسی، گذرنامه را به او پس داد. او با بی‌اعتنایی نگاه کرد و بعد به راهش ادامه داد. ساک یا چمدانی نداشت. در محوطه‌ی بیرونی فرودگاه، لیموزینی سیاه یا راننده‌ای خاکستری پوش پشت فرمان ماشین، منتظر او بود. بدون سلام و احوالپرسی، سوار شد و در تمام طول راه، در امتداد پیچ رودخانه‌ی تایمز^۱ به سمت بالا تا محدوده‌ی شرق لندن و از آن جا به سمت مرکز لندن، حتی یک کلمه هم حرف نزد.

اسمش زلجان کُرست^۲ بود و پلیس هفده کشور جهان دنبالش بودند. مدیر اجرایی یک سازمان جنایی بین‌المللی به نام عقرب بود که هرگز در خیابان‌های لندن دیده نشده بود. در هر حال، ام‌آی‌۶^۳ از ورود کُرست به لندن، باخبر شده بود و مامورها منتظر پیاده شدن او از هواپیما بودند. مامور بررسی و کنترل گذرنامه، یکی از مامورهای ام‌آی‌۶ بود و حالا آن‌ها در تعقیب او بودند.

به سمت غرب، در جاده‌ی کامرشیل الف سیزده^۴، به سمت وایت‌چاپل^۵ ماشین سه در تقاطع بعدی.

– ماشین سه، به سمت موقعیت حرکت می‌کنیم...

– باشد.

صدای بی‌روخی که از طریق امواج رادیویی در هوا پخش می‌شد، به قدری سری

1. Thames
2. Zeljan Kurst
3. MI6
4. A13 Commercial
5. Whitechapel



به نظر می‌رسید که هر کسی سعی می‌کرد ردیف موج صدا را ردیابی کند و آن را بشنود؛ بدون فیلترهای لازم، فقط صدای هیس شنیده می‌شد و بس. راحت‌تر این بود که کُرست را در فرودگاه دستگیر می‌کردند. چون با قرار گرفتن در جعبه‌ی محل کالا به راحتی می‌توانست ظرف پنج ثانیه، ناپدید شود و دیگر دیده نشود؛ اما این تصمیم مقامات خیلی بالاتر بود که او را تعقیب کنند و ببینند کجا می‌رود. برای رئیس سازمان جنایی عقرب، حضور در انگلستان، آن هم حالا و تحت هر شرایط و به هر صورتی، بسیار مهم بود. در نظر او، به حال خود بودن و تنهایی سرقراری رقت‌ناورکردنی نبود.

زلجان کُرست نمی‌دانست در محاصره است؛ نمی‌دانست یکی از آدم‌های خودش، در ازای تغییر هویت و زندگی جدید در پاناما^۱، اطلاعات مربوط به پروازش را لو داده است؛ اما حتی در این وضعیت هم نگران و دلوایس نبود. همه چیز دال بر این بود که نباید این‌جا باشد. وقتی اولین بار، دعوت‌نامه را روی میزش دید، البته بعد از این که بین چندین دلال و واسطه دست‌به‌دست شده و نصف دنیا را گشته بود، زلجان به فکر رد کردن دعوت افتاده بود. او پادو یا دستوریگیر نبود و نباید مثل پیشخدمت رستوران، او را به حضور بخوانند؛ اما بعد تجدیدنظر کرد و دعوت را پذیرفت.

وقتی چهارمین فرد ثروتمند جهان می‌خواهد به ملاقاتش بروی و فقط برای این که به محل قرار بروی، یک میلیون یورو پرداخت می‌کند، منطقی است که بپذیری.

– ما در راه بزرگ‌راه هالبورن^۲ هستیم. ماشین چهار به سمت تقاطع حرکت می‌کند.

– یک دقیقه صبر کن. یک دقیقه صبر کن. صدای بی‌سیم دارد قطع می‌شود...

لیموزین از جاده‌ی اصلی پیچید و وارد خیابان باریکی پر از مغازه‌های قدیمی و

1. Panama
2. Holborn



کافه شد. مامورهای ام.آی. ۶ از این حرکت، متعجب و غافلگیر شدند. یک لحظه همه دستپاچه بودند و برای رسیدن به لیموزین، حسابی به تکاپو افتادند. دو تا از ماشین‌های ام.آی. ۶ به دلیل شلوغی بیش‌ازحد خیابان، مرتب به چپ و راست می‌رفتند و ویراژ می‌دادند و در میان سروصدا و بوق ماشین‌های دیگر، با سرعت، پشت سرد لیموزین، به طرف جلو حرکت می‌کردند.

- ماشین چهار، شما کجااید؟

صدای بی‌سیم مضطرب بود و ناگهان پرسید:

- سوژه کجاست؟

بعد از سکوتی کوتاه، ماشین چهار پاسخ داد:

- وارد موزه بریتانیا^۱ می‌شود.

حقیقت داشت. کمرست از دروازه‌ها عبور کرده بود و به محوطه‌ی باز ساختمانی مشهور که در مقابلش سر برآورده بود، نزدیک می‌شد. ستون‌های عظیم ساختمان از این سو به آن سو امتداد یافته بود. او با عصایی از چوب آبنوس^۲، با ضرباهنگی موزون، به کف بتونی محوطه ضربه می‌زد و جلو می‌رفت. تقریباً همه‌ی مامورهای ام.آی. ۶ از ماشین‌هایشان پیاده شدند، اما خیلی دیر این کار را کردند و در مقابل چشم‌های آن‌ها که از آن طرف دروازه‌های موزه، کمرست را می‌بایندند، او داخل ساختمان رفت و ناپدید شد. مامورهای ام.آی. ۶ می‌دانستند اگر سریع اقدام نکنند، ممکن است برای همیشه کمرست را گم کنند. فقط یک راه خروجی از این ساختمان وجود داشت. بعید بود رئیس سازمان جنایی عقرب، فقط برای دیدن یک نمایشگاه این همه راه را پیموده باشد. او عمداً وارد ساختمان شده بود تا از دست مامورها خلاص شود.

1. British

۲. چوب سخت سیاه از نوعی درخت.



- او داخل موزه است. ماشین یک، دو و سه ساختمان را محاصره کنید. مراقب تمام خروجی‌ها باشید. ما احتیاج به پشتیبانی فوری داریم.

یک نفر مسئولیت این ماموریت را به عهده گرفته بود؛ اما هرکس که بود، صدایش بسیار لرزان و نامطمئن به‌نظر می‌رسید. ساعت یازده صبح یک روز آفتابی ماه فوریه بود و موزه پر از جهانگردها و بچه‌مدرسه‌ای‌ها بود. اگر قرار باشد اقدامی صورت گیرد و زلجان کمرست را دستگیر کنند، این‌جا، آخرین جایی بود که باید این کار را می‌کردند.

کمرست، هنوز از وجود تعقیب‌کننده‌ها بی‌خبر بود. همان‌طور که به گریت کورت^۱ رسید، از فراز سقف شیشه‌ای قوسی‌شکل که بسیار باشکوه و تماشایی بود، نور سفید ضعیفی را مشاهده کرد. مغازه‌های کادو فروشی و اتاقک‌های اطلاعات را دور زد و راهش را به‌طرف اولین تالار باز کرد. در راه، توجهش به زوجی ژاپنی جلب شد؛ ریزنقش و کاملاً شبیه هم مقابل پلکان مارپیچی، از یک‌دیگر عکس می‌گرفتند. دانشجویی ریشو با کوله‌پشتی، کارت‌پستال‌ها را نگاه می‌کرد؛ هر بار یکی از آن‌ها را بیرون می‌کشید و بررسی می‌کرد؛ انگار سعی داشت رمز آن‌ها را پیدا کند. کمرست راهش را ادامه داد، درحالی‌که با انتهای عصایش تپ‌تپ به زمین می‌زد؛ انگار دقیقاً می‌دانست که باید کجا برود و دقیقاً هم سر ثانی‌هی مقرر خواهد رسید.

زلجان کمرست مرد درشت‌اندازی بود، شانه‌های ستبر و کلفتش در دو طرف گردن باریک و غیرطبیعی‌اش، خطی مستقیم را تشکیل داده بود. سرش را تراشیده و طلاس کرده بود. زیر پوست سرش، سایه‌ای خاکستری رنگ دیده می‌شد. او لب‌هایی باریک و چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ای داشت که کم‌هوشی‌اش را نشان می‌دادند و بینی کوچک و پهنش، شبیه کشتی‌گیرها، یا گردن‌کلفت‌هایی بود که

1. Great Court



در گلوب‌های مشکوک شبانه کار می‌کردند. خیلی‌ها او را دست‌کم می‌گرفتند و هرازگاه، کرسست مجبور می‌شد آن‌ها را از اشتباه دریابورد؛ البته معمولاً این کار را با کشتن آن‌ها انجام می‌داد.

از کنار مجسمه‌ی رب‌النوع عربانی که سر خم کرده بود، عبور کرد. زنی میانسال با کلاهی شکاری، روی چهارپایه‌ای نشسته بود و با قلم‌مو و رنگ روغن، روی بومی سفید و بزرگ، مشغول کشیدن کیی نسبتاً بد از مجسمه‌ای بود. مقابلش، دو حیوان سنگی قرار داشت - دو شیر در اندازه و شکلی عجیب و غریب - و در یک طرفش، معبدی تمام و کمال، با قدمت بیش از دو هزار سال به چشم می‌خورد که از جنوب‌غربی ترکیه به این‌جا منتقل و قطعات آن بازسازی شده بود. به معبد خیره شد. علاقهای به موزه نداشت، گرچه خانه‌اش پر از اشیای نادر و کمیابی بود که بسیاری از آن‌ها ربوده شده بودند؛ البته نکته همین‌جا بود؛ چرا باید اشیایی که صدها هزار پوند ارزش دارند، در اتاقی تاریک خاک بخورند و بیوسند و آدم‌های پخمه و هالویی به آن‌ها زل بزنند که اصلاً هیچی از ارزش آن‌ها نمی‌دانند؟ کرسست قانونی ساده در زندگی‌اش داشت: برای لذت بردن کامل از چیزی، باید مالک آن باشی. اگر نتوانستی آن را بخری، پس باید آن را بدزدی.

مقابلش، دو در شیشه‌ای بود که کرسست را به تالار آخر می‌برد. از کنار مرد سیاه‌پوست خوش‌هیكل و قدبلندی رد شد که دفتر یادداشت و قلمی در دست داشت. تالار، بسیار بزرگ بود و مثل باندهای فرودگاه، به هر دو طرف امتداد داشت. بیش از صد نفر آن‌جا بودند، اما هنوز نیمی از تالار هم پر نشده بود. آن‌جا همه‌چیز خاکستری بود: دیوارها، کف زمین و حتی هوا؛ اما نورافکن‌های سقف تالار که پنج برابر قد بازدیدکننده‌ها ارتفاع داشتند، روی گنجه‌های این قسمت نورافشانی می‌کردند. بازدیدکننده‌ها از مقابل اشیایی که کنار دو دیوار تالار بود، می‌گذشتند و آن‌ها را تماشا می‌کردند؛ مجموعه‌ای از سنگ‌نوشته‌های مرمین با انبوهی از مجسمه‌ها و



تندیس‌ها، به ردیف کنار هم قرار گرفته بودند؛ مجسمه‌هایی از زنان و مردان یونان باستان که بعضی‌ها نشسته، بعضی ایستاده، بعضی‌ها در حال حرف زدن و بعضی دیگر هم سوار اسب بودند؛ بعضی از مجسمه‌ها آلات موسیقی به‌دست داشتند، بعضی‌ها هم ظرف‌ها و جام‌هایی به نشانه‌ی جشن. خیلی از مجسمه‌ها ناقص بودند. با گذشت دو هزاروپانصد سال، صورت مجسمه‌ها از بین رفته بود؛ بازوها و پاهایشان شکسته بود؛ اما نکته‌ی قابل‌توجه این بود که با گذشت این همه سال، جزئیات آن‌ها هنوز باقی مانده بود. درک این موضوع، ساده بود. آن‌ها انسان‌هایی واقعی بودند که زمانی زندگی عادی و روزمره‌ی خود را داشتند؛ تا این‌که در خیال‌پردازی‌ها و رؤیایشان، در دنیایی کاملاً سنگی، منجمد و بی‌جان شدند.

زلجان کرسست بدجوری به این مجسمه‌ها خیره شده بود. دو انتهای تالار، آسانسوری از کارافتاده و دو سطح برآمده شبیه پله‌ای کم‌ارتفاع داشت که با پرشی کوتاه، می‌شد از روی آن رد شد. قطعاً مردی که برای دیدنش آمده بود، از آسانسور استفاده می‌کرد. مرد آن‌جا، انتهای سمت راست تالار، روی صندلی چرخدار نشسته و بتویی هم روی زانوهایش انداخته بود. کرسست به طرف مرد رفت.

- آقای کرسست؟

صدایی خشک و بی‌روح و گرفته؛ که انگار از گلوبی یک بزمجه درمی‌آمد. کرسست با اشاره‌ی سر، تأیید کرد. او مردی محتاط و دقیق بود؛ به همین دلیل، قانونی داشت که جز در مواقع ضروری، لب به سخن باز نمی‌کرد.

- من آریستون هستم.

- شما را می‌شناسم.

- از این‌که آمدید، متشکرم.



می‌گفتند دارایی آریستون خنوپولوس^۱ حدود سی و هفت میلیارد دلار - تقریباً معادل سی و هفت میلیون پوند - است. این ثروت عظیم را از طریق امپراتوری عظیم کشتیرانی به دست آورده بود که آن را از دفترش در آتن، اداره می‌کرد. آریستون به این امپراتوری، یک خط هوایی به نام «خط هوایی آریستون» و هتل‌های زنجیره‌ای هم افزوده بود؛ اما حالا، در حال مرگ بود. کرسست این موضوع را قبلاً فهمیده بود؛ پیش از این که داستانش را در روزنامه‌ها بخواند. کاملاً مشخص بود، از گونه‌های گودافتاده، پوست بدنش که به طرز بسیار بدی سفید و بی‌رنگ شده بود و حالت نشستش که مثل مومیایی‌های مصری جمع شده بود - انگار در خودش فرورفته باشد - اما بدتر از همه، چشم‌هایش بود. کرسست یکبار رئیس پلیس یوگسلاوی را دیده بود و همیشه حالت نگاه زندانی‌هایی که قبل از اجرای حکم اعدام به او نگاه می‌کردند، برایش بسیار جالب و... بود. الان کرسست دقیقاً همان حالت نگاه را در چشم‌های این مرد می‌دید. این یونانی مرگ را پذیرفته و تمام امیدش را از دست داده بود.

- با آمدن به این‌جا، خیلی خطر کردم.

کرسست با لهجه‌ی غلیظ نیمه‌اروپایی که هرازگاه، کلمات را می‌کشید، حرف می‌زد.

- شما چی می‌خواهید؟

- تصور می‌کردم جواب این سوال برای شما واضح و روشن باشد.

- مجسمه‌های مرمرین الجین^۲.

- دقیقاً. از شما خواستم بیاید این‌جا که همین را بفهمید.

- آریستون یا یک دستش که بیش‌تر شبیه انبرک یا چنگک بود، اهرم یکی از

1. Xenopolos
2. Elgin Marbles



چرخ‌های صندلی‌اش را محکم گرفت. همه‌چیز آن با باطری کار می‌کرد. صندلی غژ صدا داد و چرخید و صورتش به طرف تالار برگشت.

آریستون این‌طور شروع کرد:

- مجسمه‌های مرمرین الجین، یکی از بزرگ‌ترین آثار هنری است که تاکنون در جهان خلق شده است. نگاهی به مجسمه‌ها بینداز، آقای کرسست. به قدری زیبا هستند که تقریباً غیرممکن است بتوان کلمه‌ای برای توصیفشان پیدا کرد. زمانی این مجسمه‌ها تزئینات معدی در مرکز آتن بود - معبد پارتنون^۳ متعلق به آتنا^۴. رب‌النوع خرد - گج‌بری‌های برجسته‌ای که این‌جا مشاهده می‌کنید، در جشنواره‌ی تابستانه که هر سال به افتخار رب‌النوع‌ها برگزار می‌شود، به عموم نشان داده می‌شوند....

- دوباره همان انبرک را به اهرم فشار داد و صندلی طوری چرخید که او رودرروی مجسمه‌هایی قرار گرفت که پشت سرش بودند. اول از همه، اسبی بود که انگار از آب خارج شده باشد و فقط سرش معلوم بود؛ بعدی مردی عریان که به پشت دراز کشیده بود؛ بعد هم، سه تندیس زن و هرسه بی‌سر. براساس چیدمان مجسمه‌ها، معلوم بود که این تندیس‌ها زمانی در دو انتهای معبد پارتنون، بالای درها قرار داشتند.

آریستون توضیح داد:

- اسب، متعلق به هلیوس^۵ رب‌النوع خورشید و مجسمه‌ی کنار آن دیونیسوس^۶ است. مجسمه‌های سمت چپ هم متعلق به دیمتر^۷ و دخترش است.

3. Parthenon
4. Athena
5. Helios
6. Dionysus
7. Demeter

کرسست حرفش را قطع کرد و گفت:

- من با مجسمه‌های مرمرین الجین آشنا هستم.

مهم نبود آریستون چه قدر برای این قرار ملاقات پول پرداخته بود. او برای شنیدن سخنرانی این‌جا نیامده بود.

- پس باید این را هم بدانید که این مجسمه‌ها را بالا کشیدند. روبرو شدند! دو بیست سال پیش لرد الجین، اشراف‌زاده‌ی انگلیسی، به آتن آمد. او تزئینات داخل معبد پارتنون را قطعه‌قطعه کرد و آن‌ها را به لندن انتقال داد. از آن زمان تاکنون، دولت من چندین بار درخواست بازگرداندن آن‌ها را کرده است. ما حتی در آتن، موزه‌ی جدیدی برای نگهداری از این مجسمه‌ها ساختیم. این مجسمه‌ها، افتخار و عزت یونان هستند، آقای کرسست. آن‌ها بخشی از میراث ما هستند و باید به خانه و وطنشان برگردند.

- پیرمرد با دستش، در لابه‌لای بت‌پوش گشت و ماسک اکسیژن را پیدا کرد و روی صورتش گذاشت. هوای متراکم فیزی کرد و مرد با ولع بسیار، هوا را داخل ریه‌هایش کشید و بالاخره حرفش را ادامه داد.

- اما دولت بریتانیا از بازگرداندن آن‌ها امتناع کرده است. آن‌ها به حفظ این دارایی روبرو شده اصرار می‌کنند و به صدای مردم یونان گوش نمی‌دهند. من تصمیم گرفتم وادارشان کنم که به این صدا گوش کنند؛ گرچه این، آخرین کاری خواهد بود که در زندگی‌ام انجام می‌دهم؛ به همین دلیل، با شما و سازمانتان تماس گرفتم. از شما می‌خواهم مجسمه‌ها را سرقت کنید و به یونان برگردانید.

- در خیابان بیرون موزه، بیش از چهار ماشین، نزدیک ساختمان موزه‌ی بریتانیا توقف کردند و بیش از پانزده مامور، از ماشین‌ها پیاده شدند. تعداد مامورها، به‌اضافه‌ی ماموری که از فرودگاه تا آن‌جا، کرسست را تعقیب کرده بود، بیست‌وسه نفر می‌شد. آن‌ها تقریباً اطمینان داشتند که مامورشان داخل ساختمان موزه است؛

اما با وجود هفتادوشش نگارخانه به مساحت پنجاه مایل مربع، تقریباً غیرممکن بود که کرسست را پیدا کنند؛ به‌علاوه‌ی این که نظم و ترتیب آن‌جا هم به هم خورده بود. صدایی از داخل بی‌سیم به مامورها می‌گفت:

- نزدیکش نشوید. تا زمانی که او در محوطه‌ی عمومی است، تحت هیچ شرایطی او نزدیک نشوید. این مرد، فوق‌العاده خطرناک است. اگر احساس کند به تله افتاده است، اصلاً نمی‌توان گفت چه اقدامی خواهد کرد و در این صورت، حمام خون راه خواهد افتاد.

- زلیحان کرسست آن‌چه را میلیاردی یونانی گفته بود، سبک سنگین می‌کرد و اصلاً متوجه نزدیک شدن مامورها می‌نشد. کرسست گفت:

- سرقت مجسمه‌های مرمری الجین کمکی به شما نمی‌کند. دولت بریتانیا خیلی سریع تقاضا می‌کند که آن‌ها برگردانده شوند. بهتر این است که آن‌ها را تهدید کنید؛ مثلاً، با حق‌السکوت و باج‌خواهی.

- هرطور که می‌دانید، این کار را بکنید. اهمیتی نمی‌دهم. برای رسیدن به آن‌چه می‌خواهم، اگر لازم است، نصف جمعیت این کشور نفرت‌انگیز را بکشید.

شدیدا به سرفه افتاد و حرفش قطع شد. آب دهانش از گوشه‌ی لبش پیدا بود. کرسست صبر کرد تا سرفه‌ی آریستون قطع شود. بعد سرش را به علامت تأیید، آرام تکان داد و گفت:

- این کار شدنی است؛ اما هم وقت می‌برد و هم بسیار گران تمام می‌شود. آریستون با اشاره‌ی سر پذیرفت:

- این میراث من برای مردم یونان خواهد بود. اگر موافقت کنید که این کار را برای من انجام دهید، بلافاصله پنج میلیارد یورو به شما پرداخت می‌شود و پانزده میلیارد مابقی هم، وقتی کار را با موفقیت تمام کردید.

کرسست گفت:

- کافی نیست.

آریستون رندانه به او نگاه کرد:

- زمانی می‌توانستید این را بگویید و من هم مجبور بودم قبول کنم؛ اما سازمان عقرب الان دیگر مثل قبل نیست. عقرب در عرض یک سال، در انجام ماموریت‌هایش، دو شکست داشته است؛ در عملیات شمشیر نامرئی و اخیراً هم ماموریتی در شمال غرب استرالیا.

آریستون لبخندی زد و دندان‌های خاکستری‌اش معلوم شد. بعد ادامه داد:

- حقیقت این است که همین که امروز شما این‌جا هستید، نشان می‌دهد که چهقدر ضعیف شده‌اید.

کرسست با خشم جواب داد:

- سازمان عقرب تجدید قوا کرده و مجدداً آمادگی خود را به‌دست آورده است؛ می‌توانم بگویم قوی‌تر از هر زمان دیگری شده است. ما مشتری‌هایمان را انتخاب می‌کنیم، آقای خنوپولوس؛ مذاکره و گفت‌وگو نمی‌کنیم.

- قیمت را بگو.

- چهل میلیارد.

چشم‌های آریستون تندتند باز و بسته شد و گفت:

- قبول.

- نصف آن پیش از شروع کار.

- هرطور که بخواهی.

کرسست رویش را برگرداند و بدون گفتن کلمه‌ای دیگر، دور شد. عصایش به زمین می‌خورد و همان صدای قبلی تپ‌تپ شنیده می‌شد. همان‌طور که راهش را به بیرون ساختمان ادامه می‌داد، فکرش کاملاً روی وظیفه‌ای متمرکز بود که پیش

رو داشت. گرچه مبلغی به این زیادی را تصور نمی‌کرد، خوشحال بود که امروز به آن جا آمده است. بسیار مشتاق بود که بار دیگر ماموریتی را به عهده بگیرد که مربوط به دولت بریتانیاست. آریستون از کارافتاده و شکست‌خورده، هر دو شکست عقرب را به‌دلیل درگیری با سازمان امنیت بریتانیا یادآوری کرده بود.

جای خوشبختی بود که پیرمرد تمام ماجرا را شنیده بود. اگر واقعا حقیقت باورنکردنی را می‌دانست، ممکن بود باز هم از عقرب درخواست کمک کند؟ این که هر دو شکست، به‌دلیل درگیر شدن با پسری چهارده‌ساله بود؟

در نهایت، این فقط یک بدشانسی بود که کرسست آن موقع، نگارخانه را ترک کرد؛ زمانی ید و نامناسب، تقریباً داشت به گزیت کورت^۱ می‌رسید که یکی از مامورهای ام.آی.۶ جلو او قرار گرفت و یک‌دفعه در فاصله‌ی بسیار کمی، رودروی هم قرار گرفتند. پارکر^۲، مامور ام.آی.۶ تازه‌کار و بی‌تجربه بود. برق از چشم‌های پارکر پرید و کرسست بلافاصله متوجه شد که او را شناسایی کرده‌اند.

پارکر هیچ چاره‌ای نداشت. دستورات را می‌دانست، اما این را هم می‌دانست در صورت اطاعت از دستورات، خواهد مرد. با دستیابی، سلاح کمربند را از کُتش درآورد؛ یک تپانچه‌ی ۹ میلی‌متری براونینگ^۳ که سال‌ها سلاح مورد علاقه‌ی اس.آسی^۴ بود.

همان موقع، بسیار بلندتر از آن که نیاز باشد، فریاد زد:

- همان‌جا که هستی، بمان! اگر تکان بخوری، شلیک می‌کنم.

دقیقاً همان‌طور که تعلیم دیده بود. در آن واحد، هم اقتدارش را به هدف و سوژه نشان می‌داد و هم به مامورهایی که نزدیکش بودند، اعلام می‌کرد که دیگر

1. Great Court
2. Parker
3. Browning
4. SAS



پوششی ندارد و هویتش آشکار شده است.

در سکوت موزه و با وجود سقف بسیار مرتفع آن، صدای پارکر بسیار طنین انداز شد و در قضا پیچید. عده‌ای از جهانگردها برگشتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است و با منظره‌ی مرد اسلحه به‌دست، روبه‌رو شدند. ابتدا بذر دستپاچگی و هراس پاشیده شد و کم‌کم رشد کرد و گسترش یافت.

کرست دست‌هایش را بالا برد، درحالی‌که هنوز عصای آبنوسی‌اش را در دست داشت و کمی به یک طرف، خودش را حرکت داد. پارکر با نگاهش او را تعقیب کرد، ولی ندید چیزی در هوا، بالای شانه‌ی کرست برق زد؛ حتی تا زمانی که گلپوش را درید، متوجه آن نشد.

پیرزنی که مشغول کشیدن کپی الهه‌ی زانو زده روی زمین بود، تا در ساختمان کرست را تعقیب کرد. درواقع، چهره‌ی زیر این پوشش و گریم اصلا پیر نبود. برس‌ها و قلم‌موهایش هم در انتها دسته و دکمه داشتند که از فولاد بسیار ظریفی ساخته شده بودند، به انضمام تیغی تیز.

پارکر روی زانوهایش افتاد. در آخرین لحظات زندگی‌اش، انگشت اشاره‌اش را محکم روی ماشه فشار داد و از برخورد تیر با دیوار سنگی، صدای شدید انفجار بلند شد. درست همان موقع، دستپاچگی و ترس مردمی که آن‌جا بودند، شروع شد. جهانگردها فریاد می‌زدند و به این طرف و آن طرف می‌دویدند. بعضی از آن‌ها داخل مغازه‌ها می‌پریدند، یا خودشان را پشت میزهای اطلاعات پرت می‌کردند. گروهی از دانش‌آموزهای ابتدایی که برای بازدید و تماشای مومیایی‌های مصری به موزه آمده بودند، کنار پلکان جمع شده و به هم چسبیده بودند. زنی آمریکایی که نزدیک بچه‌ها ایستاده بود، شروع کرد به فریاد زدن. نگهبان‌های موزه‌ی بریتانیا که بیش‌تر آن‌ها برای این شغل، خیلی پیر و فرتوت شده بودند، سر جایشان می‌خکوب شده بودند و اصلا آمادگی برخورد با چنین موقعیت‌هایی را نداشتند. کرست بالای



سر مامور مرده رسید و خیلی آرام، به طرف در اصلی حرکت کرد.

البته او تنها به موزه نیامده بود. سازمان عقرب نمی‌توانست زندگی رئیس اجرایی خود را حتی برای یک میلیارد یورو به خطر بیندازد؛ مامورهای عقرب از همه‌طرف او را محاصره کرده و مراقبش بودند. مامورهای ام‌آی. ۶ هم‌چنان که از هر طرف نزدیک می‌شدند، هنوز مطمئن نبودند که چه اتفاقی افتاده است، اما این را خوب می‌دانستند که بازی عوض شده است و با رگبار مسلسل مواجه شده‌اند. دانشجوی ریشویی که کارت‌بستال‌ها را زیر و رو می‌کرد، از داخل کوله‌اش، مسلسل دستی ظریفی را بیرون آورد و با شلیک‌های پشت سر هم، محوطه را به گلوله بست. یکی از مامورهای ام‌آی. ۶ که نیمی از پلکان غربی را پایین آمده بود، در کمال تعجب، به پشت افتاد؛ بعد خیلی باشتاب به جلو پرت شد و به پایین سقوط کرد. زن آمریکایی هنوز فریاد می‌زد. دانش‌آموزهای ابتدایی از ترس، گریه می‌کردند. همه‌ی آزرهای خطر ساختمان از کار افتاده بودند و مردم به هرطرف می‌دویدند.

مرد ژاپنی که از همسرش عکس می‌گرفت، دوربینش را روی زمین پرت کرد؛ دوربین با صدای ضعیف هیس، منفجر و دودی غلیظ و شیرین‌رنگ در هوا پخش شد. کرست ظرف چند ثانیه، ناپدید شد. گریت کورت، مثل منطقه‌ای جنگی شده بود. دو تا از مامورهای ام‌آی. ۶ لحظه‌ای توقف و بعد سعی کردند خودشان را از این دود غلیظ بیرون بکشند. صدای ترق و تروقی آمد و بعد هم صدای ترق و تروقی دیگر که بلندتر از قبلی بود و هر دو روی زمین افتادند، چون زن ژاپنی با تپانچه‌ای که از کیف دستی‌اش درآورده بود، به پای هر دو مامور شلیک کرد.

در این فاصله، کرست با نگره داشتن دستمالی جلو صورتش، خود را به در اصلی رساند. وقتی وارد این ساختمان شده بود، امنیت چندان وجود نداشت؛ الان که خارج می‌شد، اصلا ایمنی‌ای وجود نداشت. از گوشه‌ی چشمش، مامور ام‌آی. ۶ را دید که می‌خواست به او حمله کند و درست همان موقع، توسط محافظ شخصی‌اش



به عقب کشیده شد؛ همان مرد درشت‌اندام سیاه‌پوستی که دفتر یادداشت و قلم به‌دست داشت و موقع رفتن به طرف مجسمه‌های مرمرین، او را دیده بود. وقتی گردن انسان می‌شکند، صدای خاصی می‌دهد و کرس‌ت همان‌موقع، این صدا را شنید. مامور ام‌آی. ۶ یک‌باره و محکم پخش زمین شد. کرس‌ت بیرون رفت و به هوای آزاد رسید.

مردم از میان ستون‌ها می‌دویدند، از روی پلکان‌ها پرت می‌شدند و خودشان را به محوطه‌ی باز جلو موزه می‌انداختند. پلیس هنوز در راه بود و همان‌طور که از نقاط مختلف شهر، به هم می‌پیوستند تا به آن‌جا برسند، صدای آژیرشان هم بیش‌تر می‌شد. لیموزین کرس‌ت کنار دروازه‌ها، منتظر او بود؛ اما دو نفر که کت و شلوار خاکستری‌رنگ تیشان بود و عینک آفتابی به چشم داشتند، خیلی مصمم به طرف او می‌آمدند. با خود فکر کرد آدم‌هایی که در بخش‌های جاسوسی کار می‌کنند، چرا طوری لباس می‌پوشند که هویتشان این‌قدر مشخص و واضح باشد. آن‌ها از شلوغی و هرج‌ومرج داخل ساختمان موزه مطلع شده و سریع داخل آمده بودند. شاید انتظار نداشتند که او به این سرعت ظاهر شود.

کرس‌ت عصایش را بلند کرد. درواقع، عصا استوانه‌ای توخالی بود با گلوله‌ای آتشین و ماشه‌ای الکتریکی که درست زیر دسته‌ی عصا جاسازی شده بود. این گلوله فقط آدم را نمی‌کشت؛ می‌توانست بدن را دو شقه کند.

شلیک کرد. مرد سمت چپی، انگار پایش بخار شد و مثل یک گلوله توپ خونی، روی زمین فرود آمد. دومی فقط یک ثانیه خشکش زد که همان هم خیلی خیلی زیاد بود؛ بعد با سرعتی که برای سن‌وسال او، خیلی عجیب به‌نظر می‌آمد، حرکت کرد. کرس‌ت هم عصایش را در هوا چرخاند و مثل یک شمشیر، از آن استفاده و آن را به طرف مرد پرت کرد. غلاف فلزی عصا به گلولی مرد خورد و او مچاله شد و افتاد. کرس‌ت به طرف ماشین دوید. در عقب باز بود و کرس‌ت خود را به داخل



ماشین پرت کرد و در، پشت سرش محکم بسته شد. بلافاصله موجی از تیراندازی شروع شد؛ اما شیشه‌های لیموزین ضدضربه و بدنه‌ی ماشین هم از جنس زره فولادی بود. با سروصدای لاستیک‌ها، لیموزین چرخید و خارج شد. یک نفر سر راه ماشین ایستاده بود و مثل کماندوها در هر دو دستش اسلحه داشت. راننده سرعتش را بیش‌تر کرد. مرد به سیر ماشین خورد و از جلو ماشین، به یک طرف چاده پرت شد.

دو ساعت بعد، مردی با کلاه‌گیس بور و عینک آفتابی درحالی که دسته‌گل بزرگی در دست داشت، سوار قطار یوراستار^۱ به مقصد پاریس شد. زلجان کرس‌ت از این تغییر قیافه منتفر بود. اما چیز دیگری هم در دوران طولانی شغلش یاد گرفته بود. اگر سعی داری دیده نشوی، خودت را طوری درست کن که تا حد امکان، تو چشم باشی. دسته‌گل و کلاه‌گیس مسخره‌ای بود و گرچه پلیس و ام‌آی. ۶ در تمام لندن دنبال او می‌گشتند، قطعاً نمی‌توانستند کرس‌ت را با این قیافه بشناسند.

کرس‌ت درحالی که روی صندلی‌اش که از قبل رزرو شده بود، می‌نشست، فکرش روی مسئله‌ای متمرکز بود که درگیرش شده بود. تیراندازی‌های موزه را تقریباً فراموش کرده بود؛ اما سوالش این بود: چه کسی می‌تواند بهترین گزینه برای پروژه‌ی مجسمه‌های مرمرین الجین باشد؟ با خودش دوازده نفر از اعضای عقرب بودند که می‌توانستند این کار را انجام بدهند و کرس‌ت در ذهنش، یکی‌یکی آن‌ها را بررسی کرد.

لوی کروول^۲، مامور اسرائیلی سابق که در لحظه‌ای نامناسب و خیلی بی‌وقت، به چشم خودش شلیک کرده بود؟ میکاتو^۳، پلیس ژاپنی که به گروه گانگستری

1. Eurostar
2. Levi Kroil
3. Mikato



یا کوزا^۱ پیوسته بود؟ دکتر تری؟ یا شاید فرصتی برای جدیدترین عضو عقرب باشد؟ علاوه بر سنگدلی^۲ اش که تا پایان ماموریت ادامه داشت، ساختار ذهن او به گونه‌ای بود که از حل کردن چنین مسائل پیچیده‌ای لذت می‌برد.

صدای سوت قطار آمد و قطار از حرکت ایستاد. کرسٹ تلفن همراهش را برداشت ارتباط را برقرار کرد و شماره‌های را گرفت. قطار آرام آرام حرکت کرد و سرعت گرفت و همان طور که از خیابان بین‌المللی پانکراس^۳ می‌گذشت، کرسٹ لبخندی حاکی از رضایت بر لب آورد. بله. رضیم^۴ عالی بود. او می‌توانست تمام توانایی‌ها و قابلیت‌های بی‌نظیرش را برای انجام دادن این ماموریت جدید به کار گیرد. کرسٹ از این بابت مطمئن بود. بهترین و درست‌ترین آدم را انتخاب کرده بود.



اندازه‌ی درد

- آقای کرسٹ عزیز، متشکرم، متشکرم، متشکرم. در اسرع وقت، موضوع را بررسی خواهم کرد.

مرد روی نرده‌های بالکنی در قلعه‌ای فرانسوی، مربوط به اواخر قرن هجدهم میلادی نشسته بود؛ متعلق به همان زمانی که ناپلئون^۱ به مصر حمله کرده بود. اخیراً چند ساختمان جدید هم در قلعه ساخته شده بودند و از کُپه‌های نمکی که از دریاچه‌ای در همان نزدیکی آورده بودند تا با مخلوط نمک و شن، آجر تهیه کنند.

1. Napoleon

1. Yakuza
2. Threc
3. Pancras
4. Razim



معلوم بود که ساخت و ساز جدید هم در راه است.

این محوطه و ساختمان چیز عجیبی داشت؛ ساختمانی کاملا چهارگوش در محاصره‌ی ماسه‌ها؛ چیزی شبیه صحنه‌ای خارج از فیلمی هالیوودی، یا شاید یک سراب. اول از همه، دیوارهای بیرونی قلعه خیلی مرتفع نبودند، اما چند متر ضخامت داشتند، با کنگره‌هایی دورتادور دیوارها و برج‌های محکم دیده‌بانی که از چهار طرف، سر به آسمان کشیده بودند. روی دیوارها، پنجره‌هایی باریک وجود داشت که بیش‌تر مثل سوراخ و شکاف بودند و از آن‌ها به راحتی می‌شد بیرون را دید؛ اما مشاهده‌ی داخل ساختمان غیرممکن بود. تنها راه ورود به قلعه، دروازه‌های هلالی‌شکل بود که دولنگه‌ی بسیار بزرگی داشت و از تنه‌ی درخت‌هایی ساخته شده بود که با فولاد به هم متصل شده بودند. اگر برق قطع می‌شد، باید با کمک چند نفر در را باز می‌کردند.

از داخل، قلعه، شبیه خوابگاهی نظامی است با چند ساختمان که دور یک چاه که در مرکز محوطه است، قرار گرفته‌اند. البته در بیابان، آب هم یعنی همه‌چیز. یک ارتش می‌توانست تقریباً بی‌خبر از دنیای بیرون، ماه‌ها آن‌جا زندگی کند، بخوابد، تمرین‌های نظامی انجام دهد و رژه تمرین کند.

در قلعه، دو بلوک یا ساختمان مناسب با این محیط وجود داشت: یکی برای مقامات ارشد نظامی، یکی هم برای سربازها - و یک ساختمان زندان، چند انبار، یک آشپزخانه کهنه و قدیمی و یک مکانی برای دعا و عبادت. تمام این ساختمان‌ها با دستگاه تهویه‌ی هوا، جریان آب گرم و سرد و انواع لوازم و امکانات رفاهی کاملاً تغییر پیدا کرده بودند. اصطبل قدیمی با میزهای بازی اسنوکر^۱ و یک پرده‌ی سینما، تبدیل به اتاق تفریح و سرگرمی شده بود. در اسلحه‌خانه سلاح‌ها را نگهداری می‌کردند؛ گرچه این سلاح‌ها با سلاح‌های ارتش ناپلئون، خیلی تفاوت داشت.

۱ نوعی بازی شبیه به بلیارد.



اکنون، این ساختمان‌ها آتش‌افکن، نارنجک دستی و حتی پرتاب‌کننده‌های نارنجک‌دستی هم داشتند، زیرا مردی که محرمانه این قلعه را خریده بود، آن را طوری از نو طراحی کرده است که امنیت کامل داشته باشد؛ زیر آجرهای آفتاب‌سوخته و چهاردیواری خاک‌گرفته و کنگره‌های خیلی قدیمی قلعه، تجهیزات واقعا پیچیده‌ای قرار داده است. همه‌چیز با نیروی ژنراتور برق کار می‌کرد که در مکانی قرار داشت که زمانی کوره‌ی آهنگری بود. یک دکل رادیو و سه آنتن ماهواره بر فراز یکی از برج‌ها قرار داشت. دوربین‌های مداربسته هم هر حرکتی را زیر نظر داشتند. شب‌ها چراغ‌های مادون قرمز و رادارها تمام محوطه را بررسی و مراقبت می‌کردند و همه‌ی این‌ها از طریق سیم‌کشی به اتاق کنترل متصل شده بودند که زمانی آشپزخانه بود. دودکشی کوچک از بالای سقف به بالای تنور نان راه داشت و دود را بالا می‌کشید. اتاق کنترل بیست‌وچهار ساعته آماده و مشغول کار بود و هیچ‌کس بدون اجازه، نمی‌توانست به قلعه وارد یا از آن خارج شود؛ دروازه‌های اصلی قلعه هم فقط از داخل باز می‌شدند. با نگهبان‌ها که در حال گشت‌زنی بودند، مدام ارتباط رادیویی برقرار می‌کردند. نگهبان‌ها از افراد محلی بودند که لباس‌های گشاد به تن و دمپایی‌های بزرگ به پا می‌کردند؛ چاقویی هم به کمر و مسلسلی هم روی دوششان داشتند.

مردی که قلعه را خریده بود، اسم بلند بالایی داشت، اما حالا دیگر خودش را به آن اسم نمی‌خواند. به‌عنوان تروریستی بین‌المللی و جنایتکار جنگی، تحت تعقیب بود و بهتر بود که اصلاً اسمی نداشته باشد. دوستانش در سازمان عقرب، او را به نام ساده‌ی «رضیم» می‌شناختند. در حقیقت، او اصلاً دوستی نداشت. ازدواج نکرده بود و گاهی اوقات یک ماه می‌گذشت، بی‌آن که حتی یک کلمه با کسی حرف بزند؛ در واقع، ترجیح می‌داد که با کسی حرف نزنند.

رضیم مصری نبود. چهل و پنج سال پیش به دنیا آمده بود. پدرش استاد دانشگاه

بود؛ مادرش هم نویسنده و شاعری مشهور بود و در دانشگاه کمبریج ادبیات عربی خوانده بود. رضیم یکی از دو فرزند خانواده بود. خواهر بزرگتر او، ریما^۱ نام داشت. این خانواده در یکی از قدیمی‌ترین خانه‌های دهکده‌ی محل تولدش زندگی می‌کردند، در ساختمانی باریک با آجرهای سفید و حیاطی پر از گل و گیاه و چشمه‌ی آبی که وسط حیاط جریان داشت.

رضیم، از همان بچگی، بدقلق و شرور بود. پدرش همیشه به شوخی می‌گفت که رضیم در هنگام طوفان شن متولد شده و مقداری از شن‌ها وارد خون او شده است. در کودکی، نه می‌خندید و نه هیجان‌زده می‌شد؛ در عوض، با قیافه‌ی اخمو و عبوس، روی تخت سفری‌اش دراز می‌کشید و به این فکر می‌کرد که چگونه و چرا این‌جاست و شاید روزی بتواند فرار کند. به‌محض این‌که راه رفتن یاد گرفت، سعی کرد فرار کند و از آن‌جا دور شود. هیچ‌کدام از دایه‌ها برای مراقبت از او در خانه، مدتی طولانی دوام نمی‌آوردند. بدخلقی‌ها و تخیسی‌های رضیم سه تا از دایه‌هایش را فراری داد. چهارمی هم بعد از مواخذه کردن رضیم به‌دلیل این‌که خواهرش را اذیت کرده بود، در حالی از آن‌جا می‌رفت که یک قیچی در رانش فرو رفته بود.

دست‌کم در مدرسه، شاگرد خوبی بود. معلم‌های رضیم واقعا فکر می‌کردند او یک نابغه است. در تمام دروس، بهترین شاگرد بود و در دوازده سالگی، به سه زبان تسلط داشت. بسیار عجیب بود که با بقیه‌ی بچه‌ها قاطی نمی‌شد و هیچ دوستی نداشت. رضیم، پسری آرام و تنها بود و تقریبا به این نتیجه رسیده بود که چیزی متفاوت در وجودش هست؛ اما مطمئن نبود که چیست. عملا موفق شده بود این مسئله را حل کند و با آن کنار بیاید. هیچ احساسی به هیچ‌چیزی نداشت. نه از چیزی می‌ترسید و نه به‌هم می‌ریخت. هیچ‌چیز باعث خوشحالی او نمی‌شد و از

1. Cambridge
2. Rima

هیچ غذایی هم لذت خاصی نمی‌برد. مثل این بود که تمام زندگی را روی لام آزمایشگاه گذاشته بودند و او هم در مقام یک دانشمند، آن را آزمایش و بررسی می‌کرد. برای او، تمام روزها مثل هم بودند. هیچ‌چیزی را احساس نمی‌کرد.

روزی تصمیم گرفت این خصوصیت خود را امتحان کند. وقتی بچه بود، پدر و مادرش برای او سگی دورگه خریدند؛ از همان سگ‌هایی که موهایشان همیشه توی صورتشان است. روزی سگ را که همیشه و همه‌جا با او بود، به باغ میوه‌ی پشت خانه‌شان برد و گلویش را آن‌قدر فشار داد تا خفه شد؛ فقط برای این‌که ببیند چه حسی پیدا می‌کند. این کار اصلا آزارش نداد و ناراحت نشد. گم شدن سگ، پدر و مادر رضیم را به فکر فرو برده بود. آن‌ها متوجه خراش‌های روی دست و بازوی رضیم هم شده بودند، اما وقتی رضیم گفت که با شتاب به سیم‌های خاردار برخورد کرده است، توضیح پسرک را پذیرفتند. پدر و مادر رضیم آدم‌های باهوشی بودند، اما هیچ پدر و مادری نمی‌خواهد درباره‌ی رفتار بد و زنده‌ی بچه‌اش فکر کند و حقیقت این بود که رضیم هنوز هم در مدرسه برجسته‌ترین شاگرد بود. رضیم با آن‌ها غذا می‌خورد و همراه آن‌ها دعا می‌خواند. واضح بود که خواهرش را دوست ندارد، اما با او مؤدب رفتار می‌کرد. دیگر بیش‌تر از این چه می‌خواستند؟

در پایان دهه‌ی هفتاد، با تغییر هرم قدرت، تاریخ کشورش هم تغییر کرد و عده‌ای به جرم خیانت به میهن اعدام شدند. وقتی رضیم از این حوادث مطالبی شنید، متوجه شد کشورش به‌دست کسی افتاده است که خیلی به قلب او نزدیک است. از همان‌موقع، تمام فکرش این بود که راهی برای رسیدن به قدرت بیابد. آیا می‌توانست؟

وقتی این اتفاق افتاد، فرصت‌ها خیلی سریع پیش آمدند. برای خیلی از مردم کشورش، واضح بود که اوضاع بسیار نامساعد است. در اواخر تابستان همان سال، پدر و مادر رضیم در ملاقات محرمانه‌ای با برخی دانشگاهی‌ها، نویسنده‌ها و



دوستان صاحب منصب خود، در صدد یافتن راهی برای خلاص شدن از شر این وضعیت بودند. چطور امکان داشت بفهمند که رضیم با ضبط دیجیتال که برای تولد چهارده سالگی اش خریده بودند، تمام صحبت‌های آن‌ها را ضبط کرده است؟ روز بعد، رضیم مدرسه ترفوت و با مراجعه به پلیس محلی، نوار ضبط‌شده را که مدرکی علیه پدر و مادرش بود، به آن‌ها تحویل داد.

انتقام مثل طوفان شن، از راه رسید. پدر و مادر رضیم دستگیر و بدون هیچ محاکمهای، تیرباران شدند. رضیم هیچ‌وقت نفهمید که چه اتفاقی برای خواهر هفده ساله‌اش افتاد؛ البته اهمیتی هم نمی‌داد. آخرین باری که خواهرش را دید، سه پلیس، لبخندزنان، او را که جیغ می‌زد، روی زمین می‌کشیدند و پشت یک ون پرتش کردند. تمام کسانی که در آن ملاقات و گردهمایی حضور داشتند دستگیر شدند و دیگر کسی آن‌ها را ندید.

رئیس پلیس محلی برای پاداش در مقابل وفاداری رضیم - که حالا یتیم بود - او را به دفترش که بالای ساختمان زندان بود، دعوت کرد تا هم‌دیگر را ملاقات کنند. رئیس با شکم برآمده‌اش، پشت میز نشسته بود و پسری را که روبه‌رویش بود، برانداز می‌کرد. آن‌چه را که می‌دید، دوست نداشت. رضیم نسبت به سنش، کوچک و خیلی ترکه‌ای بود و بیش‌تر شبیه دخترها بود. موهایش به‌دقت کوتاه شده بود و هنوز هم لباس فرم مدرسه را به تن داشت؛ اما آن‌چه رئیس پلیس را آزار می‌داد، صورت و حالت عاری از احساس و شور و حال پسرک بود؛ او صورتی شبیه مجسمه‌های مومی داشت و چشم‌هایش هم انگار شیشه‌ای بودند و هیچ گرمی و حس کنجکاوی در آن‌ها وجود نداشت. اصلاً هیچ‌چیزی در آن‌ها نبود.

با این همه، سعی کرد مؤدب باشد و حرفش را این‌طور شروع کرد:
- تو خدمت بزرگی به کشورت کردی. والدینت و دوستانشان خائن بودند. حق داشتی آن کار را انجام بدهی.



پسر پاسخی نداد.

- الان دوست داری چه اتفاقی برایت بیفتد؟

رضیم گفت:

- دوست دارم به پلیس ملحق شوم. مطمئنم آدم‌های زیادی هستند که باید آن‌ها را از بین ببرید. مایلیم در این راه کمکتان کنم.

رئیس پلیس خودش بچه داشت؛ اما این پسر که روی صندلی نشسته بود و پایش به‌زحمت به کف اتاق می‌رسید، حالش را خیلی بد کرده بود. گفت:

- تو خیلی جوان‌تر از آن هستی که پلیس شوی.

- من نمی‌خواهم به مدرسه برگردم. آن‌جا کسل‌کننده است.

- فکر می‌کنم اگر این شهر را ترک کنی، بهتر باشد...

لحظه‌ای کوتاه، رئیس پلیس وسوسه شد اسلحه‌اش را درآورد و به این بچه شلیک کند؛ دقیقاً حسی که ممکن بود مقابل عقرب یا ماری سمی داشته باشد. وانمود کرد که اسلحه از غلاف کمربندش درآمده است و برای این‌که زمین نیفتد، آن را در دستش نگه داشته است. او ادامه داد:

- ترتیبی می‌دهیم که پیش خانواده‌های زندگی کنی و بزرگ شوی؛ جایی خیلی دور از این‌جا.

- به من پاداش نمی‌دهید؟

- به وقتش.

سرانجام رضیم به خانواده‌های ثروتمند، از اقوام دور یکی از مقامات کشوری سپرده شد. این خانواده در اولین دیدار، حالت دلزدگی داشتند، اما متوجه شدند بهتر است که چند سوال بپرسند و از همین لحظه، دوران شکوفایی رضیم شروع شد. برتری رضیم در مدرسه هم‌چنان ادامه یافت و در هفده سالگی، جوان‌ترین دانشجویی بود که وارد دانشکده‌ی فنی شد. حالا نظرش را درباره‌ی آینده تغییر



رفتن، همان شی دم در خانه آماده بود تا رضیم آن را با خود به خانه‌اش ببرد. این مسئله درباره‌ی همسر یا فرزندان آن فرد هم صدق می‌کرد. رضیم حتی مدعی بود دشمنان بسیاری دارد که می‌تواند آن‌ها را در حمام خون خودشان از بین ببرد. در پایتخت، این‌طور شایع شده بود که او واقعا این کار را انجام می‌دهد.

قدرت رضیم بیش‌تر شد. خیلی زود، صاحب‌خانه‌ای به بزرگی یک قصر شد، پر از خدمتکارهایی که همواره ساکت بودند و موقع وارد شدن به اتاق رضیم، به دوردست‌ها نگاه می‌کردند، نه به او. رضیم به لحاظ جسمی، زیاد رشد نکرده بود. قد و قواره‌اش مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها بود؛ اما موهایش خاکستری شده بود و به همین دلیل، هم خیلی پیر و هم خیلی جوان به نظر می‌رسید. عینکی به چشم داشت که برای صورتش خیلی بزرگ بود و یکی از مامورهای او، یک‌بار به شوخی گفته بود که او مثل هری پاتر^۱ است. رضیم از این شوخی لذت برده بود و موقعی که با چاقوی کاغذبری، نه ضربه به این مامور می‌زد، تقریبا خنده بر لب داشت.

تا این‌که با وقوع جنگ و تهاجم به کشورش برخلاف بسیاری، رضیم برای نجات خود، به هرطرف که باد می‌آمد، می‌رفت. شب قبل از آغاز بمباران‌های شدید، رضیم با هواپیمای اختصاصی جت هشت‌نفره‌ی بیج^۲، مدل چهارصد، متعلق به برادر ناتنی کوچک‌تر از خودش، بی‌سروصدا از کشور خارج شد و درآسمان به پرواز درآمد. او تمام چیزهای ارزشمندی را که می‌توانست، با خود برد؛ از جمله آثار هنری، برلیان، سکه‌های طلا و اوراق بهادار بین‌المللی؛ معامله کردن با آن‌ها، راحت‌تر از تجارت نقدی بود.

رضیم خارج از کشور اقامت کرد و منتظر شد جنگ خاتمه یابد - و همان‌طور که انتظار داشت - خیلی سریع این اتفاق افتاد. رضیم می‌دانست تا زمانی که

داده بود، رضیم می‌خواست با استفاده از مهارت‌های علمی‌اش، طراح اسلحه شود. شایع بود که در کشورش، سلاح‌های بیولوژیکی و شیمیایی را توسعه می‌دهند. رضیم خودش علاقه‌ی بسیار زیادی به سلاح‌ها و جنگ‌افزارهای کوچک داشت. او در ترم اول دانشگاه، به‌دلیل نوشتن مقاله‌ای بیست صفحه‌ای درباره‌ی اسلحه‌ی زاستاوا^۱ مدل ام-۷۰، ساخت بوگسلاوی جایزه گرفت؛ نوعی تفنگ تهاجمی که می‌گفتند پدر و مادرش را با همین سلاح کشته بودند. رؤیای رضیم این بود که روزی سلاحی اختراع کند که به نام خودش ثبت شود.

انتگاری قرار نبود این اتفاق بیفتد. رضیم در تولد هجده‌سالگی‌اش نامه‌ای روی برگه‌ی رسمی دولتی دریافت کرد. نامه حاکی از آن بود که فردی بلندپایه فراموش نکرده بود که زمانی یک نوجوان، عهدشکنی و خیانت تمام اعضای خانواده‌اش را آشکار کرده بود. رضیم باید هرچه سریع‌تر دانشگاه را ترک می‌کرد. از او دعوت شده بود به یکی از سازمان‌های دولتی ملحق شوند (و این دعوتی نبود که بتوان آن را رد کرد). او باید فردا به دفتر آن‌ها گزارش می‌داد.

سازمان مهم دولتی. رضیم موقع خواندن نامه این سازمان، از چیزی که عملا می‌توانست خوشایندش باشد، کمی احساس نازاحتی کرد. داستان‌های ترسناکی درباره‌ی این سازمان شنیده بود و می‌دانست برای کار کردن در آن‌جا، فرد مناسبی است. سریع وسایلش را جمع کرد و ساعت شش صبح، از آن‌جا رفت. در دانشگاه، هیچ‌کس حتی متوجه رفتن او نشد.

در طول بیست سال بعد، رضیم لذت ترسناک بودن را کشف کرد. درواقع، چیزی بیش‌تر از این بود. هرکس که او را ملاقات می‌کرد، درمی‌یافت زندگی یا مرگش کاملا در دست‌های رضیم است و با یک بشکن زدن او، ممکن بود دیگر هیچ‌وقت دیده نشود. اگر در خانه‌ی کسی به تابلو یا گلدان ارزشمندی اشاره می‌کرد، موقع

1. Harry Potter
2. Beech jet 400

1. Zastava



کشورش در اشغال است، نمی‌تواند بازگردد، اما با استفاده از موقعیتی که به دلیل کارهای قبلی‌اش به‌دست آورده بود، با مامورهای محلی القاعده^۱ تماس گرفت و خیلی زود، در مقام مسئول، در کانون عملیات گسترده‌ی تروریستی جای گرفت؛ البته، حقوق‌بگیر نبود؛ واقعا هم نیاز نداشت که باشد؛ او مرد ثروتمندی بود که نه به مذهب و نه به سیاست هیچ علاقه‌ای نداشت. برای او، تروریسم، مثل یک جورچین بود که باید قطعاتش را درست کنار هم می‌گذاشت. فرض کن که یک سفارتخانه و یک بمب داری. چطور یکی را درست وارد دیگری می‌کنی که در نهایت، فراموش‌نشده‌ترین تصویر را خلق کنی؟ این، چالشی بود که فکر او را تحریک می‌کرد و به جنب‌وجوش درمی‌آورد. رضیم در طراحی بیش از یک دوجین عملیات جنگی، نقش داشت. درحالی‌که از تلویزیون پلاسمای پنجاه‌ویچ اینچی که در منزل بسیار لوکس خود داشت، نتایج این حمله‌ها را با دقت، بررسی می‌کرد. وقتی مامور فرماندهی پیشنهاد کرد که از خودگذشتگی و وفاداری‌اش را به آن‌ها نشان دهد و بمب‌گذار انتحاری شود، دوره‌ی موفقیت‌آمیز زندگی رضیم، به آخرش نزدیک می‌شد. به رضیم کمربندی پر از مواد منفجره‌ی قوی دادند و به او نشان دادند که چطور آن را دور شکمش ببندد و بعد، فقط با فشار یک دکمه‌ی موبایل، آن را منفجر کند. رضیم قاچاقی وارد پاکستان شد و بعد از استقرار در یک فروشگاه مرکزی، فقط یک قدم کوتاه تا مرگ فاصله داشت.

رضیم چند دقیقه به تمام این ماجراها فکر کرد، بعد با مواد منفجره، مامور فرماندهی را منفجر کرد. دوباره وقت حرکت و رفتن بود. تا الان، نیروهای متخاصم، در تعقیب او بودند. اعضای هرم قدرت در کشورش کشته شده بودند. رضیم شک نداشت که بر فرض محال، اگر دستگیر شود، چنین سرنوشتی در انتظار او هم خواهد بود؛ مگر این‌که اول القاعده او را پیدا کند. داشتن این همه دشمن،

1. al-Qaeda



واقعا رنج‌آور بود. باید شهر دیگری پیدا می‌کرد؛ جایی که دوباره زندگی را از نو شروع کند.

او پایتخت را انتخاب کرد. رضیم در میان جمعیت هفت‌میلیونی که در هشتادوسه مایل مربع چپانده شده بودند، کاملا ناپدید می‌شد و کسی او را نمی‌دید. به فکر جراحی پلاستیک افتاد، اما خیلی زود، از سرش افتاد. درمانگاه‌های زیادی در بعضی از خیابان‌های پستی زمالک غربی^۱ بود؛ منطقه‌ای مرتفع در شهر، نزدیک رود نیل که اگر به‌اندازه‌ی کافی پول بدهی، هیچ‌کس سوالی از تو نمی‌کند؛ اما واقعیت این بود که آدم‌های بسیار کمی قیافه‌ی رضیم را می‌شناختند. از آن پس، بسیار مراقب بود که همیشه دستار عربی، یا فطرا^۲ روی سرش بگذارد. حتی وقتی لباس اروپایی می‌پوشید، عینک آفتابی می‌زد و کلاه بیسبال را هم کاملا تا روی صورتش پایین می‌آورد؛ به این ترتیب، به این نتیجه رسید که جراحی پلاستیک ضرورتی ندارد. کاملا آرام و بی‌صدا زندگی می‌کرد و همیشه مراقب بود که توجه کسی را جلب نکند. رضیم منتظر بود تا فرصتی بیابد و بار دیگر شانس خودش را به او نشان دهد و مطمئن بود که بخت دوباره به سراغش خواهد آمد.

در مرکز پایتخت، رضیم هنوز یک پنت‌هاوس و یک ویلا در تفریحگاه دریای سرخ، در شرم‌الشیخ^۳ داشت؛ اما خانه‌ی مورد علاقه‌اش جایی بود که اکنون در آن بود؛ قلعه‌ای کاملا فراموش‌شده که در بیش از یک‌میلیون مایل مربع ماسه، گم شده بود. رضیم برای فرار از شلوغی، به آن‌جا آمده بود؛ جایی که در آن، احساس امنیت می‌کرد. آن‌جا اقامتگاهی کامل و عالی بود، چون در آن قلعه، می‌توانست تجربه‌های زیادی را کسب کند.

آن‌جا پلی طنابی بود که یک‌طرف قلعه را به طرف دیگرش وصل می‌کرد. رضیم

1. West Zamalek
2. Ghutra
3. Sharm el-Sheik



دستور داده بود که این پل را بررسی و طوری مستقر کنند که او برای رفت و آمد از روی آن، در امان باشد. موقع راه رفتن روی پل، دست‌هایش را به دو طرف آن می‌گرفت تا موقع تکان خوردن پل زیر پاهایش، خود را ثابت نگه دارد. کپه‌های نمک درست زیر پاهایش قرار داشتند. یکی از نگهبان‌ها را نگاه کرد که مشغول خالی کردن فرقان پر از نمک، روی کپه‌های نمک بود. رضیم اصرار داشت که ساختمان جدید حتماً به‌روش بربرها و با ترکیبی از نمک و ماسه ساخته شود. آهسته و کند، اما درست.

همه چیز آرام بود. بیابان در شب فرورفته بود. رضیم به سمت دیگر پل رسید و پس از عبور از یک خاکریز، به پلکانی سنگی رسید که او را به پایین می‌رساند. در تمام مدتی که رضیم رد می‌شد، دو نگهبان با احترام ایستاده بودند و سلام نظامی می‌دادند. رضیم هنوز نمی‌دانست سازمان عقرب چطور رد او را گرفته و پیدایش کرده بود. ابتدا، این مسئله او را نگران کرد. اگر عقرب توانسته بود او را پیدا کند، پس سازمان‌های اطلاعاتی دیگر هم می‌توانستند او را تعقیب کنند؛ ولی خیلی زود متوجه شد که عقرب شبیه هیچ سازمان دیگری نیست؛ گذشته از این‌ها، پلیس و سرویس‌های امنیتی برای به‌دست آوردن اطلاعاتی مورد نظرشان، کسی را به قتل یا خسوف تهدید نمی‌کنند. در نهایت، رضیم از این‌ها تصمیم گرفته بودند خارج از کشور دنبالش بگردند، خوشحال بود. عقرب دقیقاً کاری را به او پیشنهاد کرده بود که مورد علاقه‌اش بود، به‌علاوه‌ی قول مبلغ هنگفتی پول؛ هر دوی آن‌ها واقعا برای هم ساخته شده بودند.

برای به‌عهده گرفتن مأموریت جدید، ابتدا باید رهبری پروژه را به‌دست می‌گرفت. او با چالشی بسیار جالب و جذاب روبه‌رو بود؛ چگونه باید مجسمه‌های مرمرین الجین را به یونان بازگرداند؟ رضیم هم مثل زلجان کرس، اصلاً فکر در دیدن این گنجینه را نمی‌کرد؛ گرچه این کار بسیار ساده بود. آخرین بار، کی موزه‌ی بریتانیا



را از لحاظ امنیتی بررسی و کنترل کرده بودند؟ خیلی از سقف‌های موزه شیشه‌ای بود و کادر امنیتی موزه، هم تئیل بودند و هم حقوق کمی دریافت می‌کردند؛ پس به راحتی می‌شد به آن‌ها رشوه داد، یا کسی را جانشین آن‌ها کرد؛ اما این روش بی‌فایده بود؛ چون اگر مجسمه‌های مرمرین دوباره در معرض دید عموم قرار می‌گرفتند، با همکاری همه‌جانبه‌ی دولت بریتانیا و به‌طور قانونی، برگردانده می‌شدند. پس از چه طریق می‌شد به او نفوذ کرد؟ عقرب چطور می‌توانست رضیم را به انجام دادن کاری تشویق کند که قبلاً از انجامش سرباز می‌زد؟

رضیم پاکت سیگارش را بیرون آورد و سیگاری روشن کرد. روی پاکت هشدار نداده بود که به‌دلیل کشیدن سیگار، از سرطان می‌میرد. رضیم اهمیت نمی‌داد که چه‌وقت و چطور می‌میرد؛ اما دوست نداشت تحت سلطه و ریاست دولت باشد. یک محکمی به سیگار زد و دودش را حلقه‌حلقه از دهانش بیرون داد.

وقتی در خیاط قدم می‌زد، اطراف پاهایش گرد و خاک بلند می‌شد و تور چراغ‌های توافکن، درست از جلو پاهایش می‌گذشت. درحالی‌که سیگار می‌کشید، وارد ساختمانی مدور با سقفی گنبدی شد که یک برج هم داشت. زمانی این ساختمان، عبادتگاه بود. رضیم روی دیوارهای این ساختمان، تصاویر رنگ‌ورفته‌ی قدیسان متعدد و یک پنجره با شیشه‌های رنگی را پیدا کرده بود که تنها پنجره در کل این ساختمان بود. شاید زمانی، سربازهای فرانسوی به این مکان می‌آمدند تا دعا کنند زودتر به خانه بازگردند. رضیم پنجره را شکسته و روی تمام نقاشی‌های دیواری را هم رنگ زده بود. این‌ها جذاییتی برای او نداشتند؛ او هرگز به خدا اعتقاد نداشت.

داخل ساختمان، بسیار روشن بود و به‌دلیل سیستم تهویه‌ی بسیار خوب هوای مطبوعی هم در جریان بود. اکنون دیوارها کاملاً سفید بودند و برای جلوگیری از خروج هوای گرم، خیلی ضخیم بودند. همه‌جا پر از ابزار و آلات بود؛ رایانه، گیرنده‌ی تلویزیون، جعبه‌هایی در اندازه‌های مختلف، صفحه‌هایی با دکمه‌های



بسیار و شماره‌گیر تلفن و بالاخره ابزار اندازه‌گیری. وسط همه‌ی این وسایل، زیر نور خیره‌کننده‌ی چراغ، یک نفر روی صندلی دندان‌پزشکی با دست‌ها و پاهایی که با طناب شل بسته شده بودند، گیر افتاده بود، فقط شلوارک بوکسورها تنش بود. چند رشته سیم به او وصل بود - به سر، سینه، رگش که نبض داشت و شکمش - که با نوارچسب به او چسبیده شده بود. چه تصادف خوشحال‌کننده‌ای! او فرانسوی بود. حدوداً سی‌سال داشت و سعی می‌کرد ترسش را پنهان کند، اما کم آورده بود. رضیم اسمش را می‌دانست. لوک فانتین^۱ که برای دی.جی.اس.ای، سازمان اطلاعات و امنیت فرانسه کار می‌کرد و سروکارش با امور امنیت برون‌مرزی و خارجی بود؛ به عبارت دیگر، او مامور مخفی بود؛ یک جاسوس. رضیم همیشه می‌دانست که کارآگاه‌ها و مامورهای خارجی دنبال او هستند؛ بنابراین، مراقبت شدیدی به عمل می‌آورد. این یکی، از کسانی بود که به او کمی نزدیک‌تر شده بود. او را در فروشگاه‌های بزرگ - یا در یک سوق - برای پرسیدن چند سوال، سوار ماشین کردند و بعد از این که با ضربه‌های مشت از پا درآمد، او را آن‌جا آوردند. او هنوز هم وانمود می‌کرد که یک جهانگرد است، اما نه با قاطعیت؛ حالا دیگر متوجه شده بود که در دست‌های مردی اسیر است که اشتباه نمی‌کند.

کنار صندلی دندان‌پزشکی، یک چرخ‌دستی قرار داشت که پارچه‌ای سفید روی آن بود. رضیم چرخ‌دستی را چرخاند و پارچه را از روی آن برداشت تا عمداً چاقوهایی در اندازه‌های مختلف را نشان دهد که زیر نور برق می‌زدند. ابزار دیگری هم آن‌جا بود: گلوله‌های پنبه، کاسه‌های قرم‌ای، سرنگ‌های تزریق زیر پوست، آمپول‌هایی پر از مایعات کاملاً بی‌رنگ که البته آب نبودند. فانتین همه‌ی این‌ها را دید و تلاش کرد واکنشی نشان ندهد؛ اما پوست برهنه‌اش آهسته می‌لرزید.

1. Luc Fontaine
2. DGSE



رضیم چهارپایه‌ای را نزدیک کشید و روی آن نشست. دود سیگار را با پکی تو داد و سر سیگار روشن شد.

فانتین پرسید:

- چه می‌خواهید؟

به زبان فرانسه حرف می‌زد. صدایش گرفته بود.

رضیم جوابی نداد.

- من چیزی به شما نمی‌گویم.

ظاهراً مامور مخفی دیگر از این که وانمود کند جهانگرد است، دست برداشته بود، چون فایده‌ای نداشت.

رضیم در پاسخ گفت:

- قرار نیست من هم جوابی به تو بدهم.

به زبان فرانسه مسلط بود، چون یکی از زبان‌هایی بود که در مدرسه یاد گرفته بود.

- تو اطلاعاتی نداری که من بخواهم بدانم.

- پس چرا این‌جا هستم؟

مرد فرانسوی بازوهایش را تکان داد، اما طناب او را محکم نگه داشته بود.

- می‌گویم.

رضیم خاکستر سیگارش را در یکی از ظرف‌های روی چرخ‌دستی ریخت و گفت:

- من در زندگی‌ام خیلی چیزها بودم، اما وقتی از کشورم خارج شدم، مهندس

بودم. آموزش دیده بودم. علم، در ابعاد متنوع و گسترده‌اش، همیشه مورد علاقه‌ی

من بوده است. لوک تو باید خوشحال باشی که امشب با من هستی. ناراحت

نمی‌شوی اگر لوک صدایت کنم؟ من به دنبال اجرای یک پروژه هستم که سود

سرمشاری برای دنیا دارد و سرنوشت، تو را برای کمک کردن به من انتخاب کرده

است.



- افرادم می‌دانند من این جا هستم؟

- هیچ کس نمی‌داند تو این جا هستی. حتی خودت هم نمی‌دانی الان کجا هستی. لطفا سعی نکن حرفم را قطع کنی.

رضیم سیگارش را خاموش کرد و زبانش را دور لب‌هایش کشید.

- سال‌ها پیش، متوجه این نکته شدم که در دنیا، همه چیز اندازه گرفته و سنجیده می‌شود و خیلی از این سنجش‌ها و اندازه‌گیری‌ها، پس از مهندسی‌های بسیار دقیق تعیین می‌شود و به دست می‌آید. بارزترین مثال وات، واحد اندازه‌گیری الکتریسیته است که به نام جیمز وات^۱، مخترع موتورهای بخار امروزی، خوانده می‌شود. ژول^۲ و نیوتن^۳ دو فیزیکدان که نام هر دو در مبحث اندازه‌گیری و سنجش انرژی، شهرت جهانی یافته است. ژول‌ها و نیوتن‌ها، هر روز گرمای اتمسفر را با مبنای اندازه‌گیری فارنهایت^۴ یا سانتی‌گراد^۵ اندازه می‌گیریم. اولی، فیزیکدانی آلمانی و دومی، منجم سوئدی است.

- ما مسافت، وزن، سرعت و میزان درخشندگی را اندازه می‌گیریم. اگر قصد خرید چیزی را داشته باشیم، از یک جفت کفش گرفته تا یک‌پورق کاغذ، اندازه و سایز معلومی را می‌خواهیم. واحدهای اندازه‌گیری و سنجش بسیاری وجود دارد که مردم هرگز چیزی درباره‌ی آن‌ها نشنیده‌اند. می‌توانی به من بگویی که پای‌رون^۶ یعنی چه؟ یا یک پالمو^۷ چیست؟ یا یک پتافلاب^۸؟ اما یک مسئله‌ی عجیب وجود دارد؛ برای بعضی چیزهایی که تقریباً هر روز در زندگیمان تجربه می‌کنیم، هیچ وقت

1. James Watt
2. Joule
3. Newton
4. Farenheit
5. Selsus
6. Pyron
7. Palmo
8. Petaflap



واحد سنجش و اندازه‌گیری وجود نداشته است؛ هیچ وقت واحدی برای اندازه‌گیری درد وجود نداشته است.

- فکر کن چه قدر خوب می‌شد اگر موقع مراجعه به دندان‌پزشک، او می‌توانست به تو اطمینان دهد و بگوید که نگران نباش رفیق عزیز، دردت فقط دو واحدونیم است؛ یا مثلاً، اگر با زانوی آسیب‌دیده می‌رفتی پیش دکتر و می‌توانستی با اندازه‌گیری دقیق، بگویی پایین پایت سه واحد صدمه دیده، اما بالای زانویت، هفت واحدونیم صدمه دیده! البته، اندازه‌گیری میزان درد، بسیار مشکل است. همه چیز بستگی به این دارد که اعصاب شخص چطور واکنش نشان بدهد و همچنین چه چیزی باعث ایجاد درد شده است؛ چاقو، نیروی برق، آتش یا اسید؛ اما من هنوز معتقدم یک مقیاس و معیار جهانی برای درد وجود دارد و خیلی امیدوارم روزی واحد اندازه‌گیری درد به نام من، رضیم، نامگذاری شود و مردم بتوانند دقیقاً بگویند که هر مرگ، در نتیجه‌ی چند رضیم خواهد بود.

فانتین طوری به رضیم زل زده بود، انگار اولین بار است او را می‌بیند. زیر لب گفت:

- تو دیوانه‌ای.

- همه‌ی مخترعان بزرگ، قطعاً دیوانگی خاصی دارند.

و ضمن تأیید حرفش، به زبان فرانسوی ادامه داد:

- مردم همین حرف را درباره‌ی گالیله و اینشتین هم گفتند و من هم از تو انتظار داشتم همین را بگویی.

- لطفاً...

- هم چنین انتظار دارم عذرخواهی کنی؛ اما متأسفم که این کار هیچ فایده‌ای

برایت ندارد.

رضیم روی چرخ‌دستی خم شد و وسایل روی چرخ را بررسی کرد. مشاهده‌ی



این که این مرد فرانسوی تا چه مدت می‌توانست زنده بماند، برایش خیلی جالب بود. البته به دلیل در نظر گرفتن دقت و درستی آزمایش، رضیم باید این آزمایش را روی زن‌ها انجام می‌داد. اگر نوجوانی هم سر راهش قرار می‌گرفت، برای انجام این آزمایش، مفید و مناسب بود. هرکس نسبت به درد، واکنش متفاوتی نشان می‌دهد و رضیم نیاز داشت تمام واکنش‌ها را در طیفی گسترده بررسی کند.

لحظاتی بعد، سوزن‌های گیرنده‌های متعددی که سیم‌های روی بدن مرد فرانسوی به آن‌ها وصل بود، به جلو خیز برداشتند و هم‌زمان، اولین فریادهای او در دل شب طنین افکند.



فرار شبانه

قایق توریستی در، در حاشیه‌ی غربی شهر لنگر انداخته بود؛ اما کسانی که وارد قایق می‌شدند، آن هم در این بعدازظهر درخشان ماه ژوئن، قطعا جهانگرد نبودند. مکس گرندل^۱، پیرترین عضو مؤسس سازمان عقرب، تصمیم گرفته بود در پاریس، دفتری شناور داشته باشد. این یکی از آخرین تصمیماتی بود که قبل از مرگش گرفته بود؛ چند ماه بعد، عقرب او را در قایق ونیزی موسوم به گوندولا^۲ نیش زد.

-
1. Max Grendel
 2. Gondola



قایق او نامش «قایق پرواز» بود که مثل قایقی زیبا و لذتبخش، در رودخانه شناور بود و انگار پرواز می کرد.

گوندولا قایقی کشیده و باریک با کفی تخت و صاف برای نشستن و سایبانی کوتاه که به طور کامل از جنس شیشه بود، بهترین مناظر و چشم‌اندازهای ممکن را به مسافراهایش تقدیم می کرد؛ اما داخل این گوندولا، خیلی متفاوت بود؛ به جای چند ردیف صندلی برای نشستن دوستان یا سیصد مسافر، آن جا فقط یک میز کنفرانس و دوازده صندلی بود. این قسمت، با دیواری ضدصوت، از اتاقک ناخدا، اولین دوست و هم‌صحبتش که مشغول هدایت قایق بود، جدا شده بود. بقیه‌ی ملوان‌ها، چهار مرد بیست‌ساله، روی عرشه بودند و اجازه نداشتند داخل اتاقک را نگاه کنند. آن‌ها مثل مجسمه‌هایی بی حرکت که دو طرف یک پل صف کشیده باشند، ایستاده بودند و نگاهشان روی دو طرف ساحل رودخانه متمرکز بود و هر حرکتی را که احتمال می دادند از طرف دشمن باشد، کاملا زیر نظر داشتند و دنبال می کردند.

احتمالا نظر گرنندل خیلی هم عجیب و غریب به نظر نمی آمد. برخلاف ساختمان، در قایق، امکان مزاحمت وجود نداشت؛ به خصوص وقتی قایق، بیست و چهار ساعته تحت مراقبت باشد و قبل از هر قرار ملاقاتی، کاملا وارسی شود. به علاوه، برخلاف یک ساختمان، قایق می توانست حرکت کند؛ بنابراین، برای این که کسی استراق‌سمع کند و آن چه گفته می شد بشنود، باید حرکت می کرد و چون موتور قایق، موتور دیزل راستان مدل آر.کی ۱۲ بود که از کشتی دزدیده شده بود، خیلی سریع حرکت می کرد. در نهایت این که، اگر پلیس می خواست اقدامی کند و نزدیک شود، در قایق سیستمی دفاعی براساس فناوری مشهور محافظ هدف با توپ خودکار و رادار پیشرفته وجود داشت که زیر صفحه کلیدی ساختگی و قلابی، جلو عرشه‌ی قایق پنهان شده بود؛ سیستمی که آلمان‌ها آن را توسعه داده بودند.

1. Ruston 12 RK diesel engine



این سیستم قادر بود در هر ثانیه، هفتادبار شلیک کند، آن هم از فاصله‌ای بیش از پانصد متر. در صورت لزوم، سازمان عقرب، هم مشتاق بود و هم توانایی آغاز جنگی کوچک را در مرکز پاریس داشت.

اسم قایق لی دبتیر بود؛ یعنی کسی که بدون پرداخت بدهی‌هایش، جایی را ترک می کند و می رود. قبلا این جور آدم‌ها را شب‌گریز می نامیدند. همان طور که گرنندل گفته بود، عبور از کنار زیباترین ساختمان‌های اروپا، بحث دربارهی کار را آرامش بخش می کرد؛ به خصوص وقتی کاری به خطرناکی کار آن‌ها بود.

خرابکاری، فساد و رشوه، جاسوسی و آدمکشی و ترور، چهار فعالیت عمده‌ای بودند که عقرب اسمش را از این فعالیت‌ها گرفته بود. در پاریس بود که این سازمان شکل گرفت. گروهی از مامورهای سرویس‌های جاسوسی از تمام دنیا دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند برای خودشان کار کنند؛ کسانی که متوجه شده بودند بعد از پایان جنگ سرد، احتمالا سازمان‌های جاسوسی دیگر نیازی به آن‌ها نخواهند داشت؛ اقدامی عاقلانه بود. سرویس‌های مخفی معمولا پول خوبی نمی دهند. رئیس ام.آی. پنج در انگلستان، سالانه دوست‌هزار پوند دریافت می کرد که در مقایسه با دریافتی یک بانکدار سرمایه‌گذار، مبلغ ناچیزی بود. درآمد سالانه‌ی هر یک از اعضای عقرب، با مضربی از ده، چندبرابر شده بود؛ به علاوه، هیچ کدام هم مالیات نمی پرداختند.

بار دیگر، دوازده نفر از اعضای سازمان عقرب جمع شده بودند؛ همه‌ی اعضا، مرد بودند. در نخستین هیئت اجرایی عقرب، یک زن حضور داشت، اما در لندن کشته شد. در مجموع، شش نفر از بنیان‌گذارهای عقرب مرده بودند و فقط یکی از آن‌ها، به مرگ طبیعی از دنیا رفته بود. زلجان کرس، مدیر اجرایی فعلی عقرب،

1. Le Debitur
2. MI5

اگر از فرار پر مخاطره‌اش از لندن چیزی یادش مانده بود، اصلاً نشان نداد. خسته به نظر می‌رسید.

صحبت‌هایش را شروع کرد:

- روز بخیر، آقایان.

مثل همیشه، لهجه‌ی انگلیسی‌اش خیلی عجیب و غریب و زشت بود، اما از زمانی که توافق کرده بودند فقط به زبان انگلیسی صحبت کنند، مدت‌های مدیدی می‌گذشت. ادامه داد:

- امروز، این‌جا دور هم جمع شدیم تا ضمن صحبت درباره‌ی تدابیر و شیوه‌ی عملکردمان، درباره‌ی اجرای عملیات «مرد اسی» به توافق برسیم؛ عملیاتی که در صورت موفقیت کامل، مبلغ چهل میلیون یورو، نصیب ما خواهد کرد. همان‌طور که همه می‌دانید، من مسئولیت و مدیریت این عملیات را به آقای رضیم محول کرده‌ام...

گرسنت غیرمستقیم، به جلو نگاه کرد و همان‌طور که انتظارش را داشت، برق خشم را در تنها چشم مامور اسرائیلی، لوی کرول^۱ دید؛ سومین باری بود که او برای فرماندهی عملیات نادیده گرفته می‌شد. هیچ‌کس به این موضوع توجه نکرد. همه‌ی توجه‌ها معطوف به مردی با موهای خاکستری و عینک دورگردی شده بود که در رأس دیگر میز نشسته بود؛ خب، معلوم بود آن‌جا نشستن او، تصادفی نبوده است. گرسنت ادامه داد:

- فقط این نکته را اضافه می‌کنم که اولین قسط پول توسط مشتریمان آریستون خنوپولوس، به حساب ما در جزیره‌ی کی‌من^۲ واریز شده است. کل مبلغ باقیمانده را همان‌روزی که این به اصطلاح گنجینه‌ی مرمرین به خاک یونان برسد، دریافت

1. Levi Kroll
2. Cayman

یا کت و شلوار خاکستری، پیراهن سفید و کراوات مشکی، در رأس میز نشسته بود. همان‌طور که برای آریستون، در لندن توضیح داده بود، اخیراً عقرب شش‌عضو جدید استخدام کرده بود؛ گرچه برای پیدا کردن بعضی از آن‌ها، مجبور شده بود به خارج از سازمان‌های جاسوسی هم نظری بیندازد؛ یک اسرائیلی موقر^۳ که خود را سیموس^۴ معرفی کرده بود و یکی از اعضای آی.آر.ای^۵ بود؛ دو برادر دوقلو که از مافیای ایتالیا آورده شده بودند؛ در آخر هم رضیم.

عقرب در مسیر شکوفایی بود و این بیامی بود که این سازمان می‌خواست برای دنیا آشکار کند؛ هدایت و کنترل دوباره‌ی اوضاع که نباید از دست می‌داد.

دوازده‌مدیر عقرب، هریک جداگانه و به‌فاصله‌ی زمانی پنج‌دقیقه، از راه رسیدند؛ بعضی‌ها با ماشین و راننده و بعضی پیاده؛ حتی یک نفر با دوچرخه آمده بود. فقط جیووانی^۶ و ادواردو گریمالدی^۴، یعنی همان دوقلوها، با هم رسیدند که در طول بیست‌وپنج سال گذشته، حتی یک‌دقیقه از هم جدا نشده بودند. رأس ساعت‌سه، ملوان‌ها لنگر را از آب بالا کشیدند. ناخدا، ساسات یا دریچه‌ی کنترل هوا و گاز را به‌طرف جلو فشار داد و... قایق آرام و راحت، در رودخانه به‌حرکت درآمد و سفر به سمت شرق، به‌طرف برج ایفل^۵ و نوتردام^۶ شروع شد.

زلجان گرسنت، قبل از شروع صحبت‌هایش، صبر کرد تا همه سر جایشان بنشینند. با تک‌تک آن‌ها احوالپرسی نکرد. این کار چیزی جز هدر دادن کلمات نبود. به کسی نه نوشیدنی تعارف کرد و نه حتی یک لیوان آب؛ چون هیچ‌کدام از این دوازده‌نفر به هم اطمینان نداشتند؛ بنابراین، احتمالاً تعارف او را رد می‌کردند.

1. Seamus
2. IRA
3. Giovanni
4. Edvardo Grimaldi
5. Eiffel
6. Notre-Dome

خواهیم کرد.

دکتر تری پرسید:

— آریستون کیست؟

دکتر، مردی بسیار کوچک‌اندام بود و با گذشت سال‌ها، کوچک‌تر هم به‌نظر می‌رسید. او اخیراً دانشنامه‌های دوهزار صفحه‌ای، با موضوع شکنجه را تکمیل کرده بود. نگارش این دانشنامه او را خیلی خسته کرده بود؛ گرچه از تحقیق لذت برده بود.

کرسنت جواب داد:

— به‌طرز بسیار وخیمی بیمار است. طبق نظر پزشکان، شاید تا حالا مرده باشد.

— و اگر قبل از اتمام کار ما، بمیرد؟

— در آن صورت، باز هم پول ما پرداخت خواهد شد.

کرسنت با خستگی و سنگینی زیاد، چشم‌هایش را باز و بسته کرد؛ انگار می‌خواست

به ادامه‌ی هر بحث و گفت‌وگوی دیگری خاتمه دهد و بعد گفت:

— این‌جا فقط بحث پول مطرح نیست. موضوع بسیار مهم است. ما ظرف یک سال، دو شکست را تحمل کرده‌ایم که در طول تاریخ فعالیت عقرب، سابقه نداشته است و من زرمه‌های ناخوشایندی شنیدم. آقایان، بعضی از دولت‌ها و سازمان‌های جاسوسی، دیگر به ما اطمینان ندارند. عملیات فروپاشی نظام بانکی در سنگاپور؛ و سه عملیات اخیر که باید به ما محول می‌شد، به سازمان‌های دیگر سپرده شد. ما باید به مشتری‌هایمان ثابت کنیم که به قدرت و توانایی اول خود بازگشته‌ایم؛ این عملیات فرصت خوبی برای ماست! کاری که امروز شروع می‌کنیم، باید به‌گونه‌ای انجام شود که همه‌ی دنیا صدای آن را بشنوند.

کرسنت به رضیم اشاره کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم آن‌چه را طراحی کرده‌اید، روی تابلو توضیح دهید.

— با کمال میل، آقای کرسنت.



رضیم لبش را تر کرد. «میل»، کلمه‌ای نبود که رضیم معمولاً به کار ببرد؛ درواقع، او با این احساس آشنا نبود. تابه‌حال هم مدت زیادی منتظر رسیدن به این لحظه بود؛ این‌که به تنهایی، زمام امور و کنترل کار را به‌دست بگیرد و در مقام فرماندهی هیئت اجرایی عقرب قرار بگیرد، حسایی رضیم را ذوق‌زده کرده بود. با همین هیجان، اما به‌آرامی کارش را شروع کرد. به‌دلیل وزوز بلند موتور قایق، صدای رضیم به‌سختی شنیده می‌شد.

— گنجینه‌ی مرمرین؛ دولت بریتانیا به کرات، از پس دادن آن امتناع کرده است. چرا؟ زیرا آن‌ها متکبر و خودپسند هستند. سوالی که در چند ماه اخیر، مرتب از خودم می‌پرسم، این است که چه چیزی باعث خواهد شد که دولت بریتانیا بر تکبر و خودپسندی خود غلبه کند؟ چه چیزی فکر آن‌ها را تغییر می‌دهد؟ و جوابی که به آن رسیدم، فقط یک کلمه است: ترس.

— باید اوضاع را به‌گونه‌ای ترتیب دهیم که هیچ‌انتخاب و چاره‌ای نداشته باشند. باید آن‌ها را در موقعیتی قرار دهیم که بفهمند باید مجسمه‌ها را برگردانند... بفهمند که... بقایشان بستگی به این کار دارد؛ اما درعین‌حال، این کار باید با ظرافت بسیار انجام شود؛ مثلاً، یک ابزار هسته‌ای را سرقت کنیم و آن‌ها را تهدید کنیم که در صورت تبعیت نکردن از خواسته‌ی ما، آن را در مرکز لندن منفجر می‌کنیم. البته این کار ساده‌ای نیست و شاید هم مؤثر واقع نشود. احتمال دارد حرف ما را باور نکنند. ممکن است، مانند گذشته، ما را لاف‌زن خطاب کنند. وظیفه‌ی ما این نیست که دولت بریتانیا را قربانی جلوه دهیم و اصلاً هم مهم نیست این تفکرات چه‌قدر خوشایند است. اگر از آن‌ها نفرت پیدا کنند، به هدف نزدیک‌تر شده‌ایم. آن‌ها دزد و متجاوز و مستحق سرزنش هستند و کشورهای متمدن، آن‌ها را مقصر می‌دانند. رضیم نفس عمیقی کشید. بیست‌ویک چشم از همه طرف اتاق، به او خیره بود. بیرون، قایق آب شفاف را می‌شکافت و پیش می‌رفت و به سمت پیچی در رودخانه،



- من نقشه‌ای برای این عملیات طراحی کرده‌ام که ما را به همه‌ی این اهداف خواهد رساند. این نقشه، از جمله مأمورها و تمرین‌هایی است که مهر اقتدار و اشتباه‌ناپذیر بودن سازمان عقرب را با خود به همراه دارد. براساس آن چه به من گفته‌اند، فکر می‌کنم به هر یک از شما که دور این میز نشست‌اید، خشنودی و رضایت زیادی دست خواهد داد، چرا که آن چه در ذهن دارم در گرو وجود پسری نوجوان است...

رضیم برای این که حرفش بیش‌تر مؤثر واقع شود، سکوت کرد. بعد ادامه داد:
- آن پسرک، الکس رایدر^۱ است.

سکوت مطلق حکم فرما شد. حتی به‌نظر می‌رسید که موتور قایق از حرکت ایستاد. دو کلمه‌ی آخر، دست‌کم روی نیمی از آدم‌های داخل اتاقک، قایق تأثیر عکس داشت و به‌جای رضایت و خشنودی، مثل فلج‌ها، آن‌ها را می‌خکوب کرد.
- الکس رایدر؟

این سوال را میکاتو^۲، مرد ژاپنی که بغل‌دست کرول تشسته بود، پرسید. البته بعد از این که انگشت شست دستش را نزدیک لبش برد و ناخن انگشتش را گاز گرفت. با این کار، همه دندان‌الماسش را دیدند. میکاتو، عضو سازمان چنایتکاری یاکوزا^۳ بود و اسم تمام کسانی را که کشته بود، اطراف بدنش خالکوبی کرده بود و متأسفانه، دیگر جای خالی روی بدنش نبود. میکاتو گفت:

- ما دو بار با این پسر روبه‌رو شدیم. حتی سعی کردیم با شلیک یک گلوله در قلبش، او را بکشیم و تک‌تیراندازی که استخدام کرده بودیم، هرگز در کارش شکست نخورده بود.

- حرف مرا کامل گوش کنید.

1. Alex Rider
2. Mikato
3. Yakuza



به طرف برج ایفل حرکت می‌کرد و از سمت راست، از دور، حوزه‌ی مارس^۱ هم نمایان بود. قایق از زیر پل پونت دنه^۲ عبور کرد و لحظه‌ای سایه‌ای باریک، روی سقف شیشه‌ای قایق پهن شد.

رضیم در مقابل این همه نگاه، حرفش را این‌طور ادامه داد:

- من اصلاً اعتقادی به خشنوت یا تهدید به خشنوت ندارم؛ اما فرض کنید که قرار است دامی برای آن‌ها پهن کنیم. تصور کنید قرار است رسوایی و بدنامی تکان‌دهنده‌ای برایشان ترتیب دهیم که اعتبار آن‌ها را تا چند دهه‌ی بعد، نابود می‌کند. هیچ‌کشوری دیگر با آن‌ها معامله و کار نمی‌کند. به احتمال زیاد، آمریکایی‌ها به آن‌ها پشت خواهند کرد. اتحادیه‌ی اروپا که از آن‌ها متنفر است؛ اما این ضربه‌ی نهایی خواهد بود. هیچ‌کس به آن‌ها اعتماد نخواهد کرد. بریتانیای کبیر جزیره‌ای کوچک و تنها می‌شود. دوستان، تمام این‌ها را تصور کنید و از خودتان پیورید که دولت بریتانیا برای دور شدن از چنین وضعیتی، چه می‌تواند بکند؟ فکر می‌کنید آن‌ها موافقت می‌کنند که اتافی از یک موزه‌ی لعنتی را در مرکز لندن خالی کنند؟ آیا آن‌ها مشتاقانه مجموعه‌ی گرانبهایی از مجسمه‌های قدیمی را برای صاحبان قانونی آن‌ها می‌فرستند؟ من فکر می‌کنم این کار را می‌کنند. واقعاً فکر می‌کنم که این کار را می‌کند.

رضیم دلش می‌خواست سیگار بکشید. امروز لباس اروپایی پوشیده بود. با دست، پاکت سیگار را در جیب لباسش لمس کرد؛ اما جرأت نکرد آن را بردارد. نه به این دلیل که سیگار کشیدن ممنوع بود؛ فقط به این دلیل که شاید این کار را به حساب نقطه ضعف و ناتوانی او می‌گذاشتند.

او گفت:

1. Field of Mars
2. Pont d'Iena



رضیم با گفتن این جمله حرف می‌کاتو را قطع کرد.

- من درباره‌ی این موضوع خیلی فکر کرده‌ام.

یک‌دفعه با خود گفت: به جهنم که چی فکر می‌کنند. از پاکت سیگارش، سیگاری برداشت و با فندک تمام طلایش، آن را روشن کرد. دود جلو صورتش حلقه شد و گرمای آن روی شیشه‌های عینکش انعکاس یافت.

رضیم گفت:

- کاملاً می‌دانم که آلکس رایدر، به طرز یابورنکردنی، در آن دو مورد، بهتر از این سازمان عمل کرده است. به‌وجود آوردن یک سونامی که سواحل استرالیا را در هم بشکند، کار نسبتاً ساده و راحتی بود و قبل از آن، مرحوم، خانم روتمن^۱، مسئول عملیات موسوم به «شمشیر نامرئی» بود که در واقع، اسلحه‌ای سری با استفاده از پوسته‌های نانو بود که وسط آن‌ها سیانور قرار داشت. نقشه هم مربوط به مسموم کردن هزاران کودک بریتانیایی بود.

- اصلاً لازم نیست درباره‌ی این مسائل بحث کنیم.

مرد فرانسوی که پشت میز نشسته بود، این جمله را گفت؛ مردی با ریش بلند و مرتب خاکستری‌رنگ و انگشت‌هایی که مثل انگشت‌های یک نوازنده‌ی پیانو، باریک و بلند بودند.

رضیم جواب داد:

- ما باید درباره‌ی این مسائل بحث کنیم، موسیو دووال^۲. اگر بحث و بررسی نکنیم، چطور به نقطه‌ضعف‌هایمان پی ببریم؟

دستش را چرخشی داد و گفت:

- به‌طور قطع، هیچ چیز خاصی درباره‌ی این بچه وجود ندارد، جز این که او فقط

1. Rothman
2. Duval



یک بچه است. فقط به‌این دلیل که یک بچه است، برای ام‌آی.۶ این قدر مفید و مؤثر است. بله، این هم هست که او قبل از مرگ عمویش، از او که یک جاسوس بود، چیزهای زیادی یاد گرفته است. شما واقعا فکر می‌کنید دانستن کاراته و توانایی صحبت کردن به چند زبان، دلایل شکست شما در مقابل این بچه و موفقیت و پیروزی او بوده است؟

- این، بی‌معنی است. آلکس رایدر پیروز شد، چون شما او را دست کم گرفتید. وینستون یو^۱ وقتی فرصتش را پیدا کرد، باید به او شلیک می‌کرد و همین‌طور خانم روتمن. شاید چون بچه بود، در کشتن او تعلل کردند؛ اما قدرت او در همین بود که یک بچه است. او یابورنکردنی‌ترین و ناخوشایندترین جاسوس دنیا بود. اهمیت نداشت پای کدام پروژه وسط بود، عملیات جزیره اسکلتی^۲، یا اقدام مخاطره‌آمیز سایل^۳ در کورنوال^۴؛ اشتباه آن‌ها این بود که هیچ‌کس دوباره به او نگاه نکرد.

کرول شروع به صحبت کرد.

- و اشتباه ما.

او با ناراحتی فزاینده‌ای به تمام این مطالب گوش کرده و اجازه داده بود احساساتش بر او غلبه کند. زلجان گریست متوجه این مسئله بود و همین واکنش را هم از کرول انتظار داشت.

رضیم حرف کرول را قطع کرد:

- بگذارید حرفم را تمام کنم. من تحقیقات زیادی درباره‌ی این بچه انجام داده‌ام و موفق شدم یک نسخه از گزارشی را که یک خبرنگار، سال گذشته آماده کرده بود، به‌دست بیاورم و این گزارش آن‌چه را که تا به حال خودم به آن رسیده‌ام کاملاً

1. Winston Yu

2. Skeleton Key نام کتاب سومین کتاب از مجموعه آلکس رایدر

3. Sayle

4. Cornwall



تأیید می‌کند. حداقل در شش مورد - شاید هم بیش تر - او توسط بخش عملیات ویژه‌ی ام‌آی. ۶ به کار گرفته شده است. از شما می‌خواهم توضیحات را به‌دقت بررسی کنید.

- تمام کسانی که دور این میز نشسته‌اند، می‌دانند حتی بهترین مامورهای مخفی و جاسوس‌ها هم واقعا قهرمان نیستند. آن‌ها اغلب کارهایی کثیف و ناپسند انجام می‌دهند؛ آدم‌هایی را می‌کشند که باید کشته شوند و این کار را بدون حتی یک ثانیه فکر کردن انجام می‌دهند. آن‌ها نه حس ترحم دارند و نه احساس شرمندگی می‌کنند و در اسراری شریک می‌شوند که هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد آن‌ها را بداند. اصلا جاسوس‌ها، دوستی دارند؟ معلوم است که نه. هیچ‌آدم عاقلی مایل نیست به جاسوس‌ها نزدیک شود. نمی‌شود به آن‌ها اعتماد کرد.

- حالا چه اتفاقی می‌افتد اگر مشخص شود که ام‌آی. ۶، پسر بچه‌ای چهارده‌ساله را استخدام کرده و به کار گرفته است؟ کسی که برای رأی دادن بیش از حد بچه است و خیلی کوچک‌تر از آن که سیگار بکشد، یا ازدواج کند؛ اما سن او برای فرستادن به کشورهای دیگر و درگیری با سیاست‌های بین‌الملل، تروریسم، قتل و آدم‌کشی مناسب است و به‌قدر کافی بزرگ است؛ درباره‌ی دولت این کشور یا سرویس‌های مخفی آن، چه می‌توان گفت؟

- اجازه بدهید یک قدم فراتر برویم. فرض کنید که این پسر بچه برای انجام دادن ماموریتی فرستاده شود که به‌طرز وحشتناکی، اشتباه پیش رفته است، اما این بار کاری شجاعانه یا هوشمندانه نباشد. تلاش او برای نجات دنیا از شر آدم دیوانه‌ای مثل دامیان کری^۱ نباشد. قصدش حمایت از بچه‌های بریتانیایی در مقابل ویروس مرگبار پنهان شده در یک رایانه هم نباشد. نه، این بار، این بچه درگیر مسئله‌ای می‌شود که تمام دنیا آن را تعجب و سرزنش می‌کنند.

1. Damian Cray



همان‌طور که رضیم صحبت می‌کرد، بعضی از مردانی که دور میز نشسته بودند، به تدریج با دنبال کردن رشته‌ی کلام او، با تکان سر، تأییدش کردند.

- و بیایید تصور کنیم که در این ماموریت پسرک کشته شود.

این جمله، لبخندی آشکار و زمزمه‌های تأیید را با خود به همراه داشت.

- موقعیتی ناگهان برای ما فراهم می‌شود. پسری چهارده‌ساله در شهری مهم، با شلیک گلوله‌ی پلیس می‌میرد. اسناد و مدارکی در جیب پسرک هست. شاید سلاحی حمل می‌کرده که ردیابی می‌شده تا به لندن برگردانده شود. تمام مدارک ثابت می‌کند که بدون هیچ شک و تردیدی، او برای ام‌آی. ۶ کار می‌کرده است. یک دقیقه فکر کنید. نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها چه می‌تواند باشد؟

می‌کاتو گفت:

- سروش گذاری؛ هیچ‌روزنامه‌ای جرأت نمی‌کند چنین ماجرای را چاپ کند.

- احتمال دارد؛ اما ما همه‌ی مدارک را داریم. سازمان عقرب ایمیل‌ها، عکس‌ها و صداهای ضبط‌شده را جمع‌آوری می‌کند؛ حتی تلفن‌ها را هم به‌طور مخفی شنود می‌کند. مثل این است که بمبی در دست‌هایمان داریم که هر وقت بخواهیم، می‌توانیم آن را منفجر کنیم تا همه صدایش را بشنوند، و نتیجه؟ اعتبار دولت بریتانیا نابود می‌شود. شاید مجبور شوند سرویس مخفی خود را منحل کنند. احتمالا نخست‌وزیر استعفا می‌دهد. به احتمال زیاد، کشورهای متمدن در دهه‌های آتی، تمایلی به معامله کردن با بریتانیا نخواهند داشت.

هیچ‌کس حرفی نزد. قایق لی دبیتر، برج ایفل را پشت سر گذاشت و به سمت کوای دورسی^۱ پیچید. هر کس از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، می‌توانست باغ‌های تویلری^۲ را ببیند که در سمت چپ ساحل، امتداد یافته بود و موزه‌ی لوور^۳ هم آن‌سوتر، معلوم

1. Quai d'Orsay
2. Tuileries
3. Louvre



بود. همین طور می توانست زوج هایی را ببیند که در راه های باریک بین بوته های باغ و فواره های آب گردش کنان می رفتند. راه های این باغ فوق العاده دقیق ساخته شده بودند؛ انگار یک ریاضی دان آن ها را طراحی کرده بود، نه یک باغبان؛ اما هیچ کس توجه و علاقه ای به این چشم انداز نداشت. همه کاملاً حواسشان به رضیم بود و حرف هایی را که تا الان گفته بود، در ذهنشان، سبک و سنگین می کردند.

- بگذارید ببینم درست متوجه شدم.

مردی که این جمله را گفت، برندن چیس^۱ بود؛ مردی موفرفری که شلوار جین و پیراهن بی یقه پوشیده بود. او زمانی مامور پرداخت ای.اس.آی.اس^۲ سازمان اطلاعات و امنیت استرالیا بود؛ تا این که یک روز بعد از ظهر، بعد از این که حسابی سرش گرم شده بود، با یک کوله پشتی یز از پول های سازمانش، سوار کشتی شد و فلنگ را بست. او حرفش را این طور ادامه داد:

- قرار است شما ام.آی.۶ را متقاعد کنید که آلکس رایدن را به ماموریتی بفرستد. قرار است شما مطمئن شوید که ماموریت با مشکل روبه رو می شود و پسرک کشته می شود. بسیار خوب، من این جا با شما هستم. اگر دلوطلبی بخواهید، خوشحال می شوم خودم شلیک کنم و پسرک را بکشم. بعد شما از آن ها باج خواهی می کنید؛ ما تمام مدارک را داریم؛ مثل عکس ها و نوارهای ضبط شده صداهای و آن ها را برای عموم مردم آشکار می کنیم، مگر این که دولتتان را متقاعد کنید که گنجینهی مرمرین را به یونان بازگرداند. درست گفتیم؟

- دقیقاً مسئله را بی کم و کاست و کامل بیان کردید، آقای چیس.

- خوب است؛ اما یک چیز را نمی فهمم. چطور می خواهید این کار را بکنید؟ مثلاً این عکس ها، می خواهید آن ها را جعل کنید؟ اگر عکس ها را بررسی کنند، چه؟

1. Brendan Chase
2. ASIS



به قدر کافی واقعی بنظر می آیند؟

- من قصد ندارم چیزی را جعل کنم.

- پس چطور می خواهید سازمان مخفی بریتانیا را وارد بازی کنید؟

رضیم خاکستر سیگارش را روی میز ریخت. ناخن انگشت هایش از نیکوتین سیگار زرد شده بود. او ادامه داد:

- هر نوع جعل غیرممکن است. باید باهوش تر از این ها باشیم. من معتقدم کاملاً امکان دارد که تمام آن چه را که روی تابلو توضیح دادم، به خوبی ترتیب بدهیم تا کنترل همه ی بازی را در دست داشته باشیم. آقایان، در این لحظه، برگ برنده دست ماست، چرا که سازمان اطلاعات و امنیت بریتانیا چیزی درباره ی قصد و نیت ما نمی داند. حقیقت این است که آن ها بسیار کم تر از آن چه فکر می کنند، باهوش هستند. آلن بلانت^۱ مدت زیادی در رأس ام.آی.۶ بوده، همین طور جانشین او، خانم جونز^۲. ما پرونده های مفصلی از هر دوی آن ها در اختیار داریم و من به دقت آن ها را بررسی کرده ام. این پرونده ها حاوی نمونه های مشخص رفتاری هستند. به عبارتی می توان گفت که آن ها قابل پیش بینی هستند و می توان رفتار و واکنش هایشان را پیش بینی کرد. فکر می کنم الان، دست بردن در کارهای آن ها، کار ساده ای است. یک تله ترتیب می دهیم و با کمی تشویق و سیخونک زدن و یه کوچولو فشار و تقلا، آن ها درست می افتند وسط تله.

میگاتو گفت:

- آلکس رایدن الان پانزده ساله است.

موقعی که حرف می زد، دستمالش را بیرون آورده بود و با آن صورتش را باد می زد. تا آن جا که من می دانم، ام.آی.۶ دیگر از او استفاده نمی کند. واقعا مطمئن

1. Alan Blunt
2. Jones



هستید که می‌توانید آن‌ها را متقاعد کنید که دوباره آکس را درگیر کار و ماموریت کنند؟

- کاملاً.

رضیم بعد از گفتن این کلمه، سیگارش را روی کف چوبی اتاق انداخت و ادامه داد:

- ما فقط باید موقعیتی را به‌وجود بیاوریم تا آن‌ها را به‌طرف این تصمیم هدایت کنیم.
دکتر تری گفت:

- شنیده‌ام که او از کار کردن دوباره برای آن‌ها امتناع کرده است.

- آکس رایدر هرگز در این‌باره حق انتخاب نداشته است. عجیب این است که از ابتدا، اصلاً نمی‌خواست جاسوس باشد و این، یعنی ما در عمل، مجبور نیستیم همه‌جا نزدیک او باشیم. اگر یک دام درست و مناسب برای آن‌ها آماده کنیم، ام‌آی.۶ کار را برای ما انجام خواهد داد. آن‌ها تنها کسانی هستند که باید هدف ما باشند.
مرد فرانسوی پرسید:

- چه تله‌ای برای آن‌ها در نظر داری؟

رضیم نگاهی دقیق اما گذرا به زلجان کرسست انداخت؛ انگار برای جواب به این سوال، موافقت او را می‌خواست. سر طانس کرسست، به علامت تأیید تکان خورد.
رضیم جواب داد:

- کار باید قدم به قدم انجام شود؛ هر بار یک قدم. اولین هدف، خارج کردن رایدر از انگلستان و انتقال او به شهری به انتخاب خودمان است. گرچه خودش از این موضوع خیر نخواهد داشت و وارد سالتی سراسر آینه‌کاری می‌شود؛ مثلاً انگار وارد شهربازی شده است. هر حرکت او تحت مراقبت و کنترل خواهد بود. درهای اصلی به روی او بسته خواهد بود، حتی اگر درهای دیگر باز باشند. او از هر گوشه‌ای زیر



نظر و تحت مراقبت خواهد بود؛ اما همان‌طور که گفتم، باید کار را با ام‌آی.۶ شروع کنیم. آن‌ها تنها کسانی هستند که می‌توانند آکس را به دام ما بیندازند.

- خوب، اجازه بدهید با تله شروع کنیم. بگذارید بگویم که ابتدا یک جسد شناور در رودخانه‌ی تایمز پیدا می‌شود. جسد متعلق به جنایتکاری تحت تعقیب - جنایتکاری خیلی مهم - است. ام‌آی.۶ چندین بار درباره‌ی این جانی، تحقیق و بررسی کرده است. در جیب او، نامه یا اسناد و مدارکی وجود دارد؛ البته، به زبان رمز. ام‌آی.۶ آن را برای بهترین دانشمندان و محققانش می‌فرستد و آن‌ها در نهایت، موفق به رمزگشایی می‌شوند. آن وقت ام‌آی.۶ درمی‌یابد که در چند کشور دور، عملیاتی در حال اجراست و آن‌ها تقاضای کمک و توجه فوری کرده‌اند. اهمیت این موضوع در حد تغییر بخشی از دنیاست. پس باید هرچه زودتر ماموری به آن‌جا اعزام شود. میکائو حرفش را قطع کرد و گفت:

- ممکن است هر ماموری باشد. چرا باید پسرک را انتخاب کنند؟

- برای این که عملیات، مستلزم انجام فعالیت‌هایی است که برای انجام دادن آن‌ها، به یک بچه کم‌تر توجه می‌شود و او را نمی‌بینند و این، کلید ورود به تمام ماجراست. من قبلاً هم چنین موردی را در گزارش‌ها دیده‌ام. اولین بار که ام‌آی.۶ از رایدر استفاده کرد، به این شکل بود که او توانست خودش را به‌جای برنده‌ی مسابقه‌ی یک مجله‌ی رایانه‌ای جا بزند و این کار، به او اجازه داد تا به دستگاه موج مرگ^۱ هرود سایل^۲ در کورنوال نفوذ کند. بار بعد، به عنوان دانشجو، وارد فرهنگستان پوینت بلنک^۳ فرانسه شد؛ درواقع، پسر نوجوان یک مولتی‌میلیونر شد. بعد با دو مامور آمریکایی به جزیره‌ی اسکلتی سفر کرد. این بار وانمود کرد که پسر آن‌هاست و به این ترتیب، سفر آن دو مامور، تبدیل به سفر معمولی یک خانواده‌ی

* موج مرگ^۱ نام اولین کتاب از مجموعه‌ی آکس رایدر
 1. Storm breaker
 2. Herod Sayle
 3. Point Blanc
 *نقطه‌ی سیاه^۲ نام دومین کتاب از مجموعه‌ی آکس رایدر



شاد و خوشحال شد می‌بینید؟ این، یک الگو و روشن است. اگر به یک نوجوان احتیاج داشته باشند حتماً سراغ آنکس می‌روند، چون کس دیگری را ندارند. دوباره سکوت برقرار شد. دوقلوهای ایتالیایی به هم نگاهی انداختند و خیلی سریع فهمیدند که هر دو، به تصمیم مشابهی رسیده‌اند. صورت میکائو آرام شد و با اشاره‌ی آهسته‌ی سر، تأیید کرد. مرد استرالیایی هم با خودش خندید. لوی کرول که هنگام گفتن دشنام و ناسزا، از شدت خشم، آب دهانش هم بیرون می‌ریخت، سکوت حاکی از موافقت را در اتاق از هم پاشید. بعد هم بلند شد و ایستاد و تمام آدم‌های دور میز را خطاب قرار داد و فریادزنان گفت:

– من چیزهایی را که می‌شنوم، باور نمی‌کنم!

صورتش رنگ به رنگ شده و از شدت خشم، رگ‌های روی گونه‌اش بیرون زده بود.

– این دیوانگی است. به من گوش کنید من نمی‌گویم این بچه از ما بهتر است. حتی یک لحظه هم اعتقاد ندارم که چیزی به جز شانس، باعث شد که این بچه ما را شکست بدهد؛ اما به‌هرحال، اجازه بدهید بگویم که شانس، در فعالیت‌ها و کارهای ما نقش زیادی دارد. شما بسیار عالی و کامل نقشه کشیده‌اید، اما جزئیات بسیار کوچک و ناپیدایی وجود دارد که ممکن است باعث نابودی شما بشود؛ مثل ملاقاتی تصادفی در خیابان، هوای بد و گیر کردن اسلحه موقع تیراندازی! می‌دانید که حرف‌های من حقیقت دارد.

– آلیکس رایدنر شانس اهریمنی دارد. غیر از این، چطور می‌شود مرگ جولیا رومن^۱ را توضیح داد و همین‌طور مرگ نیل^۲، جانشین او در فرماندهی؟ سرهنگ یو، یک نابغه بود. او عملیات سازمان سر مار را در شرق دور، با موفقیت پیش برد؛

1. Julia Ruthman
2. Nile



اما وقتی رودرروی آلیکس رایدنر قرار گرفت، مرد و عملیات سر مار هم از هم پاشید. راه‌های زیادی وجود دارد تا دولت بریتانیا را متقاعد کنیم که این مجسمه‌های بی‌ارزش را برگرداند! من بمب هسته‌ای را دوست دارم. می‌توانیم یکی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی، مثلاً یکی از شاهزاده‌ها را بدزدیم و هربار که دولت بریتانیا خواسته‌ی ما را نپذیرفت، تکه‌ای از بدن او را برایشان بفرستیم؛ اما اصلاً موافق نیستیم برای سومین بار، با این بچه سروکار داشته باشیم. دوبار کافی بود. نمی‌توانیم برای سومین تحقیر و سرافکنندگی خطر کنیم.

زلیجان کرسست پرسید:

– این‌جا کس دیگری هم هست که در نگرانی‌های هم‌قطارمان شریک شود؟
ده‌نفر بقیه که در اتاق بودند، با دقت نگاهی به هم انداختند، اما هیچ‌کدام حرفی نزد.

– پس از سکوت شما این‌طور می‌فهمم که همه با نقشه‌ی آقای رضیم موافقید، بله؟

– اما من مخالفم.

کرول بدون این‌که منتظر جواب باشد، با اصرار ادامه داد:

– و طبق قوانین ما، اگر متفق‌القول و یک‌دل و یک‌زبان نباشیم، اقدام به کاری نمی‌کنیم.

کرسست مثل گربه‌ها، با صدایی خُرخرمانند گفت:

– می‌توانستیم هم‌رای باشیم.

ظاهراً این حرف را بررسی می‌کرد.

کرول گفت:

– و چطور می‌توانست این اتفاق بیفتد؟

و با کنجکاوی به کرسست خیره شد تا برای این سوال، جوابی پیدا کند.



چیزی تغییر نکرده بود. فقط جو اتاق یک‌دفعه شکننده شد. موتور قایق به لرزش درآمد.

زلجان کرس‌ت شانه‌اش را بالا انداخت، طوری که شانه‌های پهنش چند اینچ بالا رفت و بعد پایین آمد. کرول را نادیده گرفت و در عوض، رو به رضیم کرد و گفت: - شما پیشنهاد کردید جسد یک جنایتکار، شناور در رودخانه‌ی تایمز پیدا شود. اگر او، یکی از اعضای هیئت اجرایی عقرب باشد، دیگر نیاز به دلیل و مدرک بیش‌تری برای متقاعد کردن آن‌ها نیست؟

رضیم جواب داد:

- فکر می‌کنم این طوری عالی است.

- فراموش کن!

کرول عقب‌عقب رفت و انگار شعیده‌بازی کرده باشد، یک‌دفعه اسلحه‌ای توی دستش ظاهر شد. یک هفت‌تیر ۹ میلی‌متری اس‌پی. ۲۱ طراحی شده توسط صنایع نظامی اسرائیل، توی دستش بود. امکان نداشت بتواند به این سرعت هفت‌تیر را از جلدش بیرون کشیده باشد. پس حتماً با سازوکاری فتری، هفت‌تیر از داخل کت به دستش پریده بود.

درحالی‌که هفت‌تیر را به سمت زلجان کرس‌ت نشانه رفته بود، با همان یک چشمی که داشت، وحشیانه به کرس‌ت نگاه می‌کرد.

- شک کرده بودم که به فکر خلاص شدن از دست من افتاده باشید. بیش‌تر از بیست‌سال در این سازمان بوده‌ام و می‌دانم چه پاداشی در انتظار من است؛ مثل پاداش مکس گرندل. هیچ‌کس از عقرب بازنشسته نمی‌شود، مگر نه؟

لیخند به لب آورد و ادامه داد:

- شاید بعضی از شما دارید به این فکر می‌کنید که چه مدت دیگر این‌جا می‌مانید.



اسلحه در دست‌های کرول تکان نخورد، اما چشم‌هایش به سمت دوقلوها حرکت کرد و بعد دوباره روی زلجان کرس‌ت برگشت.

- قرار نیست مرا بکشی، زلجان. همین‌طور که می‌بینی، خودم را برای این لحظه آماده کرده بودم. تو فکر می‌کنی عقرب قوی‌تر می‌شود؟ نمی‌شود. عقرب به آخر خط رسیده است و من می‌خواهم اولین نفری باشم که این سازمان را ترک می‌کند و از آن خارج می‌شود.

هیچ‌کس واکنشی نشان نداد. تا به حال کسی نشنیده بود که وسط ملاقات هیئت اجرایی عقرب، اسلحه‌ای به میان بیاید؛ اما همه‌ی آن‌ها خاطرجمع بودند. کرس‌ت حتماً این قضیه را می‌دانست و قطعاً اوضاع تحت کنترل بود.

کرول ادامه داد:

- به ناخدا دستور می‌دهی این قایق را به نزدیک‌ترین ساحل هدایت کند و بعد من پیاده می‌شوم. لازم نیست نگران من باشید. دیگر علاقه‌ای به شما ندارم؛ اما اگر هرکدام از شما بخواهید دنبال من بیایید، ماجرا را خواهم گفت طوری که مدت‌ها بیش‌تر از آن‌چه بتوانید زندگی کنید، در زندان بمانید. متوجه حرفم شدید؟ دست‌های زلجان کرس‌ت زیر میز بود. کرول ندید که زلجان کرس‌ت دست راستش را کشید و دکمه‌ی نزدیک صندلی‌اش را فشار داد.

- گفتم متوجه حرفم شدید؟

کرس‌ت جواب داد:

- کاملاً متوجه شدم.

صدای جیرینگ‌جیرینگ شکستن شیشه آمد. سوراخی از پنجره دقیقاً پشت سر کرول باز شد.

کرول لرزید و تکانی خورد، اما روی پاهایش باقی ماند. نگاهی متحیر سراسر صورتش را گرفته بود.



لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد کرسست صحبت کرد. او این‌طور توضیح داد:

- باید به پشت گردنت، درست بالای قوس آن شلیک می‌شد. متأسفم که در عوض، تیر به ستون مهره‌هایت اصابت کرد و تو تقریباً یک مُرده‌ای.

کروول با جان‌کندن - انگار می‌دانست این آخر حرکتش است - دهانش را باز کرد. دست‌هایش که هنوز اسلحه را نگه داشته بودند، بی‌حرکت و منجمد باقی ماندند. کرسست که به بیرون از پنجره خیره شده بود، گفت:

- درست همین حالا، باید از ضرابخانه‌ی پاریس عبور کنیم. مطمئن از این‌که آن بیرون، ساختمانی شیک و قشنگ با طاق‌های ضربی و ستون‌هایی بود که به موازات ساحل امتداد داشتند، ادامه داد:

- البته، می‌دانستم که تو اسلحه داری و حدس می‌زدم این‌قدر احمق باشی که از آن استفاده کنی؛ به‌همین دلیل، روی سقف یک تک‌تیرانداز گذاشتم. هنوز صدای مرا می‌شنوی؟ فکر کردم شاید دانستن این نکته که مرگت بی‌فایده نیست و به‌درد ما می‌خورد، برایت تسلی‌بخش باشد.

زاتوهای کروول از هم فاصله گرفت و او محکم و پرسروصدا به صدلی خورد، سر و شانه‌هایش هم محکم روی میز افتاد. تعجب‌آور بود که سوراخ پشت سرش بسیار کوچک بود.

کرسست ادامه داد:

- باید جسد کروول را تا موقعی که زمان استفاده از آن برسد، در یخچال بگذاریم. اصلاً نمی‌خواهیم زمان مرگ او را لو بدهیم. باید هر مدرکی که در جیب او قرار می‌دهیم، خیلی ساده و مشخص باشد. چون می‌خواهیم ام‌آی.۶ وارد عمل شود، مدرک باید روشن و صریح باشد. هرچه آن‌ها تصور کنند باهوش‌ترند، ساده‌تر و راحت‌تر به دام ما خواهند افتاد.

کرسست به رضیم زل زد و گفت:



- چیز دیگری هم هست؟

رضیم هم مثل بقیه، کاملاً بی‌اعتنا به قتلی که در اتاق رخ داده و شاهدش بود، گفت:

- بله.

انگار اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

می‌توانیم ام‌آی.۶ را گول بزنیم و مطمئن شویم آنگس را بدر را وارد این کار می‌کنند. زمانی که او در دست‌های ما باشد، کشتش کار ساده‌ای خواهد بود.

و درحالی‌که با خودش می‌خندید ادامه داد:

- گرچه آمینوارم به من اجازه بدهید اول مدت کوتاهی با او باشم. مایلیم تجربه‌ای را دوباره آزمایش کنیم.

دووال گفت:

- فقط مراقب باش.

- البته. فقط، یک چیز دیگر لازم داریم که من به‌دلیل وقفه‌ی ناخوشایندی که در حرف‌هایم پیش آمد، فرصت نکردم آن را بگویم...

رضیم نگاهی کوتاه به مرد مرده‌ای کرد که روی میز پهن شده بود، انداخت.

- گرچه قبلاً گفتم مدارک را جعل نمی‌کنیم، با این وجود، باید خلاق و مبتکر باشیم. ما در دوره‌ی دروغ‌پراکنی و اطلاعات دروغین زندگی می‌کنیم و می‌توان گفت، سند یا گزارشی نیست که کسی به آن اعتماد و باورش کند. مردم نیاز دارند حوادث را با چشم‌های خودشان ببینند. قرار است ما از آکس را بدر، موقع انجام وظیفه فیلم بگیریم. می‌خواهم او را به صورت زنده و مستقیم در تلویزیون ببینند؛ می‌خواهم همه‌ی دنیا او را در حال انجام عملیات ببینند؛ یعنی مرگ آکس را همان لحظه‌ای که اتفاق می‌افتد، در تلویزیون ببینند.

دکتر تری پرسید:



- چطور این کار را خواهی کرد؟

رضیم سیگار دیگری بیرون آورد. هیچ کس از او نخواست سیگار نکشد. حالا نه. رضیم خیلی آهسته و درحالی که حرفش را می کشید، گفت:

- درواقع، کار بسیار ساده‌ای است؛ اما به کمک یک آدم خیلی خاص؛ به فردی بی نظیر احتیاج داریم. خوشبختانه، این آدم را پیدا کردم و مشغول طرح‌ریزی نقشه‌ای هستم تا با او ارتباط برقرار کنیم. او هردلیلی که بگویید، برای آسیب رساندن به آکس رایدر دارد؛ درواقع، او بیش‌تر از همه‌ی ما که این‌جا هستیم، از رایدر متنفر است.

- هنوز نمی‌شود با او درباره‌ی عملیات «هورسمن» صحبت کنم، اما به شما اطمینان می‌دهم از این‌که به ما کمک کند، بسیار خوشحال می‌شود. گرچه پیوستن او به ما، پرهزینه خواهد بود. یک گروه در محل قرار داده‌ام. هزینه‌ی زیادی صرف خواهد شد.

- در صورتی‌که همه‌ی کارها خوب پیش برود، آخر هفته، او با ماست و بعد عملیات «هورسمن» شروع می‌شود.



زندانی شماره هفت

پسری که در باغ قدم می‌زد و به‌طرف در جلویی ویلا می‌رفت، پانزده‌ساله بود، با موهایی بور که روی چشم‌هایش ریخته بود. صورتی لاغر و رنگ‌پریده و گردنی باریک داشت و استخوان‌های گونه‌اش هم کاملاً بیرون‌زده بود. شلوار چین پوشیده بود، با پیراهن ورزشی مشکی. در مجموع، باریک و لاغر بود، اما معلوم بود مدت زیادی ژیمناستیک کار کرده است. با این سن و سال، بازوها و سینه‌ی بسیار ورزیده‌ای داشت. آن‌طور که راه می‌رفت، به‌نظر می‌رسید به‌اندازه‌ی تمام دنیا، وقت دارد. پسرک



با آی‌پد، موسیقی گوش می‌داد؛ سیم سفید آی‌پد از جیب عقبش آویزان بود. روز گرمی بود؛ خورشید روی چمن‌هایی که در مسیرش گسترده بودند، به شدت می‌تابید. آن‌جا، یک مزرعه‌ی کوچک سبزیجات بود که تقریباً همه جای آن، پیاز و هویج سبز شده بودند و پشت مزرعه هم دیوار آجری قدیمی با رزه‌های رونده و گل‌های آزالیا قرار داشت. خود ویلا به سبک اسپانیایی ساخته شده بود، با روکار تخته‌کوب زرد کم‌رنگ و پنجره‌های کرکره‌ای آبی.

وقتی به در نزدیک می‌شد، گوشی را از داخل گوشش بیرون آورد و همراه با صدای آواز پرندها، صدای چاک‌چاک سیستم آب‌پاش خودکار هم به گوشش رسید. لحظه‌ای ایستاد. چشم‌هایش را بست. احتمالاً آن‌جا گوشه‌ای کاملاً دنج و آرام در انگلستان بود؛ شاید دهکده‌ای در دورست^۱ یا کنت^۲؛ اما با نگاهی خیره به باغی که از آن گذشته بود، حصارهای سیمی را که از دور معلوم بودند، دید. دو نگهبان، مسلسل به‌دست، قدم‌زنان زد شدند و بار دیگر به او یادآوری شد - انگار به یادآوری نیاز داشت - که بسیار دور از خانه و در یکی از عجیب و غریب‌ترین زندان‌های دنیاست.

قطعاً این زندان شبیه هیچ زندان دیگری نبود. اسمی نداشت و در هیچ نقشه‌ای هم ثبت نشده بود؛ حتی آدم‌های بسیار کمی از وجود این زندان باخبر بودند. به کارمندان و گروهی که این‌جا کار می‌کردند - از مامورهای دولت گرفته تا نگهبان‌ها، نظافتچی‌ها و حتی آشپز - گفته بودند که اگر درباره‌ی جایی که کار می‌کنند حرفی از دهانشان دربیاید، سر از زندان درخواهند آورد. چندمیلیون پوند، هزینه صرف ساخت امکانات آن‌جا شده بود و هم‌چنین چندمیلیون دیگر صرف اداره‌ی آن‌جا می‌شود. با این وجود، قابل‌توجه‌ترین مسئله درباره‌ی این زندان این بود که فقط هفت زندانی داشت که هرکدام به‌دلیل ارتکاب جرم بسیار خطرناکی،

1. iPod
2. Dorset
3. Kent



زندانی شده بودند و شانس خیلی کمی داشتند که از زندان خلاص شوند. مسئله این بود که تا سال ۱۹۶۴، در بریتانیای کبیر، مجازات اعدام یا مرگ وجود نداشت. پس دولت با بدترین دشمنانش، مردان و زنانی که قسم خورده بودند به هر وسیله‌ای آن‌ها را نابود کنند، چه باید می‌کرد؟ البته، زندان‌های فوق‌امنیتی مثل بلمارش^۱ در شرق لندن، یا بیمارستان روانی برادموور^۲ در برکشایر^۳ وجود داشت، اما حتی این‌ها هم برای عده‌ی معدودی با پرونده‌های خاص و ویژه که باید در انزوای مطلق نگه داشته می‌شدند، به اندازه کافی امن نبود. این‌ها آدم‌هایی بودند که نه می‌شد اجازه داد داستانشان را تعریف کنند و نه می‌شد آن‌ها را کشت. پس باید آن‌قدر در جایی نگه داشته می‌شدند تا فراموش شوند.

به‌این ترتیب، این مجتمع ساخته شده بود. نه در قلمرو اصلی بریتانیا، اما جایی که در آن حضور در خانه، به‌شدت احساس می‌شد. شمال ایرلند را در نظر گرفتند. آن‌جا هنوز زندان‌هایی از روزهای پردردسر گذشته وجود داشت که برای ساختن این زندان، از آن‌ها الهام گرفته شده بود؛ اما سرانجام، این مجتمع به‌جای منطقه‌ی برون‌مرزی گیب‌التار^۴ که برای این کار انتخاب شده بود، از منتهی‌الیه جنوبی اسپانیا سر درآورد. دلایل خوبی برای این انتخاب وجود داشت؛ اول از همه این که هنوز در خاک بریتانیا بود؛ از سه طرف توسط دریا محاصره شده بود و طرف چهارم هم مرزی بود که کاملاً از آن محافظت و نگهبانی می‌شد و عملاً خودش تبدیل به زندان شده بود. آن‌جا خیلی آرام بود. اگرچه هر از گاهی دولت اسپانیا درخواست می‌کرد که این منطقه به کشور اسپانیا برگردانده شود، اما مردم به‌سختی می‌توانستند روی نقشه، آن‌جا را پیدا کنند؛ بهتر از همه این که شبه‌جزیره، هم برای نیروی ارتش بریتانیا و

1. Belmarsh
2. Broadmoor
3. Berkshire
4. Gibraltar



هم نیروی دریایی سلطنتی، پایگاه و مقر بود. با وجود این شبه‌جزیره، چه کسی به جای دیگری توجه می‌کرد؟

این زندان بالای صخره‌ای قرار داشت و مشرف به خلیج گیب‌التار و دریای مدیترانه بود و دیوارهایی به ارتفاع شش متر و ضخامت یک‌متر، سر راهش نبود. زندان را هم می‌شد دید. سیم‌خاردهای متصل به جریان برق را از داخل دیوارها عبور داده بودند، طوری که حتی اگر یک زندانی در کارگاه زندان، مخفیانه نردبانی می‌ساخت، حتی نمی‌توانست آن را به دیوار نزدیک کند. جای حصار هم با دقت انتخاب شده بود و از بیرون، دیده نمی‌شد. برج دیده‌بانی وجود نداشت و نگهبانی در حال گشت‌زنی دیده نمی‌شد. به عبارت دیگر، هیچ چیز ماهیت واقعی این مکان را فاش نمی‌کرد. آن حوالی کسی زندگی نمی‌کرد و ساکنان منطقه و جهانگردها هم باور کرده بودند که آن‌جا، مرکز ارتباطات نیروی دریایی دربارهی ترافیک ماهواره‌ها و اینترنت است. بیش‌تر موارد امنیتی قابل رؤیت نبود. تقریباً صد دوربین مداربسته و میکروفون مخفی وجود داشت تا از طریق آن‌ها، زندانی‌ها را ببینند و به حرف‌هایشان گوش دهند؛ از وقتی که بیدار می‌شوند و حتی زمانی که در خواب هستند. برای این که نگهبان‌ها بتوانند در آن واحد بگویند هر زندانی در هر لحظه کجاست، حسگرهای حرکتی و دوربین‌های حساس به حرارت و گرما بیست‌وچهار ساعته اطلاعات را در اختیارشان می‌گذاشت. دوازده‌سول که پنج‌تا از آن‌ها خالی بود، روی تخته‌سنگی یک‌تیکه ساخته شده بودند؛ بنابراین، حفر تونل اصلاً امکان‌پذیر نبود و با این همه، بیش‌تر سیم‌های حسگرها، به‌صورت ضربدری از زیر کف چوبی سلول‌ها گذشته بود. هیچ ملاقات‌کننده‌ای اجازه‌ی ورود نداشت و هیچ‌نامه‌ای از آن‌جا فرستاده و دریافت نمی‌شد. آن‌جا فقط یک ورودی و خروجی داشت: یک منطقه‌ی حفاظت‌شده که در هر دو انتهایش، یک دروازه‌ی الکترونیکی وجود داشت. هر وسیله‌ی نقلیه که زندانی را وارد یا خارج می‌کرد، روی صفحه‌ی شیشه‌ای بسیار مستحکمی قرار می‌گرفت تا



دقیق و از تمام جهات، بررسی و کنترل شود تا بتواند به راهش ادامه دهد.

اما تعجب‌آور بود که با همه‌ی این‌ها، هنوز این زندان به‌طرز بسیار عجیبی، مکانی بسیار راحت بود؛ انگار دولت بریتانیا می‌خواست زندانی‌ها را متقاعد کند که خیلی هم سنگدل و بی‌رحم نیست. ساختمان‌هایی که میان دیوارها قرار گرفته و از هم جدا بودند، کم‌ارتفاع، آجری و چوبی بودند. گذشته از پنجره‌های میله‌دار مجتمع مسکونی، بقیه‌ی مجتمع شبیه دهکده‌ای تفریحی برای تعطیلات بود؛ باغچه‌های گل، درخت‌های سرو و زیتون و راه‌های باریک و مارپیچی که با سیستم آب‌پاشی قطره‌ای روی آن‌ها آب ریخته می‌شد، در مجموع، بسیار تأثیرگذار بودند. ویلای فرماندار و حاکم به طرز غیرمعمولی زیبا و قشنگ بود. او فردی خشن و از افراد سابق نیروی دریایی بود که با همسر اسپانیایی‌اش آن‌جا زندگی می‌کرد؛ اما خانه‌اش، احتمالاً باید از دیزنی‌لند سر درآورده باشد.

هر زندانی، سلولی مختص به‌خودش داشت یا یک تخت‌خواب، محوطه‌ی کار، تلویزیون، دوش و دستشویی جداگانه. کتابخانه، سالن مجهز ژیمناستیک، کارگاه چوب و فلز و سالن غذاخوری هم عمومی بود. بقیه‌ی ساختمان‌ها، شامل ساختمان‌های اجرایی، محل سکونت نگهبان‌ها، اتاق کنترل و ساختمان مجازات می‌شد که درواقع، راهروی باریکی با سه اتاق بود که در زیرزمین ساخته شده بود. این اتاق‌ها بدون پنجره و ضد صدا بودند و البته به‌ندرت از آن‌ها استفاده می‌شد. دلیلی برای به‌وجود آمدن مشکل و دردسر وجود نداشت. چون فرار غیرممکن بود، هیچ‌کس هم برای فرار تلاش نمی‌کرد.

هفت زندانی

دو تا از زندانی‌ها تروریست بودند؛ بمب‌گذار نبودند، اما تصمیم می‌گرفتند که بمب‌ها کجا باید کار گذاشته شوند. آن‌ها هنگام طراحی یک یورش هسته‌ای در

کرد؛ شانزدهمین نسخه‌ی تکراری از خودش.

آن‌ها در فرهنگستان پوینت بلنک، قلعه‌ای مرتفع در رشته‌کوه‌های آلپ^۱ در فرانسه، نزدیک گرنوبل^۲، رشد کردند و بزرگ شدند. دکتر گریف قصد داشت از طریق دزدیدن پسران نوجوان ثروتمندترین و قدرتمندترین خانواده‌های کوهی زمین و جانشین کردن موجوداتی که شبیه آن‌ها می‌ساخت، ریاست و اداره‌ی این خانواده‌ها را به‌دست گیرد. پسرها، یکی پس از دیگری، با جراحی‌های پلاستیک پرزحمت، اما دائمی و ماندگار، درست شبیه پسر مورد نظر می‌شدند. هیچ‌کدام شکایتی نداشتند، انگار از اول، برای همین کار به‌دنیا آمده بودند. آن‌ها هیچ‌وقت هویت و نام و نشان مناسبی برای خودشان نداشتند. حتی اسامی آن‌ها هم در پایان کار، انتخاب شده بود. اسم هر کدام از روی اسم یکی از رهبران دنیا گرفته شده بود. «جولیوس»^۳، به اسم جولیوس سزار^۴، امپراتور روم و پسرهایی ناپلئون، چنگیز^۵ و مائوتسه^۶ نامیده شدند و شانزدهمین پسر هم آدولف^۷ بود.

کارها به اتمام رسید و جولیوس، آخرین پسر بود که هویت جدید پیدا کرد. او آلکس فرند^۸ بود، پسر سردیوید فرند^۹؛ مردی که از سوپرمارکت‌ها و نگارخانه‌های هنری، ثروتی عظیم کسب کرده بود. قرار بود آلکس در خانه‌ای بزرگ و مجلل، در لانکاشایر^{۱۰}، شمال انگلستان زندگی کند و با دوستان اشرافی‌اش، به سواری و شکار برود. شگفت‌آور بود! و روزی، بعد از این که سردیوید و خانواده‌اش را بکشد،

1. Alps
2. Grenoble
3. Caesar
4. Genghis
5. Mao Tse
6. Adolf
7. Alex Friend
8. Sir David Friend
9. Lancashire

لندن دستگیر شدند و پس از مجامعه‌ای سری، به گیرالتار آورده شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست آن‌ها چطور تا مرز موفقیت پیش رفته بودند. دو نفر مامور مخفی بودند و برای قدرت‌های خارجی جاسوسی می‌کردند. آن‌ها خیلی به سازمان اطلاعات و امنیت نفوذ پیدا کرده بودند و آنچه فهمیده بودند، بیش از جاسوس بودنشان، آن‌ها را خطرناک کرده بود. یک نفر که مسن‌ترین زندانی بود، ادعا کرده بود هیچ جنایتی مرتکب نشده است. هیچ‌کس حرف او را باور نکرده بود. ششمین زندانی، یک آدمکش آزاد بود، به هیچ‌دسته یا گروهی وابستگی نداشت و پرونده‌ی مختصری داشت. هرگز اسم، ملیت و حتی تعداد آدم‌هایی را که کشته بود، فاش نکرده بود. اما هفتمین زندانی، بدون شک، قابل توجه‌ترین زندانی بود؛ پسر پانزده‌ساله. درواقع، بی‌نظیر بود؛ موجودی که متولد نشده بود، بلکه خلق شده بود؛ صورتی به او داده شده بود که مال خودش نبود، و به او تعلیم داده شده بود که چطور بکشد، آن هم بسیار بسیار دیوانه‌وار.

اسمش جولیوس گریف^۱ بود؛ یکی از شانزده موجود شبیه‌سازی شده که در آزمایشگاه فرانسه توسط پدر طبیعی‌اش، دکتر هوگو گریف^۲ خلق شده بود. یک موجود شبیه‌سازی شده کاملاً شبیه انسان بود و با قرار دادن یک تک‌سلولی در تخم یک جاتور و کشت و پرورش آن، تولید می‌شد. جولیوس هرگز مادرش را ندیده بود و درواقع، مادر نداشت. قبل از تولد او، شبیه‌سازی، فقط محدود به شبیه‌سازی حیوانات آزمایشگاهی بود و مشهورترین آن‌ها هم گوسفند دالی^۳ بود. دکتر هوگو با استفاده از فناوری‌ای که خودش اولین بار در دانشگاه ژوهانسبورگ^۴ و در مقام وزیر علوم در آفریقای جنوبی توسعه داده بود، نخستین انسان را شبیه‌سازی

1. Julius Grief
2. Hugo Grief
3. Dolly
4. Johannesburg



همه چیز متعلق به او خواهد شد.

به این ترتیب، جولیوس متحمل جراحی پلاستیک شد. آموزش نقش جدیدش را شروع کرد؛ این که چطور مثل آکس فرند راه برود، چطور مثل او حرف بزند و چطور خود او باشد؛ اما در آخرین لحظه، حقیقت وحشتناکی را کشف کرد؛ پسری که شبانه روز، او را زیر نظر داشت، پسری که خودش را مثل او ساخته بود، اصلا آکس فرند نبود. باورنکردنی بود؛ اما این پسر جاسوسی بود که برای سازمان اطلاعات و امنیت بریتانیا کار می کرد. صورت اشتباهی به جولیوس گریف داده بودند. صورت آکس را پدر.

بقیه اش بدتر بود. آکس از پوینت بلنک فرار کرده بود، فقط برای این که به ریاست نیروی مسلح برگردد. آکادمی، نابود و دکتر گریف کشته شد. جولیوس موفق شد فرار کند و ردپای آکس را در مدرسه ای نزدیک چلسی پیدا کند؛ گرچه خیلی غافلگیر شد، چون رابندر با اسلحه های سنگین در دست هایش، بهتر از او عمل کرده بود. جولیوس جنگ روی سقف ساختمان علوم موزه را به یاد آورد. آتش! بعد هم مثل فرورفتن در جهنم بود. هنوز سوختگی و سوزشی را که از گردنش شروع شد و همه ی بدنش را فرا گرفت، حس می کرد. دو ماه بیمارستان بود و درد ناشی از این سوختگی تا آخر عمر با او بود. هر بار که جای این سوختگی را می دید، این حادثه یادش می آمد.

هنوز صورت آکس را داشت.

این صورت، او را به جنون می کشاند. هر روز صبح که دندان هایش را مسواک می زد، همین صورت بود که در آینه به او لبخند می زد. اگر شبها از جلو شیشه یا پنجره ای عبور می کرد، مثل این بود که روح دشمنش، کنار او پرواز می کرد؛ حتی بعد از یارانی سنگین، آکس رابندر احتمالا از روی چاله های آب، سراغ او می رفت و خودش را به او نشان می داد. بارها و بارها، خواسته بود صورتش را با ناخن هایش تکه تکه کند و این روزهای اخیر، در زندان هم سعی کرده بود دقیقا همین کار را

1. Chelsea



بکند و روی صورت و گونه هایش پنجه کشیده بود. آن وقت بود که آن ها به این نتیجه رسیدند که او به روان شناس نیاز دارد. الان هم در راه رفتن به قرار بعدی بود. جولیوس گریف دستش را دراز کرد و زنگی را که کنار در منزل فرماندار بود، به صدا درآورد. منتظرش بودند، اما خلاف رسم معمول بود که بدون در زدن، وارد شود. صدای زنگ، هم در داخل خانه و هم در اتاق کنترل شنیده شد. یک دوربین فقط او را تحت کنترل داشت و یک نگهبان هم مراقب بود که او حتما به این خانه رفته باشد. بله، قرار ملاقات ساعت یازده بود. او کاملا سر ساعت آمده بود.

در باز شد و خانمی با موهای کوتاه و خاکستری، در آستانه ی در ظاهر شد. مثل همیشه، لباسی تیره به تن داشت، با بلوزی سفید که دکمه هایش را تا گردن بسته بود و زیورآلات کمی هم داشت. احتمالا مدیر یک مدرسه ی ابتدایی در دهکده ای دورافتاده در انگلستان بود. چهل و چندساله به نظر می رسید، با صورتی تکیده و دماغی نسبتا سربالا. اسمش رزماری فلینت^۱ و روان شناس کودک بود. شش ماه بود که هفته ای دو بار، در اتاق نشیمن منزل فرماندار، با جولیوس دیدار و صحبت می کرد، به جای این که جولیوس را در کتابخانه یا سلولش ببیند، چون معتقد بود که فضای خانه مؤثر خواهد بود.

- صبح بخیر، جولیوس.

صدای او، از آن صداهای آزاردهنده ای بود که همیشه شیرین و معقول به نظر می رسیدند. حداقل می شد این را فهمید که او هرگز کنترلش را از دست نمی دهد.

جولیوس جواب داد:

- صبح بخیر، دکتر فلینت.

- امروز حالت چطور است؟

- خیلی خوبم. متشکرم.

1. Rosemary Flint

- بیا تو.

دقیقا با همین کلمات، پنجاهبار با هم حرف زده بودند و دکتر فلینت متوجه شده بود که حتی یکبار هم لحن پسرک تغییر نکرده بود. او خیلی سرد و مؤدب و چشم‌هایش خالی و بی‌روح بود. دکتر این‌ها را به جولوس نگفته بود، اما بخشی از شغل او تصمیم‌گیری درباره‌ی این بود که آیا او این شانس را دارد که روزی به میان جامعه برگردد، یا نه؟ با این همه، اصلا تقصیر جولوس نبود که این‌گونه بود؛ چرا که این‌طور ساخته شده بود. شخصی در سازمان اطلاعات بریتانیا امیدوار بود جولوس بتواند به جامعه برگردد و عملا یک زندگی طبیعی داشته باشد؛ اما تا آن‌جا که به دکتر فلینت مربوط می‌شد، تا آن روز، خیلی مانده است.

دکتر، جولوس را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد و اشاره کرد روی کاناپه‌ی بزرگ و راحتی که روکش پارچه‌ای گلدار داشت، بنشینند. لازم نبود که اشاره کند، چون او همیشه روی همین کاناپه می‌نشست. همسر فرماندار، عاشق گل بود. این اتاق، کاغذدیواری گل و بوته‌دار داشت؛ یک گل‌دان گل‌سرخ هم روی میزی سیاه و کوتاه قرار داشت. پرده‌های اتاق هم ضخیم بود و حتی وقتی پنجره باز بود، جلو نور خورشید را می‌گرفت. زمانی، آینه‌های قدیمی و قیمتی هم روی دیوار آویزان بود، اما جولوس آن را در اواسط سومین ملاقاتش با خانم دکتر، شکسته بود. گرچه فرماندار راضی نمی‌شد، اما دکتر اصرار کرده بود که جولوس را تنبیه و مجازات نکنند. از نظر او، این پسر مسئول کارهایی که می‌کرد، نبود. او تا حدی به پسرک، به چشم یک قربانی نگاه می‌کرد. حالا به‌جای آینه، یک تابلوی نقاشی روی دیوار آویزان بود.

دکتر فلینت پرسید:

- جولوس یک کم آب‌پرئقال میل داری؟

جولوس جواب داد:

- نه، متشکرم.



او در طول این جلسات، نه چیزی نوشیده و نه خورده بود. دکتر فلینت بیسکویت، شکلات، کوکا و کیک خامه‌ای را هم امتحان کرده و هربار شکست خورده بود. دکتر دقیقا می‌دانست در فکر پسرک چه می‌گذرد. گرفتن هر چیزی به معنای قدرت دادن به دکتر در برابر او بود. دکتر قوانین را تعیین می‌کرد، اما او بازی خودش را می‌کرد. یک‌روز، دکتر امیدوار بود که شاید کیک جفا را قبول کند. بعد از آن، بالاخره می‌فهمید که مرحله‌ی بهبود شروع شده است.

- خب، هفته‌ات چطور گذشت؟

- هفته‌ی خیلی خوبی داشتم، متشکرم.

- از کتابخانه‌ی زندان کتابی گرفتی بخوانی؟

- تازه کتاب اسب جنگی را شروع کرده‌ام.

- عالی است، جولوس. باید سعی کنی تا آن‌جا که می‌توانی، بیش‌تر مطالعه کنی.

بعد با لیخند پرسید:

- درباره‌ی چیست؟

- چند تا اسب احمق و کودن که در جنگ کشته می‌شوند.

- از این کتاب لذت نمی‌بری؟

- نه. نه خیلی.

دکتر فلینت آهی از سر حسرت کشید. این پسر دروغ می‌گفت. او از هر کتابی که پسرک از کتابخانه قرض می‌گرفت و هر کتابی که خوانده بود، اطلاع داشت. او تنها نوجوان آن زندان بود و در اوقات فراغتش کارهای زیادی برای انجام دادن نداشت. او با ولع بسیار کتاب‌ها را می‌خواند، اما وقتی با دکتر بود، جور دیگری وانمود می‌کرد.

- به حرف‌های آخرین جلسه‌مان، بیش‌تر فکر کردی؟

- ما درباره‌ی خیلی چیزها بحث کردیم، دکتر فلینت.

- درباره‌ی مدیریت خشم و عصبانیت حرف زدیم.

- من عصبانی نیستم.

- فکر می‌کنم هستی.

جولیوس جواب نداد، اما حس می‌کرد چیزی می‌سوزد، آتشی داغ در درونش زبانه می‌کشید. عصبانیت و خشم نبود. این زن احمق چطور می‌توانست آن را این‌طور شرح دهد؟ شبیه گدازه و آتشفشان مذاب بود که در روده‌های او شناور بود. مثل اسید بود. جولیوس بدون این‌که دست خودش باشد، به پایین نگاه کرد، چون می‌دانست احساساتش از چشم‌هایش معلوم می‌شود و نمی‌خواست دکتر به چشم‌هایش نگاه کند؛ چون به محض دیدن احساسات او، در دفترچه یادداشت چیزهایی ثبت می‌کرد؛ انگار از این طریق می‌توانست او را بشناسد و درک کند. شانس آورده بود که دکتر نمی‌توانست تصورات و خیالات او را ببیند. جولیوس رؤیای کشتن آلکس رایدر را داشت؛ مرگی تدریجی و پردرد. باید یک سال پیش، روی سقف مدرسه این کار را می‌کرد. خیلی به او نزدیک شده بود.

هنوز می‌توانست شانس دیگری داشته باشد. جولیوس به یادداشتی که دیشب پیدا کرده بود، فکر کرد. یادداشت در اتاقش مخفی شده و منتظر او بود... باور نکردنی و غیرممکن بود. آن را چندین بار خواند، طوری که تمام کلماتش را از حفظ شد، اما خیلی سریع همه را از ذهنش بیرون ریخت. این زن هنوز او را بررسی و مطالعه می‌کرد. جولیوس جرأت نکرد چیزی بگوید.

دکتر فلینت گفت:

- فکر کردم امروز سعی کنیم با کلمات همخوان، کارمان را ادامه بدهیم.

- هر چه شما بگویید، دکتر فلینت.

این بازی مورد علاقه‌ی دکتر بود. یک کلمه او می‌گفت، جولیوس هم باید کلمه‌ی دیگری می‌گفت، بلافاصله و بدون لحظه‌ای فکر کردن. فرض بر این بود



که هرچه در ذهنش می‌گذرد، بیان کند.

- خوب است.

دکتر به اطرافش نگاه کرد.

- می‌خواهم با چیزی معمولی شروع کنیم. تو می‌دانی چه کار کنی؟

دکتر بعد از مکثی کوتاه، شروع کرد.

- سنگ.

- استخوان.

- آشپزخانه.

- چاقو.

- دسته.

- تیغه.

- علف.

- جسد.

دکتر فلینت بازی را متوقف کرد. گفت:

- من ارتباط و همخوانی را متوجه نمی‌شوم. وقتی گفتم «تیغه» من گفتم

«علف»، چون به تیغه‌ی چمن‌زنی فکر می‌کردم.

- و وقتی شما گفتید علف، من به دفن کردن کسی زیر علف‌ها فکر کردم.

- می‌خواهی کسی را دفن کنی، جولیوس؟

جولیوس جوابی نداد. هر دو می‌دانستند که او چه کسی را در ذهنش داشت.

دکتر فلینت گفت:

- بیا دوباره شروع کنیم.

دکتر فلینت برای اولین بار در طول دوره‌ی کاری‌اش، با خود فکر می‌کرد که اصلاً دلیلی برای ادامه‌ی کار با این پسر وجود دارد؟ ماه‌ها با او کار کرده بود، اما

اصلاً پیشرفتی حاصل نشده بود. دکتر دستی به لب‌هایش کشید و گفت:

- زبان.

- گلو.

- نوشیدن.

- سم.

- بطری.

- پیغام.

- نامه.

- تختخواب.

دکتر برای بار دوم، بازی را متوقف کرد و گفت:

- کمی بهتر شد. حدس می‌زنم، به یک پیغام درون بطری فکر می‌کردی؛ اما چرا گفتی تختخواب؟

جولیوس به خودش بنویسی‌راه می‌گفت. نتوانسته بود پیغام را از سرش بیرون کند. پیغام را موقع رفتن به تختخواب، زیر بالش پیدا کرده بود. یکی باید در طول روز، این یادداشت را آن‌جا گذاشته باشد و حالا، او بدون این که فکر کند، از دهانش در رفته و ماجرای پیغام را گفته بود.

جولیوس پرسید:

- من کمی سردرد دارم. اشکالی ندارد دیگر این بازی را ادامه ندهیم.

- البته، جولیس. می‌خواهی کمی استراحت کنی؟

- نه، دکتر فلینت.

فقط چند دقیقه از جلسه گذشته بود. هنوز یک ساعت دیگر وقت داشتند با هم باشند. جولیس نمی‌دانست می‌تواند این یک ساعت را به پایان ببرد، بدون این که سر دکتر فریاد بزند، یا سعی کند گردنش را بشکند. بالاخره روزی، در یکی از همین



جلسات، خودش را روی دکتر پرت می‌کرد و بعد از این که او را محکم می‌کشیدند و می‌بردند، او را یک‌هفته به ساختمان مجازات منتقل می‌کردند. نمی‌خواست این اتفاق، حالا بیفتد. این پیغام، دوستان سری، آن‌ها او را زیاد منتظر نگه نمی‌داشتند. او فقط باید همه‌چیز را همان‌طور که بود، حفظ می‌کرد تا وقتش برسد.

- بسیار خب. چرا نقاشی نکنیم؟ مایلیم تو چند جای خیالی و رؤیایی ترسیم کنی، بعد من آن‌ها را تمام می‌کنم و تو به من بگو چه می‌بینی.

جولیوس یک مکان رؤیایی داشت؛ جنگلی که آکس رایدرا از تمام درخت‌هایش اویزان بود؛ آکس رایدری که با میخ، به تنه‌ی درخت‌ها محکم شده بود؛ آکس رایدری که در گل‌ولای فرومی‌رفت و دفن می‌شد؛ آکس رایدری که بیهوش و خونی، روی علف‌ها افتاده بود؛ دنیایی کامل از آکس رایدرها که هر یک متفاوت از دیگری، عذاب و درد می‌کشید.

جولیوس پرسید:

- می‌توانم شهربازی بکشم؟

- البته، جولیس.

حتی وقتی مدادشمعی‌هایی را که برای او آماده کرده بودند، برمی‌داشت، به لحظه‌ای فکر می‌کرد که بالش را بلند کرده و ورق کاغذ تاشده را آن‌جا دیده بود. قورا فهمید که چیز خاصی است. تابه‌حال، هیچ‌کس بی‌دعوت، به اتاق او نیامده بود. زندانی‌های دیگر هم اجازه‌ی این کار را نداشتند؛ نگهبان‌ها و نظافتچی‌ها هم برای ورود، از او اجازه می‌گرفتند.

کاغذ را باز کرد و خواند:

ما دوستان تو هستیم، آماده‌ایم به تو کمک کنیم تا فرار کنی. فردا ساعت دوازده، به کتابخانه برو. آن‌جا یادداشت بعدی را پیدا خواهی کرد.



کلمات با دقت تایپ شده بودند. آخر نامه، به جای امضا، علامت کوچکی با تفره، مهر شده بود.

یک عقرب.

جولیوس دوازدهبار یادداشت را خواند. بعد کاغذ را مثل توپ، مچاله کرد و آن را با یک لیوان آب، جوید و قورت داد. بعد به رختخواب رفت، اما خوابش نبرد.

ما دوستان تو هستیم.

آن‌ها که بودند؟ او که دوستی نداشت. ممکن بود یکی از برادرهایش باشند؟ جولیوس هیچ‌وقت نفهمید بعد از این که فرهنگستان پوینت پلنک خراب شد، چه بلایی سر آن‌ها آمد، اما تصور می‌کرد که آن‌ها هم مثل او، زندانی باشند. شاید آدم‌هایی که پدرش را می‌شناختند، با او تماس گرفته بودند. احتمال داشت از آفریقای جنوبی کهن باشند...

فردا ساعت دوازده...

فردا حالا امروز بود. ساعت تقریباً یازده‌وده دقیقه بود. فقط پنجاه دقیقه‌ی دیگر مانده بود. جولیوس با فشار و زور، رؤیا و خیال آکس رایدِر (که چاقوی آشپزخانه توی سینه‌اش بود و به استخوان‌هایش می‌رسید و بی‌حال، روی علف‌ها افتاده بود و بعد هم زیر علف‌ها دفن می‌شد) را از ذهنش بیرون کرد و شروع به کشیدن یک چرخ‌وفلک کرد.

دکتر فلینت نگاهش می‌کرد، اما چیزی نمی‌دانست. هیچ‌کس نمی‌دانست.

امروز، روزی بود که او قصد فرار داشت.



فراتر از مرز جنون

کتابخانه، مدرن‌ترین ساختمان زندان بود و گرچه خیلی غیرعادی کوچک و جمع‌وجور بود، اما تقریباً از هر ساختمان دیگری در آن منطقه‌ی انگلستان، متفاوت بود. کتابخانه، ساختمانی کم‌ارتفاع بود با آجرهای قرمز و درهای شیشه‌ای خودکار. سیصدجلد کتاب داشت که نیمی از آن‌ها، به‌زبان انگلیسی و نیم دیگر، به‌زبان اسپانیایی بودند. کتاب‌ها برای استفاده‌ی زندانی‌ها، نگهبان‌ها و خانواده‌های آن‌ها بود. یک میز در کتابخانه قرار داشت، برای علامت‌گذاری کتاب‌هایی که وارد کتابخانه یا از آن خارج می‌شدند؛ بعد بخش روزنامه‌ها و مجلات (گرچه همه‌ی این نشریات به‌دقت سانسور می‌شدند) قرار

داشت و کتاب‌هایی که براساس طبقه‌بندی معمول، تقسیم‌بندی شده بودند. در میان زندانی‌ها، بخش کتاب‌های خیالی و ترسناک، بیش‌تر مورد پسند بود. گاهی کتاب‌های جدیدی به کتابخانه می‌آوردند که عمدتاً توسط امور خیریه، به آن‌جا فرستاده می‌شدند. زمانی که جولوس گریف به این زندان آمده بود، فرماندار شخصا بخش کودکان را در کتابخانه راه‌اندازی کرد و با هزینه‌ی شخصی‌اش، اولین کتاب‌های این بخش را خرید؛ مثل مجموعه‌ی کامل روالد دال^۱.

به محض این که جولوس جلسه‌اش با دکتر فلینت تمام شد، به طرف کتابخانه رفت و سر راه، به محوطه‌ی بازی رسید که عده‌ای از زندانی‌های دیگر، آن‌جا روی صندلی‌های لُق نشسته بودند و از نور خورشید، لذت می‌بردند. دو تروریست مشغول بازی بودند. وقتی جولوس از کنار آن‌ها رد می‌شد، یکی از آن دونفر، متوجه جولوس شد و اشاره‌ای گنگ و مبهم به او کرد. او کلمه‌ی جهاد را با «ج» سه برابر شده ساخته و سی‌وشش امتیاز گرفته بود. زندانی قاتل هم همان نزدیکی بود، مجله‌ی مشهوری را می‌خواند و با خودکار سیاه، دور بعضی از عنوان‌ها را دایره می‌کشید. زندانی‌های دیگر واقعا دوست نداشتند یک نوجوان بین آن‌ها باشد، چون حس بزرگی و شهرتشان مخدوش می‌شد!

جولوس باید سعی می‌کرد جلو عجله‌اش را بگیرد. می‌دانست هر حرکتش، زیر نظر است و هر حرکت عجیب و غیرعادی او، هر چیزی که نشان می‌داد او در فکر نقشه‌ای است، بلافاصله گزارش می‌شد. حتی موقع ورود به کتابخانه، کمی درنگ کرد که مثلاً تردید دارد آیا واقعا کتاب می‌خواهند یا نه. بعد وانمود کرد که کتاب می‌خواهد و از در شیشه‌ای گذشت.

- بویس دیاس^۲، جولوس.

1. Roald Dahl

۲. روزخبر به زبان اسپانیایی.

کتابدار اهل اسپانیا بود که در دفتر زندان هم کار می‌کرد. اسمش کارلوس^۱ بود، تپل و خوشرو و مهربان و مثل نگهبان‌ها، لباس فرم تنش بود؛ پیراهن سبز زیتونی و شلوار تیره.

- برای صحبت امشب آمدمی؟

جولوس گفت:

- خیلی مشتاق صحبت‌های شبانه‌ام!

هر چند وقت یک‌بار، یکی از نگهبان‌ها یا زندانی‌ها، در کتابخانه برای بقیه حرف می‌زد. دو هفته پیش، یکی از دو زندانی‌ای که مأمور مخفی بودند، یک ساعت درباره‌ی جنگ سرد، حرف زد. امشب، سرآشیز درباره‌ی دستور پخت^۲ غذای مخصوص مادرش صحبت می‌کرد.

کارلوس پرسید:

- چه می‌خواهی؟

- آمدم یک کتاب امانت بگیرم.

کارلوس به صفحه‌ی رایانه زُل زد.

- اما تو سه کتاب در سلولت داری.

- می‌دانم. دو کتاب را تمام کرده‌ام؛ از سومی هم خوشم نیامد...

جولوس قدم‌زنان به طرف قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و حس می‌کرد نگاه خیره‌ی کتابدار پشت گردنش را سوراخ می‌کند. از خودش پرسید دقیقاً دنبال چه چیزی باید بگردد؟ در یادداشت گفته شده بود به کتابخانه برود؛ جایی که دستور بعدی را دریافت خواهد کرد؛ اما غیر از کارلوس، کس دیگری در کتابخانه نبود. امکان داشت پیغام، جایی پنهان شده باشد و اگر این‌طور بود، چگونه باید آن را پیدا

1. Carlos

2. Paella



می‌کرد؟ تصمیم گرفت به سمت بخش کتاب کودکان برود. شاید آن‌ها انتظار داشتند که جولیوس آن‌جا برود.

جلو قفسه‌ها ایستاد. مجموعه کتاب‌های دال از یک سمت تا سمت دیگر، به‌ردیف چیده شده بودند. جولیوس هیچ‌کدام از کتاب‌های دال را نخوانده بود، اما یک بار تصادفی، یکی از کتاب‌های این نویسنده به نام آقای فاکس^۱ شگفت‌انگیز را دست یکی از تروریست‌ها دیده بود. تا آن‌جا که می‌توانست ببیند، از آخرین باری که به کتابخانه آمده بود، هیچ چیزی تغییر نکرده بود. حتی می‌توانست جایی را که آخرین بار کتاب انتخابی خود را برداشته بود و حتی فاصله‌ی بین کتاب‌ها را ببیند. بالاخره آن را دید؛ کتابی جدید که صاف و افقی در قفسه بود، نه مثل بقیه‌ی کتاب‌ها که عمودی چیده شده بودند؛ کتابی قطور با جلد پارچه‌ای خاک‌گرفته به نام *حیات وحش در گیبیرالتار، جلد دوم: پرندگان و حشرات*. این کتاب باید در آن سمت اتاق، در بخش تاریخ طبیعی قرار می‌گرفت؛ اما چیزی که نظر او را جلب کرد، این نبود، بلکه جلد کتاب بود! روی جلد تصویر موجودی بود که به نظر می‌رسید با چشم‌های ریز و کوچکش، به جولیوس خیره شده است. این تصادفی نبود. یک عقرب بود؛ مثل همان شکل و نمادی که پایین یادداشت دیده بود.

نگاهی به دور و برش انداخت. کارلوس مشغول نوشتن یا صفحه کلید رایانه بود. ظاهراً جولیوس را فراموش کرده بود؛ اما دوربین‌هایی که در چهار گوشه‌ی اتاق نصب شده بودند، هنوز آن‌جا بودند. احتمالاً از اتاق کنترل او را زیر نظر داشتند؛ برای همین، جولیوس نقش بازی کرد؛ اول کتابی را برداشت، بعد یکی دیگر را دست گرفت؛ انگار می‌خواست تصمیم بگیرد که کدام را برای خواندن بردارد. و بالاخره، کتاب *حیات وحش* را برداشت و به طرف میز رفت.

جولیوس موقعیت مکانی‌اش را به‌دقت انتخاب کرده بود. میز، درست نزدیک

1. Fox



قفسه‌ای بود که روی صفحه‌ی دوربین دیده نمی‌شد. کارلوس هنوز می‌توانست او را ببیند، اما تقریباً مطمئن بود که کتاب خارج از دید دوربین است. با دقت کتاب را باز کرد. به نفس‌نفس افتاد.

چطور این اتفاق افتاده بود؟ هیچ‌کس از وجود این زندان خبر نداشت. امکان نداشت کسی بتواند به آن‌جا نفوذ کند؛ ولی حالا، کتاب مقابل او بود. صفحات کتاب پاره شده بود تا یک اسلحه در آن‌جا بگیرد؛ یک موزر سی ۹۶ نیمه‌خودکار؛ لوله‌ی هفت‌تیر قابلیت این را داشت که کوتاه شود و در این کتاب جا بگیرد.

جولیوس انگشتش را روی فلز سرد کشید. در هفت‌سالگی، در مدرسه یاد گرفته بود شلیک کند و زمانی که یازده‌ساله بود، برای اولین بار، یکی را کشت؛ اما از آخرین باری که اسلحه در دست گرفته بود، بیش‌تر از یک‌سال می‌گذشت و فکر می‌کرد که دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند اسلحه‌ای در دست‌های خود داشته باشد. لحظه‌ای اشتیاق شدیدی را در وجودش حس کرد و وسوسه شد هفت‌تیر را بردارد و بعد از بررسی دور و برش، تیری در سر کارلوس خالی کند؛ اما این کار دیوانگی بود. باید معقول رفتار می‌کرد و هر بار، یک قدم برمی‌داشت.

دومین یادداشت، تاشده در کتاب بود. این یکی در مقایسه با پیغامی که دیشب دریافت کرده بود، طولانی‌تر و با جزئیات بیش‌تری بود. جولیوس با دقت آن را خواند. کسانی که به او کمک می‌کردند، آدم‌هایی جدی بودند. می‌دانست که نباید مرتکب اشتباهی شود. بالاخره، وقتی آماده شد، کتاب را بست و سرپا ایستاد. ساعت دوازده‌ونیم بود؛ درست وقت مقرر. می‌دانست باید چه کار کند.

شخص مورد آزمایش، از زمان ورود به گیبیرالتار تاکنون، پیشرفتی نکرده است. واضح است که جولیوس گریف نفرت بیمارگونه‌ای از آلكس

1. Mauser C96

رایدر دارد که ریشه دار و دائمی است؛ اما، درعین حال، جراحی هم او را دقیقاً شبیه کسی کرده بود که از او بیزار است؛ یعنی آکس رایدر. یقیناً پیامد این وضعیت، این است که به طور نیمه خودآگاه، بخشی از این نفرت را در مسیری علیه خودش به کار خواهد گرفت. واقعیت بسیار خطرناک این است که این آشفته‌گی روانی، ممکن است جولیوس گریف را به آخر راه برساند و در ناامیدی فرو ببرد. و سرنوشتش به خودکشی یا اختلال کامل روانی ختم شود؛ درواقع، خیلی عجیب است که تا به حال، این اتفاق نیفتاده است.

دکتر فلینت به مطالبی که همین حالا نوشته بود، نگاهی کرد و دچار دل‌تنگی عمیقی شد. او در تمام طول زندگی حرفه‌ای‌اش، با بچه‌های آسیب‌دیده کار کرده بود، اما تا به حال، هرگز با کسی مثل جولیوس گریف روبه‌رو نشده بود. دلش می‌خواست برای او احساس تأسف کند. او مسئول آن چه به سرش آمده بود، نبود. از لحظه‌ای که به دنیا آمده بود، وجودش را دستکاری کرده بودند؛ درواقع، حتی تولدش هم با تقلب و دروغ بود. او یک هیولا بود و فقط برای یک هدف، آفریده شده بود: کمک به پدرش برای ریاست او به دنیا. دکتر فلینت، پرونده‌ی هوگو گریف را خوانده و از نفرت، لرزیده بود. هر روز، مثل غذای روزانه، به وجود هر شاتزده‌پسر، نفرت، حماقت و دیوانگی تزریق می‌شد (به جز دوتا از آن‌ها که مرده بودند) و غایت همه‌ی آن‌ها، قرار گرفتن در مؤسسه‌هایی مثل این‌جا بود؛ زندانی شدن برای بقیه‌ی عمرشان؛ اما آن‌ها مقصر نبودند.

و حالا با این‌که او خیلی سخت تلاش می‌کرد، اما نمی‌توانست این واقعیت را نادیده بگیرد که در حال حاضر، نفرت عمیقی به جولیوس دارد. می‌دانست این احساس غیرحرفه‌ای است، اما درعین حال، تا حدود زیادی غریزی و ذاتی بود.

جولیوس، موجود ترسناکی بود و دکتر دیگر نمی‌خواست جولیوس، او را احمق فرض کند. گرچه با تبادل افکار و گفت‌وگو، بازی کلمات و آزمون‌های مختلف روان‌شناختی، طبق برنامه‌ها و شیوه‌های دکتر پیش رفته بود، اما دکتر می‌دانست که جولیوس او را به‌بازی گرفته است و چیزی را مخفی می‌کند. حتی امروز صبح هم به همین مسئله پی برده بود. جولیوس سعی کرده بود با چهره‌ی بی‌حالت و بی‌احساس خود و با جواب‌های رسمی و سطحی، آن را مخفی کند؛ اما لحظاتی بود که دکتر مخفی‌کاری‌های جولیوس را حس می‌کرد؛ مواقعی که گوشه‌ی چشم‌های جولیوس برق می‌زد؛ مثل پیریز زدن شب‌پره روی نور شمع. چیزی بود که جولیوس نمی‌خواست به او بگوید. دکتر فکر کرد باید این موضوع را به فرماندار بگوید، اما بعد تصمیمش عوض شد. او روان‌پزشک پسرک بود و باید به حس اعتماد و رازداری‌ای که جولیوس به او داشت، احترام می‌گذاشت. دکتر نوشتن یادداشت را ادامه داد.

توصیه می‌کنم که جولیوس درمان با دارو را از سر بگیرد؛ داروهایی که تأثیر سریع دارند. گرچه مایل نیستم به افراد جوان مخدر داده شود، اما دربارهی جولیوس، حس می‌کنم...

زنگ در به صدا درآمد. غافلگیرکننده بود. فرماندار هیچ‌وقت قبل از ساعت دو بر نمی‌گشت و همسرش هم برای ناهار بیرون بود. دکتر فلینت به سمت صفحه‌ی تلویزیون کوچکی که در سالن بود، رفت و روی صفحه، سایه‌ی سیاه و سفید جولیوس را دید که بیرون، پشت در ایستاده بود و دسته‌گلی هم در دست داشت. حتماً این گل را از باغ زندان چیده بود. دکتر وسوسه شد در را باز نکند. جولیوس نباید این‌جا باشد؛ این کار برخلاف مقررات بود. یادش آمد که چطور در یکی از

اولین جلساتی که با هم داشتند، جولیوس سعی کرده بود به او حمله کند و بعد لحظه‌ای، از خود بی‌خود شده، آینه را شکسته و درب و داغان کرده بود. باید به جولیوس می‌گفت از این‌جا برو.

اما تجدیدنظر کرد. همه‌ی این اتفاقات مربوط به چند ماه پیش بود و شاید جولیوس می‌خواست رفتار امروز صبح خود را اصلاح کند. شاید آمده بود به او بگوید که چه فکری در سرش است. گل‌ها حس دلنشینی به او می‌دادند. تازه، کلی دوربین، حتی همین حالا هم رو به جولیوس بودند و تصویرش را می‌دیدند. پس خطری نبود.

دکتر در را باز کرد و پرسید:

- موضوع چیست، جولیوس؟

- دکتر فلینت، توضیح دادنش کمی سخت است.

- می‌خواهی بیایی داخل؟

- نه، در حقیقت، می‌خواهم شما با من بیایید.

- کجا می‌خواهی بروی؟

- ما با هم از این‌جا می‌رویم.

جولیوس دسته‌گل را انداخت، اسلحه در دستش بود و آن را به طرف دکتر گرفته بود. دکتر فلینت که از ترس شوکه شده بود، به دست جولیوس خیره شد. یک اسلحه در دست جولیوس گریف بود و درحالی که برقی در چشم‌هایش می‌درخشید، انگشتش روی ماشه بود. این صحنه بدتر از کابوسی شبانه بود. اصلاً این کار معنی نداشت. چطور امکان داشت او اسلحه داشته باشد؟ اما حالا که داشت و این، واقعیتی وحشتناک و گریزناپذیر بود.

جولیوس موفق شد هیجانش را مهار کند. او کاملاً تحت کنترل بود. دکتر فلینت می‌دانست که اگر دقیقاً آن‌چه را جولیوس می‌خواهد، انجام ندهد، بدون لحظه‌ای



فکر، به او شلیک می‌کند.

جولیوس یک قدم به طرف او رفت و دکتر ناگهان اسلحه را زیر گلویش حس کرد و صورت جولیوس هم نزدیک صورتش بود. او دیوانگی جولیوس را احساس می‌کرد؛ درست انگار سیلی خورده باشد. جولیوس هم‌قد او بود، اما خیلی قوی‌تر و مسلح هم بود. از زمانی که جولیوس را شناخته بود، اولین باری بود که چیزی مثل لبخند، روی صورتش نقش بست. ناگهان انگار دیگر پانزده‌ساله نبود با سر و شکل که جراح پلاستیک به او داده بود، از ریخت افتاده بود. حالا پانجاه‌ساله یا حتی صدوپنجاه‌ساله به‌نظر می‌رسید. اهریمن سن‌وسال ندارد. دکتر فلینت وحشت‌زده شد. واقعا او در شش‌ماه گذشته، دوبار در هفته، با چنین هیولایی بوده است؟

- می‌خواهم قدم‌زنان از این‌جا بیرون بروم.

جولیوس این را با صدایی آرام گفت؛ گرچه به فراتر از مرز جنون رسیده بود. -

راه برو، راه برو، راه برو. قراره تو هم با من بیایی.

- آن‌ها به هیچ‌وجه نمی‌گذارند از در عبور کنی.

جولیوس طوری اسلحه را به یک طرف گردن او فشار داد که لوله‌ی هفت‌تیر گردنش را به سمت بالا کشید.

- آن وقت، مغز پاشیده‌شده‌ات را روی حصار می‌بینند.

بعد ادامه داد:

- اجازه می‌فرمایید برویم، دکتر فلینت؟ فکر کنم باید برویم.

آن‌ها با هم به راه افتادند، مثل دو دوست صمیمی! دکتر فلینت مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، درحالی‌که سرش یک‌جوری شده بود. جولیوس، خوشحال و راضی بود. اسلحه‌ای که در دست داشت، به او قدرت می‌داد و فشار فولاد سخت به تن آن زن را دوست داشت. چندین ماه سوالات احمقانه و بازی‌های فکری تمام‌نشدنی او را تحمل کرده بود؛ اما بالاخره، حالا این او بود که دستور می‌داد و امر می‌کرد.



با وجود تمام دوربین‌ها، جولیوس و دکتر فلینت تقریباً به اولین دروازه‌ی محوطه‌ی بازرسی رسیدند و هنوز کسی متوجه نشده بود که اتفاقی افتاده است. شاید فکر می‌کردند که این هم نوعی تمرین و بخشی از درمان است، اما بالاخره یکی اسلحه را دید و متوجه شد چه خبر است. بلافاصله اقدامات اضطراری که مدت‌های طولانی آموزشش را دیده بودند، شروع شد. تعداد بسیار زیادی آژیر خطر به کار افتادند و ترکیب صدای این آژیرها، در تمام جزیره منعکس و همه‌جا شنیده می‌شد. نگهبان‌ها از هر جای ممکن، با اسلحه‌های آماده، بیرون می‌پریدند. زندانی‌های دیگر با زور و فشار اسلحه، به سلول‌هایشان برگردانده شدند. بلافاصله برای درخواست پشتیبانی سریع، پیام تلفنی خودکار به اردوگاه برج اهریمنی، محل استقرار هنگ سلطنتی گیبرالتار که نزدیک فرودگاه بود، ارسال شد و قبل از این که جولیوس حتی فرصت کند تقاضایش را به زبان آورد، فوراً شش ماشین لندروور از پایگاه به طرف بالای تپه حرکت کردند.

لحظه‌ای، انگار همه‌چیز خشک و یخ‌زده شد؛ انگار کل مجتمع یک عکس شده بود. جولیوس هنوز کنار دکتر فلینت ایستاده بود؛ یک دستش روی شانه‌ی دکتر بود و با دست دیگرش، اسلحه را به گردن او فشار می‌داد. جولیوس در محاصره‌ی مسلسل‌ها و تفنگ‌های زیادی بود که از همه‌طرف، او را هدف گرفته بودند. خورشید هنوز به شدت می‌تابید و نورش از روی تیغ‌های سیم‌خاردار، برق می‌زد. جایی بیرون از زندان، صدایی مثل خنده و سروصدای یکی از میمون‌های مشهور جزیره، به گوش می‌رسید. میمون خود را از شاخه‌ی درختی آویزان کرد و زیر یکی از گیاه‌های پای درخت ناپدید شد.

بعد، سروکله‌ی فرماندار پیدا شد. مردی پهن و قدرتمند، با موهای خاکستری کوتاه که لباس ارتشی به تن داشت. وقتی آژیرهای خطر به صدا درآمدند، او در اتاق کنترل بود. اکنون در محوطه‌ی بازرسی، آن طرف اولین دروازه ایستاده بود.



او با هارت و پورت، سر جولیوس فریاد زد و گفت:

- گرفی!

فرماندار بیست‌سال در نیروی دریایی سلطنتی خدمت کرده بود و صدایش از آن دسته صداهایی بود که طرف را وادار به اطاعت می‌کرد. ادامه داد:

- فکر می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟

- یا دروازه را باز کن یا یک تیر به دکتر می‌زنم.

جولیوس عاشق این کار بود. حس می‌کرد دنیا دور او می‌چرخد.

- من او را می‌کشم، قول می‌دهم.

- اسلحه را از کجا آوردی؟

سوال احمقانه‌ای بود. جولیوس به این سوال جواب نداد.

- پنج ثانیه...

جولیوس این را با صدای بلند گفت:

- شما جایی نمی‌روید.

- چهار...

فرماندار باید تصمیم می‌گرفت. شک نداشت که گرفی از اسلحه استفاده می‌کند. می‌توانست رزماری فلینت را ببیند که وحشت‌زده بود. نگهبان‌ها منتظر دستور فرمانده بودند، اما نمی‌توانست به آن‌ها اجازه دهد که شلیک کنند، مگر این که بخواهند زن را هم بکشند. پسرک چطور توانسته بود به اسلحه دسترسی پیدا کند؟ اصلاً اسلحه واقعی بود؟ نمی‌توانست برای فهمیدن این موضوع خطر کند. دکتر فلینت یک غیرنظامی بود. ابتدا امنیت او مهم بود.

- سه ثانیه، فرماندار.

فعلاً برگ برنده در دست پسرک بود؛ اما احتمالاً آن طرف دروازه‌های زندان، اوضاع تغییر می‌کرد. نیروهای پشتیبانی در راه بود و جولیوس گرفی دیگر

نمی‌توانست کارش را به آخر برساند. جایی نداشت که برود. خیلی بالاتر از بخش اصلی شهر و لنگرگاه قرار داشتند و سر راهش هم کوره‌راه‌های باریک و پیچ‌های تندی قرار داشت. نمی‌توانست تمام مدت فلینت را نزدیک خودش نگه دارد و اگر هم این کار را می‌کرد، در نهایت، راهی نداشت که از جزیره خارج شود. هیچ‌کس اجازه نمی‌داد جولیوس سوار هواپیما یا کشتی شود. تا حالا به مقامات مرزی آسیاتیایی هم آماده‌باش داده بودند. همه چیز به نفع فرماندار بود. به محض این‌که بیرون می‌رفت، به راحتی او را هدف قرار می‌دادند.

جولیوس فریاد زد:

- دروازه را باز کن!

صورتش مثل مرده، رنگ‌پریده بود. بازوها و همان دستش که اسلحه داشت، خشک شده بود؛ حتی اگر یکی به او تیراندازی می‌کرد، جولیوس قبل از مرگش، موفق می‌شد دکتر فلینت را بکشد.

فرماندار با توپ و تشر داد زد:

- هر کاری می‌گوید انجام بدهید!

تا یک ثانیه، هیچ اتفاقی نیفتاد؛ انگار نگهبان‌ها دستوری را که شنیده بودند، باور نمی‌کردند. بعد صدای کلیکی شنیده شد و دروازه‌ی سنگین، به طرفین باز شد. جولیوس بقیه‌ی دکتر فلینت را محکم نگه داشته بود و او را به طرف جلو می‌کشید. هر دو، شانه‌به‌شانه‌ی هم حرکت می‌کردند. مأمورها هم در محوطه‌ی بازرسی، با اسلحه‌هایشان دنبال آن‌ها می‌رفتند.

در داخلی با حرکت کشویی، باز و بسته شد و آن‌ها داخل جای کوچکی به تله افتاده بودند که سه طرفش حصار داشت و طرف چهارم هم اتاقک نگهبانی بود. فرماندار عقب‌نشینی کرد؛ انگار می‌خواست تا جایی که امکان دارد، از محل حادثه دور باشد. یک نگهبان جوان از پشت پنجره‌ی قدی، به آن‌ها خیره شده بود.

تابه‌حال، در این زندان، چنین اتفاقی نیفتاده بود.

- جولیوس.

دکتر فلینت این را با صدای گرفته و گوش‌خراش گفت. صحبت کردن با اسلحه‌های که زیر گلپوش فشار می‌آورد، خیلی برای او سخت بود. ادامه داد:

- این کار را نکن. فایده‌ای ندارد.

جولیوس جواب داد:

- خیلی لذت می‌برم که این ماشه را بکشم؛ درواقع، عاشق این کار هستم. پس اگر جای تو بودم، خفه می‌شدم، دکتر فلینت. بهانه دست من نده.

دروازه‌ی دوم باز شد و جولیوس برای اولین بار توانست زیتون‌زار کوچکی را ببیند؛ همین‌طور تخته‌سنگ‌های پخش و پلا و علف‌های خودرویی که آن طرف دروازه رویده بودند. از فاصله‌ی دور مدیترانه را هم دید؛ یک نوار آبی مواج و غلتان.

دکتر فلینت را به جلو هل داد. لحظه‌ای حیاتی بود. می‌دانست به محض خروج از زندان، باید از شر دکتر خلاص شود، چون فقط دست‌وپاگیر بود و سرعتش را کم می‌کرد؛ اما اگر این کار را می‌کرد، در تیررس قرار می‌گرفت. نگهبان‌ها امان نمی‌دادند و تیراندازی می‌کردند. جولیوس تمام اعتمادش به آدم‌هایی بود که برایش آن دستورات را فرستاده بودند و هنوز هم نمی‌دانست آن‌ها که هستند. اگر به او کلک زده باشند، اگر نتوانند آزادش کنند و در این کار موفق نشوند، در این صورت، کشته می‌شد. اما از طرفی هم، به این موضوع اهمیتی نمی‌داد؛ یک لحظه آزادی، بهتر از یک عمر زندگی کردن پشت میله‌ها بود.

جولیوس و دکتر فلینت از دروازه‌ی بیرونی عبور کردند و اکنون زندان پشت سرشان بود. جولیوس گرف را با ونی تاریک و بی‌نور به آن‌جا آورده بودند؛ به همین دلیل، اصلاً این مناظر را ندیده بود. مسیری باریک به طرف پایین تپه می‌رفت و از ساختمان‌های کوچک و محکمی رد می‌شد که شبیه سنگ‌های بتونی



زمان جنگ جهانی دوم بودند. زمین، خاکی و پر از برگ‌های سوزنی کاج بود و عطر کاج و اوکالیپتوس در هوا پخش شده بود. هیچ‌کس دیده نمی‌شد، اما در نامه به او هشدار داده بودند که فقط پنج دقیقه وقت دارد و تا قبل از رسیدن لندروورهای هنگ سلطنتی گیرالتار، باید سریع حرکت کند.

جولیوس بازوی خود را چرخاند و ماشه‌ی موزر را مقابل سر دکتر فلینت کشید و سر او را سوراخ کرد. دکتر جیغ کشید و روی زانوهایش افتاد، خون از دو طرف صورتش جاری شد. جولیوس چرخید و سه تا تیر به دروازه‌ی زندان شلیک کرد، گلوله‌ها از در آهنی کمانه کردند. او به کسی آسیب نرساند، اما آن‌ها را به فکر واداشت. قطعا تا چند ثانیه‌ی دیگر، هیچ‌کس به فکر بیرون آمدن از زندان و دنبال کردن او نمی‌افتاد و این‌طوری جولیوس زمان لازم را به‌دست می‌آورد.

سریع به سمت پایین تپه شروع به دویدن کرد. وضعیت جسمی‌اش را در زندان خیلی خوب حفظ کرده بود، نه به‌دلیل این‌که جایی برای رفتن داشت، بلکه به این دلیل که این‌طوری بزرگ شده بود. پدرش، هوگو گریف، اصرار داشت که شش ساعت در روز، ورزش و تمرین کند که با دو مایل دویدن در برف شروع می‌شد. آن‌ها هنرهای رزمی را یاد گرفته بودند و می‌دانستند چطور آدم بکشند.

و بالاخره، گریف به آن‌ها رانندگی هم یاد داده بود.

ماشین دقیقا باید همان‌جایی باشد که در نامه گفته بودند؛ منتظرش بود، در راهی که با آتوبه درخت‌های خرما مخفی شده بود؛ درخت‌هایی که همه‌جای گیرالتار پیدا می‌شود. ماشین یک سوزوکی جیمینی کوچک مدل اس.یو.وی^۱ بود؛ سبک و شبيه جعبه‌ای پر از خاک و خاشاک بود. یک طرف ماشین مجاله شده بود. آینه‌ی راننده شکسته بود؛ انگار به‌حال خود رها شده بود؛ اما در ماشین قفل نبود و سوئیچ هم روی آن بود. جولیوس داخل ماشین پرید و هم‌زمان، صدای ماشینی را شنید

1. Suzuki Jimni SUV



که با سرعت از آن‌جا رد شد و از طرف زندان به طرف پایین تپه رفت. خوشبختانه، راننده‌ی ماشین، جولیوس را ندید. یکی داد زد و چیزی گفت. نگهبان‌ها علاوه بر این که با ماشین دنبال جولیوس بودند، همه‌جا پخش شده بودند. مدت زیادی طول نمی‌کشید که او را پیدا کنند. در ماشین را بست و کلید را چرخاند.

موتور سیلندری ماشین خیلی پرسروصدا روشن شد. نگهبان‌ها انتظار نداشتند که جولیوس ماشین داشته باشد، اما حالا حتما صدای ماشین را شنیده بودند و اگر تا حالا حدس نزده بودند، حالا دیگر فهمید بودند که این فرار از هر جهت، از قبل طراحی شده بود؛ آن هم با کمک افرادی بیرون از زندان. جولیوس به‌زور ماشین را روی دنده‌ی عقب گذاشت و روی رد چرخ به حرکت درآمد. چرخ‌های ماشین چرخیدند و گردو خاک بلند شد. سوزوکی خیلی بد راه افتاد و با گیروتقلا، از پیچ‌ها و دست‌اندازهای مسیر رد شد؛ اما با این همه، از پیاده رفتن خیلی بهتر بود. صدای شلیک تیری آمد که محکم و با سروصدا، به بدنه‌ی ماشین اصابت کرد؛ درست بالای یکی از لاستیک‌های عقب ماشین. یکی از نگهبان‌ها جولیوس را دیده بود. او با زور و فشار دسته‌ی دنده را حرکت داد و بعد از این‌که ماشین را روی دنده‌یک گذاشت، با سرعت بیش‌ترس به حرکت ادامه داد. سوزوکی به سمت جلو، از جا پرید و همان‌موقع، تیر دوم به سمت ماشین شلیک شد که شاخه‌های درختی در همان نزدیکی را ریزریز کرد. جولیوس روی چرخ‌ها فشار می‌آورد و جلو می‌رفت. نگهبان دیگری جلو رویش بود؛ اما چطور توانسته بود با این سرعت از او جلو بزند؟ تا نگهبان بخواهد اسلحه‌اش را بچرخاند، جولیوس هم پایش را روی گاز فشار داد. یک آن بدن نگهبان شیشه‌ی جلو ماشین را پوشاند. ماشین به او خورد، صحنه‌ی نفرت‌انگیزی بود، گرومپ صدا کرد و به هوا پرت شد و اسلحه‌اش هم از دستش خارج شد و توی هوا چرخید.

قبل از این‌که جسم نگهبان روی زمین بیفتد، جولیوس ده‌متر پایین‌تر رفته بود.



دو ماشین جیب زندان پشت سرش بود. روی تکه‌ای از آینه‌ی ماشین که بعد از شکستگی باقی مانده بود، می‌توانست آن‌ها را ببیند. چیزی نمانده بود که به او برسند، چون سریع‌تر حرکت می‌کردند. اگر جولیوس رانندگی روی تپه را بلد نبود، تا حالا او را گرفته بودند. درست جلو مسیرش، پیچ تندی به سمت راست بود. راننده‌ی نزدیک‌ترین جیب، سوزوکی را دید که از جاده خارج شد و درحالی که به چپ و راست می‌پیچید، در قطعه زمینی که پر از خار و خاشاک بود، به طرف انبار کاه خراب و درب و داغان می‌رفت. پسرک کنترل ماشین را از دست داده بود. او سعی می‌کرد ماشین را به جاده برگرداند، اما در عوض، محکم به در انبار کاه خورد و زیر کوهی از چوب و هیزم شکسته، ناپدید شد. چند ثانیه ماشین داخل انبار کاه معلوم نبود، اما دوباره سروکله‌اش پیدا شد و به دیوار عقبی خورد و شیشه‌ی جلو ماشین از شدت ترک خوردگی، مثل فضایی که تار عنکبوت در آن تنیده شده باشد، پر از خانه‌های کوچک شد. جولیوس گریف فقط توانست لحظه‌ای دور و برش را ببیند و فقط یک لبخند به لب بیاورد. موهای بورش هم روی چشم‌هایش ریخته و دست‌هایش هم به فرمان ماشین چسبیده بود.

جایی نبود که برود. ماشین‌ها از پادگان سرازیر شده بودند و به طرف پایین تپه حرکت می‌کردند و راه را از جلو بسته بودند. یک طرف تخته‌سنگ و پرتگاه بود و در طرف دیگر، راهی وجود نداشت.

جولیوس حتی سعی هم نکرد. شاید نمی‌توانست ببیند؛ احتمالا موقعی که به در انبار کاه خورد، ضربه شدیدی به سرش وارد شده بود. او حتی سعی نکرد ماشین را هدایت کند و ماشین به‌شدت و مستقیم به طرف خارزار رفت و دوباره به جاده برگشت و راهش را ادامه داد. نگهبان‌های وحشت‌زده‌ی زندان ترمز می‌کردند که ماشین را نگه دارند، ولی ماشین مرتب سر می‌خورد و همان موقع، سوزوکی در آن طرف مسیر، به سیم‌خارده‌های حصار برخورد کرد و به فضا پرتاب شد. انگار در هوا



آویزان بود، اما بعد محکم به زمین خورد و درست در لبه‌ی صخره به حالت سقوط، مسیری طولانی را با شدت بسیار، به طرف دریا پیمود. وسط راه به تخته‌سنگی خورد. ابتدا انفجاری رخ داد؛ بعد هم شعله‌های آتش زبانه کشید و ماشین وارونه شد و همین‌طور به حرکتش ادامه داد و وقتی به دریا رسید، هنوز وارونه بود. لحظه‌ای ایستاد. شعله‌های آتش زبانه می‌کشیدند؛ انگار می‌خواستند روی آب دریا فرود بیایند. بعد ماشین در آب فرورفت. غیر از چند تکه فلز که روی سطح آب شناور بود، هیچ چیز دیگری آن جا نبود.

نزدیک‌ترین لندروور ایستاد و راننده پیاده شد. به تدریج سروکله‌ی نگهبان‌های دیگر هم پیدا شد که با عجله از لبه‌ی پرتگاه به کنار حصار شکسته چشم می‌دوختند. زیر پای آن‌ها و در یک طرف، شهر گیبرالتار امتداد یافته بود و مقابل دریا، ساختمانی چندطبقه بود. دریای مدیترانه هم پهنه‌ی آبی درخشانی بود و روی سطح آب، نور خورشید مثل میلیون‌ها نقطه‌ی درخشان برق می‌زد.

یکی پرسید:

- او را دیدی؟

- حرامزاده‌ی بیچاره!

- فکر می‌کنی عمداً این کار را کرد؟ حتی سعی نکرد به جاده برگردد.

- هنوز ممکن است زنده باشد.

- فراموشش کن. کسی نمی‌تواند تجارتش بدهد. اگر در آتش نسوخته و نمرده باشد، خفه خواهد شد.

- آشغال بیچاره، فقط پانزده سال داشت...

البته، به این موضوع رسیدگی می‌کردند. مهم‌ترین و حیاتی‌ترین سوال، این بود که چطور این اسلحه قاچاقی وارد زندان شده بود. حتماً یکی از نگهبان‌ها رشوه گرفته بود، اما کدامیک؟ و چه سازمانی پشت جریان فرار بود و از آن حمایت



می‌کرد؟ در وهله‌ی اول، سوال این بود که چطور از وجود این زندان باخبر شده بودند؟ یک آمبولانس در راه بیمارستان سنت برنارد، در مرکز شهر گیرالتار بود و دکتر فلینت را آن‌جا می‌برد. دکتر فلینت آخرین کسی بود که جولوس گریف را زنده دید. احتمالاً باید گزارشی در این باره می‌نوشت و چند صفحه‌ای را پر می‌کرد. فرماندار باید به لندن پرواز می‌کرد و به مقامات بالاتر، گزارش می‌داد. احتمالاً از هر طرف، با سرزنش‌ها و تویخ‌های شدیدی روبه‌رو می‌شد و البته موارد امنیتی شدیدتری هم در زندان برقرار می‌شد.

حالا دیگر به جای هفت‌تا، شش زندانی آن‌جا بودند. جولوس گریف مرده بود و اگرچه غواصان به ته دریا می‌رفتند، اما احتمال خیلی کمی وجود داشت که بقایای او را در میان آهن‌پاره‌های ماشین پیدا کنند. خوب، نباید از دست می‌رفت. او فقط یک بچه بود، ولی بچه‌ای دیوانه. هیچ‌کدام از زندانی‌های دیگر او را نکشته بودند؛ شاید این‌ظوری بهتر بود.

اما هیچ‌کس حقیقت را نمی‌دانست. حقه و فریب را داخل انبار گاه قدیمی اجرا کردند؛ آن هم درست همان چند ثانیه‌ای که جولوس گریف به‌سرعت وارد انبار و از دید دیگران دور شد. طبق دستور، محکم به دری برخورد کرد که برای همین هدف، شل شده بود. یک گروه کامل شش‌نفری از مامورهای عقرب، داخل انبار منتظر جولوس بودند و به‌محض این‌که وارد انبار شد و سریع توقف کرد، یک جیمینی سوزوکی، درست مثل همانی که جولوس سوارش بود، از آن طرف انبار، به‌سرعت برق بیرون رفت؛ اما این یکی راننده نداشت؛ در عوض، از راه دور، کنترل می‌شد؛ آن‌ها آدمکی را که مثل جولوس به فرمان ماشین چسبیده بود و تقریباً در تمام طول مسیر دیده نمی‌شد، هدایت می‌کردند. مسیری طولانی هم در پیش نداشت؛ درواقع، وظیفه‌اش ساده بود: باید ماشین را تا قطعه زمین باز هدایت

1. ST Bernard



می‌کرد، تا بعد از عبور از حصار، به لبه‌ی پرتگاه برسد.

در مدتی که نگهبان‌ها مشغول تماشای سقوط ماشین و منفجر شدن آن بودند، گروه مامورهای عقرب باید کارشان را انجام می‌دادند. روی سوزوکی اصلی را خیلی سریع با برزنت پوشاندند. بعد روی آن گاه و پوشال ریختند. جولوس هم از دری کشویی که هم‌سطح کف انبار بود، به مکانی هدایت شد که به‌اندازه‌ی کافی برای او و مامورهای عقرب جا داشت و همه با عجله و در عرض چند ثانیه، از انبار گاه خارج شدند. اگر کسی از زندان به فکرش می‌رسید که نگاهی به انبار بیندازد، آن‌جا را کاملاً متروکه می‌یافت که فقط چند تکه ابزارآلات کهنه و قدیمی، توده‌ای علف خشک و چند پاکت غذای فاسد و کپک‌زده‌ی حیوانات در آن وجود داشت.

اما هیچ‌کس به این فکر نیفتاد و این کار را نکرد. همه‌چیز دقیقاً همان‌طور که عقرب می‌خواست، اتفاق افتاد. تا آن‌جا که به دنیا مربوط می‌شد، جولوس گریف مرده بود و هیچ‌کس هم آن شب ندید که یک مسافر خندان بعد از جیم شدن از زندان وحشتناک گیرالتار، زیر نور ماه و آسمان پرستاره با قایق ماهیگیری، سفرش را به جنوب آغاز کرده است.



رازها و دروغ‌ها

روی گزارش، دو کلمه با جوهر قرمز مُهر شده بود: **فوق محرمانه**؛ اما درواقع، اصلاً نیازی به نوشتن این کلمات نبود. فقط سه نسخه از این گزارش چاپ شده بود؛ یکی برای آلن بلانت، رئیس عملیات ویژه‌ی ام‌آی-۶؛ یکی برای معاونش، خانم جونز و یکی هم برای رئیس اداره‌ی علوم؛ و از آنجایی که تقریباً همه‌ی کارهایی که آن‌ها انجام می‌دادند، سری و مخفیانه بود، نیازی به یادآوری کردن این مطلب نبود. بعضی وقت‌ها، بلانت با خود فکر می‌کرد که چند هزار صفحه اسناد و مدارک روی این میز صاف و براق در طبقه‌ی شانزدهم ساختمانی به نام



بانک رویال و جنرال^۱، واقع در خیابان لیورپول^۲ لندن آمده و رفته است. هرکدام هم داستان کثیف خودشان را داشتند. بعضی از آن‌ها به هیچ‌جا نمی‌رسید، ولی درباره‌ی بعضی هم اقدامات سریع انجام می‌گرفت. آن طرف دنیا عملیاتی اجرا و ماموری برای رسیدگی به آن اعزام می‌شد. چند نفر به‌دلیل این صفحه‌ها و مطالب آن‌ها مرده بودند؟

اما دیگر پرونده‌های زیادی برای او نمی‌آمد. آن بلانت روی صندلی‌اش نشست و به اطراف نگاه کرد. هنوز فکرش مشغول بررسی و سبک و سنگین کردن مطالبی بود که خوانده بود. این دفتر هفده سال در اشغال او بود و چشم‌بسته می‌توانست تمام آن اتاق را شرح دهد؛ حتی همین کاغذهای آخری که زیر دستش بود. چیدمان اتاق خیلی ساده بود، میزی از چوب بلوط و چند صندلی که این طرف و آن طرف روی فرش کمرنگ قرار گرفته بودند. چند تابلوی نقاشی هم اخیراً روی دیوارهای اتاق نصب شده بود؛ چشم‌اندازهایی با ارزش ناچیز و قسمه‌ای پر از کتاب‌های مرجع که تابه‌حال لای آن‌ها هم باز نشده بود. اتاق‌ها درباره‌ی آدم‌هایی که در آن‌ها بودند، حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند؛ اما بلانت اطمینان داشت که این اتاق هیچ حرفی برای گفتن ندارد.

به‌زودی این اتاق را ترک می‌کرد. نخست‌وزیر جدید معتقد بود که زمان تغییر فرارسیده است؛ به همین دلیل، تصمیم گرفته بود که تمام اداره از نو سازمان‌دهی شود. بلانت هنوز نمی‌دانست چه کسی ممکن است جای او را بگیرد، اما تا حدی حدس می‌زد خانم جونز باشد. خانم جونز چیزی به او نگفته بود؛ خوب البته چنین انتظاری هم از او نداشت. بلانت خیلی امیدوار بود که بتواند ترفیع بگیرد، چون مستقیم از دانشگاه کمبریج^۳ با نشان ممتاز در رشته‌ی علوم سیاسی، به استخدام

1. Royal & Jeneral Bank
2. Liverpool
3. Cambridge



این اداره درآمدی بود. خانم جونز چند مصیبت هم در زندگی‌اش دیده بود؛ از دست دادن همسر و دو فرزندش؛ اما توانسته بود از این مصیبت‌ها کمر راست کند. او فکر برجسته و روشنی داشت. بلانت فکر می‌کرد نخست‌وزیر جدید این‌قدر باهوش هست که قابلیت‌های جونز را تشخیص دهد. با خود فکر کرده بود که یادداشتی غیر رسمی برای نخست‌وزیر بفرستد، اما بعد تصمیمش را عوض کرد. آن‌ها خودشان تصمیم‌گیری می‌کردند.

آینده برای او چه خیالی داشت؟ بلانت در نخستین سال‌های دهه‌ی پنجاه زندگی‌اش بود، نه آن قدرها نزدیک به سن بازنشستگی. احتمالاً در مراسم بزرگداشت سال نو، نشان سلحشوری به او می‌دادند و نامش در میان مشاهیر و خدمتگزاران کشور قرار می‌گرفت. به پاس خدمات دولتی و امنیت داخلی. چیزی مثل این، خوب و خوشایند بود. بعد هم احتمالاً سرپرستی یک بانک - البته این بار بانکی واقعی - به او پیشنهاد می‌شد. زمانی می‌خواست یک کتاب بنویسد، اما دلیلی واقعی برای این کار وجود نداشت. او احکام سری رسمی را امضا کرده بود و اگر اسرار زندگی‌اش را فاش می‌کرد، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند.

خیلی زود، متوجه صندلی خالی مقابل خودش شد. بلانت مردی احساساتی نبود، اما نتوانست جلو خودش را بگیرد و یاد زنان و مردانی نیفتد که زمانی آن‌جا نشسته بودند. بلانت به آن‌ها دستوراتی داده بود و آن‌ها رفته بودند و اغلب رفتنشان بدون بازگشت بود. دنورس^۱، ویلسون^۲، ریگی^۳ و مورتیمر^۴ و سینگ^۵ که مامور خیلی خوبی بود، تا آن‌که فردی که او را پوشش می‌داد، کار را خراب کرد؛ و جان رایدن^۶

1. Danvers
2. Wilson
3. Rigby
4. Mortimer
5. Singh
6. John Rider

بلانت هرگز در خیال خودش هم نمی‌دید که بگوید همیشه احترام خاصی برای این مامور قابل بوده است که در نهایت، به دستور عقرب کشته شد، آن هم درست موقعی که همراه همسر جوانش، به جنوب فرانسه می‌رفتند. جان رایدِر، در مقایسه با برادر جوان‌ترش، ایان^۱، مامور مؤثرتری بود.

و بعد از همه، البته، آکس رایدِر بود که از خیلی جهات، از هر دو نفر، پیشی گرفته بود. بلانت با خودش خندید. او از همان ابتدا می‌دانست که چیزی خاص و ویژه در وجود این پسرک چهارده‌ساله هست و به حرف کسانی که معتقد بودند وارد کردن یک بچه‌مدرسه‌ای به دنیای جاسوسی، دیوانگی است، اصلاً اعتنا نکرد. آکس سلاحی فوق‌العاده بود، چون خیلی غیرمنتظره و پیش‌بینی‌نشده بود و به موفقیت‌هایی رسیده بود که عده‌ی کمی از مامورها به آن‌ها دست یافته بودند. آکس به هشت ماموریت اعزام شده و از تمام آن‌ها جان سالم بدر برده و زنده مانده بود.

گرچه، از یک نظر، آکس مسیب ناپودی بلانت بود. وقتی نخست‌وزیر دریافت که ام‌آی.۶ از یک نوجوان، آن هم زیر شانزده‌سال، استفاده کرده است، تیشه به ریشه‌ی بلانت خورده بود. این کار برخلاف همه‌ی قوانین مکتوب بود. در صورت قاش شدن این واقعیات، افکار عمومی وحشت‌زده می‌شد و البته نخست‌وزیر هم در این شرمندگی سهیم و شریک بود؛ حتی اگر خودش کاری نکرده بود. بلانت شک نداشت که دلیل از کار برکنار شدن او، آکس رایدِر بود. حتی به‌طور غیرمستقیم به او گفته شده بود که نباید از آکس استفاده شود، یا حتی جانشین کسی شود. پس، همین بود. از یک نظر بلانت خوشحال بود. به‌اندازه‌ی کافی آدم‌ها را توی جعبه کرده بود و نگاه کردن به یکی از آن‌ها، در قد و قواره‌ی یک بچه، می‌توانست خیلی سخت باشد.

1. Ian



ای وای پرونده...

خیلی کم پیش می‌آمد بلانت فکرش را این‌طوری سرگردان کند. دوباره سعی کرد افکارش را متمرکز کند. چهل‌وهشت ساعت پیش، جسدی شناور در رودخانه‌ی تایمز پیدا شده بود. درست در شرق پل ساوت وارک^۱. جسد متعلق به مردی میانسال بود که کت و شلوار و کراوات به تن داشت و به پشت گردنش شلیک شده بود. شناسایی این جسد سخت نبود، چون مردی بود که فقط یک چشم داشت و زمانی هم در ارتش اسرائیل خدمت می‌کرد و هنوز حتی گزارش‌های پزشکی او را نگه داشته بودند. اسمش، لوی کرول بود که یکی از مامورهای فعال - و درواقع، یکی از اعضای پایه‌گذار - عقرب شناخته شده بود. به‌محض معلوم شدن این ارتباط، چراغ‌های خطر روشن و پرونده به بخش عملیات ویژه فرستاده شد.

ظاهراً این که یک مقام ارشد عقرب کشته و جسدش هم به‌راحتی پیدا شود، باورنکردنی بود. این ماجرا هر سوالی که فکرش را بکشد، در ذهن ایجاد می‌کرد؛ اولاً، کرول در لندن چه می‌کرد؟ آیا ارتباطی به حضور چندماه قبل زلجان کرست در موزه‌ی بریتانیا داشت؟ هیچ گزارشی مبنی بر ورود کرول به کشور وجود نداشت؛ گرچه خیلی هم تعجب‌آور نبود، چون کرول دوجین هویت متفاوت داشت. چه کسی او را کشته بود؟ براساس گزارش، گلوله‌ی یک مگنون^۲ با برد کوتاه وینچستر^۳ سیصد به پشت گردنش اصابت کرده بود. احتمالاً یک سلاح سرقتی ویژه‌ی پلیس بلژیک بود که از فاصله‌ی پنج‌متری شلیک شده بود. ممکن بود اعلام جنگ یک سازمان رقیب به عقرب باشد؟ بلانت همه‌ی احتمالات را بررسی کرد. شک نداشت که اعتبار عقرب، در طول دوازده‌ماه گذشته، خیلی کم شده بود. در این وضعیت، یک گروه دیگر، خیلی خوب تصمیم گرفته بود که قلمرو عقرب را بزددد و آن را

1. Southwark
2. Magnum
3. Winchester

از آن خود کند.

مدارک متعددی در گزارش ذکر شده بود. بلانت زیر آن‌ها را با خودکار سبز خط کشید و در حاشیه‌ی پرونده، کنار آن‌ها یک ستاره گذاشت. بازرس‌های ام.آی. ۶ اظهار کرده بودند که قبل از این که در لندن، به زندگی کرول خاتمه داده شود، او در مصر بوده است. پیراهن او از مرکز خرید آرکادیا^۱، مشرف بر رود نیل خریداری شده بود که توسط پوشاک دالی^۲، یک تولیدکننده‌ی گران‌قیمت مصری تولید می‌شد و این نوع پیراهن، بخشی از مجموعه‌ی تابستان گذشته بود؛ پس باید اخیراً خریداری شده باشد. البته، امکان داشت پیراهن یک هدیه باشد، اما خیلی بعید بود. بازرس‌های ام.آی. ۶ تصاویر دوربین‌های مداربسته‌ی هر چهار فرودگاه لندن را بررسی کردند. با تمرکز روی پروازهایی که از مصر آمده بود، در نهایت، پیگیری و تلاش‌های بی‌وقفه‌ی آن‌ها نتیجه داد. یک روز قبل از این که کرول را از آب بگیرند، مردی با چشم‌بندی روی یکی از چشم‌هایش، با پرواز بریتیش میدلند^۳ از قاهره به لندن آمده بود.

او دو چیز همراه خود داشت که به مامورهای ام.آی. ۶ فرصت کار زیادی می‌داد. یکی از آن‌ها، کیف پولی از پوست تمساح، در جیب بغل لباسش بود که نسبتاً هم نو بود. چند کارت اعتباری، به نام گودمن^۴ داخل کیف بود که قطعاً هویتی بود که از آن، برای این سفر استفاده کرده بود. تاریخ انقضای همه‌ی کارت‌ها بررسی شدند. فقط یک خرید انجام شده بود. «گودمن» در فرودگاه هیثرو^۵، سه مجله و یک روزنامه خریده بود. روزنامه‌ی تایمز^۶ که معمولاً دبیرها و دانشگاهی‌ها آن را

1. Arkadia
2. Dalydress
3. Midland
4. Goodman
5. Heathrow
6. Time educational supplement

می‌خواندند. بلانت کنار این مطلب خط کشید و یک علامت سوال هم گذاشت. داخل کیف پول، یک کارت کلید آهن‌ریایی هم بود؛ مثل همان‌هایی که در هتل‌های مهم‌جای دنیا استفاده می‌شود؛ ولی هیچ علامتی نداشت. بلانت فهمید که گرفتن رد این کلید، کار خیلی سخت است. کرول سیصدوپنجاه پوند به ارزش‌های مختلف داشت؛ پوند انگلیس، دلار آمریکا و پوند مصری و این هم ارتباطی دیگر با قاهره، بالاخره، داخل کیف، ته بلیت ایرایی در میلان به تاریخ یک ماه پیش و رسید رستورانی در ونیز هم بود؛ به‌علاوه‌ی عکس پسر بچه‌ی ده‌ساله‌ای که گریه‌های را در آغوش داشت. پسرش بود؟ حتی شنیده بود که کرول ازدواج کرده باشد.

اما از همه عجیب‌تر، گوشی تلفنش بود که در همان جیبی پیدا شد که کیفش را پیدا کرده بودند. البته، آب رودخانه تقریباً آن را نابود کرده بود؛ با این وجود، متخصص‌های ام.آی. ۶ موفق شدند اطلاعات نصفه‌نیمه‌ای را که از حافظه‌ی گوشی به‌دست آمده بود، بازسازی کنند. این اطلاعات روی صفحه‌ای جداگانه، برای بلانت چاپ شده و جلو رویش باز بود.

پیشروی... کشیش محلی

شفیق^۱ (۴۵)... وجه پرداختی

۳۰ می - ۳ جولای

... هدف...

بلانت برای یافتن هر نوع کمک احتمالی، این لغات را بررسی کرد. به‌فرض که این لغات به عملیات عقرب اشاره می‌کرد؛ بعید بود که کرول آن‌قدر بی‌توجه باشد که همه‌چیز را در گوشی تلفن همراهش وارد کند؛ البته، او نمی‌دانست که در شرف مرگ است. تاریخ‌ها مربوط به بیش از سه‌هفته‌ی پیش بود - زنگ خفیفی برای بلانت به صدا درآمد - به ژوئن اشاره می‌کردند یا جولای؟ کدام‌یک؟ کلمه

1. Shafik



– صبح به‌خیر. درباره‌ی لوی کرول چه پیشرفتی داشتیم؟

– در چند مورد پیشرفت‌هایی کرده‌ایم.

خانم جونز با گفتن این جمله، پرونده‌اش را باز کرد. مثل همیشه، لباس پوشیده بود؛ رنگ مشکی که با موهای مشکی برآمده و چشم‌های سیاهش، باعث می‌شد آدم فکر کند که به‌جای محل کار، به تشییع‌جنازه می‌رود. رئیس آینده‌ی ام.‌آی.‌۶؟ بلانت به دسته‌ای کاغذ که به پرونده‌ی اصلی ضمیمه شده بود، توجه کرد. البته، خانم جونز آماده و با دست پر، آمده بود.

– اول از همه، جسد تقریباً ده‌ساعت قبل از پیدا شدن، در آب بوده است که این نشان می‌دهد ساعت یازده‌شب به او شلیک شده است. ما گزارش‌های مربوط به جزر و مد آب رودخانه‌ی تایمز را بررسی کردیم و اگر او را بعد از کشتن در آب انداخته باشند و جزر و مد آب، او را به ساحل ساوت‌وارک آورده باشد، باید از جایی خیلی دورتر، از سمت شرق، احتمالاً جایی اطراف وول‌ویچ^۱، به آب انداخته شده باشد.

آن‌جا نزدیک فرودگاه شهر بود. سوالی در ذهن بلانت نقش بست، اما همان‌طور که معاونش انتظار داشت، حرف او را قطع نکرد.

خانم جونز ادامه داد:

– ما تمام تلاش خود را روی کارت کلید الکترونیکی و اطلاعاتی که توانستیم از گوشی او به‌دست آوریم، متمرکز کرده‌ایم. باعث شرمندگی است که بگویم تمام شماره‌های تلفنش از بین رفته است و اطلاعات زیادی از گوشی هم دستگیرمان نشد. شماره سریال گوشی نشان می‌دهد که در نیویورک خریداری شده است. ما هنوز داریم تلاش می‌کنیم درباره‌ی هزینه‌ی پرداختی، جزئیاتی به‌دست آوریم.

– اما فکر می‌کنیم باید لغات موجود را رمزگشایی کنیم. این لغات به خودی

1. Woolwich



شفیق، یک اسم بود. ۴۵ احتمالاً سن او بود. او همان هدفی نبود که در خط آخر، به آن اشاره شده بود؟ ممکن بود آدمکش هم باشد؟ کلمه‌ی وجه پرداختی، قطعاً همین مسئله را توضیح می‌داد. کشیش محلی چه؟ کلمه‌ی بالای صفحه که زیرش خط کشیده شده بود. ممکن بود نوعی عملیات ویژه باشد؛ گرچه نباید فکر می‌کرد که می‌تواند کشیشی محلی را در سرزمینی دور پیدا کند. می‌توانست به کلمه‌ی ای فکر کند که مناسب‌تر باشد.

یک معما بود، اما نیازی نبود که بلانت انرژی زیادی صرف کند تا از آن سردرآورد. شش بخش مختلف در عملیات ویژه، از لحظه‌ای که این موارد پیدا شده بود، روی آن‌ها کار می‌کردند و بلانت ساعت ۹ صبح، به امید شنیدن نتایج کارشان، با آن‌ها قرار ملاقات داشت.

مثل صدای چوب بیلبارد، ضربه‌ای به در زده شد و خانم جونز داخل آمد و پشت سرش، زن جوان‌تری وارد شد که خیلی غیر رسمی لباس پوشیده بود و موهای مشکی براق و صورت‌کک مکی داشت. او سامانتا ردوینگ^۱ بود که فقط بیست‌وهفت سال داشت، اما منارج ام.‌آی.‌۶ را به‌سرعت طی کرده بود و حالا، رئیس اداره‌ی علوم بود. ردوینگ حافظه‌ای تصویری و مهارت‌های تحلیلی یک شطرنج‌باز ممتاز را داشت. عجیب این بود که آدمی بسیار معمولی بود؛ نامزدی داشت که در بخش تبلیغات کار می‌کرد و آپارتمانی هم در ناتینگ هیل گیت^۲ داشت؛ روی‌هم‌رفته، از یک زندگی درست و مناسب اجتماعی برخوردار بود. از نظر بلانت، او کاملاً بی‌نظیر بود.

هر دو زن نشستند. هر یک نسخه‌ای از پرونده‌ی مربوط به عقرب را همراه خود داشتند. بلانت اشاره‌ای به آن‌ها کرد و گفت:

1. Samantha Redwing
2. Notting Hill Gate



خود، معنایی ندارند، باید با هم و در ارتباط با چیزهای دیگری که از کرول به دست آورده‌ایم، آن‌ها را بررسی کنیم. کلید همه‌ی این‌ها، روزنامه‌ی تایمز اجوکیشتال ساپلیمنت است که کرول آن را در فرودگاه هیثرو خریده است. من چاپ مورد نظر را این‌جا دارم.

خانم جونز نسخه‌ای از آن روزنامه را آماده و روی میز پهن کرد.

– مردی مثل کرول، چه چیزی از روزنامه‌ای مثل این می‌خواسته؟ آیا علاقمند به چیزی بوده که مربوط به یک مدرسه می‌شده است؟ اگر فرض کنیم «ج و»، به معنی جونن است و نه جولای، به این ترتیب، تاریخ ۳ تا ۳۰ جونز، درست با آخرین تیم‌ترم همه‌ی مدارس بریتانیا و سراسر اروپا، هم‌زمان خواهد شد. می‌دانیم که کرول از قاهره آمده بود و شفیق – اسم روی گوشه‌ی – اسمی مصری است.

– بنابراین، عقرب باید به مدرسه‌ای در مصر، علاقمند بوده باشد.

– این دقیقاً همان نتیجه‌ای است که در نهایت به آن رسیدیم و حالا هم تمام توجه خود را روی آن معطوف کرده‌ایم.

خانم جونز آدامسی‌نمایی را از کاغذش درآورد و آن را توی دهانش سر داد. بلانت منتظر بود تا خانم جونز حرفش را ادامه داد.

او گفت:

– بیست‌وهشت مرد و زن با نام خانوادگی شفیق، در سراسر مصر، در مدارس مختلف کار می‌کنند. یازده نفر در قاهره هستند. برای شروع، فرض کردیم عدد چهل و پنج به سن آن‌ها اشاره دارد و همین فرضیه، حوزه‌ی بررسی ما را به سه نفر محدود کرد که از این سه نفر، فقط یک نفر در قاهره بود؛ خانم علیقه^۱ شفیق، مدیر مدرسه‌ای ابتدایی. ولی با بررسی‌های ما، معلوم شد ممکن نیست که او مورد علاقه‌ی سازمانی مثل عقرب بوده باشد. مدرسه‌ی او، در منطقه‌ی فقیرنشین شهر

1. Alifa



واقع شده است؛ به این ترتیب، مصمم شدیم که این پیگیری، به جایی نخواهد نرسید.

بلانت با اشاره‌ی سر، این گفته را تصدیق کرد. کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. خانم جونز تکان تندی خورد؛ به این معنی که هیچ شکی در منطق حرف‌هایش وجود ندارد. بلانت زیر لب گفت:

– شفیق، اسمی نسبتاً معمولی و رایج است. رابطه‌ی آن با تحصیلات تکمیلی جالب توجه است و احتمال دارد که یک مدرسه، مد نظر باشد؛ اما این مدرسه می‌تواند در اسکندریه^۱، پورت سعید^۲ یا حتی لوکسور^۳ باشد. مطلب دقیق‌تر و واضح‌تری دارید؟

خانم جونز در بین صفحات گزارش، با انگشت ضربه‌ای زد و گفت:

– در حقیقت داریم. ما نسخه‌ی روزنامه را از اول تا آخر خواندیم تا ببینیم قصه‌ای مربوط به مصر پیدا می‌کنیم یا نه؛ چیزی که بتواند ارتباطی را روشن کند. هیچ چیزی نبود؛ اما پشت روزنامه، به یک آگهی استخدام رئیس حراست، برای کالج بین‌المللی آموزش و هنر قاهره برخوردیم که در شهر زاید^۴، در اطراف قاهره واقع است. ظاهراً یک تقارن و یکسانی بین این آگهی و آنچه مورد نظر ماست، وجود دارد؛ بنابراین، با مدرسه تماس گرفتیم و چیز جالب‌تری کشف کردیم. آن‌ها به یک رئیس جدید حراست نیاز داشتند، چون یک ماشین، رئیس حراست قبلی آن‌ها را موقع آمدن سر کار، زیر گرفته بود. اسمش برحسب اتفاق، محمد^۵ شفیق بود. راننده‌ی ماشین توقف نکرده بود. این تصادف – اگر یک تصادف باشد – تقریباً

1. Alexandria
2. Port Said
3. Luxor
4. Sheikh Zayed
5. Mohammed

نزدیک دو ماه پیش، در چهارم می، اتفاق افتاده...

بلانت به صفحه خیره شد و زیر لب گفت:

- چهارمین از پنج، چهار/ پنج، مثل همان شماره هاست.

- دقیقا.

بلانت زمزمه کنان گفت:

- بنابراین، می توانیم حدس بزنیم که چرا زلجان گریست در لندن بود. اگر این مدرسه یک نگهبان استخدام کرده باشد، یعنی عقرب تلاش کرده است که کسی را داخل آن جا داشته باشد.

بلانت با عجله، آگهی روزنامه را خواند. اداره‌ای استخدامی در لندن به این انتصاب رسیدگی می کرد؛ اما این اداره، جایی نزدیک وولویچ نبود که گروول احتمالا آن جا کشته شده بود. بلانت پرسید:

- این آژانس کاریابی، کسی را پیدا کرده که جای آقای شفیق را بگیرد؟

- بله، این آدم جدید اریک گوتتر نام دارد. او از پدری آلمانی و مادری اسکاتلندی است. در گلاسگو پرورش یافته و قبل از زخمی شدن در یک مأموریت مدتی را با نخستین گردان گارد اسکاتلندی گذرانده است. او به دلیل شجاعت، نشان صلیب نظامی دریافت کرده است. پرونده‌اش را دارم.

خانم جونز پرونده را آن طرف میز، برای بلانت گذاشت. بلانت نگاه مختصری به آن انداخت. گوتتر زمانی که در استان هلمند^۱، نگهبانی می داده، زیر آتش قرار گرفته بود. براساس گزارش، او تقریبا جان تمام افراد دسته‌اش را نجات داده، اما خودش چهار گلوله خورده و معلول، به خانه برگشته است.

بلانت پرسید:

1. Erik Gunter
2. Glasgow
3. Helmand

- او چه ارتباط کاری با کشیش محلی داشته؟ این مدرسه سرپرست کلیسا دارد؟
- نه.

خانم جونز این را گفت و به رئیس اداره‌ی علوم خیره شد که در طول صحبت‌های آن دو، ساکت نشسته بود. سپس ادامه داد:

- اشاره به واژه‌ی کشیش محلی، فقط باعث تلف شدن وقت زیادی شد. به نظر می‌رسد که اصلا ربطی به این ماجرا ندارد. اول فرض کردیم باید یک اسم رمزی باشد. پادتان می‌آید چند سال پیش، با یک آدمکش سروکار داشتیم که فقط به نام کشیش شناخته می‌شد؛ اما در نهایت، ردوینگ موضوع را حل کرد.

ردوینگ توضیح داد:

- این یک اشتباه است. اگر حروف اول کالج بین‌المللی آموزش و هنر قاهره را کنار هم قرار دهید و آن را در گوشی اپل^۱ بنویسید، این گوشی به‌طور خودکار، آن حروف را طوری کنار هم قرار می‌دهد که واژه‌ی کشیش محلی به دست می‌آید.

خانم جونز اضافه کرد:

- این مطلب تأیید نهایی است. عملیات عقرب به این مدرسه مربوط می‌شود؛ اما فقط برای اطمینان، کلید را امتحان کردم. کراولی^۲ را به قاهره فرستادم و او امروز صبح با گزارش برگشت. از مدرسه محافظت می‌شود، حصاربندی شده و دوربین‌های مدار بسته بیست و چهار ساعته همه‌جا را زیر نظر دارند؛ اما یک رخنه و شکاف امنیتی وجود دارد. این کلید، دری را باز می‌کند که به آشپزخانه باز می‌شود. بلانت در سکوت، نشست. بیرون یک آمبولانس با سرعت مائین مسابقه، از خیابان لیورپول می‌گذشت؛ صدای آژیرش هم در فضا می‌پیچید. خوب، حالا در پایان این سفر چه پیدا می‌کند؟ یک زندگی دیگر یا مرگی دیگر؟ بلانت گفت:

1. Apple
2. Crawley



- درباره‌ی مدرسه بگو.

خانم جونز برای جواب دادن به این سوال، آماده بود. هیچ وقت بدون اطلاعات لازم، وارد دفتر بلانت نمی شد. گفت:

- این مدرسه، هدف جالبی را برای عقرب به وجود آورده.

ادامه داد:

- هدف. یکی دیگر از کلماتی است که از بازسازی اطلاعات گوشی به دست آمده. مدرسه، کادر حراستی دارد، آن هم به یک دلیل منطقی. چهارصد بچه از سراسر دنیا، در این مدرسه حضور دارند و اگر اسامی آن‌ها را پشت سر هم بگذارید، می بینید که یکی از یکی، ثروتمندتر و مشهورترند. پدر و مادرهای آن‌ها از میلیونرهای نفتی، سیاستمداران، دولتمردان، شیوخ، شاهزاده‌ها و حتی ستاره‌های پاپ هستند. یکی از پسرهای رئیس جمهور سوریه، در این مدرسه است؛ هم چنین دختر سفیر بریتانیا در مصر. رئیس نفت تگزاس - یکی از بزرگترین کمپانی‌های نفتی آمریکا - کم‌تر از سه تا بچه در این مدرسه ندارد. می‌توانید تصور کنید که یکی از این بچه‌ها دزدیده شود، یا بدتر از آن، کشته شود؟ فرض کنید عقرب قصدش این باشد که کل مدرسه را در اختیار بگیرد؛ آن‌ها می‌توانند چهارصد تا از قدرتمندترین خانواده‌های این سیاره را تهدید کنند. در این صورت، به اندازه‌ی کافی قدرت و نفوذ برای شروع جنگی جهانی خواهند داشت.

بلانت گفت:

- نمی‌توانیم مطمئن باشیم این چیزی است که آن‌ها قصد انجامش را دارند.

یک دفعه مطلبی کاملاً متفاوت در ضمیر ناخودآگاهش جرقه زد. هفده سال ریاست بخش عملیات ویژه‌ی ام.آی.سی. معز بلانت را تبدیل به کامپیوتری کرده بود که هرگز از کار نمی‌ایستاد. همیشه ارتباطی هست، ارتباط... اما چه چیزی ممکن است باشد؟ اوه، بله، گزارشی که هفته‌ی پیش روی میزش پهن بود. مرگ پسری



در گیبالتار. جولوس گریف. صحبت درباره‌ی بچه‌مدرسه‌ای‌ها، این موضوع را به یادش آورد. لحظه‌ای آن را بررسی کرد و بعد دوباره ذهنش ادامه داد. پسرک سعی کرده بود با ماشین فرار کند و از بالای صخره‌ای، رانندگی کرده بود. جسد پسرک هنوز پیدا نشده بود، اما نشانی هم از زنده بودنش وجود نداشت. همین بود. پس نمی‌تواند ارتباطی با ماجرا داشته باشد.

خانم جونز پرسید:

- به چه دلیل دیگری آن‌ها یک مدرسه را هدف قرار داده‌اند؟

- اجازه بدهید احتمالات را بررسی کنیم.

بلانت لحظه‌ای فکر کرد. چشم‌هایش پشت قاب گرد عینک، بی‌روح بودند. فقط چند هفته تا بازنشستگی‌اش مانده بود و بلانت انتظار این ماجرا را نداشت.

- عقرب نوعی حمله به یک کالج بین‌المللی در قاهره را در سر دارد. آن‌ها لوی کرول را به‌دلیلی که هنوز معلوم نیست، به لندن فرستادند، اما به نظر می‌رسد با استخدام رئیس جدید حراست مرتبط است. همین‌طور احتمال دارد که بودن کرول در لندن، در ماه فوریه، دقیقاً به همین...

- بعید به نظر می‌رسد عقرب یک نفوذی داخل مدرسه بفرستد؛ گرچه با یک نگاه به این پرونده به نظر می‌رسد که این مردک، اریک گونتر ظاهراً نقشی در این ماجرا داشته باشد. یک قهرمان جنگی، محض رضای خدا! به هر حال، با تو موافقم. این وسط یک هم‌زمانی و تطابق دیده می‌شود؛ آخرین رئیس حراست مدرسه را باید یک راننده‌ی بزن بهادر از میان برداشته باشد؛ اما درباره‌ی کرول ناچاریم فرض کنیم که سازمان رقیب او را کشته است، چون اگر آدم‌های خود عقرب او را کشته بودند، حتماً مطمئن می‌شدند که توی جیب‌هایش مدرکی، چیزی نباشد؛ در واقع، این جسد اصلاً نباید پیدا می‌شد. از نظر من، دو تا سوال هست که باید به آن‌ها توجه کنیم. آیا این بعیدترین توضیح... درباره‌ی اتفاق رخ داده است؟ و سوال دوم،

چه باید بکنیم؟

خانم جونز پیشنهاد داد:

- باید به مدرسه هشدار بدهیم.

- من خیلی مطمئن نیستم. هشدار درباره‌ی چی؟ ما فقط حدس می‌زنیم که عقرب چه قصدی دارد و نمی‌دانیم کی قرار است این اتفاق بیفتد. می‌توانیم با دولت مصر صحبت کنیم، اما بعید است آن‌ها هم به حرف‌های ما گوش کنند و به‌علاوه، باید گستره‌ی وسیع‌تری را در نظر بگیریم؛ مثلاً، خانواده‌های سوری، خانواده‌های آمریکایی و بقیه‌ی خانواده‌ها؟ اگر به آن‌ها در این باره حرفی بزنیم، مثل این است که نیمی از سازمان‌های اطلاعاتی دنیا را به‌جان هم بیندازیم. در نهایت، به آشفتگی محض منجر می‌شود.

- اما اگر عقرب بداند ما دنبالش هستیم، شاید تصمیم بگیرند کار را ادامه ندهند. دقیقاً.

خانم جونز برق نگاه آقای بلانت را دید و یک‌دفعه متوجه چیزی شد و گفت:
- شما می‌خواهید آن‌ها کارشان را ادامه دهند.
بلانت تأیید کرد و گفت:

- می‌خواهم آن‌ها سعی خودشان را بکنند. می‌توانیم تمام این حوادث را تبدیل به یک تله کنیم. فقط یک‌بار، یک‌قدم از آن‌ها جلوتر خواهیم بود و اگر تصمیم بگیرند حرکتی کنند، فرصتی برای ما خواهد بود که یک‌بار برای همیشه، کارشان را یک‌سره و نابودشان کنیم.

- اما شما نمی‌توانید جان بچه‌های این کالج بین‌المللی را به‌خطر بیندازید؟
- البته که نه. یک مامور داخل مدرسه می‌فرستیم که تمام اوضاع و احوال را زیر نظر داشته باشد و مراقب همه‌چیز باشد و لحظه‌ای که مامورهای عقرب خودشان را نشان بدهند، ما آماده خواهیم بود.



بعد حرفش را ادامه داد:

- چیزی که نیاز داریم.

- نه.

تا حالا سابقه نداشت خانم جونز صحبت‌های مقام ارشد خودش را قطع کند، اما همین‌الان، این کار را کرد.

- نمی‌توانیم.

بلانت آرام چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

- شما می‌دانی من چه فکری دارم؟

البته که می‌دانست. خانم جونز مدت‌ها با بلانت کار کرده بود و به‌زودی جانشین او می‌شد. او افکار بلانت را می‌خواند. گفت:

- نمی‌توانیم از آلکس استفاده کنیم.

- مطمئنم، حق با شماست خانم جونز؛ اما حتماً قبول دارید که این مأموریت دقیقاً از مأموریت‌های خاص اوست. وارد کردن نوجوانی چهارده‌ساله در یک مدرسه، توجه هیچ‌کس را جلب نمی‌کند. درست مثل پوینت بلنک.

خانم جونز به بلانت یادآوری کرد:

- آلکس الان پانزده‌ساله است و کار ما در کنیا آخر کار او بود، آلن.

او معمولاً اسم کوچک او را در حضور دیگران صدا نمی‌کرد، اما این بار ردوینگ را نادیده گرفت که غرق در سکوت نشسته بود و منتظر نوشتن بود که حرف بزند.
- آلکس بدجوری صدمه دید... سوخت و دوباره رفت بیمارستان. ما هر دو

در این باره توافق کردیم. او به‌اندازه‌ی کافی درگیر این جور کارها بوده است.

- مطمئن نیستم موافقت کرده باشم. در ضمن در این باره از نخست‌وزیر دستور داریم.

خانم جونز جرأت سربیزی از دستوری را که مستقیم از طرف نخست‌وزیر بود، نداشت؛ به‌خصوص، حالا که فقط چند هفته با ترفیع گرفتن فاصله داشت.

بلانت درک کرد.

- من پیشنهاد می‌کنم یکی از افرادمون را وارد آن‌جا کنیم.

خانم جونز با آرامش گفت:

- در نقش یک معلم؟

- یک معلم یا یک نظافتچی. کراولی را وارد مدرسه کن. اسمیتز^۱ می‌تواند تجهیزات ارتباطی و بازبینی را فراهم کند. در این فاصله، باید مراقب همه‌ی مامورهای شناخته‌شده‌ی عقرب باشیم؛ به‌خصوص، مراقب آن‌هایی که جایی نزدیک مرز مصر، دیده شده‌اند.

بعد به‌طرف ردوینگ برگشت؛ طوری که انگار تازه متوجه او شده است.

- ردوینگ، نظر شما چیست؟

ردوینگ گفت:

- من فقط چند نکته را اضافه می‌کنم، رئیس. درباره‌ی گفته‌های خانم جونز هیچ‌یچنی ندارم، اما واقعا کمی عجیب به‌نظر می‌رسد که کرول به هیئرو پرواز کرده باشد و بعد، از این‌سر لندن به آن‌سر لندن، به وول‌ویچ سفر کرده باشد؛ البته اگر واقعا آن‌جا کشته شده باشد چرا او مستقیم به‌فرودگاه شهر پرواز نکرده؟ این راه، خیلی نزدیک‌تر بود.

بلانت خشنود شد چون همین افکار به ذهن او هم خطور کرده بود. بلانت گفت:

- هیچ پرواز مستقیمی از قاهره به فرودگاه شهر نیست. گرچه ممکن است تعجب کنید که چرا از جت شخصی استفاده نکرده.

- ولی آن‌چه مرا واقعا گیج می‌کند، گزارش پزشکی اوست. اول از همه، از

1. Smithers



محتویات معده‌ی شخص مرده، متوجه شدیم آخرین غذایی که خورده حلزون، گوشت خوک کباب شده، سیب‌زمینی و چند نوع دسر بوده است. این نوع غذا را شما می‌توانید در پاریس یا لندن بخورید، اما غذایی نیست که انتظار داشته باشید مسافری که از قاهره آمده، آن را خورده باشد.

- منظورت چیست؟

- خب، حتی در قسمت درجه‌یک هواپیما هم کرول نمی‌توانسته حلزون سفارش بدهد و گوشت خوک هم یک انتخاب غیرمعمول در کشوری اسلامی است و ما هیچ ادویه یا گیاه ادویه‌ای مصری در معده‌ی او پیدا نکردیم، حتی برنج و فلافل. البته ممکن است در هتلی بین‌المللی اقامت کرده باشد. حتی احتمال دارد از غذای مصری متنفر باشد، اما با این همه، هنوز عجیب به‌نظر می‌رسد.

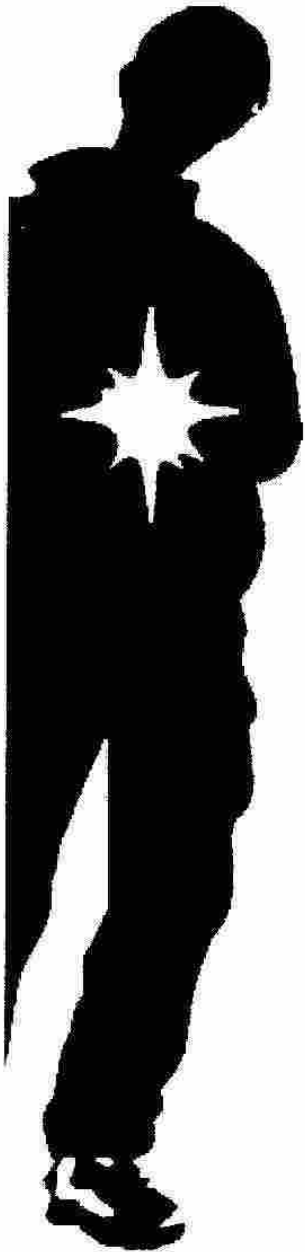
- چیز دیگری هم هست؟

- بله، رئیس. وقتی جسد را بررسی کردیم، تکه‌ی کوچکی شیشه پیدا کردیم که پشت گردنش پنهان بود. این خرده شیشه، با فشار اصابت گلوله وارد گردنش شده بود.

ردوینگ مکثی کرد و ادامه داد:

- کاملا احتمال دارد که در لندن، جایی نزدیک تایمز، به کرول شلیک شده باشد. ممکن است در یکی از سواحل تایمز، یا روی پل ایستاده بوده و بعد به او تیراندازی کرده‌اند و جسدش را داخل رودخانه انداخته‌اند.

- اما خرده‌شیشه‌ی پشت گردن کرول، ممکن است قصه‌ی دیگری هم داشته باشد و آن این است که او داخل اتاقی بوده؛ جایی آن طرف پنجره. در این حالت، می‌شود جسد را بیرون آورد و داخل رودخانه پرت کرد؛ اما اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، نکته‌ی این کار، کجاست؟ چرا این کار را کرده‌اند؟ آیا منظورشان این بوده که جسد پیدا شود؟



بخش دوم: آکس



- شما می‌گویید آن‌ها عمداً این جسد را آن‌جا انداخته‌اند؟
 بلانت حرف‌ها را بررسی کرد.
 - اما چرا عقرب می‌خواسته ما بدانیم آن‌ها چه کار می‌کنند؟
 ردوینگ اعتراف کرد:
 - این، هیچ مفهومی برای من ندارد، رئیس.
 سکوتی طولانی برقرار شد. بلانت تصمیمش را گرفت.
 گفت:

- ما به کارمان ادامه می‌دهیم و ماموری داخل مدرسه می‌فرستیم. ممکن است کاملاً وقت تلف کردن باشد، اما ضرری هم ندارد. تازه باعث شرمندگی خواهد بود که از تدابیر ماموری فعال استفاده نکنیم!
 خانم جونز به او زل زد. بار دیگر هر چه را در فکر بلانت بود، خواند. اگر بلانت در فکر آکس را بیدار بود، باید او را در هواپیمایی به مقصد قاهره تصور می‌کردند. اما قرار نبود این اتفاق بیفتد. آکس دیگر به تاریخ پیوسته بود. خانم جونز هرگز این را به آکس نگفته بود، اما با خودش عهد بسته بود و مهم نبود آینده‌اش در ام‌آی. ۶ چه می‌شود؛ این عهدی بود که مصمم بود آن را نشکند.



انگیزه‌ی حمله

— آکس، دوباره خواب ماندی. دل بکن از رختخواب!
جک استاربرایت، در درگاه اتاق خواب آکس، در طبقه‌ی دوم خانه‌ای ایستاده بود که نزدیک کینگزروڈ، در جلسی بود و هر دو، آن‌جا زندگی می‌کردند. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح بود و آکس الان باید لباس پوشیده و آماده باشد، اما تمام چیزی که جک می‌دید، پس کله‌ی آکس و دسته‌ای از موهای بور پریشان

1. Jack Starbright
2. King's Road



او بود که از زیر پتو، بیرون زده بود و بدن پیچ‌وتاب‌خورده‌اش هم زیر پتو بود.
جک دوباره گفت:

- آکس...

دستی نمایان شد که محکم بالمش را چسبیده بود، بعد هم افتاد پایین. صدایی
نه‌چندان واضح، از زیر پتو گفت:

- امروز چه روزی است، جک؟

- پنج‌شنبه. روز مدرسه رفتن.

- من نمی‌خواهم به مدرسه بروم.

- چرا، تو می‌روی.

- صبحانه چه داریم؟

- وقتی دوش گرفتی و آمدی پایین، می‌فهمی.

جک در اتاق خواب آکس را بست و چند ثانیه‌ی بعد، آکس ظاهر شد، درحالی‌که
در مقابل نور صبحگاهی، چشم‌هایش را باز و بسته می‌کرد و خودش را پیچ‌وتاب
می‌داد. پتو را عقب زد و بدنش را چرخاند؛ انگار که نشسته باشد، به دوروبر اتاق
و وسایل درهم‌وبرهمش نگاهی انداخت؛ لباس‌هایش کف اتاق مچاله شده بودند.
کتاب‌ها و پوشه‌های مدرسه‌اش، همه‌جا پخش‌وپلا بود؛ دی‌وی‌دی‌ها و بازی‌های
رایانه‌اش هم کنار رایانه، روی هم تلنبار شده بودند. پوسته‌های تیم محبوبش،
چلسی هم از دیوار کنده شده بودند. چندهفته پیش، بین آکس و جک، یکی از آن
جروبحث‌هایی پیش آمد که به‌ندرت اتفاق می‌افتاد؛ نه به این دلیل که جک از آکس
خواسته بود اتاقش را مرتب کند؛ مسئله این نبود؛ درواقع، ماجرا کاملاً چیز دیگری
بود. آکس اصرار کرده بود که جک دیگر اتاق او را تمیز و مرتب نکند؛ یعنی کاری
که در هشت‌سال گذشته، هرروز انجام داده بود. بالاخره جک متوجه شد و حرف
آکس را درک کرد. این اتاق متعلق به او بود و او می‌خواست که این‌گونه باشد.



آکس تی‌شرتش را درآورد و رفت زیر دوش. بلافاصله جریان آب داغ او را بیدار
کرد و آکس زیر دوش ایستاد تا آب از روی شانه‌ها و پشتش روان شود. این بخش
از صبح، برای آکس دوست‌داشتنی بود؛ پنج‌دقیقه‌ای که به هیچ‌کس تعلق نداشت،
نه به جک و نه به مدرسه‌ی بروکلند؛ جایی که باید تمام افکارش را جمع و خودش
را برای هر اتفاقی آماده می‌کرد که ممکن بود در طول روز، برایش رخ دهد.

دیگر یک جاسوس نبود و مهم‌ترین نکته، همین بود؛ مطلبی که می‌خواست به
یاد داشته باشد. تقریباً پنج‌ماه گذشته بود، بدون حتی زمزمه و نجوایی از طرف
ام‌.آی.‌. او نیمه‌ی دوم ترم بهار و دوسوم تابستان را پشت سر گذاشته بود، بدون
این‌که به کار گرفته شود، یا بچه‌دزدی رخ دهد، یا حتی مجبور شود برای انجام
ماموریتی احمقانه، به آن طرف دنیا برود. آکس به این حقیقت عادت کرده بود که
دیگر هرگز این اتفاقات نمی‌افتد. قدش بلند شده بود؛ پنج‌فوت‌وده اینج. شانه‌هایش
پهن شده بود و دیگر آن پسر بچه‌ای نبود که برای آن بلانت و خانم جونز خیلی
مفید و به‌دردبخور بود. موهایش بلندتر شده بود. حالا پانزده‌سالش بود. گاهی با
خود فکر کرده بود که تولد پانزده‌سالگی‌اش را هرگز نمی‌بیند.

این پنج‌ماه گذشته چه اتفاقاتی افتاده بود؟ خوب، معلوم است، مدرسه، ترم دوم
دبیرستان. آکس به دانشگاه هم فکر کرده بود، چون فقط سه‌سال دیگر تا دانشگاه
مانده بود و هم‌چنین می‌دانست که در دروس علوم و ریاضیات، قوی است. معلم
فیزیکش، خانم مورانت، اصرار داشت که آکس استعدادی ذاتی دارد و گفته بود:
- من می‌توانم تو را در کمبریج یا آکسفورد^۱ ببینم، به شرطی که پشتکار داشته
باشی و سعی کنی کمی زودتر خودت را به مدرسه برسانی.

تازه ورزش هم بود. آکس، کاپیتان تیم دسته‌یک فوتبال بود و همین‌طور

1. Brookland
2. Morant
3. Oxford



آلکس، اخیراً ساینبا را دیده بود. پدر و مادر ساینبا در تعطیلات عید پاک، او را ده‌روز به سانفرانسیسکو^۱ دعوت کرده بودند و جک هم پول بلیت پرواز روی اقیانوس اطلس را پرداخته بود. این طوری، جک هم فرصتی برای استراحت پیدا می‌کرد. تعطیلات فوق‌العاده‌ای بود؛ چیزی که آن‌ها در آغاز سال، بعد از ماجرای دزموند مک‌کی^۲ به دلش تا دم‌مرگ رفته بودند، قولش را به هم داده بودند. آن‌ها همه‌جای شهر را گشتند؛ از یل‌گلدن^۳ گیت^۴ گرفته تا اسکله‌ی ماهیگیران و زندان آلکاتراز^۵؛ رانندگی در جاده‌ی ساحلی ماریچج^۶ تا بیگ سار^۷؛ جایی که آخر هفته، کوهنوردی کردند.

آلکس همان‌طور که شلوارش را بالا می‌کشید و سعی می‌کرد لنگه‌های جورابش را جفت کند تا بیوشد، آخرین تعطیلاتی را که با ساینبا و خانواده‌اش گذرانده بود، به یاد آورد. آن‌ها در تالار سرپوشیده‌ی خانه‌ی چوبی سفیدرنگی نشسته بودند که ادوارد^۸ و لیز پله‌زرا^۹ آن را در پرسیدیو هایتز^{۱۰} اجاره کرده بودند؛ شهری آرام و پر از دار و درخت، شب روشن و درخشانی بود؛ آسمان کاملاً تاریک بود و ستاره‌ها سرتاسرش پخش بودند و نورافشانی می‌کردند.

- ای کاش مجبور نبودی به خانه برگردی.

- من هم همین آرزو را دارم.

- احمقانه است. تو نزدیک‌ترین دوست ما هستی، ولی هزاران مایل از ما دوری.

- کی به انگلستان برمی‌گردیدی؟

1. San Francisco
2. Desmond McCain
3. Golden Gate
4. Alcatraz
5. Big Sur
6. Edward
7. Liz Pleasure
8. Presidio Heights



نمایش؛ او در طول تابستان، در نمایش «فرشته‌ی توجوان»، محصولی از گریز^۱ بازی می‌کرد؛ گرچه هنوز خودش متقاعد نشده بود که می‌تواند آواز بخواند.

آلکس ظاهراً کم‌تر و کم‌تر در خانه پیدایش می‌شد و مرتب با تام هریس^۲ و جیمز هیل^۳ که هنوز بهترین دوستان او بودند، در کینگز رود خوش می‌گذرانند. آخر هفته‌ها فوتبال بازی می‌کرد. عضو باشگاه قایق‌رانی، نزدیک همراسمیت^۴ هم شده بود. او بین پانزدهمین تا بیست‌ویکمین گروه این باشگاه بود و عاشق ضرباهنگ پارو بود. وقتی به آب می‌خورد. هر شنبه، صبح زود، با قایق به آب می‌زدند و مسیرشان را به طرف پایین، تا ریچموند^۵ و تویکن‌هام^۶ و همپتون کورت^۷ ادامه می‌دادند. حتی اگر تمام هفته عضلات و ماهیچه‌های بدنشان درد می‌گرفت. سکندار قایق که با بلندگوی دستی قدیمی دستورات را بر سر آن‌ها فریاد می‌زد و هارت و پورت می‌کرد. دختری به نام روان جنتلی^۸ بود که هم‌سن‌وسال خود آلکس بود و کاملاً مشخص بود که به او علاقمند است. آلکس به شوخی درباره‌ی اسم او گفته بود که مثل صدای پیشروی آن‌ها در رودخانه‌ی تایمز است.

اما آلکس هنوز ساینبا^۹ را می‌دید؛ البته اغلب اوقات از طریق اینترنت. کار ساده‌ای نبود، آن هم با وجود حدود هزاران مایل فاصله و هشت ساعت اختلاف زمان؛ یعنی وقتی آلکس بیدار می‌شد و با عجله لباس‌هایش را چنگ می‌زد که بپوشد، ساینبا هنوز خواب بود؛ انگار در دو سیاره‌ی متفاوت بودند.

1. Grease
2. Tom Harris
3. James Hale
4. Hammersmith
5. Richmond
6. Twickenham
7. Hampton Court
8. Roan Gently
9. Sabina



مادر سایننا آه حسرتی کشید و گفت:

مطمئن نیستم اصلاً برگردیم. کار ادوارد این جا خیلی خوب است و گرین کارتش را هم به تازگی گرفته، معنی اش این است که می تواند برای همیشه این جا زندگی کند. من هم این جا را دوست دارم.

مادر سایننا گفت:

شاید بتوانی تابستان به این جا برگردی. می دانی که همیشه مورد استقبال قرار می گیری. می توانیم برویم یلواستون^۱، یا شاید به...

دوست دارم بیایم.

آلکس پیراهنی را برداشت تا بپوشد، اما قبل از این که آن را به تن کند، شانه هایش را در آینه برانداز کرد؛ کاری که هر روز ناخودآگاه انجام می داد. سوختگی ها کم رنگ شده بودند، اما هنوز مثل مجموعه ای از علامت سوال باقی مانده بودند. جای سوختگی ها ناشی از اشتعال سوخت هواپیمایی بود که در فرودگاه نظامی لای کیپیا^۲، در کنیا روی او تراوش کرد و او را سوزاند. دکترها به آلکس گفته بودند که احتمالاً جای زخم ها تا آخر عمرش با او خواهند بود. خوب، می توانست آن ها را به موزه ی زخم ها که بدن خودش بوده اضافه کند؛ زخم گلوله در سینه اش، جای زخم های متعدد، خط سفید نازکی که پشت دستش خشکیده و پژمرده شده بود و از روی همه چیز گذشته بود و شبکه ی عنکبوتی سمی.

دلش تنگ شده بود؟ آیا برایش مهم بود که دوباره یک بچه مدرسه ای معمولی باشد؟ آلکس حس می کرد از درون یک تونل عبور کرده است؛ مثل مواقعی که در خطر بود و همین طور مواقعی که خوشحال بود از این که بخشی از رازها و کارهای مخفی ام.آی. ۶ بوده است. همه ی این اتفاقات خیلی زود گذشتند؛ گذشته

1. Yellowstone
2. Laikipia



از همه ی این ها، او کم و بیش برای همین چیزها تربیت شده بود. پدرش جاسوس بود. عمویش هم همین طور و بودن در کنار آن ها، آلکس را مطمئن کرده بود که بالاخره او هم همان راهی را می رود که سنت خانوادگی شده بود.

اما حالا او از همه چیز دور بود. از زمان ماجرای کنیا آن قدر گذشته بود که به او یادآوری کند زندگی واقعی، بهتر است. هرود سایل، دکتر گریف، ژنرال ساروف^۱، دامیان کری، خانم روتمن، وینستون یو و همین اواخر، دزموند مک کی-ین. او در مقابل همه ی آن ها قرار گرفته بود و در نهایت، همه ی آن ها مرده بودند. حالا وقتش بود که همه ی آن ها را پشت سر بگذارد و فراموش کند. به ساعتش نگاه کرد. با وجود فریاد «بیدار باش» جک، انگار باز مدرسه اش دیر شده بود؛ آن هم این هفته که آقای بری^۲، رئیس معلم ها، اعلام کرده بود که برای کسانی که دیر به مدرسه می آیند، مجازات شدیدتری در نظر گرفته است؛ این، بخشی از شدت عمل مدرسه ی بروکلند در ارتباط با نظم و انضباط فردی بود. یک ترم به دلیل کراوات کچوکوله و پیراهن تاخوردنش تنبیه شد؛ ترم بعد، برای آدامس جویدن و حالا هم برای تأخیر و دیر آمدن به مدرسه. خوب است که آدم برای چیزهای کوچکی مثل این ها نگران باشد. آلکس دکمه های پیراهنش را بست، کراواتش را مرتب کرد و بعد با عجله به طبقه پایین رفت تا در آشپزخانه صبحانه بخورد.

روی میز، دو تا تخم مرغ عسلی منتظرش بودند. آلکس از این که می دید جک هنوز مصرانه از کارد و چنگال های سربازهای مارمایت^۳ برای بریدن نان تست استفاده می کند، خوشش می آمد و سرگرم می شد. جک برای خودش قهوه و برای او چای آماده کرد و هم زمان با نشستن سر جایش، فنجان های چای و قهوه را هم سر میز آورد. - آلکس، خیلی شلخته و نامرتب به نظر می آیی. کراواتت چروک است، موهایت

1. Sarov
2. Bray
3. Marmite



را شانه نکردی و پیراهنت هم چروک و مجالته است.

- چک، قرار است فقط مدرسه بروم.

- اگر من مدرسه را اداره می‌کردم، اجازه نمی‌دادم وارد مدرسه بشوی.

چک دو فنجان چای و قهوه را روی میز گذاشت و خودش هم نشست و با مهربانی، آلكس را تماشا می‌کرد که قاشق به سر تخم‌مرغ می‌زد و بعد از شکافتن پوست بالای تخم‌مرغ، قاشق را داخل آن کرد که تخم‌مرغ عسلی را بخورد. پرسید: - آخر هفته، برنامه‌ای داری؟ فکر کردم شاید بعد از تمام شدن جلسه‌ی قایقرانی، بتوانیم با هم برویم خارج از لندن، یک فنجان چای بنوشیم.

- درواقع، آخر هفته من دور از این‌جا هستم.

آلكس فراموش کرده بود به چک بگوید.

- کجا؟

- تام دوباره دعوت‌م کرده، برادرش از ایتالیا می‌آید و فکر کردیم با هم باشیم. تام هریس بیش از هر زمان دیگری پریشان و دربه‌در بود و بعد از این‌که پدرش آن‌ها را ترک کرد، با مادرش زندگی می‌کرد. آلكس، جری، برادر تام را وقتی اولین بار برای تعقیب عقرب به ونیز^۱ رفته بود، ملاقات کرده بود. تام و جری، همان‌طور که تام اغلب می‌گفت، اسم آن‌ها هرچه را که بخواهی درباره‌ی پدر و مادرشان بدانی، به تو خواهد گفت!

- باشد خوب است. من مسواک و مجلات اضافی برایت می‌گذارم.

چیزی در صدای چک بود؟ آلكس مستقیم به چک خیره شد، ولی او خوب به‌نظر می‌آمد. به‌نظر مثل همیشه بود؛ آرام و کمی شل و ول، با شلوار جین، تی‌شرت و ژاکت پشمی گشاد. آرنجش روی میز بود و دسته‌ی فنجان قهوه را می‌چرخاند و لبخند به

1. Jerry
2. Venice



لب داشت؛ اما لحظه‌ای ناآرام به‌منظر رسید؛ انگار چیزی ذهنش را مشغول کرده بود.

آلكس پرسید:

- چیزی شده؟

- نه!

بعد خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

- نه، متأسفم. فقط دیشب کمی زیاد بیدار ماندم، الان احساس خستگی می‌کنم. ممکن است همین‌طور باشد. چک تازگی‌ها ایتالیایی می‌خواند. آلكس نمی‌دانست چرا چک زبان ایتالیایی یاد می‌گیرد، اما شاید یک دلیلش، معلم زبان ایتالیایی‌اش بود؛ مردی بیست‌ونُه‌ساله، با پوستی تیره و هیکلی شبیه مشت‌زن‌ها. چک یادگیری ایتالیایی را خیلی هم جدی گرفته بود؛ دوبار در هفته معلم خصوصی داشت و هرشب، سی‌دی زبان ایتالیایی گوش می‌داد.

- تو که نگران من نیستی، هستی؟ من هیچ چیزی از ام‌آی. ۶ نشنیده‌ام.

چک گفت:

- می‌دانم. مسئله این نیست.

چک سرش را تکانی داد و بعد گفت:

- چیزی نیست. من خوبم.

ده‌دقیقه‌ی بعد، آلكس با دوچرخه‌ی جدیدش، رالیف پایونیر مدل ۱۶۰، در راه رفتن به مدرسه بود. آلكس این دوچرخه را به‌جای دوچرخه‌ی قبلی‌اش، کندور جونیور^۲، خریده بود. این دوچرخه انتخاب اول آلكس نبود، ولی موفق شده بود آن را به‌قیمت خوبی از فروشنده بخرد. برای رفت‌وآمد در لندن عالی بود؛ خیلی پرزرق و برق نبود و بعید هم بود که آن را بدزدند. بعد از تعویض زین دوچرخه برای کارآیی

1. Raleigh Pioneer 160
2. Condor Junior

بهتر، به اندازه‌ی کافی راحت و نرم شده بود. خیره به پشت سرش نگاه کرد؛ چک را دید که به‌تشانه‌ی خداحافظی، دستش را تکان می‌داد؛ اما عجیب بود، چون چک معمولاً برای خداحافظی، از آشپزخانه بیرون نمی‌آمد.

ولی امروز، روز زیبای تابستانی بود. خورشید می‌درخشید. آلكس پس از این که با سرعت پیش‌تر به سمت کینگز رود به حرکت درآمد، چک را فراموش کرد. لحظه‌ای بعد، به سمتی پیچید و رفت.

چک در جلویی خانه را بست.

از دست خودش کفری و ناراحت بود. هنوز درباره‌ی نامه‌ای که هفته‌ی پیش، از مادرش دریافت کرده بود، به آلكس چیزی نگفته بود. این بار مادرش به جای تلفن یا ای‌میل کردن، حرفش را از طریق نامه، به چک گفته بود. پدر و مادرش خیلی پیر نبودند؛ شصت ساله بودند، اما همیشه و عمداً، مثل قدیمی‌ها رفتار می‌کردند؛ انگار مصمم بودند نشان دهند که دنیای آن‌ها خیلی بهتر از دنیای دوروبرشان است.

پدرش مریض شده بود، بهار گذشته، حمله‌ی قلبی داشت و حالا به کسی احتیاج داشت که از او مراقبت کند. مادرش هر کاری می‌توانست، انجام داده بود. چک، خواهری بزرگ‌تر داشت که با سه فرزندش، در فلوریدا زندگی می‌کرد. چک، ۹ سال بود که در انگلستان زندگی می‌کرد و مادرش با ملایمت به او گفته بود وقتش رسیده است که او به خانه برگردد.

و چک در دلش می‌دانست که مادرش راست می‌گفت. شاید وقت رفتن باشد؛ نه به خاطر پدرش. چک آینده‌ای داشت که باید به آن فکر می‌کرد. این‌جا، در لندن بود، سی‌ساله و مجرد. ابتدا برای تحصیل در رشته‌ی حقوق، به انگلستان آمده بود و بعد از این که به پیشنهاد یک اتاق رایگان در چلسی، در ازای انجام دادن کارهای سبک و کم‌زحمت خانه و پرستاری از بچه، علاقه نشان داد، در

1. Florida



لندن ماندگار شد. این بچه هم - یعنی آلكس رایدر - گرچه خیلی کوچک نبود و هفت‌سال داشت. روزهای اول، وقتی ایان رایدر خارج از کشور بود، چک، آلكس را به مدرسه می‌برد؛ بعد بواسکی جیم می‌شد تا به درس‌های دانشگاه برسد و زمانی که موقع برگرداندن آلكس می‌شد، با ماشین، او را از مدرسه به خانه می‌آورد. چک خیلی زود متوجه شد که حقوق، رشته‌ی خیلی خشک و بی‌حاصلی است و به درد او نمی‌خورد. درعین حال، عاشق نگهداری و مراقبت کردن از آلكس بود... انگار که خواهر بزرگ‌تر او بود. برای آلكس، تأسف هم می‌خورد. می‌دانست آلكس، پدر و مادرش را در سانحه‌ای هوایی از دست داده و ایان رایدر هم جانشین خوبی برای آن‌ها نبوده است؛ نه تا وقتی که این قدر به سفر می‌رفت. خلاصه همه چیز خیلی طبیعی اتفاق افتاد. درست هم‌زمان با پیشنهاد ایان رایدر، مینی بر کار تمام‌وقت، چک تصمیم گرفت درس و دانشگاه را رها کند و یک‌دفعه، بدون برنامه‌ی قبلی، چک جزئی از خانواده‌ی او شده بود.

مدتی بعد، ایان رایدر مرد و همه چیز تغییر کرد.

چک هرگز نگران کارفرمایش شده بود؟ ایان به او گفته بود که در امور بانکداری بین‌المللی مشغول به کار است و چک حرفش را باور کرده بود، اما وقتی به گذشته برمی‌گشت، متوجه می‌شد که یک احمق بوده است. هیچ بانکدار بین‌المللی‌ای در کشوی میزش سه‌تا گذرنامه نگه نمی‌دارد. چک یک‌بار به بهانه‌ی برداشتن قیچی از کشوی میز، از ایان درباره‌ی گذرنامه‌ها سوال کرده بود و این، تنها باری بود که ایان با عصبانیت با چک حرف زده بود.

هرگز، درباره‌ی کارم از من سوال نکن، چک. این تنها موردی است که نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم. نه با تو، نه با آلكس...

چک الان هم صدای ایان را در گوشش می‌شنید و تعجب می‌کرد که چرا این قدر احمق بوده است. هیچ بانکدار بین‌المللی‌ای یک‌دفعه و بدون وقفه، هفته‌ها

دور از خانه نیست و قطعاً هیچ بانکداری با این همه زخم‌های غیرقابل توضیح، به خانه برنمی‌گردد. ایان رایدن در رُم^۱ مورد ضرب و شتم قرار گرفت؛ در جنوا^۲ درگیر تصادف وحشتناک ماشین شد و هنگام اسکی در ونکوور^۳، بازویش شکست. خودش به‌شوخ می‌گفت که همیشه آماده‌ی تصادف است؛ تا این که بالاخره تصادف آخر، حقیقت را آشکار کرد.

آن چه آلکس نمی‌دانست - یعنی آن چه جک هیچ وقت به او نگفته بود - این بود که جک دو هفته قبل از این که ایان رایدن، در ماموریتش در کورن وال، بر اثر انفجار بمب کشته شود، تصمیم گرفته بود که کارش را ترک کند. او حتی تا مرحله‌ی نوشتن نامه‌ی استعفايش هم پیش رفته بود؛ اما آن را مسکوت گذاشت؛ حالا که به آن فکر می‌کرد، مطمئن بود که کار درستی کرده است. نمی‌خواست همیشه دایه و مستخدم خانه باشد و هرچه پیش تر می‌ماند، آخر کار، دل کندن از آلکس برایش سخت تر می‌شد. می‌توانست دوست آلکس باشد و هر وقت خواست، او را ببیند؛ اما قطعاً و بی‌بروبرگرد، حالا وقت رفتن بود.

اما بعد خبر مرگ ایان رایدن رسید و بعد هم مراسم خاکسپاری و اولین ملاقات آلکس با آلن بلانت و معلوم شدن این حقیقت اجتناب‌ناپذیر که ایان رایدن، یک جاسوس بوده و در تمام مدت، برای ام.آی.۶ کار می‌کرده است. در آن زمان بود که آلکس استخدام شد. اولین بار، چه چیزی باعث شد که آلکس زندگی‌اش را به خطر بیندازد؟ تحقیق درباره‌ی رایانه‌ی طوفان‌شکن؟ آلکس این کار را برای کشورش انجام نداده بود؛ برای احترام به عمویش هم نکرده بود. نه؛ ام.آی.۶ آلکس را تهدید کرده بود که اگر این کار را نکند، جک را از کشور اخراج می‌کند و آلکس هم به‌شرط این که آن‌ها گذرنامه‌ی دائمی به جک بدهند تا بتواند در انگلستان بماند،

1. Rome
2. Geneva
3. Vancouver

قبول کرده بود که به آن‌ها کمک کند. بعد از این ماجرا، چطور می‌توانست آلکس را رها کند؟ تاجایی که جک خیر داشت، هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ی آلکس، در قید حیات نبودند. جک سعی کرده بود نشانی از پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های او بیابد، اما ظاهراً هر چهار نفر، در جوانی مرده بودند؛ نه عموی، نه عمه‌ای، نه دایی‌ای و نه خاله‌ای. نزدیک‌ترین فرد از خانواده‌ی آلکس را که جک توانسته بود نشانی از او به‌دست آورد، پسرعموی او بود که در گلاسوپ^۱ زندگی می‌کرد و جک تصور نمی‌کرد که آلکس بتواند آن‌جا زندگی جدیدی را شروع کند و به‌این ترتیب، جک پیش آلکس مانده بود. او تقریباً تنها کسی بود که در این دنیا راز او را می‌دانست؛ بنابراین، تا مدتی که آلکس درگیر کارهای ام.آی.۶ بود، هیچ‌کس نمی‌توانست جای جک را بگیرد.

اما حالا ظاهراً همه‌ی این ماجراها پشت سر گذاشته شده بودند. آخرین باری که جک، خانم جونز را دیده بود، چند روز پس از تولد پانزده‌سالگی آلکس، در بیمارستان سنت دومینیک^۲، در شمال لندن بود. آلکس تازه از کنیا برگشته و بدجوری صدمه دیده بود؛ همان موقع بود که جک بالاخره مصمم ایستاد و با اصرار، درخواست کرد که از این پس، هیچ ماموریتی در کار نباشد و ام.آی.۶ آلکس را به حال خودش بگذارد و دست از سرش بردارد. خانم جونز هیچ‌قولی نداده بود، اما جک حس می‌کرد که احتمالاً برنده شده و به خواسته‌اش رسیده است؛ به‌خصوص که از آن زمان تا امروز، هیچ‌خبری از ام.آی.۶ نشده بود.

در حقیقت، آلکس الان دیگر خیلی بزرگ‌تر از آن بود که به‌تردشان بخورد. دیگر شبیه یک بچه به‌نظر نمی‌آمد، جک یادش می‌آمد که اس.ای.اس چطور به آلکس تعلیم می‌داد که بخزد و به بدنش پیچ‌وتاب بدهد و از دودکش بالا برود و حالا

1. Glossop
2. St Dominic



دیگر نمی‌توانست این کارها را انجام دهد و احتمالا کسانی در اس‌ای‌اس بودند که هیگلشان کوچک‌تر از آکس باشد.

اما اگر جک آسوده‌خاطر بود که این بخش از زندگی آن‌ها دیگر گذشته است، هنوز اثری جانبی باقی مانده بود که نمی‌توانست آن را پیش‌بینی کند؛ حالا دیگر آکس خیلی به او احتیاج نداشت. همه‌چیز در این جمله خلاصه می‌شد. قرار نبود زخمی و آسیب‌دیده، یا با سوختگی یا سوراخ ناشی از گلوله، به خانه برگردد. دیگر احتیاجی به حمایت او نداشت و هر دو، جدا از هم جلو می‌رفتند. اخیرا آکس خیلی بیش‌تر از گذشته، بیرون از خانه و بدون او، با دوستانش وقت می‌گذراند؛ مثلا، همین آخر هفته، آکس تصادفی به جک گفته بود که می‌خواهد با تام هریس بیرون برود و حتی لحظه‌ای با خودش فکر نکرده بود که جک را تنها می‌گذارد؛ درست مثل شب عید پاک که دوهفته با خانواده‌ی سایینا بود. جک اهمیت نمی‌داد. اوضاع همان‌طوری است که باید باشد؛ آکس یک نوجوان بود؛ اما جک هم دیگر احساس نمی‌کرد که دوستش دارند و وجودش مفید است و همین به او می‌گفت که دیگر وقت رفتن است.

کاری که باید می‌کرد، این بود که به آکس بگوید می‌تواند بعد از پایان تعطیلات تابستان، از این‌جا برود و آن دو با کمک هم می‌توانستند کسی را پیدا کنند که امور خانه را به‌عهده بگیرد؛ کسی بیش‌تر از یک مستخدم. البته، برای آکس هم عذاب‌آور بود و احتمالا با جک، جروبحث می‌کرد، اما درنهایت، متوجه می‌شد که او باید برود. جک وسایل صبحانه را از روی میز برداشت. تابه‌حال، چندین بار گفتن این حرف‌ها را به بعد موکول کرده بود، اما این‌بار مصمم بود. شب، وقتی آکس به خانه برگردد، با او حرف بزند.

گرات دانوان، مسئول بخش ریاضی مدرسه‌ی بروکلند، گفت:

1. Grant Donovan



- خیلی خب، می‌توانیم با یک فعالیت آماده‌سازی، شروع کنیم. بعد با فشار دادن یک دکمه، شش شکل هندسی روی تابلو ظاهر شد. هر کدام از آن‌ها، کنار یکی از زاویه‌هایشان ضربدر داشتند. او توضیح داد:

- در سه تا از این نمونه‌ها، علامت ضربدر برابر است با ۴۵. پنج دقیقه فرصت دارید تا به من بگویید که کدام‌یک از این علامت‌های ضربدر، برابر با ۴۵ است. به اولین نفری که به جواب برسد، جایزه‌ی این هفته داده می‌شود. یکی با صدای بلند گفت:

- امیدوارم جایزه‌اش بهتر از جایزه‌ی هفته‌ی قبل باشد.

همه‌ی کلاس غرولند کردند و سرشان را پایین انداختند.

آکس سعی کرد روی اشکال متمرکز شود، اما انگار آن‌ها جلو چشم‌هایش شناور بودند و نمی‌توانست روی آن‌ها تمرکز کند. همه‌ی مثلث‌ها شبیه هم بودند؛ درست مثل نقطه‌هایی که در معمای مجله‌ها هست؛ مثل کلاس ادبیات انگلیسی که نیم‌ساعت قبل داشت و سعی کرده بود مفهوم متنی از شکسپیر را به نام «شب دوازدهم» بفهمد.

- اگر موسیقی، غذای عشق باشد... یا شاید این بود، عشق غذا.

درهرحال، معنی‌اش چه بود؟ فکر کردن به آن، برای آکس سخت بود. واژه‌ها را روی صفحه می‌دید، اما انگار از این‌که در کنار هم، مفهومی را بسازند، طفره می‌رفتند. خودکارش را پایین آورد و مثلث‌ها را هم نادیده گرفت. چیزی در ذهنش بود و تا وقتی نمی‌فهمید آن چیست، نمی‌توانست هیچ‌کار دیگری انجام دهد. آکس آن‌چه را امروز صبح رخ داده بود، در ذهنش به تصویر کشید. طبق معمول، بعد از بیدار شدن، از رختخواب بیرون آمده بود، دوش گرفته و لباس پوشیده بود. شب قبل هم تکلیف‌هایش را انجام داده بود و دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. برای نمایش مدرسه، خطبه‌خط بازی‌اش را یاد گرفته بود. بابت پول هم نگران نبود چون هنوز



مبلغ زیادی از مقرری هفتگی برایش باقی مانده بود.

بعد برای صبحانه رفت طبقه‌ی پایین. دوباره تمام حرف‌هایی را که به جک گفته بود، مرور کرد؛ به خصوص لحظه‌ای که به جک گفته بود ممکن است آخر هفته، از او دور باشد. همین بود؛ او از شنیدن این حرف به هم ریخته بود. آکس سعی کرده بود نظر جک را در این باره از زیر زبانش بکشد، اما جک طفره رفته بود؛ ولی صدای جک این را به آکس گفته بود.

حالا که درباره‌اش فکر می‌کرد، متوجه شد که او و جک، اخیراً، اوقات کمی را با هم گذرانده بودند. چه به دلیل تکلیف‌های مدرسه و چه به دلیل نمایش مدرسه؛ همین‌طور قایق‌رانی و فوتبال و بقیه‌ی موارد؛ روزهای زیادی بود که آن دو، اصلاً با هم حرف نزده بودند. یک‌دفعه، خجالت کشید. جک همیشه در دسترس او بود. همیشه از او مراقبت می‌کرد، ولی او باعث شده بود جک احساس کند که اصلاً برای آکس اهمیتی ندارد.

از پنجره به بیرون خیره شد. آن طرف جاده، یک ساختمان بود؛ یک بلوک آپارتمانی جدید مقابل مدرسه بالا رفته بود. همه درباره‌ی کسانی که واقعا می‌خواستند در این ساختمان ساکن شوند، به شوخی می‌گفتند که قرار است با چشم‌اندازی از چهارصد پسر بچه‌ی شلوغ و درهم‌وبرهم زندگی کنند؛ البته بدون این که از سروصدای ساعت هشت و نیم صبح و یک ربع به چهار بعد از ظهر، حرفی به میان بیاورند. امروز این ساختمان، خالی بود. سازندگان ساختمان کم‌وبیش، وقتی سروصدا را حس می‌کردند، می‌رفتند داخل؛ اما توجه آکس به مردی جلب شد که خودش را خم کرده بود و در حالی که کیفی روی شانه‌اش آویزان بود، از یک طرف پشت‌بام، به طرف دیگرش می‌دوید.

باید با جک چه کار می‌کرد؟ آکس راه‌حلی پیدا کرد. امشب با او حرف می‌زد و به او می‌گفت که بدون او، سردرگم می‌شود و بیش از هر وقت دیگری، به او



احتیاج دارد؛ همان‌طور که همیشه احتیاج داشته است. البته، جک همه‌ی این‌ها را می‌دانست، اما باز هم گفتنش ارزش داشت. به جک می‌گفت که تمام آخر هفته را با تام نمی‌گذرانند و احتمالاً یکشنبه بعد از ظهر، برمی‌گردد و آن وقت با هم سری به بازارهای محلی، یا جایی مثل آن خواهند زد. این افکار، آکس را تا حدی آرام کرد و او با توجه بیش‌تری سراغ مثلث‌ها رفت. ای.بی.سی^۱، یک مثلث بود... تود درجه دو زاویه‌ی دیگر مثلث نمی‌توانستند تود درجه باشند، پس زاویه‌ی چهل و پنج درجه این‌جا نیست. این مثلث را رها کرد و رفت سراغ بعدی...

سه‌تا میز عقب‌تر، پسری لاغر اندام و مو قرمز، به نام اسپنسر^۲ نشسته بود که یکی را در ردیف جلو، نشانه گرفته بود. خط‌کش را با کش بست و بعد آن را رها کرد، اما به هدف نخورد و در عوض، محکم به دیوار مقابل خورد. یک نفر کرکر خندید. آقای داناوان، اسپنسر را دید. با صدایی که بیش‌تر خسته به نظر می‌رسید تا ناراحت، گفت:

- اگر می‌خواهی در دسته‌ی بالا بمانی، اسپنسر، سعی کن مثل بچه‌های پنج‌ساله رفتار نکنی. باشد؟

- بله، آقا.

دو دقیقه‌ی دیگر گفت:

- تا حالا باید تقریباً همه‌ی آن‌ها را پیدا کرده باشید.

آکس نه آن‌قدرها نزدیک بود و نه خیلی دور. یک‌دفعه، حس کرد حالش اصلاً خوب نیست. کلاس خیلی گرم نبود، اما او عرق می‌ریخت. پیشانی و پشت گردنش خیس بود؛ انگار تب داشت. چیزی محکم به سرش خورد و بعد حس کرد که نفس کشیدن برایش سخت شده است. چه مرگش شده بود؟ ساعت یازده صبح بود. هنوز

1. ABC
2. Spencer



غذا نخورده بود؛ تا حالا یکبار هم نشده بود که از غذای آشپزخانه‌ی مدرسه چنین حالتی پیدا کند، در ناحیه‌ی سینه‌اش، دردی حس کرد و متوجه شد که جای زخم کهنه‌اش، مثل ساعتی بیولوژیکی، تندتند می‌زند؛ انگار می‌خواست به او چیزی را یادآوری کند...

یا هشدار دهد.

مردی روی پشت‌بام؛ یک‌دفعه، آکس به خیابان لیورپول برگشت، درحالی‌که از پله‌های دفتر ام‌آی.۶ پایین می‌آمد و از ساختمان خارج می‌شد؛ چند ثانیه قبل از این‌که تک‌تیرانداز، گلوله‌ای به طرفش شلیک و او را نقش زمین کند، یا تقریباً بکشد. از گوشه‌ی چشمش چه دیده بود؟ نه. امکان نداشت؛ نمی‌توانست دوباره اتفاق افتاده باشد؛ نه این‌جا. خیلی آرام به خودش فشار آورد که سرش را بچرخاند. با خودش گفت که او فقط یک بچه‌مدرسه‌ای خسته است که از پنجره، بیرون را نگاه می‌کند. اگر واقعا کسی آن‌جا باشد، اگر حتی همین‌الآن هم نگاه‌شان را روی آکس متمرکز کرده باشند، نباید بهانه‌ای دست آن‌ها بدهد که شلیک کنند.

برای این‌که مردک، یک تک‌تیرانداز بود. آکس در این باره شک نداشت. چه کس دیگری ممکن بود یا سر خمیده و شانه‌های قوز کرده بدود، مگر آدمی که نخواهد کسی متوجه او شود؟ و کدام بنا و معماری، ساک دراز و باریک چرمی را پشت خودش حمل می‌کند؟ الان هیچ‌نشانی از حضور آن مرد نبود، اما آکس شکل و اندازه‌ی آن کیف را در ذهنش مجسم می‌کرد و صددرصد مطمئن بود که داخل کیف چرمی چه بود. بیل، مته، یا هیچ‌وسایله‌ی دیگری که در ساختمان‌سازی استفاده می‌شود، نبود؛ گذشته از این‌ها، امروز هیچ‌کس در آن ساختمان کار نمی‌کرد. این مرد، برای انجام دادن کار دیگری آن‌جا بود.

مردک هنوز هم جایی آن بالا، مخفی شده بود. آکس دوباره نگاه کرد و پشت‌بام به ظاهر خالی را ذره‌ذره بررسی کرد. بله، او آن‌جا بود؛ روی شکمش دراز کشیده و سرش



به‌طرف مدرسه بود. تاحدی پشت داربست‌ها پنهان شده بود و ورق‌ی پلاستیکی، مثل دیواری درب و داغان و زپرته، جلو او قرار داشت. آکس اسلحه را نمی‌دید، اما آن را حس می‌کرد و می‌دانست که فقط یک هدف برای نشانه‌گیری وجود دارد.

یک‌جور تله‌پاتی بین شکار و شکارچی وجود دارد؛ همین‌طور بین تک‌تیرانداز و هدفش. آکس نمی‌دانست تک‌تیرانداز چه‌وقت شلیک می‌کند، اما ناخودآگاه، تلوتلوخوران به‌عقب رفت؛ ابتدا صدای جرینگی آمد و بعد صدای گرومپ و همان لحظه، درست جلو او، بریدگی عمیقی روی سطح میز پدیدار شد؛ انگار جادو شده باشد، تراشه‌های چوب په‌هوا می‌رفت. آکس به این وضعیت و میز تکه‌تکه‌شده خیره شده بود. تمام تراشه‌های میز چوبی روی سرش ریخته بود؛ چه عمل زشتی! یکی به او شلیک کرده بود. یکی سعی کرده بود او را بکشد. اگر هنوز مقابل دفترچه‌ی یادداشتش خم شده بود، حتماً گلوله به فرق سرش اصابت می‌کرد. - آکس؟

صدای آقای داناوان بود که حرکت را دیده بود، اما متوجه سوراخ کوچک روی پنجره نشده بود. حتی اگر هم متوجه شده بود، چندثانیه طول می‌کشید تا بتواند این دو را به هم ربط دهد. تک‌تیراندازها به کلاس مدرسه تیراندازی نمی‌کنند؛ به‌طور قطع، در انگلستان که چنین کاری نمی‌کنند. آکس تا آن‌جا که می‌توانست ببیند، او برای تیراندازی مناسب بود؛ یعنی هدف فقط او بود و بس. یا این بود یا این‌که او را زنبور نیش زده بود. یکی، دوتا از هم‌شاگردهایش هم با کنجکاو، دوروبرشان را نگاه می‌کردند و یک‌دفعه، نمودارهای روی تخته، هزاران مایل دورتر به‌نظر می‌آمدند.

- سرتان را بدزدید!

این صدای آکس بود که در اضطراب صدایش، هیچ تردیدی نبود.

- یکی به ما تیراندازی می‌کند.

- چی؟



آلکس هنوز روی پا بود و عقب‌عقب از میز دور می‌شد و سعی می‌کرد در تیررس مرد مسلح نباشد تا فرصت پیدا نکند گلوله‌ی بعدی را به‌طرف او شلیک کند. می‌دانست تا وقتی در کلاس است، تمام بچه‌ها را به‌خطر می‌اندازد. چند تا از هم‌کلاسی‌هایش اطراف او ایستاده بودند و این‌طوری خودشان را هدف قرار داده بودند. بعضی‌ها متوجه سوراخ روی پنجره شده و فهمیده بودند که آلکس حقیقت را گفته است. دست‌پاچی و ترس تقریباً تمام کلاس را فراگرفته بود.

- سرتان را بیاورید پایین!

این‌بار، آلکس این کلمات را با فریاد گفت، اما آن‌ها هنوز ایستاده بودند. بله، این آلکس را ایدر بود. همه شایعات را درباره‌ی او شنیده بودند؛ این‌که او درگیر کارهایی بود که بهتر است درباره‌اش حرفی زده نشود؛ اما این موقعیت، دیگر بیش‌ازحد باورنکردنی بود. نباید چنین اتفاقی بیفتد.

بعد، شلیک دوم. تام هریس از درد فریاد می‌کشید و به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید و آلکس، با وحشت و ترس، دید که به بازوی بهترین دوستش شلیک شده بود. کت تام پاره شده و خون از آستین لباسش سرازیر بود.

همه بخواهید روی زمین؛ بالاخره آقای داناوان، فرماندهی را به‌عهده گرفت و دستورش را صادر کرد که با صدای شکستن میزها و صدای‌هایی هم‌زمان شد که سرورته شده بودند و بیست‌ودو شاگرد کلاس هم برای این‌که خودشان را پوشش دهند، شیرجه زدند روی زمین. تام هنوز در شوک بود؛ با دست بازویش را سفت چسبیده بود و آخرین کسی بود که واکنش نشان داد. آلکس به پنجره خیره شد. نمی‌توانست خودش را در معرض گلوله قرار دهد؛ اما اگر تک‌تیرانداز بار دیگر شلیک می‌کرد، تام مستقیماً در مسیر شلیک قرار داشت. آلکس سه‌قدم پرید و خودش را روی دوستش پرت کرد و مثل بازی راگبی، او را محکم به کف اتاق چسباند. تام از درد، فریاد زد. صورتش کاملاً سفید شده بود.



صدای زنگ در تمام مدرسه پیچید. آلکس تدید که آقای داناوان این کار را کرد، اما پیش خودش حدس می‌زد که آقای داناوان خودش آژیر را به‌صدا درآورده است. همه‌ی بچه‌ها کنار دیوار، به هم چسبیده بودند. آلکس، تام را نگه داشت که نیفتد و زخمش را بررسی کرد. همه‌جا پر از خون بود. دست‌های آلکس کاملاً خونی بود، اما فکر نمی‌کرد دوستش صدمه‌ی زیادی دیده باشد؛ فقط یک زخم سطحی بود. اگر تام بدشانسی آورده بود، ممکن بود گلوله استخوانش را خراشیده باشد، اما آلکس مطمئن بود که گلوله مستقیم به بازویش خورده و بعد هم خارج شده است. آقای داناوان فریاد زد:

- هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. پلیس و آتش‌نشانی در راه هستند.

عالی شد. بقیه‌ی بچه‌های مدرسه هم از کلاس‌ها توی حیاط ریخته بودند و کاملاً در تیررس مرد روی پشت‌بام قرار داشتند. آلکس به هشدار معلم ریاضی فکر می‌کرد و سعی داشت توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است؛ اما بعد متوجه شد اصلاً اهمیتی ندارد. این، یک مورد روانی و دشمنی علیه بچه‌ها نبود؛ مردک به‌خاطر او این‌جا آمده بود.

با تشخیص این نکته، چنان موج قدرتمندی از خشم، سراسر وجود آلکس را دربرگرفت که حس می‌کرد الان از پا درمی‌آید. او از جاسوسی دست کشیده بود؛ ماه‌ها بود که نزدیک ام‌آی. ۶ نشده بود. فقط یک بچه‌مدرسه‌ای بود که سعی می‌کرد روز را به‌پایان برساند؛ اما یکی این وسط جور دیگری فکر می‌کرد؛ یکی سنگدلانه تصمیم گرفته بود که مردی را با اسلحه بفرستد و او را بکشد و به هرکس دیگری هم که تصادفاً در تیررس او قرار می‌گرفت، صدمه بزند. او که بود؟ آیا انتقام برای کاری بود که آلکس قبلاً انجام داده بود؟ یا پای دشمنی جدید با نقشه‌ای جدید وسط بود؟

آلکس باید می‌فهمید. اگر این تک‌تیرانداز امروز فرار می‌کرد، آزاد بود و ممکن



بود فردا یا روز بعد دوباره برگردد؛ درواقع، آکس دائم در خطر بود. درعرض یک‌ثانیه، آکس به زندگی سابقش فرورفته بود و اصلاً دلش نمی‌خواست آن‌جا باشد. او بسیار خشمگین شده بود.

- آکس، فکر می‌کنی چه کار داری می‌کنی؟

آکس روی پایش ایستاده بود، اما هنوز خم بود. آقای داناوان خیره، نگاهش می‌کرد و می‌ترسید تکان بخورد.

- از جایت حرکت نکن، آکس. باید همان‌جا بمانی!

اما دیر گفت. آکس از این‌طرف اتاق به آن‌طرف رفته بود، خودش را به‌طرف در پرت کرده و آن را باز کرده بود. یک‌ثانیه بعد، ناپدید شد؛ با تقلا و ستیز، راهش را از میان بچه‌هایی باز می‌کرد که با شتاب، در راهروها می‌دویدند و مثل آدم‌های حرفه‌ای و کارآموده، تمرین‌های آتش‌نشانی را به‌کار می‌بستند که آن‌ها را به‌خارج از ساختمان مدرسه می‌رساند.

وقتی خودش را به حیاط پرت کرد، با دست‌چاکی دنبال کلیدهایش گشت تا آن‌که به اتاقک دوچرخه‌اش رسید و آن را باز کرد. صدای زنگ خطر آتش‌نشانی هنوز همه‌جای مدرسه شنیده می‌شد. دوروبرش، حدود دوهزار بچه‌مدرسه‌ای حرف می‌زدند و می‌خندیدند و مراقب دود بودند و همان‌موقع، معلم‌ها فریادزنان، سعی می‌کردند آن‌ها را به‌صاف کنند. آکس به آن‌ها اعتنایی نکرد. دوچرخه‌اش را پیدا کرد، قفلش را باز کرد و پرید روی زین دوچرخه.

- آکس...

خانم بدفردشایر، ناظم مدرسه، آکس را دید. سعی کرد جلو او را بگیرد. آکس او را نادیده گرفت و پایش را روی پدال دوچرخه فشار داد و دور خانم بدفردشایر چرخید و بعد از در مدرسه بیرون رفت و ناپدید شد.

1. Bedfordshire



درس پرواز

یک هدف نشسته.

این چیزی بود که آکس احساس می‌کرد. آکس خیلی آرام، آن‌طرف مدرسه، با دوچرخه‌اش نزدیک ساختمانی که تک‌تیرانداز مخفی شده بود، دور می‌زد و خیلی خوب می‌دانست خیابان خالی است؛ فقط چند ماشین آن‌جا پارک بود؛ هیچ‌شاهدی هم وجود نداشت و اگر تک‌تیرانداز هنوز در محل باشد، دیگر نمی‌توانست جان سالم به‌در ببرد. می‌توانست تصور کند که تقاطع باریک میدان عمل تک‌تیرانداز از این‌سر تا آن‌سر خیابان بود. تیر اول به شانه‌هایش می‌خورد، بعد به پشت گردنش.



شاید هنوز آن‌جا بود و با حرکت تند انگشتش، او را از پشت فرمان دوچرخه به قعر فراموشی می‌فرستاد.

سرش را به‌طرف بالا برد، به‌سمت نوک پشت‌بام، اما چیزی ندید. با این باور که مردک تاحالا راه خودش را پیدا کرده و رفته است، زندگی‌اش را به‌خطر انداخته بود. او صدای آژیر مدرسه را که همه‌جا پخش شده بود، شنیده و فرض کرده آکس هم همراه بقیه‌ی بچه‌ها، از مدرسه بیرون رفته و در شلوغی و ازدحام، گم شده است. با لباس مدرسه، نمی‌توانست او را در میان صدها لباس مدرسه پیدا کند؛ مطمئنا این همان چیزی بود که مردک تصور کرده بود و با رسیدن پلیس (آکس صدای آژیر پلیس را که از هرچهار طرف می‌آمد، می‌شنید. پلیس‌ها نزدیک مدرسه شده بودند)، مردک نمی‌خواست آن اطراف معطل بماند.

کجا بود؟ آکس امیدوار بود که درست همان‌موقع که می‌خواست از آن‌جا برود، او را ببیند؛ اما در محل ساختمان، هیچ‌کس دیده نمی‌شد؛ هیچ نشانی از حرکتی روی پشت‌بام یا روی نزدیکان دیده نمی‌شد. آکس لحظه‌ای توقف کرد، درحالی‌که یک پایش را روی جدول خیابان گذاشته بود، گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای موتور روشنی را بشنود. جایی، آن‌طرف داربست‌ها و دیوارهای نیمه‌ساز، یکی عجله داشت که زودتر از آن‌جا فرار کند، کجا بود؟ ظرف یک‌دقیقه، تمام ماشین‌های پلیس این کشور می‌ریختند آن‌جا. نمی‌خواست در این وضعیت آن‌جا پرسه بزند.

بدون هیچ هشدار، یک گلف نقره‌ای وی.دبلیو بالای خیابان ظاهر شد، از محل ساختمان بیرون آمد و از مقابل جایی که آکس منتظر نشسته بود، پیچید و رفت. آکس نمی‌توانست راننده را ببیند، اما از روی شکل و هیكلش، فکر کرد باید یک مرد باشد که ظاهرا تنها هم بود. باید خود تک‌تیرانداز باشد. آکس دوباره با فشار، خودش را به جلو هل داد و نگاه کرد. پشت سرش، در مدرسه‌ی بروکلند، آژیرها هنوز صدا می‌کردند. صدای اولین ماشین پلیس را که از راه رسیده بود،



شنید. بعد صدای باز شدن درها و صدای چند نفر که با فریاد و هارت‌توبورت دستور می‌دادند. نباید وقت تلف می‌کرد. هر لحظه ممکن بود خیابان‌ها محاصره شوند. اگر واقعا بدشانسی بیاورد، تک‌تیرانداز او را پشت‌سر می‌گذارد و جان سالم به‌در می‌برد. ماشین وی.دبلیو به سرعت حرکت می‌کرد؛ البته بدون این که محدودیت سرعت مجاز را بشکند؛ انگار نمی‌خواست جلب توجه کند. آکس سخت‌تر پا زد تا به او برسد؛ البته مواظب بود که بیش‌ازحد به ماشین نزدیک نشود. یک‌سال پیش هم این اتفاق برایش افتاده بود که کسی را تعقیب کند. در اسکودا^۱ دنبال یک دلال موادمخدر افتاده بود. با قایقی پهن، مردک را در رودخانه‌ی تایمز تا نزدیک پل پوتنی^۲ تعقیب کرده بود. اصلا فکر نمی‌کرد که دوباره مجبور شود همان کار را تکرار کند و این بار مشکل‌تر هم بود. دلالتی که تعقیبش کرده بود، او را نمی‌شناخت، اما این تک‌تیرانداز با یک نگاه در آینه، قطعا او را خواهد شناخت. آکس با دوچرخه به خارج خیابان پیچید و وارد پیاده‌رو شد و بعد خود را پشت ماشین‌های پارک‌شده خم کرد تا در معرض دید نباشد.

در لندن حرکت بسیار کندتر از دیگر شهرهای اروپاست. راننده‌ها با سرعت متوسط دوازده‌مایل در ساعت، حرکت می‌کنند و بین مردم شایع است که سریع‌ترین راه برای رفتن از این‌سر تا آن‌سر شهر، وسیله‌ای است که فقط دوتا چرخ داشته باشند. آکس همان‌طور که با دوچرخه در پیاده‌رو حرکت می‌کرد، عموییش را به یاد آورد که هر موقع در تنگنا و شلوغی گیر می‌کرد، لب به‌شکایت باز می‌کرد و غر می‌زد که نمی‌دانم چرا با بی‌اموی شش سیلندر خودم را به‌دردسر و زحمت می‌اندازم، چون خیلی خوب می‌توان با یک اسب، یا کالسکه‌ای سبک هم به مقصد رسید. آکس می‌دانست که دوچرخه‌اش باید به وی.دبلیو برسد. او در میان شلوغی و ترافیک

1. Skoda
2. Putney

می‌پیچید و این طرف و آن طرف می‌رفت و راهش را باز می‌کرد. باید چراغ راهنما را نادیده می‌گرفت و گوشه‌وکنار پیاده‌روها را هم میان‌بر می‌زد. تا زمانی که به یکی از راه‌های خروجی دوطرفه نرسند، می‌توانست با دوچرخه به راهش ادامه دهد.

ماشین به تقاطع تی شکلی رسید و سمت چپ پیچید؛ به طرف بالا که به کینگز رود می‌رسید. قبل از این که ماشین از دید خارج شود، آکس نمره‌ی ماشین را حفظ کرد. حروف یک کلمه را می‌ساختند: BEG. تعداد بسیار زیادی فولکس واگن در خیابان‌های لندن بود و ظاهراً بیش‌تر آن‌ها هم نقره‌ای بودند؛ جای خوشحالی بود که این یکی، پلاکی ثبتی داشت که فراموش‌نشدنی بود. آکس هنوز در پیاده‌رو بود و به گوشه‌ای پیچید تا به خانمی که کالسکه‌ی بیچه را هل می‌داد، نخورد. دوچرخه‌ی رالف پایونیر مدل ۱۶۰، برای این‌جور دوچرخه‌سواری‌ها عالی بود. بیش‌ازحد سنگین نبود و آلاژ ۷۰۰ سانتی‌متر مکعبی چرخ‌هایش که کاملاً بالانس و تراز بود، باعث می‌شد به راحتی دوچرخه را هرطور دلش می‌خواهد اداره کند؛ درعین حال، این دوچرخه‌ی بیست‌ویک‌دنده‌ای تمام سرعتی را که آکس می‌خواست، در اختیارش می‌گذاشت. آن‌ها به سمت غرب پیچیدند، به خارج از لندن.

سپس وی، دلبلیو به سمت راست راهنما زد. آکس منتظر بود که ماشین خاموش شود، اما این اتفاق نیفتاد. آن‌ها از جلو کلی مغازه که در انتهایشان هم یک تعمیرگاه ایسوا بود، رژه رفتند و ماشین داخل همان تعمیرگاه رفت. آکس کلی بدبوی‌راه گفت. لابد تا حالا کسی را اشتباهی تعقیب کرده بود. تک‌تیراندازها آخرین هدفشان را تا پایان کار رها نمی‌کنند و هیچ‌وقت وسط کار، برای بنزین‌زدن یا خریدن یک شکلات توایکس^۱، جایی توقف نمی‌کنند. وقتی وی، دلبلیو به محوطه‌ی پمپ بنزین پیچید، آکس دوباره مکث کرد تا نفسی تازه کند. به برگشتن به بروکلند فکر

1. Esso
2. Twix

می‌کرد، اما تصمیمش را عوض کرد. آن‌جا باید به کلی سوال جواب می‌داد. راحت‌تر بود که همین‌ان، به خانه برود و چک را پیدا کند.

اما ماشین بنزین نزد و بدون توقف، مستقیم به سمت محل شست‌وشوی خودکار ماشین حرکت کرد. خیلی عجیب بود، چون در آن محل تابلوی بزرگ «خارج از سرویس» نصب شده بود. آکس جای خوبی، آن طرف خیابان، ایستاده بود و دید خوبی داشت و با حیرت تماشا می‌کرد. تا آن‌جا که می‌توانست ببیند، راننده حتی شیشه‌ی ماشین را پایین نکشید که سکه‌ای داخل سوراخ بیندازد و همان‌طور که وی، دلبلیو پشت پرده‌ای پلاستیکی ناپدید می‌شد، برس‌ها شروع به چرخیدن کردند و آب از داخل شلنگ‌های پلاستیکی، به شدت روی ماشین می‌ریخت؛ انگار این مرکز شست‌وشوی خودکار ماشین، منتظر این ماشین به‌خصوص بود و آن نوشته را برای این نصب کرده بودند که ماشین‌های دیگر جلو آن توقف نکنند.

آکس همان‌جا که بود، منتظر ماند تا وی، دلبلیو دوباره سروکله‌اش پیدا شود. او حالا مطمئن بود که اتفاق عجیب و غریبی در حال وقوع است و گذشته از همه چیز، این اتفاق عجیب، با ماجرای تیراندازی مدرسه‌اش هم ربط پیدا می‌کرد. به سختی می‌توانست ماشین را ببیند. ماشین در میان ابری از کف سفیدی که خیلی سریع در مقابل پرده‌ی پلاستیکی تشکیل شده بود، گم شد. آب و کف صابون هم کف بتونی محل شست‌وشوی ماشین سرازیر شده بود؛ انگار با هم مسابقه می‌دادند. تمام این مراحل ظرف چهار دقیقه انجام شد. بالاخره، برس‌های شست‌وشو متوقف شدند و سر جای اولشان برگشتند و چندثانیه بعد، وی، دلبلیو بیرون آمد.

اما دیگر نقره‌ای نبود. الان قرمز روشن بود. ماشین داخل محل شست‌وشو رنگ شده بود؟ نه، دقیقاً برعکس آن اتفاق افتاده بود. رنگ نقره‌ای از روی ماشین پاک شده بود تا رنگ قرمز زیر آن معلوم شود و پلاک ماشین هم عوض شده بود. بخشی از حروف شسته شده بودند؛ طوری که به‌جای BEG الان PFC خوانده می‌شد و



شماره 88 هم 33 شده بود. همه‌ی این‌ها، جزئی از یک نقشه بودا راننده می‌دانست که پلیس مشخصات ماشین را اعلام کرده است. بعد از تیراندازی در یک مدرسه‌ی متوسطه، تمام پلیس‌های لندن، در جست‌وجوی وسیله‌ی نقلیه‌ی فراری بودند. خوب، اگر حالا آن‌ها دنبال یک وی.دبلیو نقره‌ای با شماره پلاک BEG88 می‌گشتند، احتمالاً مایوس و ناامید می‌شدند. آن ماشین دود شده و رفته بود هوا.

آلکس حالا می‌دانست که این آدم خودش به‌تنهایی عمل نمی‌کند. یک سازمان خطرناک و مهم، حقه‌ی مرکز شست‌وشوی ماشین را ترتیب داده بود. عقرب؟ ترایدز؟ هر دوی این سازمان‌ها، دشمنان آلکس بودند، اما شک داشت که یکی از آن‌ها دنبالش آمده بودند؛ آن هم بعد از پنج‌ماه غیرفعال بودن و کار نکردن آلکس. دلیلی برای این کار نبود؛ اما حتی در این صورت، باید خیلی احتیاط می‌کرد. این ماشین او را به‌طرف خطر بعدی هدایت می‌کرد و او کاملاً تک‌وتنها بود. فقط خانم بدفردشایر او را موقع خارج شدن از مدرسه دیده بود؛ تازه او هم نمی‌دانست آلکس به‌کدام طرف رفته است. همین امروز، آلکس به خودش تیریک گفته بود که دیگر در دسرها و مشکلاتش تمام شده بودند؛ اما الان این‌طور به‌نظر نمی‌رسید.

آلکس ماشین را خیلی پایین‌تر از کینگز رود تا ال بروک کامان^۱ تعقیب کرد؛ قطعه زمین کوچکی از گردشگاهی سرسبز و خرم که ساکنان چلسی سگ‌هایشان را برای پیاده‌روی آن‌جا می‌بردند و حسابی هم شلوغ بود. ماشین با سرعتی حدود سی مایل در ساعت دور می‌شد، اما خوشبختانه، مجبور شد پشت چراغ قرمز بایستد و آلکس به ماشین رسید؛ هر اتفاقی که می‌افتاد، آلکس مصمم بود نگذارد ماشین قسر در برود؛ اما بعد، ماشین بی‌چید به‌سمت پایین وندزورث بریج رود^۲ پیچید و مستقیم به‌طرف تایمز رفت. آلکس از ناراحتی، دندان‌هایش را به‌هم فشار داد و

1. Triads
2. Eel Brook Common
3. Wandsworth Bridge Road



پایش را محکم روی پدال دوچرخه کوبید. می‌دانست خیابان‌های آن طرف پل عریض‌ترند. دوچرخه می‌توانست همراه ماشینی که در ترافیک و شلوغی آهسته می‌راند، به راهش ادامه دهد و تعقیبش کند، اما اگر یک‌دفعه بالای رودخانه می‌رفت، آلکس شانس نداشت.

ماشین دوباره ایستاد و آلکس وسوسه شد که نزدیک‌تر برود و از پنجره‌ی کناری، نگاهی به‌داخل ماشین بیندازد. شاید این کار به او کمک می‌کرد تا بعداً بتواند شرح و توصیف واضحی از راننده به پلیس بدهد. کل چیزی که او از این‌جا می‌دید، شکل و شمایل قوزکرده بود که کلاه به‌سر داشت. تو این فکر بود که چه‌جور آدمی می‌تواند به مدرسه‌ای شلوغ تیراندازی کند؟ چه‌قدر به او پول داده بودند؟ همه‌ی این‌ها، دوباره او را به یاد محل ماشین‌شویی انداخت. چه‌جور افکاری می‌توانست چنین چیزهایی را خیالپردازی و تجسم کند؟ چه کلک‌ها و حقه‌های دیگری توی آستین داشتند؟

به وندزورث بریج رسید. همین چند هفته‌ی پیش زیر این پل قایق‌رانی کرده و با تعجب به این فکر کرده بود که چطور این پل را ساخته بودند. بیش‌تر پل‌های رودخانه‌ی تایمز، زیبا و قشنگ بودند و انگار برای تزیین رودخانه طراحی شده بودند. این یکی، فقط یک تخته بتون مستحکم و زشت بود، همین. خیلی هم دراز بود، و چهارراه باریکی برای خروج از ترافیک و شلوغی داشت. آلکس باید بیش‌تر و سخت‌تر رکاب می‌زد تا بتواند با سرعت ماشین هماهنگ باشد و راه را ادامه دهد، درحالی‌که می‌ترسید دیده شود و بیش‌تر از این می‌ترسید که وی.دبلیو را گم کند. به آب خاکستری تیره‌ی زیر پل نگاهی انداخت که در مسافتی زیاد امتداد داشت و از این‌سر تا آن‌سر، هیچ چیز خاطره‌انگیزی نداشت.

راننده به پیچ آن طرف پل رسید و بدون این‌که نگاهی به چپ و راست کند، سرعتش را زیاد کرد و رفت. آلکس هم همین کار را کرد و جایزه‌ی این کارش،

صدای گوشخراش و کرکننده‌ی بوق یک کامیون و هوای داغ و گرد و خاکی بود که به دلیل سرعت زیاد کامیون به وجود آمده بود. کامیون به فاصله‌ی چنداینچ از کنار او رد شد و راننده‌ی کامیون هم حسابی دادوقال راه انداخته بود و هارت و پورت می‌کرد. او تلوتلو می‌خورد تا تعادلش را حفظ کند و می‌دانست که پاهایش خسته شده‌اند. اگر آن ماشین همین حالا سرعتش را کم می‌کرد، دیگر خیلی عالی می‌شد! اگر بیش‌تر از این طول می‌کشید، او احتمالا خودش را به کشتن می‌داد.

اما ظاهرا وی. دبلیو به مقصد رسیده بود. ماشین به راه باریک ماشین‌رویی که ماریچی به طرف رودخانه می‌رفت، رسید و همان‌طور که آکس سرعتش را کم می‌کرد، متوجه شد که ماشین وارد جایی مثل پارکینگ شد و توقف کرد. روی تابلویی نوشته شده بود «پارکینگ صنعتی وندزورت»، اما شبیه پارکینگ ملکی صنعتی نبود؛ مثل یکی از بخش‌های کوچک لندن بود که بر آن سرپرستی و نظارت می‌شد. در این خیابان چندین ساختمان اداری، کنار هم و مقابل رودخانه قرار داشتند؛ ساختمان‌های دو طبقه‌ی مدرن و مرتفعی با دیوارهای سفید و پنجره‌های چهارگوش؛ اما چندان ساختمان‌های قابل ملاحظه و برجسته‌ای نبودند. یکی از این ساختمان‌ها، محل تبلیغ یک کمپانی تلفن‌همراه بود؛ دیگری، شرکت دیگری را تبلیغ می‌کرد. یک تعمیرگاه و خدمات خودکار اتومبیل مقابل در ساختمان قبلی، در حاشیه آب قرار داشت، اما ظاهرا تعطیل بود.

تمام خیابان و این منطقه، پوشیده از قلوه‌سنگ بود؛ همین‌طور همه‌طرف، لاستیک‌های بی‌مصرف، بشکه‌های روغن و طناب‌های توخالی ریخته بود. آکس بالای رودخانه ایستاد و خودش را پشت حصار سیمی شکسته، پنهان کرد. تعجب می‌کرد که چرا چنین جایی به حال خودش رها شده بود تا از بین برود. ساختن چند خانه در این محل، با چشم‌اندازی از فراز رودخانه، نتیجه‌اش میلیون‌ها پوند سود بود؛ اما از طرفی هم، این مکان، جایی نبود که کسی بخواهد در آن زندگی کند.



سروصدا و شلوغی رفت‌وآمد روی پل وندزورت تمامی نداشت و هوا هم همیشه بوی گازوئیل می‌داد. این‌جا شاید به‌درد چندتا شغل و کسب‌وکار نه‌چندان پررونق می‌خورد و بس.

راننده‌ی وی. دبلیو پیاده شد، رفت سمت عقب ماشین و از روی سقف ماشین، ساکش را برداشت؛ داخل ساک، اسلحه بود. آکس وقتی از بالای آشغال‌ها نگاه کرد، مردک را بهتر دید؛ مردی کوتاه قد، حدودا سی‌ساله که شلوار چین و پالتوی اسکیمویی تنش بود و کلاه‌ی هم به‌سر داشت. سفیدرو بود و اصلاح مرتبی هم کرده بود. در کمال آرامش و به‌آهستگی حرکت می‌کرد؛ انگار بعد از یک‌دور بازی گلف به خانه برمی‌گشت. در ماشین را بست، با ریموت، آن را قفل کرد و بعد سلاته‌سلانه، به طرف رودخانه رفت. آکس بدون پا زدن، دوچرخه را به جلو راند و از سرازیری گذشت و پشت توقفگاهی شیب‌دار ایستاد.

حالا چه؟ از زاویه‌ی جدید، آکس، اسکله‌ی بتونی تی‌شکلی را می‌دید که کاملا چسبیده به رودخانه بود؛ انگار در جریان تند آب رودخانه قرار داشت و درازایش آن قدر بود که دوچین ماشین در آن، جا می‌شد؛ اما ماشینی آن‌جا پارک نشده بود. یک هلیکوپتر رابینسون آر ۲۲۱ دوفره، یکی از متداول‌ترین هلیکوپترهای دنیا، آن‌جا منتظر بود. دم هلیکوپتر به طرف بالا و به حالت مورب بود و اتاقک شیشه‌ای کوچک، روی پایه‌های ملخ هلیکوپتر و در انتهای آن قرار داشت و رنگش خاکستری بود؛ درست مثل آب رودخانه‌ی پشت سرش. حتما کسی این هلیکوپتر را این‌جا، برای راننده‌ی وی. دبلیو فرود آورده بود؛ اما اگر این‌طور بود، هلیکوپتر نمی‌توانست او را خیلی دور ببرد. تا آن‌جا که آکس می‌دانست، این نوع هلیکوپترهای رابینسون، تا مسافتی کم‌تر از دویست و پنجاه مایل پرواز می‌کرد. البته تا همین حد هم کافی بود تا او را به فرانسه برساند.

آن طرف اسکله، درست نزدیک رودخانه، ساختمان سه طبقه‌ی باریکی قرار داشت. باید باشگاهی برای کانسواران^۱ باشد؛ شاید هم یک‌جور پاسگاه دیده‌بانی پلیس رودخانه بود؛ ساختمانی چوبی که سفید رنگ شده بود، اما رنگش پوسته‌پوسته شده و بعضی از پنجره‌هایش هم شکسته بود. آکس تصور کرد ساختمان خالی است، اما در باز شد و مرد دیگری از آن بیرون آمد و از یک‌طرف اسکله به‌طرف دیگر آن، به‌سمت هلیکوپتر به راه افتاد.

آن دو، با هم قرار ملاقات داشتند. آکس می‌دانست برای این که حرف‌های آن دو را بشنود، باید نزدیک‌تر برود. او هنوز پشت سکویی کوتاه خم شده بود، ولی خوشبختانه، آن دو نفر از روی اسکله، به رودخانه نگاه می‌کردند و پشتشان به آکس بود. آکس دوپرخه را رها کرد و به‌طرف آن‌ها دوید، درحالی‌که خودش را پشت تپه پایین نگه داشته بود. ترسش از این بود که صدای پاهایش روی قلوه‌سنگ‌ها، آن‌ها را متوجه او کند؛ اما صدای پای او درمیان صدای یکنواخت ترافیک و رفت‌وآمد ماشین‌ها، گم شد. آکس درست موقعی که آن دونفر به‌هم رسیدند، خودش را روی زمین پرت کرد.

مردی که از ساختمان اداره بیرون آمده بود، پرسید:

- خب، چطور پیش رفت؟

تک‌تیرانداز جواب داد:

- خوب بود، مأموریت انجام شد.

دروغ می‌گفت، مطمئن می‌دانست که هدفش را از دست داده بود؛ اما شاید دوست نداشت شکستش را بپذیرد؛ نه تا وقتی که امینوار بود پولش را پرداخت کنند.

مرد اولی گفت:

- پس برویم.

1. Canoe نوعی قایق سبک. م



هر دو کنار هم، به‌طرف هلیکوپتر راه افتادند.

خب، همین بود؟ فقط آن‌جا دراز بکشد و بگذارد آن‌ها پرواز کنند؟ آکس شماره‌ی پلاک هلیکوپتر را به خاطر سپرد؛ ای ۵۴۵۵ اچ^۱. اگر با تماس تلفنی، شماره را به پلیس می‌داد، شاید آن‌ها می‌توانستند قبل از این که هلیکوپتر از زمین بلند شود، راه آن‌ها را ببندند؛ اما این کافی نبود. چون آکس هنوز عصبانی بود. این آدم‌ها به‌زور وارد زندگی‌اش شده و سعی کرده بودند او را بکشند و به بهترین دوستش صدمه زده بودند. احتمالاً تلفن کردن به پلیس، فایده‌ای نداشت. یادش آمد که چه اتفاقی برای ماشین وی، دبلیو افتاده بود. ممکن بود خلبان با فشار یک دکمه، شماره‌ی پلاک هلیکوپتر را عوض کند. شاید یک‌دفعه، وسط آسمان، رنگش هم صورتی می‌شد. آکس مصمم شد که کاری کند. نمی‌خواست بگذارد آن‌ها فرار کنند.

بلند شد و قبل از این که بداند قصد چه کاری را دارد، شروع کرد به دویدن. آن دونفر، به هلیکوپتر رسیده بودند و می‌خواستند سوار شوند و حواسشان آن‌قدر به کار خودشان بود که متوجه آکس نشدند. آکس به‌سرعت به‌طرف محوطه‌ی اسکله و محل هلیکوپتر دوید. از گوشه‌ی چشمش، تک‌تیرانداز را دید که در صندلی عقب هلیکوپتر نشست و کمربندش را بست، ولی صورت مرد دومی را خوب نمی‌دید، چون خلبان به‌طرف صورت او خم شده بود. آکس به‌سمت راست پیچید و به‌طرف آن‌ها رفت و لحظه‌ای بعد، به ساختمان سه طبقه‌ای رسید که خلبان از آن‌جا خارج شده بود.

آکس خودش به‌تنهایی نمی‌توانست از عهده‌ی آن دونفر بریاید. دست‌خالی بود و اسلحه‌ای نداشت؛ اما همیشه این شانس وجود داشت که چیزی پیدا کند؛ شاید لوله‌ی فشارقوی یا چیزی که بتواند مثل اسلحه، از آن استفاده کند. در بدترین حالت، احتمال داشت آن‌جا یک تلفن پیدا کند؛ آکس تلفن همراهش را در

1. a5455H



قفسه‌اش، در مدینه جا گذاشته بود.

لحظه‌ای که زیر جلویی به داخل پرید، امیدش بیش تر شد. او وارد مجتمعی اداری نده بود. احتمالاً زمانی متعلق به مسئول رودخانه بود. دیوارها سبز کمرنگ بودند. در آن نقشی قدیمی رودخانه‌ی تایمز و جداول و نمودارهای مربوط به جزر و مد سوزن، به تابلوی اعلانات روی دیوار محکم شده بودند؛ اما ساختمان خالی و بحال خودش رها شده بود. کل ساختمان، بوی رطوبت و پیوسیدگی می‌داد. می‌کرد در یکی از دفاتر را باز کند، اما در تکان نخورد.

زوزه موتور چهار سیلندر را از بیرون شنید و فهمید هلیکوپتر رابینسون روشن شده است. بیش از یک دقیقه هم طول نمی‌کشید تا پروانه‌ی هلیکوپتر به بیش‌تر حد سرعتش برسد و بعد هم هلیکوپتر پرواز کند و در آسمان ناپدید شود و جگر هیچ‌کس دستش به آن نمی‌رسید. آکس اطرافش را نگاهی کرد. هیچ چیز آن جا نبود؛ فقط درهای قفل و پلکانی درب و داغان که رنگ فورمی‌کای آن هم باده و پیسته‌پسته شده بود.

سقف ساختمان آکس به این نتیجه رسید که فقط یک کار می‌تواند بکند و یک راه وجود است تا خود را پشت تک‌تیرانداز برساند. مردی که پالتوی اسکیمو شش بود و نامود کرده بود موفق شده و هدفش را زده است. خوب، آکس می‌توانست خلاف آن را ثابت کند. می‌توانست تمام قد روی سقف بایستد؛ این‌طور نیست که آدم‌هایی که مرد پالتوپوش را استخدام کرده بودند، می‌فهمیدند که او در جام ماموریتش شکست خورده و احتمالاً او را مجازات می‌کردند و پولش را به او نمی‌دادند.

تند تند قدم برداشت. در طبقه‌ی بالا، به طرف کیسول آتش‌نشانی رفت که محکم به دیوار وصل بود. با دستش محکم آن را گرفت، چرخاند و آزادش کرد.

1. Formica



دقیقا نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. در فکرش، خود را می‌دید که موقع رد شدن هلیکوپتر، ماده‌ای را به داخل کابین آن می‌پاشد و خلبان را کور می‌کند؛ اما فکر مسخره‌ای بود. باد، خیلی سریع آن را دور می‌کرد، قبل از این‌که به جایی برسد. می‌توانست با کیسول آتش‌نشانی به پروانه‌های هلیکوپتر ضربه بزند؛ مسلماً کیسول آن قدر سنگین بود که آسیب جدی به پروانه‌ی هلیکوپتر وارد کند؛ اما وزنش بیش از آن بود که بتوان آن را به طرف هلیکوپتر پرت کرد؛ تازه، هلیکوپتر خیلی با او فاصله داشت.

به هر حال، فقط همین کیسول آتش‌نشانی را داشت و هنوز هم که چهار دست‌وپا، از پلکان آخری بالا می‌رفت، توی دستش بود و محکم به در خروجی اضطراری، روی پشت‌بام برخورد کرد. فقط چند ثانیه طول کشید تا دوروبرش را دقیق بررسی کند. رودخانه، درست جلو او بود و پل و نندزورث هم به سمت چپ، امتداد یافته بود. هلیکوپتر رابینسون از ۲۲ هم به حالت تعادل، روی سکوی اسکله قرار داشت؛ انگار از قوه‌ی جاذبه‌ی زمین خلاص شده بود و اصلاً وزنی نداشت. خلبان عینک آفتابی‌اش را زده، گوشی را هم روی گوشش گذاشت و فرمان هلیکوپتر را در کنترل خودش گرفت. تک‌تیرانداز پشت او نشسته بود. آکس بالای سر هردو آن‌ها بود، اما - همان‌طور که فکر کرده بود - خیلی دور بود. موقعیت هم خیلی زود تغییر می‌کرد. در عرض چند ثانیه، هر دو نفر پرواز می‌کردند، از او دور می‌شدند و به دلیل وجود پل، به سمت دیگری هم نمی‌توانستند بروند.

هلیکوپتر، خیلی آسان و بی‌دردسر، به یک‌سوی کج شد؛ همان‌طور مورب در همان مسیری که آکس بود، حرکت می‌کرد، اما رفته‌رفته از او دور می‌شد و فاصله می‌گرفت. تا موقعی که از حالت مورب دربیاید و با آکس، در یک سطح قرار گیرد، حداقل پانزده متر دور شده بود و آکس نمی‌توانست کیسول آتش‌نشانی را تا آن فاصله پرت کند. اگر هم می‌خواست کف را منفجر کند، فقط خودش از بین کف‌ها



سردرمی آورد. یاد حرف معلمش افتاد که به اسپنسر گفته بود:

اسپنسر، اگر می‌خواهی در گروه بالا بمانی، سعی کن مثل بچه‌های پنج‌ساله رفتار نکنی.

لحظه‌ای بعد از آن که توجه آلکس به تک‌تیرانداز جلب شد، به طرزی باورنکردنی، مایک اسپنسر را در کلاس به یاد آورد. اسپنسر از یک خط‌کش خمیده استفاده کرده بود تا کشی را به طرف هم‌شاگردی‌اش پرتاب کند. احتمال داشت که این روش عملی باشد و به درد بخورد؟ بله! چرا که نه؟ یک آنتن‌هوایی تلویزیون درست روی لبه‌ی پشت‌بام بود و وقتی آنتن عقب‌وجلو و چپ‌وراست می‌چرخد، معنی‌اش این بود که بی‌بروبرگرد، خم هم می‌شد. آنتن‌هوایی چهارشاخک فلزی داشت که با هم، شکل ۷ درست کرده بودند. آلکس دوید طرف آن و امتحانش کرد. کپسول آتش‌نشانی را بالا برد، طوری که درست داخل شکل ۷ قرار گیرد. بعد با کمک هر دو دستش، آن را به عقب، به طرف خودش، کشید. کل آنتن که به شکل ۷ شده بود، به سمت آلکس خم شد و او کشش شاخک‌های فلزی را حس کرد. اگر الان رهایش می‌کرد، می‌توانست کپسول آتش‌نشانی را تا نیمه‌های رودخانه پرتاب کند و این، یکی از مزایای پانزده‌سالگی بود. یک‌سال پیش، چنین قدرتی نداشت.

ناگهان هلیکوپتر با او هم‌سطح شد و او کاملاً در معرض دید قرار گرفت. باد پروانه‌ی هلیکوپتر، مثل شلاق به صورتش می‌خورد و نزدیک بود او را از پشت‌بام پرت کند و صدای موتور هلیکوپتر هم در گوش‌هایش زوزه می‌کشید. از شدت باد، موهایش توی چشم‌هایش می‌رفت و نصف دیدش را می‌گرفت؛ بالین‌خال، از طریق پنجره‌ی عقب هلیکوپتر خیلی خوب می‌توانست تک‌تیرانداز را ببیند. یک‌دفعه، مردک سرش را چرخاند و آلکس را دید. از شدت تعجب، چشم‌هایش از حنقه بیرون زده بود و با صدای بلند، چیزی گفت. خلبان هم ظاهراً از تعجب خشکش زده بود. هلیکوپتر حرکت نمی‌کرد و فقط معلق مانده بود؛ یک هدف



کامل، درست مقابل آلکس.

آلکس کپسول آتش‌نشانی را رها کرد. ناگهان آنتن‌هوایی تلویزیون به سمت جلو حرکت کرد و مثل تیرکمانی قدیمی، کپسول را به حرکت درآورد. سیلندر فلزی قرمزرنگ مثل گلوله‌ای بسیار بزرگ، به کابین هلیکوپتر خورد و شیشه‌ی کابین را درب و داغان کرد و تکه‌های شیشه را به هر طرف پخش کرد. این ضربه برای پایین آوردن هلیکوپتر کافی نبود، اما در اثر این ضربه، خلبان ناخودآگاه تکان خورد و به عقب نگاه کرد و کنترل هلیکوپتر از دستش خارج شد.

همین‌طور که دم هلیکوپتر به اطراف می‌چرخید و هوا را می‌شکافت، آلکس خودش را به کف پشت‌بام پرت کرد و دم هلیکوپتر به فاصله‌ی چنداینچ، از بالای سرش رد شد. چرخش تند دم هلیکوپتر، باد شدیدی را به‌وجود آورده بود. در اثر جریان شدید هوا، پیراهن و کت آلکس پاره شد و باد شدید، با فشار لباس‌های آلکس را از روی شانه‌هایش می‌کشید. لحظه‌ای کوتاه، چشمش به صورت وحشت‌زده‌ی تک‌تیرانداز خیره شد. او حسایی آشفته بود، یا حداقل به‌نظر آلکس این‌طور بود. خلبان سفت و سخت، درگیر به‌دست گرفتن کنترل هلیکوپتر بود و بالاخره هم موفق شد؛ اما بعد، دم پروانه به لبه‌ی ساختمان خورد و به طرز بسیار بدی، خرد شد و تیغه‌ی پروانه شکست و صدای گوش‌خراشی بلند شد. آلکس خود را روی زانوهایش انداخت و با ناباوری، به کاری که کرده بود، زل زد. هلیکوپتر دیوانه‌وار می‌چرخید. در این فکر بود که خلبان و مسافرش، داخل هلیکوپتر چه کابوس وحشتناکی داشتند. هلیکوپتر هنوز تند و سریع حرکت می‌کرد. تقریباً یک‌چهارم‌مایل دور شده بود؛ خوشبختانه، روی رودخانه در حال پرواز و دور شدن از پل وتندورث بود. آلکس ایستاد. هلیکوپتر تقلاً می‌کرد خود را صاف نگه دارد، اما به‌هیچ سمت و مسیری نمی‌رفت. فقط در هوا معلق مانده بود و بعد، به‌سرعت، به‌داخل رودخانه افتاد و داغان شد. انفجاری شدید در آب سفید رودخانه رخ داد و بعد هم هیچ آلکس دیگر نمی‌توانست چیزی ببیند.

آن دونفر مردند؟ آکس نمی‌دانست و راستش، اهمیتی هم نمی‌داد. او درسی به آن‌ها داده بود که از هرجهت، سزاوارش بودند؛ به‌علاوه، یکی از آن‌ها سعی کرده بود او را بکشد؛ به کلاس درس پر از دانش‌آموز تیراندازی کرده بود و عاقبت کارش هم برایش اهمیتی نداشت. آکس به تام هریس فکر می‌کرد. نمی‌دانست حال او چطور است؛ البته مطمئن بود که صدمه‌ی جدی ندیده است و این را هم خیلی خوب می‌دانست که همه از صدمه دیدن او با گلوله، خیلی ترسیده بودند. فکر کرد به تام تلفن کند، اما دوباره یادش آمد که گوشی‌اش را در مدرسه جا گذاشته بود. آکس لنگ‌لنگان، از خروجی اضطراری برگشت، از پله‌ها پایین آمد و رفت تا دنبال دوچرخه‌اش بگردد.



اقدامات امنیتی

آلن بلانت که حال خوبی نداشت، روی صندلی، پشت راننده‌ی جگوار ایکس‌جی ۶ نشسته بود. در طول نیم‌ساعتی که با ماشین از خیابان لیورپول می‌گذشتند، حتی یک کلمه هم حرف نزده بود و با چشم‌های ریز و بی‌حالش، از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شده بود؛ انگار تمام شهر آزردماش کرده بودند. خانم جونز نزدیک او بود و دقیقاً می‌دانست که او به چه چیزی فکر می‌کند. هردوی آن‌ها قوانین مکتوب را زیر پا گذاشته بودند. آن‌ها به ملاقات آلکس رایدن می‌رفتند،

1. Jaguar XJ6



اما در واقع، او باید برای ملاقاتشان به حضور آن‌ها می‌رفت. آن‌ها از اتفاقی که در مدرسه بروکلند افتاده بود، خبر داشتند؛ البته، همه‌ی کشور خبر داشتند؛ حمله‌ی مسلحانه به مدرسه‌ای در غرب لندن، از آن دسته خبرهایی بود که بلافاصله در تمام دنیا پخش می‌شد. سازمان‌های امنیتی هم با تمام نیرو، وارد ماجرا شده بودند تا اوضاع را کاملاً تحت کنترل درآورند. آن‌ها خیلی سریع دست به کار شدند و هرچه در توان داشتند، به کار گرفتند تا توجه رسانه‌ها را از این ماجرا دور کنند. بعد اعلام کردند که تک‌تیراندازی وجود نداشته و اسلحه‌ی تک‌تیرانداز هم پیدا نشده است. ماجرا فقط تیراندازی هوایی خرابکاری محلی بوده که موفق شده بود به‌طور غیرقانونی، وارد ساختمانی شود و چند تیر به پنجره‌ی مدرسه شلیک کند. یکی از پسرهای مدرسه صدمه‌ی جزئی دیده، اما هیچ‌کس کشته نشده است.

با تمام این‌ها، تیراندازی، موضوع اصلی تمام گزارش‌های خبری ساعت ۶ صبح و احتمالاً خبر صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌های فردا خواهد بود. تام هریس با بازویی باندپیچی شده، در بیمارستان بود و از او فیلم گرفته بودند، درحالی که در میان کارت‌ها و شکلات‌هایی که برایش آورده بودند، محاصره شده بود و خیلی هم خوشحال بود که مرکز این همه توجه قرار گرفته است. پلیس در تمام موانع خیابانی سراسر فولهام^۱ و چلسی، نیروهایش را افزایش داده بود. خانم وزیر کشور هم قول داده بود که در این باره، گزارشی به مجلس ارائه دهد. به تمام بچه‌های مدرسه‌ی بروکلند هم توصیه‌ها و پیشنهادهایی شده بود و مدرسه هم تا پایان هفته، تعطیل شده بود.

به دلیل جنون خبری، رسانه‌ها به دو ماجرای دیگر که بعداً کشف شد، توجه کم‌تری نشان دادند. در حادثه‌ای کاملاً نامربوط، یک هلی‌کوپتر، نزدیک پل وندزورث، به

1. Fulham



رودخانه‌ی تایمز سقوط کرده و نابود شده بود. پلیس هنوز در جست‌وجوی خلبان و مسافره‌های هلی‌کوپتر بود. هیچ اسمی فاش نشده بود و ماجرای بعدی، در یونان اتفاق افتاده بود؛ یانیس آریستون خونپولوس^۱، یکی از ثروتمندترین افراد جهان، بعد از مبارزه‌ای طولانی با بیماری سرطان، مرده بود. او ثروتی بیش از بیست‌میلیون پوند از خود به‌جای گذاشته بود.

وقتی این اخبار رسید، آلن بلانت در جلسه‌ی معمول دیدار با رئیس ستاد حضور داشت و بلافاصله آن‌جا را ترک کرد و برای شنیدن گزارش اضطراری، به خانم جونز ملحق شد. برای هردوی آن‌ها، واضح بود که آلکس، هدف این ماجرا بوده است ولی تک‌تیرانداز هدف را از دست داده بود. ظاهراً آلکس ناپدید شده بود. آخرین بار، او را دیده بودند که با دوچرخه از مدرسه دور می‌شد. یک ساعت بعد، وقتی بلانت خبر سقوط هلی‌کوپتر را شنید، بلافاصله این فرضیه به ذهنش خطور کرد که بین این دو حادثه، باید ارتباطی باشد؛ یعنی این اتفاق، می‌توانست کار آلکس باشد. پسری با راه‌حل‌ها و اندوخته‌های فوق‌العاده.

بالاخره آلکس نیمه‌های بعدازظهر به خانه رسید. جک به دلیل اتفاقاتی که افتاده بود، کاملاً شوکه شده بود. کمی بعد، وقتی خانم جونز به او تلفن کرد، اصلاً در وضعیتی نبود که بحث کند.

خانم جونز گفت:

- باید با آلکس صحبت کنیم. یک ماشین می‌فرستیم که او را به خیابان لیورپول بیاورد.

جک با لحنی سرد جواب داد:

- متأسفم، خانم جونز. آلکس هیچ‌جا نمی‌رود. می‌دانم که از او گزارش می‌خواهید، اما اگر می‌خواهید او را ببینید، باید به این‌جا بیایید.

1. Yannis Ariston Xenopolos

- اصلا حرفش را نزنید. امکان پذیر نیست.

قبیل از این که خانم جونز فرصتی پیدا کند که حرف چک را قطع کند، چک ادامه داد:

- خوب است، پس حرف زدن با آلکس را فراموش کنید. هروقت آلکس پایش را به ساختمان شما گذاشت، چیزی جز دردسر برایش نداشت. آخرین بار، ژانویه بود. آلکس آمد شما را ببیند، برای این که یک روزنامه نگار دنبالش بود. بعد چه اتفاقی افتاد؟ او را به کنیا فرستادید، برای جاسوسی دزموند مک کی پین و آن وقت چیزی نمانده بود که خوراک تمساح ها بشود و تمام؛ اما، حالا همه چیز تمام شده. آلکس دیگر برای شما کار نمی کند. اگر می خواهید درباره ی اتفاق امروز صبح با آلکس حرف بزنید، می توانید به این جا بیایید، اما تا دیروقت نمانید. او روز سختی داشته و می خواهم قبل از ساعت ده، توی تختش باشد.

تا حالا سابقه نداشت که رئیس بخش عملیات ویژه ی ام. آی. ۶ و معاوتش، این طوری برای ملاقات دعوت شوند. گفت و گوهای سری باید در موقعیت و محیط امنی انجام شوند و دفتر بلانت، دقیقا چنین جایی بود. هیچ کس بدون این که بازرسی و بررسی دقیق شود تا معلوم شود اسلحه یا وسایل ضبط صدا ندارد، نمی توانست وارد آن جا شود. هیچ وسیله ی استراق سمعی به این دفتر راه نداشت. پنجره های این اتاق مانع از عبور امواج رادیویی و امواج کوتاه می شدند. امکان نداشت کسی بفهمد که چه کسی و به چه دلیلی، آن جاست. دینار با آلکس در خانه اش، در جلسی، همه ی این ها را تغییر می داد و این ملاقات، خطری غیر قابل قبول بود.

حالا، اول غروب، اتومبیل بیرون خانه ای زیبا با روکار سفید که زمانی متعلق به ایان رایدر بود، متوقف شد و آلن بلانت و خانم جونز، از ماشین پیاده شدند. چک از خواسته ی خود عقب نشینی نکرده بود و عاقبت آن ها پذیرفته بودند.



تنها راه حرف زدن با آلکس، آمدن به این جا بود؛ البته آلکس هم ماموری معمولی نبود. در وهله ی اول، استخدام او، نقض همه ی قوانین محسوب می شد. پس شاید آن ها خودشان را برای یک استثنا آماده کرده بودند.

آلکس در اتاق نشیمن، منتظر آن ها بود. بلانت فوراً متوجه شد که آلکس با چهارده سالگی اش که بارها او را خدمت گرفته بود، خیلی فرق کرده است. نه این که فقط بزرگ تر شده باشد؛ آلکس حالا دیگر کمی گوشت آورده و چاق شده بود. اعتماد به نفس او بیش تر شده بود. بلانت با یک نگاه به آلکس، ناگهان پدر او را به یاد آورد. شباهشان واقعا زیاد بود.

چک قهوه تعارف کرد که خیلی مودبانه رد شد. چک درباره ی اتفاقاتی که بعد از بیرون رفتن آلکس از مدرسه رخ داده بود، توضیح کاملی به خانم جونز داد و معاون رئیس عملیات ویژه هم اصلا وقت را تلف نکرد.

خانم جونز این طور شروع کرد:

- ما غواص ها و پلیس را به زیر آب فرستادیم. بعید به نظر می رسد که خلبان و مسافرش موفق به فرار از هلی کوپتر شده باشند؛ اما هیچ جسدی هم از آب بیرون کشیده نشده است.

چک با خشم و غضب گفت:

- شما فکر کردید شاید کسی دومرد را دیده باشد که آب از سر و رویشان می چکد و در حال بیرون آمدن از رودخانه تایمز هستند.

- ما داریم پرس و جو می کنیم و هنوز مراقبیم.

خانم جونز با گفتن این حرف، نگاه خیره ای به بلانت کرد که مقابلش نشسته بود و ادامه داد:

- باید بگویم، بعید است که در هوا ناپدید شده باشند؛ آن هم در روز روشن، وسط لندن. حتما صدمه دیده اند و تا الان، تا آن جا که می توانم بگویم، هیچ کس نشانی



از آن‌ها ندارد.

بلانت پرسید:

- آلكس، تك تيرانداز را دیدی؟

- نه خیلی واضح.

آلكس لباسش را عوض کرده بود و شلوار چین و تی شرت به تن داشت. پاره‌ته بود، انگار می‌خواست بگوید این‌جا خانه‌ی من است و هرطور دلم بخواهد، لباس می‌پوشم. از حضور بلانت در اتاق نشیمن، حس عجیبی داشت؛ مثل این بود که دو دنیایی که باید جدا از هم نگه داشته می‌شدند، به‌نجوی با هم تلاقی پیدا کرده بودند.

- خیلی دور بود، به‌علاوه پشتش به من بود؛ اما شماره‌ی ماشین و هلی‌کوپتر را برداشتم.

خانم جونز گفت:

- هر دو شماره قلبی بودند. ما ماشین را پیدا کردیم، از گردشگاه وندزورث آن را برداشتیم و بردیم و الان مشغول بررسی اثر انگشت‌ها و آزمایش دی.ان.ای هستیم. حتی بقایای درب و داغان هلی‌کوپتر را هم از آب بیرون کشیدیم و آن‌ها را در اختیار داریم؛ اما شک دارم هیچ‌کدام از آن‌ها ما را به نتیجه‌ای برسانند.

بلانت حرفش را تأیید کرد.

- آن‌ها حرفه‌ای هستند؛ مثلاً، حقه‌ی آن‌ها درباره‌ی کارواش. یک روش معین و مطمئن...

جک پرسید:

- روش چه کسی؟

- نمی‌دانیم. با مالک تعمیرگاه صحبت کردیم. می‌گوید میلی به او داده‌اند تا چند روز کارواش را ببندد و بیش از این هم چیزی نمی‌داند. ما فکر می‌کنیم راست می‌گوید؛ اما سوال اصلی این است که چه کسی می‌خواهد آلكس را بکشد؟ و چرا



حالا؟ و مهم‌تر از این، چطور می‌توانیم جلو آن‌ها را بگیریم که دوباره اقدام به این کار نکنند؟

آلكس، رئیس عملیات ویژه‌ی ام.آی.۶ را برانداز کرد؛ مردی که مثل عصا قورت داده‌ها، لبه‌ی کاناپه نشسته بود؛ انگار عمداً نمی‌خواست راحت باشد مثل همیشه، بلانت کاملاً منظم و مرتب بود؛ کت و شلوار آبی مایل به خاکستری تنش بود، با عینک دور فلزی و کفش‌های مشکی چرم که حسابی واگس زده و براق بودند. برخلاف آن‌چه گفته بود، تاحدی این نکته را روشن کرده بود که زنده ماندن یا مردن آلكس، موضوع خیلی مهمی برای او نیست. تمام این ماجرا برایش فقط یک گرفتاری و دردسر بود؛ موضوعی که باید در یک‌روز شلوغ کاری، به آن رسیدگی کند.

آلكس گفت:

- آن‌ها فکر می‌کنند من مردم. تک‌تیرانداز این را به خلبان گفت. شنیدم که گفت، ماموریت انجام شد.

خانم جونز گفت:

- لزوماً این موضوع مورد نظر نیست.

و بار دیگر نگاه خیره‌ای به بلانت کرد؛ انگار که مطمئن نبود باید حرفش را ادامه دهد.

- اول از همه، ما فرض می‌کنیم که تک‌تیرانداز تو را هدف گرفته بود و این یعنی یک عملیات پرخطر و پرهزینه؛ پس هرکس که پشت این ماجراست، باید دلیل خیلی مهمی برای صدمه زدن به تو داشته باشد. این مطلب از حرف‌های تو که می‌گویی تک‌تیرانداز به‌استخدام کننده‌اش دروغ گفته است، معلوم می‌شود؛ اما حتی در این صورت، احتمال دارد حدس بزنند که تو هنوز زنده‌ای. وقتی ده‌دقیقه بعد هلی‌کوپترشان داغان شد، دیگر مطمئن شدند تو زنده‌ای. هرطور که به این ماجرا نگاه کنی، آلكس، احتمالاً هنوز در خطری و متأسفم که باید بگویم تا وقتی که



لوضاع را روبه‌راه کنیم و به ماجرا پی ببریم، مدرسه نرفتن تو اصلاً جای بحث ندارد. آلكس با ناامیدی و دلسردی پرسید:

- کار شما چه قدر طول می‌کشد؟

بعضی‌ها ممکن است فکر کنند برگشتن به مدرسه، دیوانگی است؛ اما آلكس از این ترم لذت می‌برد. همه‌چیز خیلی خوب پیش رفته بود و او می‌خواست با دوستانش باشد.

- گفتش غیرممکن است. ما نمی‌دانیم دشمن چه کسی است و چرا حالا را برای حمله به تو انتخاب کرده است. تا این لحظه، هیچ مدرکی نداریم. ما هم به‌اندازه‌ی تو، در ابهام و تاریکی هستیم.

جک با لحنی تحکم‌آمیز پرسید:

- پس چطور می‌خواهید آلكس را در امان نگه دارید؟ چطور می‌خواهید جلو آن‌ها را بگیرید تا دوباره حمله نکنند؟

بلانت و خانم جونز نگاهی به هم انداختند و آلكس بلافاصله متوجه شد که هر دو ی آن‌ها، قبل از این که پشت در خانه برسند، در این باره به نتیجه رسیده بودند و می‌دانستند قرار است چه بگویند. در کرنوال^۱ هم درست بعد از آن که موقع موج‌سواری با ساینا به او حمله شد، همین اتفاق افتاده بود. پس این دو نفر به این موقعیت‌ها، عادت داشتند و می‌دانستند حالا هم باید همان کار را بکنند.

بلانت شروع کرد:

- من فکر می‌کنم آلكس باید کشور را ترک کند.

جک با دادوفریاد گفت:

- نه به‌جایی خیلی دور!

- خواهش می‌کنم، خانم، استاربرایت. اجازه بدهید تمامش کنم. آلكس نمی‌تواند

1. Cornwall



به مدرسه‌ی بروکلند برگردد. این‌جا هم نمی‌تواند بماند. همان‌طور که خانم جونز گفت، خیلی خیلی خطرناک است.

- باید بیست و چهار ساعت از او محافظت کنید.

- خب، امشب کسانی را برای مراقبت از خانه گذاشته‌ایم؛ اما در درازمدت، محافظت بیست و چهار ساعته وجود ندارد. هردشمنی اگر به‌قدر کافی مصمم باشد، سخت‌ترین موانع را بدون در نظر گرفتن این که چه‌قدر با دقت ساخته شده‌اند، از سر راهش برمی‌دارد. تازمانی که درباره‌ی این قضیه، بررسی و تحقیق می‌کنیم، آلكس با هویتی جدید و جایی دور از این‌جا، در امان خواهد بود.

- جایی را در نظر دارید؟

- در حقیقت، بله.

بلانت سرفه‌ای ظریف کرد و ادامه داد:

- می‌خواهیم آلكس به مصر برود.

- مصر؟

- دقیق‌تر بگوییم، به قاهره. به‌هرحال بارها اتفاق می‌افتد که باید یکی از افرادم را به آن‌جا بفرستیم...

جک حرفش را قطع کرد و گفت:

- آلكس از افراد شما نیست.

بلانت به جک اعتنا نکرد و مستقیماً به‌طرف آلكس چرخید و گفت:

- قصد نداشتم تو را درگیر کنم، آلكس. تو احساساتت را خیلی واضح بیان کردی

و من هم البته سعی می‌کنم به آن احترام بگذارم؛ اما اوضاع تغییر کرده است. تو به کمک ما نیاز داری. ما هم به کمک تو. من کاری دارم که کاملاً مناسب توست. درعین‌حال، این کار به تو کمک می‌کند که از این‌جا دور باشی و خودت را در امان نگه داری.

آلکس پرسید:

- چه کاری؟

این دو کلمه خیلی سنگین از دهان آلکس خارج شد.

- فقط از تو می‌خواهیم در جایی مناسب و درست قرار بگیری و چشم‌هایت را هم خوب باز کنی، همین. تنها کاری که ما از تو می‌خواهیم انجام بدهی، این است که برای ما گزارش بفرستی، بقیه‌اش را خودمان انجام خواهیم داد.

بلانت مکشی کرد و منتظر بود یکی حرفی بزند، اما چون هیچ‌کس چیزی نگفت، ادامه داد:

- جای مورد نظر، یک مدرسه است - تصادفاً یک مدرسه‌ی خیلی خوب - پس لازم نیست هیچ‌کدام از درس‌ها و مطالعاتت را کنار بگذاری. این مدرسه، کالج بین‌المللی هنر و آموزش قاهره نام دارد؛ البته شاگردان به آن‌جا cc یا کالج قاهره می‌گویند. این مدرسه برای پسران و دختران سیزده تا هیجده‌ساله است، و البته مدرسه‌ی نسبتاً جدید و نوپایی است. خیلی از والدین این بچه‌ها در کشورهای دیگر کار می‌کنند. بعضی از آن‌ها بلندپایه و برخی هم خیلی ثروتمندند. اطلاعاتی که به‌دست ما رسیده، حاکی از انجام فعالیت غیردوستانه و خصمانه‌ای است که در آینده‌ای نزدیک آن‌جا رخ می‌دهد. متأسفانه از زمانش بی‌خبریم و نمی‌دانیم دقیقاً چه عواقبی را دربرخواهد داشت. احتمال بچه‌دزدی وجود دارد. در صورت باج‌خواهی، بعضی از این والدین، توانایی پرداخت میلیون‌ها پوند را دارند.

جک پرسید:

- به مدرسه هشدار داده‌اید؟

بلانت جواب داد:

- اصلاً مطمئن نیستیم هشدار دادن فایده‌ای داشته باشد؛ به‌خصوص تا وقتی که چیز زیادی نمی‌دانیم. به‌هرحال، ما یک خط تلفن برای تحقیق و رسیدگی داریم.



هفته‌ی پیش، مدرسه رئیس حراست جدیدی استخدام کرده است. مردی به اسم اریک گوتر. ظاهراً بعید به‌نظر می‌رسد که درگیر کار غیرقانونی بوده باشد؛ درواقع، او یک قهرمان جنگ است و ملکه به او نشان افتخار داده است؛ اما ما باور نمی‌کنیم که ورود او به این مدرسه، به‌طور تصادفی یا اتفاقاتی که رخ داده، هم‌زمان شده باشد.

آلکس پرسید:

- برای رئیس قبلی حراست چه اتفاقی افتاده؟

بلانت سعی کرد جواب دادن به این سوال را بر خود هموار کند و بعد گفت:

- تصادف کرده. آلکس، ما فقط از تو می‌خواهیم کاملاً چشم‌ت به این مرد باشد و هر مطلب مشکوکی را به ما گزارش بدهی. اصلاً لازم نیست که خودت درگیر شوی. با بروز اولین نشانه‌های دردسر، ما وارد عمل می‌شویم.

جک با خشم گفت:

- یک دقیقه صبر کنید. من به آدم‌هایی مثل شما اعتماد ندارم! از شما خواستیم این‌جا بیایید، چون یک‌تفر به آلکس شلیک کرده است. بهترین دوستش هم نزدیک بود بمیرد! اما شما می‌خواهید دوباره از آلکس استفاده کنید.

- می‌خواهیم از آلکس محافظت کنیم.

خانم جونز با اصرار ادامه داد:

- واقعا راست می‌گوییم، جک. به‌نظر می‌رسد بهترین راه‌حل همین است. به فکر هیچ‌کس نمی‌رسد که در قاهره، دنبال آلکس بگردد. به او یک اسم جعلی می‌دهیم. بهترین نکته‌ی یک مدرسه بین‌المللی هم همین است که دانش‌آموزانش می‌آیند و می‌روند. وقتی سروکله‌ی چهره‌ی جدیدی پیدا می‌شود، هیچ‌کس سوالی نمی‌کند؛ در ضمن، ما هم از این طرف روی ماشین، هلی‌کوپتر و هرچیز دیگری که وجود داشته باشد، تحقیق و بررسی می‌کنیم و به‌محض این‌که موقعیت برای برگشتن



آلکس به خانه امن باشد، به تو خبر می‌دهیم. نباید بیش‌تر از چند هفته طول بکشد. خانم جونز ساکت شد. بلانت مستقیماً به آلکس نگاه می‌کرد و منتظر جواب او بود. جک سرش را تکان می‌داد و خیلی روشن بود که از این ماجراها ناراحت است. آلکس متوجه شد که همه چیز به او بستگی دارد و از طرفی گیج بود که آیا اصلاً حق انتخاب هم دارد. همین امروز صبح، با خودش جشن گرفته و خوشحالی کرده بود که زندگی‌اش به روال عادی برگشته است. از تونل خارج شده بود؛ آلکس که این‌طور فکر می‌کرد. چه قدر ساده لوح بود؛ این تونل آن قدر امتداد داشت که او را به داخل خود برمی‌گرداند و آلکس بار دیگر در تاریکی آن گم می‌شد.

آلکس گفت:

- رفتن برانیم مهم نیست. آقای بلانت درست می‌گوید. اگر کسی دنبال من باشد، نمی‌توانم این‌جا بمانم. نمی‌توانم خطر کنم که کسی به خاطر من، صدمه ببیند. - می‌توانم تو را به آمریکا ببرم. می‌توانیم هر جای این دنیا برویم. - جک، بالاخره من باید مدرسه بروم. من دبیرستان را شروع کردم. نمی‌خواهم بیش‌تر از این عقب بمانم.

بلانت گفت:

- بنابراین، به توافق رسیدیم.

جک حرفش را قطع کرد:

- من چند تا سوال دارم. آلکس در قاهره کجا زندگی می‌کند؟ چه کسی قرار است مراقب او باشد؟ کالج بین‌المللی، یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی است؟

خانم جونز سرش را تکان داد و گفت:

- نه. ما یک واحد مسکونی برای آلکس پیدا می‌کنیم.

- پس، مطمئن شوید دوتا اتاق داشته باشد، چون من هم با او می‌روم.

آلکس با تعجب به جک نگاه کرد. از لحن صدای جک، می‌توانست بفهمد که



اصلاً جای جروبحثی وجود ندارد.

جک ادامه داد:

- من در خانه برای خودم کیف می‌کنم، درحالی‌که شما آلکس را وارد راه پرخطری می‌کنید. می‌دانم که گفتید آلکس اصلاً در خطر نخواهد بود، اما این چیزی است که آخرین بار و دفعه‌ی قبل هم گفته بودید. خیلی خب، اگر آلکس با رفتن موافق است، تصمیم با اوست؛ اما من اجازه نمی‌دهم تنها برود. این هم تصمیم من است. یا هردوی ما یا اصلاً هیچ‌کدام؛ تماس با شما خانم جونز.

خانم جونز لحظه‌ای فکر کرد و بعد با اشاره‌ی سر، حرف او را پذیرفت و گفت:

- به نظر من فکر خوبی است؛ آلکس؟

آلکس که هنوز به جک زل زده بود، پرسید:

- واقعا مطمئن؟

- هیچ‌وقت این قدر درباره‌ی چیزی مطمئن نبوده‌ام.

آلکس لیخندی زد و گفت:

- عالی است. می‌توانیم با هم اهرام را ببینیم. همین‌طور رود نیل. خیلی خوشحالم که تو با من خواهی بود.

بلانت گفت:

- همه‌ی کارها را به‌عهده‌ی ما بگذارید. به دفترمان در قاهره اطلاع می‌دهم که شما در راه هستید. هرچه لازم داشته باشید، در اختیارتان می‌گذارند.

جک گفت:

- بنابراین، به نظر می‌رسد که همه به توافق رسیدیم.

جک بلند شد و آقای بلانت و خانم جونز را تا در ورودی خانه راهنمایی کرد.

ماشین بیرون توقف کرده و منتظرشان بود. در این میان، آلکس سر جایش نشسته بود و سرش گیج می‌رفت. بخشی از وجودش هیجان‌زده بود. نمی‌توانست



- بعضی وقت‌ها کارها به شکل عجیبی به نتیجه می‌رسند.
 - فکر می‌کنم فراموش کردید بگویید که سازمان عقرب درگیر این ماجراست.
 - فراموش نکردم. ترجیح دادم باعث هراس آلکس نشوم.
 - شاید اگر می‌دانست، تصمیم می‌گرفت که نرود.
 - باید می‌گفتم. اما در مجموع، بهتر است فکر آلکس آزاد باشد.
 بعد، در سکوت به راه خود ادامه دادند.
 یک‌دفعه خانم جونز اعلام کرد:
 - می‌خواهم آلکس در قاهره یک پشتیبان داشته باشد.
 - چه کسی را در نظر داری؟
 بلانت می‌دانست زمان آن رسیده است که معاونش دیگر مستقیماً با او حرف
 نزنند؛ اما قدرت عملاً به او منتقل شده بود.
 گفت:
 - می‌توانیم کراولی^۱ را بفرستیم. یا جرارد^۲...
 - من به اسمیتز^۳ فکر می‌کردم.
 - انتخاب جالبی است.
 - آلکس به او اعتماد دارد. اسمیتز می‌تواند مفید باشد؛ به‌خصوص اگر عقرب
 خودش را نشان دهد. شما مخالفتی ندارید؟
 - البته که نه، خانم جونز. آن چه فکر می‌کنید، بهترین است.
 نکته‌ی تعجب‌آور این بود که آقای بلانت درباره‌ی همه‌چیز حق داشت و درست
 گفته بود. او اصلاً نباید خیابان لیورپول را ترک می‌کرد و بدون شک، نباید آلکس
 را در منزلش ملاقات می‌کرد.

1. Crawley
 2. Gerrard
 3. Smithers



به خودش کمک کند. قاهره! شهر جالب و سرگرم‌کننده‌ای بود؛ جایی که هرگز
 نرفته بود و از طرفی، باز سنگینی را روی شانه‌هایش حس می‌کرد؛ دوباره همه‌ی
 آن اتفاقات شروع می‌شد. جک به داخل برگشت و گفت:
 - رفتند.
 آلکس بلند شد، ایستاد و گفت:
 - متشکرم، جک. متشکرم که گفتی می‌خواهی یا من بیایی.
 - اجازه نمی‌دهم دوباره اتفاقی برایت بیفتد.
 بعد لحظه‌ای بادش آمد که می‌خواست امروز، اوایل غروب، به آلکس بگوید که
 چه قصدی دارد. آیا واقعا فکر می‌کرد می‌تواند مانع ادامه‌ی کار آلکس شود؟ باشد،
 واشنگتن^۱ و پدر و مادرش می‌توانستند منتظر بمانند. بعد ادامه داد:
 - حدس می‌زنم آن‌ها به من هم هویت جدیدی بدهند. دارم فکر می‌کنم یا یک
 ریش مصنوعی چه شکلی می‌شوم؟
 بعد آهی کشید و به آلکس گفت:
 - نمی‌خواهی تکلیف‌های مدرسه‌ات را انجام بدهی؟
 - فکر نمی‌کنم که دلیلی برای این کار باشد.
 - پس، چرا من به فکر یک شام برای خودمان نباشم؟ تو هم بین تلویزیون چه
 به برنامه‌ای دارد...
 آن بلانت موقع برگشتن به خیابان لیورپول، حال بهتری داشت. خانم جونز
 متوجه این تفاوت شده بود. گفت:
 - پس به آن چه می‌خواستی، رسیدی.
 - بله.
 از نگاه کردن به چشم‌های خانم جونز خودداری کرد و ادامه داد:

1. Washington



از ساختمان مقابل، از بلانت و خانم جونز، موقع پیاده شدن از ماشین، فیلم گرفته شده بود. مالکان این ساختمان برای تعطیلات به تایلند^۱ رفته بودند و تا حالا باید برمی‌گشتند، اما هر دو به دلیل خوردن غذای سمی، مریض شده بودند و در بیمارستانی در بانکوک^۲ تحت مراقبت بودند. سازمان عقرب ترتیب این کار را داده بود؛ همان‌طور که گروهی را مامور کرده بود تا پنجره‌ی این خانه را بشکنند و در طبقه‌ی دوم، دوربین مخفی نصب کنند.

در خانه‌ی آلکس هم میکروفون مخفی کار گذاشته بودند. وقتی جک برای خرید به مغازه رفته بود، دو مرد که لباس تکسین‌های تلفن به تن داشتند، یواشکی وارد خانه شده بودند و در آشپزخانه، اتاق نشیمن، هر دو اتاق خواب و حتی همه‌جای حیاط و باغچه، وسایل ضبط صدا کار گذاشته بودند. گفت‌وگوی آن‌ها با بلانت و خانم جونز ضبط شده بود.

می‌خواهم او به مصر برود... کاری دارم که کاملاً مناسب توست... به دفترمان در قاهره خبر می‌دهم شما در راه هستید. هرچه لازم داشته باشید، در اختیارتان می‌گذارند. ما به او یک اسم جعلی می‌دهیم.

همه‌ی این‌ها به صورت صوتی و تصویری ضبط شده بود؛ مدرکی که نشان می‌داد ام‌آی، ۶ دوباره آلکس را ایندز را استخدام کرده و او را برای انجام ماموریتی به خارج از کشور فرستاده است. این مدارک را به پرونده‌ی هورسمن^۳ اضافه می‌کرد و طی چند روز آینده، این پرونده قطورتر می‌شد. ممکن بود آریستون مرده باشد، اما کارش ادامه می‌یافت. عملیات عقرب شروع شده بود.

1. Thailand
2. Bangkok
3. Horseman



به قاهره خوش آمدید

مردی که از سفارتخانه آمده بود، خودش را بلیکوی^۱ معرفی کرد، اما آلکس تردید داشت که این، اسم واقعی‌اش باشد. این اسم، خیلی مناسب مرد بود و به او می‌آمد. لاغر و میانسال و به شدت انگلیسی... کت کتان چروکی تنش بود و کراوات پاره و کلاه پاناما هم داشت. او در فرودگاه بین‌المللی قاهره انتهای تونلی فلزی که مسافرها را از هواپیما به بیرون هدایت می‌کرد، منتظر جک و آلکس ایستاده بود.

- خانم استاربرایت؟ آلکس؟ ملاقات شما باعث خوشحالی است. یک ماشین

1. Blakeway



برایتان گرفتم که منتظر شمامست. از این طرف...

چک و آلکس سالانه‌سلانه قدم برمی‌داشتند. بلیکوی هم از آن مردهایی نبود که عجله‌ای در کارش داشته باشد. البته خیلی خوب بود که همراه آن‌هاست. آن‌ها به سمت باجه‌ی کنترل گذرنامه پیچیدند. لازم نبود که وارد صف طولانی شوند، یا از باجه‌ی بانک، برگه‌ی ورودی بیست‌دلاری ویزا را بخرند. بلیکوی کنار آن‌ها ایستاد تا ساک‌هایشان روی سکوی گردان بیاید؛ بعد درحالی که ساک چک را برایش حمل می‌کرد، آن‌ها را از میان شلوغی و ازدحام راننده‌های تاکسی و سروصدای متصدی‌های تورهای مسافرتی، به آن طرف دروازه‌های ورودی هدایت کرد.

گرما به صورت آلکس می‌خورد؛ همین که از میان در کشویی گذشتند و ترمینال را پشت سر گذاشتند، مثل این بود که قدم به کوره گذاشته بودند. در عرض چندثانیه، لباس‌ها به تنش چسبید و حس می‌کرد ساکش او را به پایین می‌کشد.

در این فاصله، بلیکوی دوروبر بزرگراه را نگاه کرد.

— احمد کجاست؟ به او گفتم فقط چنددقیقه می‌روم. آهان، آن‌جاست!

او برای یک ماشین کشیده‌ی مشک‌ی که ظاهراً تشریقاتی بود، دست تکان داد که جلو آن‌ها پیچید و توقف کرد و مردی کوچک‌اندام، با صورتی گرد که بلوز سفید و شلوار تیره پوشیده بود، از ماشین پایین پرید و ساک‌های آن‌ها را گرفت.

— بهتر شد. شما دو نفر، عقب سوار شوید. خدا را شکر، ماشین کولر دارد. نباید مدت زیادی طول بکشد که از این طرف قاهره به آن طرفش برسیم؛ البته اگر این ترافیک لعنتی بگذارد.

یک دقیقه‌ی بعد، در راه مورد نظر بودند. داخل ماشین خنک بود و صندلی‌ها هم نرم و راحت بودند، اما آلکس آرام نبود. به دلیل این سفر طولانی از پا درآمده بود و دلش می‌خواست بخوابد و می‌دانست این اتفاق نمی‌افتد. به نظر نمی‌رسید که با پروازی پنج‌ساعته، از لندن دور شده باشند؛ آن‌جا، دنیای دیگری بود. نمی‌دانست



دوباره کی می‌تواند لندن را ببیند.

چقدر احمقانه فکر کرده بود که ام.آی. ۶ او را به حال خودش رها می‌کند. شاید درباره‌ی عمویش، ایان رابندر و پدر و مادرش هم همین کار را کرده بودند. آن‌ها همه را مثل هم کشف کرده بودند؛ در پایان، هیچ راه‌گیزی نخواهد بود.

چک استازبرایت نزدیک او نشسته و سرش را به پنجره تکیه داده بود و دقیقاً می‌دانست آلکس به چه چیزی فکر می‌کند. چک عینک آفتابی پهن و بزرگی به چشم داشت که تقریباً بیش‌تر صورتش را پوشانده بود. کلاهی شل و اویزان هم روی سرش بود، اما آلکس می‌توانست با اطمینان بگوید که چک، نگران اوست و به او فکر می‌کند. چک یک‌دفعه نزدیک آلکس شد و گفت:

— مجبور نیستیم این‌جا بمانیم.

آن قدر آهسته می‌زد که بلیکوی صدایش نشنید.

— می‌دانم.

— من متوجه شدم که ساعت ۴، یک پرواز به نیویورک هست. می‌توانیم با آن برویم.

— چک، ما الان این‌جا هستیم، می‌توانیم ببینیم شبیه کجاست.

امکانش بود؟ آیا می‌توانستند آن‌جا را ترک کنند؟ آلکس با خودش فکر می‌کرد که چه اتفاقی می‌افتاد اگر از راننده بخواهد دور بزنند و به فرودگاه برگردد؟ ام. آی. ۶ به او اجازه می‌داد قاهره را ترک کند؟ آن بلانت خواسته بود او این‌جا باشد و همین‌جا، جای او بود.

تازمانی که ماموریت انجام شود، رفتنی در کار نبود.

بلیکوی پرسید:

— آن عقب، اوضاع خوب است؟

احتمال داشت حرف‌های آن‌ها را شنیده باشد. ادامه داد:

— ما این جلو آب داریم. اگر می‌خواهید، فقط با صدای بلند بگویید.

گفته بود ترافیک بدی در پیش دارند و اصلاً هم اغراق نکرده بود. بسیار سرسام‌آور و وحشتناک بود.

به مسیری شش باندی وارد شدند، اما هنوز فضای کافی برای هزاران ماشینی که به هم چسبیده بودند، وجود نداشت. راننده‌ها بی‌امان برای هم بوق می‌زدند؛ انگار این کار تفاوتی در آن وضعیت به‌وجود می‌آورد.

آلکس از پنجره به بیرون خیره شده بود. به نظر او، آن‌ها در کابوسی از فلز و بتون و ماسه و گردوخاک رانندگی می‌کردند. ساختمان‌های اداری بسیار قدیمی نزدیک خانه‌های تقریباً فروپاشیده، سرپا بودند. این‌جا و آن‌جا، برج‌های باریک و بلند، بر فراز گنبد‌های مساجد سربرافراشته بودند؛ ولی همه‌ی آن‌ها در محاصره‌ی آنتن‌های بلند رادیویی، دکل‌های برق و جرثقیل‌های متعدد قرار داشتند و انگار چندین تن دیوار آجری، برای تسخیر آسمان، با هم می‌جنگیدند.

اولین تصور آلکس این بود که قاهره، شهر بسیار زشتی است و قطعاً جایی نبود که او برای زندگی انتخاب کند.

بالاخره، به‌زور راه‌شان را به‌طرف دیگری باز کردند. ترافیک کم‌تر شده و به حومه‌ی شهر رسیده بودند که آرام‌تر و کم‌جمعیت‌تر بود، اما هنوز خیلی خوشایند به‌نظر نمی‌رسید. این‌جا، همه چیز نیمه‌تمام بود. بعد وارد خیابانی شدند که یک‌طرف آن، درخت‌های نخل و ویلاهای گران‌قیمت به‌سبک عربی دیده می‌شد و در طرف دیگر، حصارهای شکسته و قلوه‌سنگ‌ها، روی هم انبار شده بودند.

بالاخره، برای اولین بار، آلکس بیابان را دید. این‌جا بود، در وسط راه، موج بی‌پایانی از شن‌های زرد یکنواخت و بی‌حالت؛ انگار شهر قاهره دیگر جرأت نمی‌کرد جلوتر برود و یک‌دفعه، این‌جا متوقف شد و بعد، دیگر هیچ چیزی نبود.

بلیک‌وی گفت:

— راه زیادی نمانده.



خیلی خوشحال و شاد به‌نظر می‌رسید. آلکس فکر کرد که او چه‌مدت این‌جا بوده است؟ بلیک‌وی به‌طرف راننده برگشت و به‌زبان عربی، چیزی به او گفت و هر دو زدند زیر خنده.

بعد به‌طرف مجتمع مدرن و پرزرق و برقی رفتند که درهای آن به‌طور خودکار باز و بعد هم پشت سرشان بسته شدند. اسم این مجتمع «ارتفاعات نخل طلایی» بود؛ محیطی خصوصی با حدود پنجاه‌خانه و آپارتمان که دور تادورشان چمن زیبا و یک‌دستی بود، با آب‌پاش‌های چرخانی که قطره‌های آب آن‌ها، زیر نور خروشید می‌درخشید؛ و بالاخره استخر شنبلی کاملاً اندازه و مناسب. این‌جا آلکس را به یاد دهکده‌های تفریحی می‌انداخت؛ از آن جاهایی که می‌توانی یک هفته برای آفتاب گرفتن اجاره کنی. ماشین کنار ساختمانی خوش‌ترکیب و تمیز با بالکن‌هایی رو به استخر توقف کرد.

— همین‌جاست! برویم داخل. احمد ساک‌ها را می‌آورد.

جک و آلکس به دنبال بلیک‌وی، از پلکانی بالا رفتند که به آپارتمانی دوخواه در طبقه‌ی اول می‌رسید. در باز بود و بلیک‌وی فضای داخلی آن‌جا را به آن‌ها نشان داد؛ فضای مدرن و روشن با کف مرمری؛ تهویه‌ی مطبوع، اتاق نشیمن و پنجره‌هایی کشویی که رو به بالکنی زیبا باز می‌شدند؛ به اضافه‌ی یک یخچال و فریزر بزرگ، اجاق برقی، مایکروویو و تلویزیون پلاسمای پنجاه‌ویچ اینچ دیواری. همه چیز تمیز و مرتب بود. بعد از سفری طولانی، آلکس باید اعتراف می‌کرد که به‌طرز خوشایندی، غافلگیر شده است.

بلیک‌وی گفت:

— شما را تنها می‌گذارم. حتماً می‌خواهید ساک‌هایتان را باز کنید و شنا هم بکنید. اگر به چیزی احتیاج داشتید، این شماره تلفن من است.

کارتی را درآورد و آن را تکان داد و روی میز گذاشت. بعد ادامه داد:

— شما با کالج قاهره فقط پنج‌دقیقه فاصله دارید و مطمئنم کسی می‌آید تا این



اطراف را به شما نشان دهد. بعضی از دانش‌آموزان و چندتا از معلم‌ها، این‌جا، در ارتفاعات نخل طلایی، زندگی می‌کنند. آن‌ها حول و حوش ساعت‌چهار، بعد از تمام شدن مدرسه، برمی‌گردند و همیشه این‌جا برای استفاده از استخر شلوغ می‌شود. احتمال می‌دهم برای تو همه‌چیز کاملاً عجیب باشد، آکس؛ تازه‌وارد بودن و خلاصه، همه‌ی ماجراهای بعدی‌اش.

بلیک‌وی به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد و اوضاع را بررسی کرد تا مطمئن شود تنها هستند. وقتی برگشت، صدایش آهسته‌تر شد و کمی هم عصبی به نظر می‌رسید. ادامه داد:

- به من گفتند که یکی از افراد شما، شنبه غروب، به این‌جا خواهد آمد و بقیه‌ی دستورات را به شما خواهد داد و باید مطمئن شود که از نظر تجهیزات، چیزی کم نداشته باشید؛ اما تعطیلات آخر هفته فرصتی است که خود را با محیط این‌جا وفق دهید و بیش‌تر جاهای قاهره را ببینید. وقتی بیش‌تر این‌جا را بشناسید، می‌بینید که جای بدی نیست. بسیار خوب، آرزو می‌کنم موفق باشی، آکس. چیزهای جالبی درباره‌ی تو شنیدم؛ زمزمه‌هایی؛ به‌هرحال، بگذریم. خیلی از دیدن تو خوشحال شدم. بلیک‌وی احمد را صدا زد و هردو رفتند. جک با نگاهش، بیرون رفتن ماشین را از دروازه دنبال کرد. خوب، بالاخره تنها شدند.

جک پرسید:

- شما، چیزی برای خوردن یا خواب؟

آکس جواب داد:

- هر سه، اما اول با شما شروع کنیم.

جک مشتاق بود ساک‌هایشان را باز کند؛ برای همین، آکس از داخل ساکش شلوار کوتاهی درآورد، لباسش را عوض کرد و تنها رفت پایین. مستقیم شیرجه زد داخل استخر، شش‌دور طول استخر را شنا کرد. در آب سرد، استخر، سنگین و



آهسته پا می‌زد و گرما، دود و سیاهی نشسته روی بدنش را پاک می‌کرد. وقتی اولین دانش‌آموز کالج قاهره به مجتمع ارتفاعات نخل طلایی و محوطه‌ی استخر رسید، کوله‌اش را به گوشه‌ای پرت کرد و لباسش را درآورد و شیرجه زد داخل آب. استخر؛ آکس هنوز مشغول شنا کردن و شلب‌شلب کردن توی آب بود. یک‌دفعه، دوتا پسر را توی استخر دید و یکی از دختران کالج را هم از دور در محوطه مجتمع دید هر سه تقریباً هم‌سن‌وسال خودش بودند و پسرها از این‌که چهره‌ی جدیدی را در مجموعه می‌دیدند، خوشحال به‌نظر می‌رسیدند.

پسرها هر دو استرالیایی بودند؛ کریگ استیونس^۱ و سایمون شاو^۲. کریگ نسبت به سشن، بلندقد بود؛ درواقع، هیکل گنده‌ای داشت و دیگر لازم بود صورتش را اصلاح کند، اما این کار را نکرده بود. سایمون، مثل موج‌سوارها بود؛ از پوست برنزه‌اش گرفته، تا موهای بور بلند و گردن‌بند خرم‌فهره و لباس‌های رنگ‌روشنش، همه او را شبیه موج‌سوارها کرده بودند.

بعداً فهمید دختر اسمش جودی^۳ بود و گرچه در انگلستان متولد شده بود، بیش‌تر سال‌های عمرش را خارج از کشور گذرانده بود. پدر و مادرش هر دو معلم بودند؛ اما خوشبختانه، نه در کالج قاهره، دخترک صورتی پر از کک‌مک و موهای زرد کوتاه داشت. آکس از او خوشش آمده بود.

بعد که با جودی صحبت کرد، دخترک در جواب به سوال آکس گفت:

- کالج قاهره خیلی هم بد نیست. معلم‌هایش خوب هستند و جای خیلی آرامی است. من دو سال در سنگاپور بودم؛ آن‌جا خیلی وحشتناک بود.

کریگ از آکس پرسید:

- چطور شد این‌جا آمدی؟

1. Craig Stevens
2. Simon Shaw
3. Jodie



مثل سایمون، پدر او هم در صنعت نفت کار می‌کرد. کمپانی شل^۱ یا شرکت نفت انگلیس حامی مالی چند تا از خانواده‌های بچه‌های این مدرسه بودند.

این همان لحظه‌ای بود که آلکس دلواپس آن بود و از آن می‌ترسید. پیدا کردن دوستان جدید به اندازه‌ی کافی سخت بود؛ و وقتی براساس دروغ باشد، ده‌برابر سخت‌تر می‌شود.

چاره‌ای نداشت؛ ام.آی. یک اسم قلبابی به او داده بود - آلکس برنر^۲ - و داستان این آدم قلبابی را بارها با جک تمرین کرده بود. اگر کسی هم از جک سوال می‌کرد، او را تأیید می‌کرد.

آلکس توضیح داد:

- من پدر و مادر ندارم. عموی من برای یک بانک بین‌المللی کار می‌کند و شرکت او اخیراً در خارج از کشور کاری را شروع کرده است و عمویم الان این‌جا نیست. من سرپرستی دارم که مراقب من است. همه تصمیم گرفتند که بهتر است ما این‌جا باشیم.

مثل همه‌ی دروغ‌های خوب، این قصه هم حقایق زیادی در خودش داشت. ایان رایدر، قیل از مرگش، وانمود می‌کرد یک بانکدار است؛ ام.آی. به‌طور قطع و یقین، در این‌جا فعال بود و جک هم سرپرست قانونی او بود. در هر صورت، به‌نظر می‌رسید که آلکس سه‌دوست جدید پیدا کرده است.

کریگ گفت:

- خیلی خوب. حالا که به گرما و سروصدا عادت کردی.

سایمون اضافه کرد:

- و به دستفروش‌ها.

1. Shell
2. Brenner



هرسه نفر با غرولند گفتند:

- و به دوشیزه واتسون^۱.

- به قاهره خوش آمدی، آلکس. عاشق این‌جا می‌شوی.

آلکس، تقریباً برخلاف میلش، تا چند روز، استراحت کرد. مدرسه از روز دوشنبه شروع می‌شد. تا آن موقع، او و جک مثل دو جهانگرد بودند که در تعطیلات به‌سر می‌بردند و هر چیزی غیر از این را از ذهنشان بیرون کرده بودند. اولین کاری که کردند، دیدن اهرام مشهور در جیزه^۲ بود. هم‌زمان با طلوع خورشید وارد آن‌جا شدند و تقریباً تنها خودشان دوتفر، در بناهای یادبود خارق‌العاده‌ای که مخصوص پیکر شاهان مرده حدود پنج‌هزار سال پیش بود، پرسه می‌زدند. یک قایق سنتی مصری که فلوکا^۳ نامیده می‌شد، اجازه کردند و با آن در سرتاسر نیل قایق‌رانی کردند. دوتایی قاهره را کشف کردند، در خیابان‌های شلوغ گشت زدند و این‌طرف و آن‌طرف چرخیدند؛ همین‌طور در فروشگاه‌های محلی و برای خریدن چیزهایی که اصلاً لازم نداشتند، چانه زدند. با عجله وارد مساجد و موزه‌ها شدند و به‌اندازه‌ی آن‌جا ماندند که بگویند آن‌جا بوده‌اند. از محلی دیدن کردند که ظاهراً حضرت موسی را آن‌جا، در میان علف و بوریا یافته بودند و درحالی که دوش‌به‌دوش هم ایستاده بودند و مثل احمق‌ها، نیششان تا بناگوش باز بود، جک از خودشان عکس گرفت.

کریگ و سایمون، هردو راست گفته بودند. گرمای شهر تقریباً غیرقابل تحمل بود. دست‌کم چهل درجه بالای صفر بود، بدون این که نسیمی از سمت بیابان بوزد. دستفروش‌ها هم اصلاً ولت نمی‌کردند و آن‌قدر بیله می‌کردند تا چیزی بفروشند؛ از ادویه گرفته تا چاشنی‌های مختلف غذا و انواع و اقسام کارت‌پستال. قاهره، مرکزی نداشت و ظاهراً هیچ‌راه خروجی هم نداشت؛ انگار نیمی از افراد شهر در آن کلتبار

1. Watson
2. Giza
3. Felucca



شده و تصمیم گرفته بودند که همان جا بمانند.

اما جک و آلکس اهمیتی نمی‌دادند و از خودشان پذیرایی می‌کردند؛ آن‌ها به هم نزدیک‌تر شده بودند. آلکس حس می‌کرد که به پنج‌سالگی‌اش برگشته است؛ زمانی که ایان را پدر هنوز زنده بود و جک از او مراقبت می‌کرد و هرروز آزادانه برای خودش تفریح می‌کرد. مثل زمانی که هنوز ماجرای تیراندازی پیش نیامده بود، خوشحال بود؛ چون درغیراین صورت، این خوشی‌ها هم نبود.

دیگر خبری از بلیک‌وی نبود؛ اما غروب شنبه، موقع برگشتن به خانه، متوجه ماشین جدیدی شدند که بیرون آپارتمان توقف کرده بود و بلافاصله فهمیدند همان ماموری است که بلیک‌وی درباره‌اش گفته بود؛ او از طرف ام‌آی. ۶ آمده بود. وقتی کسی از نزدیک در اصلی، آسمش را صدا زد، دیگر مطمئن شدند و آلکس در کمال تعجب، شکل و شمایل چاق و آشنایی را دید که اردک‌وار، آهسته به طرف آن‌ها قدم برمی‌داشت.

آخرین بار اسمیتز را در دفترش، در طبقه‌ی یازدهم بانک رویال و جنرال، در لندن دیده بود؛ درست قبل از آن که غیرقانونی وارد مرکز گرینفیلدز بیو سنتر^۱ در دشت سالزبری^۲ شود. آلکس همیشه کمی محبت به این مرد داشت، چون در تمام مدتی که با ام‌آی. ۶ کار می‌کرد، اسمیتز با ترفندهای عجیب و غریب و مفیدش، او را حمایت می‌کرد. حالا با دیدن او تعجب کرده بود. چطور اسمیتز این گرما را تحمل می‌کرد؟ نه فقط به‌دلیل شکم گنده‌اش، بلکه به‌دلیل چانه‌ی سه‌طبقه و گونه‌های گرد و گردنی که به‌نظر می‌رسید آرام و به‌تدریج، با شانه‌های یکی می‌شد. اسمیتز، مردی طلاس با ریشی سیاه و کوتاه بود و آلکس را یاد کم‌دین یکی از فیلم‌های صامت سیاه و سفید قدیمی می‌انداخت. کت کتانی تنش بود که مثل چتر نجات، روی بدنش موج می‌زد. سرش را با دستمال ابریشمی بزرگ پوشانده

1. Greenfields Bio Centre
2. Salisbury



بود، اما همین‌که نزدیک آن‌ها رسید، دستمال را توی جیبش چپاند.
- السلام علیکم، آلکس.

اسمیتز با قهقهه‌ای این جمله را گفت و اضافه کرد:

- عصر بخیر به‌زبان عربی؛ خیلی خوب است که تو را می‌بینم.

آلکس گفت:

- این جا، خارج از کشور، چه کار می‌کنید، آقای اسمیتز؟

اسمیتز قیافه‌ای خندان تحویل آلکس داد و گفت:

- باور کنی یا نه، خانم جونز مرا برای مراقبت از تو فرستاده. بهتر است برویم داخل و حرف بزنینم. اجازه می‌دهید؟ به من گفته‌اند که آپارتمانی در طبقه‌ی اول دارید. امیدوارم بیش از چند تا پله نداشته باشد!

آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و بلافاصله، هر سه دور میز اتاق نشیمن نشستند. آلکس یک لیوان آب انار که هنوز نوشیدنی مورد علاقه‌اش بود، به‌دست داشت؛ برای اسمیتز هم یک لیوان آب آورد.

اسمیتز گفت:

- آلکس، پس تو از فردا به کالج قاهره می‌روی و کارت را شروع می‌کنی. شغل من این است که به تو کمک کنم و همین‌طور، مثل گذشته، رابط بین تو و لندن باشم.

جک پرسید:

- در لندن چه خبر است؟

اسمیتز گفت:

- آن‌ها هنوز خلبان هلی‌کوپتر یا تک‌تیرانداز را پیدا نکرده‌اند. هیچ جسدی هم پیدا نشده؛ به همین دلیل، حدس می‌زنیم که آن‌ها فرار کرده‌اند.

- آن‌ها سعی کردند آلکس را بکشند. شما حتما باید بدانید آن‌ها کی هستند.

- متأسفانه نه، خانم استاربرایت.



اسمیترز لیوان آب را سر کشید و ادامه داد:
 - می‌توانم چک صدایتان کنم؟ یا این که اولین بار است که هم‌دیگر را ملاقات می‌کنیم، حس می‌کنم خیلی خوب شما را می‌شناسم و باید بگویم با شما موافقم. همه‌ی این اتفاقات واقعا عجیب هستند. در وهله‌ی اول، مطمئن نیستم چطور هلی‌کوپتر موفق شده که وسط لندن فرود بیاید. این کار احتیاج به نقشه‌ی پرواز دارد و برای این کار هم باید اجازه رسمی داشت؛ اما تاکنون همه‌ی رد پاهای و نشانه‌ها به جایی نرسیده است.

آلکس پرسید:

- آن‌ها از طرف عقرب بودند؟

آلکس نمی‌دانست چرا این حرف را زد. این اسم لحظه‌ای از ذهنش گذشت.

اسمیترز گفت:

- آلکس، دوست جوان، من نمی‌دانم. آن‌ها به من چیزی نگفته‌اند. خوبی‌اش به این است که هیچ‌کس نمی‌داند شما در قاهره هستید. حداقل این جا در امان هستید. چک با خشم گفت:

- منظورتان این است که آلکس تا وقتی که کسی مدرسه را منفجر نکرده، در امان است؛ بنابراین، آلکس هم وسط این ماجراست.

آلکس پرسید:

- دقیقا من چه کاری باید انجام بدهم؟

صورتش می‌درخشید.

- و چه ابزار همه‌کاره‌ای برای من آورده‌ای، آقای اسمیترز؟ مطمئنم یک شتر منفجرشونده یا چیزی مثل این آورده‌ای.

اسمیترز سرش را به علامت منفی، تکان داد. برای اولین بار، کاملا جدی بود. او گفت:



- موقعیت خیلی عجیبی است و ما باید خیلی مراقب باشیم. تنها چیزی که می‌دانیم، این است که این مدرسه، هدف است و جان جوان‌های زیادی ممکن است به‌خطر بیفتد. تصور کنید که کل این‌جا، این محل، تحت کنترل جنایتکارها قرار بگیرد. می‌دانی که چنین چیزی قبلا اتفاق افتاده است. یا فرض کنید که بعضی از این جوان‌ها را زندانی کنند...

اسمیترز فهرستی از اسامی را روی میز گذاشت.

- به‌دلیل اهمیتی که موضوع دارد، اسم ده‌تا از ثروتمندترین دانش‌آموزان کالج قاهره این‌جا نوشته شده است.

آلکس به اسامی خیره شد. سومین اسم، سایمون شاول بود؛ همان پسر موبوری که روز اول ملاقات کرده بود. او گفت:

- من او را می‌شناسم. در استخر شنا بود.

- پدرش ویلیام شاول، تقریبا مالک نیمی از پمپ بنزین‌های استرالیاست.

اسمیترز برگه‌ی اسامی را تا کرد و گفت:

- گول این را نخور که حالا پسرش در آپارتمانی مثل مال تو زندگی می‌کند. خیلی از این جوان‌ها مایل نیستند مردم بدانند خانواده‌های آن‌ها چه قدر ثروتمند هستند.

فکر جالبی بود. شاید آلکس تنها شخص در کالج قاهره نبود که رازهایی برای مخفی کردن داشت.

اسمیترز ادامه داد:

- باید تمام سیستم‌های امنیتی مدرسه را بررسی و امتحان کنیم. ساده بگویم، آلکس، باید مطمئن شویم که امنیت برقرار است. درباره‌ی اعضا و کارکنان مدرسه هم باید بدانیم؛ مثلا، آیا معلمی با مشکلات خاص در این مدرسه وجود دارد؟ حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم معلم تاریخ من همیشه مشکل داشت. باید از هر مسئله‌ای که ممکن



است معلمی به دلیل آن، به سمت باج‌خواهی و حق‌السکوت پیش برود، باخبر شویم. - و بعد هم، این جوانک، اریک گوئتر هم هست. پرونده‌اش را دیدم. باورش سخت است که او به سمت کارهای خلاف برود. زمانی برای نجات هنگ خودش، چهارتا گلوله خورد و برای درمان، نه هفته در بیمارستان بستری شد؛ اما درعین حال، گوئتر، الان رئیس حراست مدرسه است و نمی‌تواند تصادفی باشد که یک‌دفعه، هم‌زمان با این اتفاقات، از این‌جا سردرآورده باشد. باید تمام تلاشت را روی این موضوع متمرکز کنی. هر چیزی که مربوط به او می‌شود، برای ما مهم است و باید بدانیم؛ مثلاً، با چه کسانی ملاقات می‌کند، چه قدر خرج می‌کند، یا حتی ناهار چه می‌خورد.

اسمیتز یک کیف دیپلمات هم با خودش آورده بود. در آن را باز کرد. اولین وسایلی که از آن بیرون آورد، یک عینک آفتابی نسبتاً کلفت و سنگین بود و یک بطری آب به رنگ قرمز روشن؛ از همان‌هایی که معمولاً ورزشکارها استفاده می‌کنند. اسمیتز توضیح داد:

- این دوتا با هم کار می‌کنند. در کالج قاهره، همه بطری آب با خودشان دارند. تو می‌توانی بالای بطری، یک چهارم لیتر، آب بریزی. تجهیزات، ته بطری جاسازی و پنهان شده‌اند؛ این، یک فناوری جدید و کاملاً طبقه‌بندی شده است. با این وسیله، می‌توان از تلفن همراه مردم علیه خودشان استفاده کرد. بطری آب را در مسیر تلفن همراه کسانی که مشغول صحبت کردن هستند، قرار بده؛ این طوری تمام حرف‌هایی را که می‌گویند، می‌شنوی. آن بخش از تجهیزات که مربوط به سخن‌گوست، روی دسته‌ی عینک آفتابی نصب شده که پشت گوش تو قرار می‌گیرد؛ اما این بهتر از آن است. می‌توانی تلفن همراهت را از فاصله‌ای بیش از پنجاه متر فعال کنی و بعد آن‌چه را که می‌شنوی، به میکروفون مخفی بفرستی. اگر دوتا از معلم‌ها در حیاط مدرسه مشغول حرف زدن باشند، تو به راحتی می‌توانی کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌های آن‌ها را بشنوی.



اسمیتز از کیف دیپلماتش، وسیله‌ای شبیه یک کلید برق پلاستیکی خیلی معمولی درآورد.

- این مثل همه‌ی کلیدهای برق کالج قاهره است.

اسمیتز ادامه داد:

- می‌توانی آن را به هر دیواری بچسبانی. پشت آن صمغ است که ماده‌ی چسبناکی است و هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شود که این کلید روی دیوار است، چون شبیه بقیه کلیدهاست.

- البته این کلید، هیچ لامپی را خاموش یا روشن نمی‌کند، اما وسیله‌ی شنیداری بسیار حساسی داخل آن است و می‌توانی برای شنیدن حرف‌ها از پشت دیوار، از آن استفاده کنی. این وسیله هم مثل قبلی، به عینک وصل است.

- حالا، اگر بخواهی یا من تماس بگیری، به این وسیله احتیاج داری.

اسمیتز دفترچه یادداشتی قدیمی و یک خودکار را به آکس داد. هردو وسیله خیلی سبک بودند. او گفت:

- هر چه روی دفترچه یادداشت بنویسی، یا بکشی، بلافاصله روی صفحه‌ی رایانه من ظاهر می‌شود. حتی اگر خرچنگ قورباغه بنویسی «کمک»، من بلافاصله راه می‌افتم. من یک خانه در مرکز شهر گرفتم؛ درست خارج از خیابان الازهر^۱، سر پیچ سوق^۲. می‌توانم مسیرها را به تو نشان بدهم، یا می‌توانی از این وسیله استفاده کنی. اسمیتز یک کلاه بیسبال را که یک طرفش لوگوی عجیب و غریبی بود، بیرون آورد و توضیح داد:

- یک سیستم بسیار ظریف ماهواره‌ای داخل آن نصب شده است. این وسیله کاملاً خودشارژ است. درواقع، این لوگو، یک نوار آفتابگیر است که از خورشید انرژی

1. al-Azhar
2. Souk



می‌گیرد و به عینک تو متصل می‌شود. من اسم نسبتاً مناسبی برایش گذاشتم.
آلکس پیشنهاد کرد:
- کلاه ماهواره‌ای چطور است؟
اسمیترز قهقهه زد و گفت:
- تو یک قدم از من جلوتری!
و بعد، دستمالش را بیرون آورد و آن را روی صورتش پهن کرد تا عرقش را خشک کند و گفت:
- در دسر این کشور، گرمای لعنتی و بیش‌ازحد آن است.
آلکس گفت:
- من می‌روم شنا کنم. اگر بخواهی، می‌توانی با من بیایی.
- نه، متشکرم، دوست جوان. من هرگز شنا نمی‌کنم. یک‌بار، یک زیردریایی خیلی ظریف و پیچیده اختراع کردم، اما خیلی ناامیدکننده بود. اول از همه، اندازه‌ی من نبود و بعد هم به‌طور طبیعی، شنا کردن به من نمی‌آید؛ اما تو از شنا لذت ببری و به خودت برس. اسمیترز بلند شد و رفت به طرف در.
- از ملاقات خوشحال شدم، جک. مواظب آلکس باش. من خودم راه را بلدم.
آلکس و جک صبر کردند تا اسمیترز برود. بعد جک عینک را برداشت و امتحانش کرد و گفت:
- پس این، آقای اسمیترز مشهور بود. او کاملاً باورنکردنی است.
- منظورت وسایل و ابزار همه‌فن‌حریف اوست؟
- منظورم اندازه‌ی هیکل اوست؛ ولی حدس می‌زنم خوب است که طرف توست.
عینک را به دست آلکس داد و به آشنیزخانه رفت و گفت:
- تا تو شنا کنی و برگردی، من هم شام را آماده می‌کنم. بعد هم بهتر است زود بخواهی. چون فردا اولین روز مدرسه‌ات است.



شاگرد جدید

از آپارتمان تا کالج هنر و آموزش قاهره، پیاده فقط پنج دقیقه راه بود؛ درست همان طور که بلیک‌وی گفته بود. بالاخره دوشنبه صبح فرارسید. آکس با پسران استرالیایی، یعنی کریگ و سایمون به طرف مدرسه راه افتادند. آن‌ها به آکس پیشنهاد داده بودند که او را تا محل پذیرش اصلی ببرند. جک هم دوست داشت برود، اما متوجه شد که آکس با بچه‌های هم‌سن و سال خودش بیش تر احساس راحتی می‌کند.
موقع خداحافظی، جک گفت:

- یاد بار اولی افتادم که به مدرسه‌ی بروکلند رفتی.



و عجیب بود که به آکس هم همان حالت عصبی و دستپاچی موقع رفتن به دبیرستان دست داده بود. لباس جدید مدرسه‌اش، شلوار آبی تیره و پیراهن یقه‌دار آبی روشن بود. حس می‌کرد مسخوره شده است، اما باید به خودش یادآوری می‌کرد که هرروز باید همین لباس را بپوشد. فکر می‌کرد مهم نیست که در چه سن و سالی باشی؛ این احساسات هرگز از آدم دور نمی‌شوند.

کالج قاهره خیلی شبیه پروکلند بود.

مدرسه وسط خیابانی سه‌پانده و عریض قرار داشت؛ مجتمعی مدرن با یک دروازه‌ی اصلی که مری‌های مدرسه آن‌جا دور می‌زدند. ماشین‌ها خارج از مدرسه توقف می‌کردند و بچه‌هایی با سن‌وسال‌های مختلف، کوچک و بزرگ، کوله‌ها و ظرف غذایشان را کشان‌کشان با خودشان حمل می‌کردند و درحالی‌که برگه‌ها و مقوله‌های پروژه‌های کلاسی هم دستشان بود، به مدرسه می‌آمدند. به ذهن آکس خطور کرد که مدرسه‌های سراسر دنیا، کم‌وبیش مثل هم هستند؛ گذشته از این‌ها، کلاس، همه‌جا کلاس است و زمین فوتبال، همه‌جا زمین فوتبال است و کالج قاهره همه‌ی این‌ها را داشت.

حتی سروصداها شبیه هم بود؛ درواقع، ترکیبی از سروصداهای بلند و دادوفریاد صدای اولین زنگ که بلند می‌شد، قدم‌هایی که روی بتون کف مدرسه فرود می‌آمد و رد می‌شد؛ انگار دانش‌آموزان رم کرده بودند و می‌خواستند فرار کنند.

غیر از مدرسه، جایی وجود دارد که از طریق صداهایی که تولید می‌کند، به‌این‌سرعت بتوان آن را تشخیص داد؟

اما چیزهایی کالج قاهره را متفاوت می‌کرد؛ آفتاب سوزان، رنگ زرد روشن دیوارهای مدرسه (بی‌شک در انگلستان، رنگ دیوارهای هیچ‌مدرسه‌ای را زرد نمی‌کنند)، گیاهان غیربومی، درخت‌های نخل و شن و ماسه‌ای که کف حیاط اصلی مدرسه ریخته شده بود. طراحی ساختمان به‌گونه‌ای بود که ورودی‌هایش



روشن بود و هوا در آن‌ها جریان داشت. این ورودی‌ها به حیاط‌های مختلفی با میز و نیمکت‌هایی منتهی می‌شد که کنار هم و زیر سایبان‌های چوبی چیده شده بودند؛ بنابراین، هرکس می‌توانست غذایش را در هوای آزاد بخورد. این‌جا یک دبستان هم بود که حدود صدتا بچه‌ی هشت‌تاسیزده‌ساله، دانش‌آموز آن بودند؛ اما همه‌ی آن‌ها فقط در یک واحد ساختمانی جای گرفته بودند که نزدیک استخر شنایی در حد استانداردهای المپیک قرار داشت. سیصد دختر و پسر دبیرستانی، بقیه‌ی جاهای مدرسه را در اختیار خود داشتند.

کریگ و سایمون، آکس را تا دروازه‌ی اصلی، همراهی کردند. آن‌ها بدون نشان دادن مجوز عبور که توسط نگهبان مصری و به‌صورت الکتریکی بررسی می‌شد، نمی‌توانستند از این جلوتر بروند. آکس متوجه شد که برای تمام دانش‌آموزان، این مرحله به‌طور یکسان انجام می‌شود. آکس سر جایش ایستاد تا آن‌ها که مجوز عبورش، همراه با تصویر او، صادر شد؛ چه عکسی! انگار کتکش زده بودند. بالاخره، کریگ و سایمون او را تا دفتر مدرسه که آن‌طرف ساختمان بود، رساندند و رفتند. در دفتر، ناظم مدرسه که زنی خنده‌رو یا چهره‌ای مادرانه بود، با لهجه‌ی غلیظ یورکشایری^۱، به او خوش‌آمد گفت و از آکس خواست که تعداد زیادی پرسشنامه و برگه را پر کند و برگه‌ی ثبت‌نام مدرسه را هم به او داد و بعد او را به اتاق مجاور برد. آن‌جا، از این‌که مدیر مدرسه با او دست داد، تعجب کرد؛ مردی پنجاه‌ساله که خودش را متیو جوردن^۲ معرفی کرد:

– اما همه موتی^۳ صدایم می‌کنند.

او اهل نیوزیلند^۴ بود؛ مردی پرمو و خوش‌برخورد که کاملاً معلوم بود شغلش را

1. Yorkshire
2. Matthew Jordan
3. Monty
4. New Zealand

دوست دارد.

- آکس، به کالج قاهره خوش آمدی. امیدوارم این جا به تو خوش بگذرد و لذت ببری. حدس می‌زنم که ابتدا همه چیز برایت کمی عجیب باشد، اما ما تلاش می‌کنیم این جا همه چیز برایت ساده و راحت شود. ما زورگویی، همین‌طور خودنمایی کردن و یز دادن را دوست نداریم و به نظر نمی‌آید که تو هیچ کدام از این ویژگی‌ها را داشته باشی؛ بنابراین، مطمئنم کاملاً شایسته‌ی این جا هستی. اگر مشکلی داشتی، در دفتر من همیشه باز است. این جا همه‌ی بچه‌های جدید یک راهنما دارند و راهنمای تو هم بیرون، منتظر توست. اسمش گابریلا است و فکر می‌کنم خیلی خوب باهم جور می‌شوید. موفق باشی. بعداً می‌بینمت.

گابریلا، شانزده ساله بود. بعد معلوم شد که دختر سفیر ایتالیا در قاهره است؛ سه سال در این مدرسه بود و بدون وقت تلف کردن، به آکس گفت که بی‌صبرانه منتظر است از این جا برود. به نظر می‌رسید که با لباسی غیر از لباس مدرسه، شکل دیگری است؛ طوری قدم برمی‌داشت، انگار تمام مدرسه متعلق به اوست. او آکس را به جلسه‌ی صبحگاهی مدرسه برد؛ همین‌طور به محل ثبت نام کلاس‌ها و بعد هم به اولین کلاس درس. بعد از آن، آکس، گابریلا را دیگر ندید. هوشنبه در کالج قاهره...

با چهارتا درس یک‌ساعته شروع شد، بعد هم ناهار. این کالج دقیقاً موضوعات درسی‌اش مثل یک مدرسه‌ی انگلیسی بود، با یک تفاوت؛ این جا مطالعات مذهبی وجود نداشت؛ شاید به این دلیل که منطقه‌ای بسیار حساس در کشوری اسلامی بود. درس‌ها هم خیلی راحت‌تر بودند و کلاس‌ها هم فقط اتاق‌هایی کوچک بودند، با پانزده یا شانزده دانش‌آموز. معلم‌های مدرسه هم مثل دانش‌آموزها، از نقاط مختلف دنیا به آن جا آمده بودند و همه احساس نیاز می‌کردند که با این محیط خو بگیرند؛

1. Gabriela



شاید به این دلیل که از خانه و وطنشان دور بودند. معلم ریاضی آکس، آمریکایی بود؛ معلم تاریخش اهل آفریقای جنوبی و معلم انگلیسی‌اش یک زاپتی بود. آکس آن‌ها را به اسم کوچکشان صدا نمی‌زد، اما مطمئن بود که اگر مدت کافی این جا بماند، به راحتی می‌تواند با آن‌ها صمیمی شود و با اسم کوچک صدایشان بزند.

نهار در حیاط مدرسه داده می‌شد که شامل سالاد، ساندویچ و پیتزا بود و باز هم چون این جا مصر بود، ژامبون یا گوشت خوک در بین غذاها نبود. آکس در این فکر بود که می‌شود این جا بنشیند و نگران چیزی نباشد. کریگ، سایمون و جودی منتظرش بودند و او را به سر میزشان صدا کردند. خیلی مشتاق بودند او را به دوستان ده‌ساله‌ی خود معرفی کنند و جوری معرفی‌اش کردند که انگار چندماه پیش او را دیده بودند، نه همین چندروز پیش.

- برنر؟ یک اسم اسکاتلندی است.

کسی که حرف می‌زد، پسری خپل و کوتاه با موهای حنایی بود، به اسم اندرو مک‌دونالد^۱ که البته خودش یک اسکاتلندی بود.

در کالج قاهره، چندتا پسر اسکاتلندی بودند که همه از وابسته‌های شرکت صنایع نفتی بودند. آکس متوجه شد که گروهی ملی‌گرا در مدرسه بودند که ترجیح می‌دادند به هم بچسبند و با هم باشند.

آکس گفت:

- من اسکاتلندی نیستم.

- این از بدشانسی توست. پس چرا این جایی؟

بار دیگر آکس داستانش را تعریف کرد؛ اسم قلابی و قصه‌ی قلابی زندگی‌اش. از این که مجبور بود این کار را بکند، نفرت داشت. احساس می‌کرد این کار او را از دیگران جدا می‌کند.

1. Andrew Macdonald



یکی پرسید:

- پس پدر و مادرت کجا هستند؟
- آن‌ها مدت‌ها پیش مرده‌اند.
- خیلی سخت و ناچور است...
- دیگر به این ماجرا عادت کرده‌ام.

اندرو پرسید:

- فکر می‌کنی چه مدت این‌جا می‌مانی؟
- نمی‌دانم، راستش به من نگفته‌اند...

بعد از ظهر دوتا کلاس داشتند؛ بعد ورزش و ای‌سی‌ای^۱ یا همان فعالیت‌های فوق‌برنامه‌ی غیردرسی که برای دریافت جایزه‌ای بین‌المللی^۲ شامل همه‌چیز می‌شد؛ از نمایش و شنا گرفته تا پیاده‌روی نسبتاً سخت در صحرا و بیابان، ناظم مدرسه به آکس گفته بود که دست‌کم اسمش را در دوتا از کلاس‌های مربوط به فعالیت‌های غیردرسی بنویسد و او هم نمایش و فوتبال را انتخاب کرده بود؛ گرچه حتی نمی‌توانست ضربه‌زدن به توپ را در این هوای شدیداً گرم و طاقت‌فرسا تصور کند.

آخرین درس، فرانسه بود که البته احتیاج چندانی به این درس نداشت، چون بیش‌تر دانش‌آموزان کالج قاهره، به دو یا سه زبان حرف می‌زدند. این کلاس را خانم جوانا واتسون^۲ داشت که اسمش قبلاً در استخر مجتمع ارتفاعات نخل طلایی آمده بود. آکس تصور کرد که هر مدرسه‌ای باید یک خانم واتسون داشته باشد؛ همیشه بد اخلاق و عیوس، جوشی و تندخو؛ هیچ‌کس دوستش نداشت و او به این مسئله افتخار می‌کرد. او زنی کوتاه‌قد، با حالتی مطمئن بود و در اولین جلسه‌ی درس که

1. ECA
2. Joanna Watson



مثل اسارت بود، قبل از این که خودش را معرفی کند، آکس را ترسانده بود. تقریباً اواخر روز بود که آکس برای اولین بار، با اریک گونتر روبه‌رو شد. یک‌دفعه، رودرروی هم درآمدند و خیلی با احتیاط، به چشم‌های هم نگاه کردند.

- عصر بخیر. شما شاکرد جدید هستید، آکس برنر. این‌طور نیست؟

- بله، آقا.

- من اریک گونتر هستم.

آکس متوجه لهجه‌ی گلاسکووی او شد.

- من هم این‌جا تازه‌واردم و از چند هفته‌ی پیش، کارم را شروع کردم.

گونتر جوان‌تر از آن بود که آکس انتظارش را داشت، هنوز سی‌سالش هم نشده بود. معلوم بود که ارتشی بوده است و نظامی بودنش به‌طرزی باورنکردنی با ماهیچه‌ها و عضلات ورزیده و بزرگش جور درمی‌آمد؛ با عضلاتی که جان می‌داد برای خودنمایی کردن، نه این‌که زیر کت و شلوار سیاه‌رنگی که تنش بود، پنهان بماند. موهای سیاهش تقریباً تا پوست سرش اصلاح شده بود و فقط هاله‌ای از مو روی سرش دیده می‌شد. پیشانی بلند و چشم‌هایی برآق و گودافتاده داشت. قدبلند نبود؛ درواقع، تقریباً هم‌قد آکس بود، اما آکس شک نداشت که اگر بر فرض محال، بین آن‌ها دعوایی درگیرند، گونتر سریع‌تر، قوی‌تر و فرزتر از او بود. همان‌جا تصمیم گرفت که این ماجرا هرگز اتفاق نیفتد. اگر گونتر واقعا درگیر یک‌جور جاسوسی بود، ام‌آی.۶ خودش با او معامله و برخورد می‌کرد. این مرد، از آن دسته آدم‌هایی بود که آکس ترجیح می‌داد با او درگیر نشود.

آکس پرسید:

- شما این‌جا معلم هستید؟

حس کرد که باید حرفی بزند.

- نه. من مراقب امنیت این‌جا هستم. احساس امنیت می‌کنی، برنر؟



— بله، آقا.

— خوب است. خب، خودت را از دردسر دور نگه دار، آن وقت همین طوری در امان می‌مانی. بعداً می‌بینمت.

گوئتر به طرف ورودی اصلی به راه افتاد. آلكس دید که او به‌سختی حرکت می‌کند و حتی برای باز کردن در هم با مشکل روبه‌روست. کند نبود، اما کل بدنش کج و یک‌وری بود؛ انگار قسمت‌های مختلف بدنش علائم و فرامین را درست از مغزش دریافت نمی‌کردند. هیچ چیزی در بدن او درست کار نمی‌کرد و آلكس به یاد آورد که او چندین بار در جنگ تیر خورده بود. آیا گوئتر واقعا یک دشمن بود؟ این مرد قهرمان جنگ بود و از نظر خودش، به‌قدر کافی رفتارشان دوستانه بود. آلكس از این‌که او را جاسوس بدانند، حس بدی داشت.

تاجایی‌که به آلكس مربوط می‌شد، در کالج قاهره، روز به آخر رسیده بود. در انتظار برگشتن به آپارتمان بود تا تمام ماجراهایی را که اتفاق افتاده بود، برای جک تعریف کند؛ اما هنوز بر خورد نهایی در انتظارش بود که خیلی هم عجیب بود.

آلكس پشت سر بقیه‌ی دانش‌آموزها حرکت می‌کرد و تقریباً هم تنها به‌طرف دروازه‌ی اصلی قدم برمی‌داشت. نگهبان‌ها کارت شناسایی همه را بررسی می‌کردند و آخرین مربی هم داشت خارج می‌شد. خورشید هنوز غروب نکرده بود، اما آسمان صورتی‌رنگ و هوا آرام بود. آلكس کارتش را روی محل مورد نظر گذاشت و برداشت تا هویتش بررسی شود و همین‌موقع بود که حس کرد کسی او را تماشا می‌کند؛ درواقع، قوی‌تر از یک حس بود. آلكس کاملاً مطمئن بود که کسی مراقبش است. همان‌موقع که فهمید نگاه کسی دارد سوراخش می‌کند، انگار شوک الکتریکی به او وارد شده باشد، لرزشی شدید، تمام وجودش را فراگرفت. آهسته، سرش را برگرداند و فقط یک لحظه، شکل و شمایل کسی را پشت پنجره‌ی طبقه اول دید که به او نگاه می‌کرد. آن‌جا، دفتر گوئتر بود. آلكس از این بابت مطمئن



بود؛ اما آن کس، نمی‌توانست گوئتر باشد، چون همین چند لحظه پیش، دیده بود که گوئتر از مدرسه بیرون رفت. او شبیه یکی از پسرها بود؛ آلكس می‌توانست ببیند که لباس مدرسه تنش بود و لحظه‌ای هم موهای طلایی‌اش را دید. صورت پسرک مشخص نبود. آلكس سعی کرد بفهمد او کیست، اما پسر خیلی ناگهانی و یک‌دفعه، دور و بلافاصله ناپدید شد؛ مثل سرابی در بیابان. شاید هم اصلاً کسی آن‌جا نبود. در یک آن، گرمای بعدازظهر جایش را به لرزشی داد که آلكس درست تشخیص نداد؛ مثل چیز ناخوشایندی از گذشته که دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود.

آلكس ایستاد، نفس عمیقی کشید و به خودش فشار آورد تا آن‌چه را که اتفاق افتاده بود، فراموش کند. او می‌خواست بگذارد مسائل خودشان پیش بروند. باید فکرش را روی آن‌چه پیش رویش قرار داشت، متمرکز می‌کرد.

پنجره خالی بود، کسی آن‌جا نبود.

آلكس با عجله به‌طرف دروازه‌ی اصلی رفت؛ به پشت سرش هم نگاه نکرد.

وقتی برگشت خانه، جک منتظرش بود. آن روز صبح، جک به موزه‌ی مشهور مصر، به تماشای خزانه‌ها و گنجینه‌های پسر پادشاه، توتن‌خامن، رفته بود. بعدازظهر هم خرید رفته بود و با عده‌ای از خانواده‌هایی که در مجتمع ارتفاعات نخل طلایی زندگی می‌کردند، ملاقات کرده بود. همه‌ی آن‌ها خیلی خوش‌رو بودند. آن‌ها هم مثل بچه‌ها، تغییر مکان داده بودند و احتیاج داشتند با دیگران دوست شوند.

آلكس تندتند درباره‌ی اولین روزش در کالج برای جک حرف می‌زد:

— می‌دانی، فکر می‌کنم کاملاً به این‌جا علاقه‌مند می‌شوم. همه واقعا رفتار دوستانه‌ای دارند. مدرسه خوب است. دست‌کم یاران نمی‌بارد...

— خیلی خوب است، آلكس. شاید قرار است بالاخره همه‌چیز تمام شود.



و مدتی بعد، در همان شب، بعد از شام و انجام دادن بخش اول تکلیف‌های مدرسه و تماشای نیمی از فیلمی به‌دردنخور از تلویزیون، آلکس هنوز در فکر بود. اتاق خواب کوچک‌تر، مال او بود؛ آلکس پشت میز تحریری نشسته بود که چشم‌انداز روبه‌رویش، مشرف به پشت مجتمع بود. پنجره‌ها پرده نداشت و شب، کاملاً تاریک و سیاه و آسمان پرستاره بود. دستگاه تهویه هوا روی آخرین درجه بود و آلکس جریان شدید هوا را روی شانه‌هایش حس می‌کرد. لپ‌تاپ را روشن کرد تا پیام‌هایش را ببیند. عکس صفحه‌ی پروفایلش مربوط به تعطیلاتی بود که با عمویش، ایان رایدر، به کوهنوردی رفته بودند. هر دو، نزدیک هم، روی تیغه‌ی یک کوه نشسته بودند، درحالی‌که طناب‌هایی دور شانه‌هایشان پیچیده بودند. نمی‌دانست چرا این عکس را انتخاب کرده است. هجده‌تا پیام داشت که تقریباً همه‌ی آن‌ها از دوستانش در مدرسه بروکلند بود. اولی هم از تام هریس بود:

سلام، آلکس. کجایی، مرد؟ من از بیمارستان مرخص شدم و حالا می‌دانم تیر خوردن چه حسی دارد؛ زجر آور است، مثل جهنم. ممنون که مرا پایین کشیدی، وگرنه همان‌طور ایستاده بودم و دوباره آن دیوانه به من شلیک می‌کرد. حدس می‌زنم که تو را هدف گرفته بود. آره؟ امیدوارم به این معنی نباشد که تو دوباره توی دردسر افتاده‌ایی. اگر می‌شود، برایم توضیح بده. همه درباره‌ی تو حرف می‌زنند. بروکلند در اخبار ساعت ۱۰، در روزنامه‌ی دیلی‌میل، ۱ سان^۲ و بقیه‌ی روزنامه‌ها. به ما اجازه نمی‌دهند با کسی صحبت کنیم. این متن را یک‌دستی نوشتم. دو هفته مرخصی از

1. Daily Mail
2. Sun



مدرسه، به‌علاوه‌ی کلی سفارش و نصیحت. هاهاها. تام

آلکس فوراً به بقیه‌ی پیام‌ها نگاهی انداخت، اما آن‌ها را جواب نداد. چطور می‌توانست توضیح دهد که در چندروز گذشته، چه اتفاقاتی افتاده بود؟ در آخر، پیام سایینا را باز کرد.

آلکس، ما مدرسه‌ی بروکلند را در تلویزیون دیدیم و شنیدیم که چه اتفاقی افتاده است. باورم نمی‌شود که کسی بخواهد به تو شلیک کند. الان، کجایی؟ مامان و بابا واقعاً نگران هستند و حدس می‌زنند که این موضوع به کسی مربوط می‌شود که تو می‌دانی کیست. تو گفتی دوباره وارد این کارها نمی‌شوی. جیمز به من گفت که ناپدید شده‌ای. امیدوارم هر جا هستی، در امان باشی. به ما خبر بده، سایینا.

آلکس به خیال خودش، در مقابل تاریکی نشسته بود؛ یک‌دفعه احساس کرد که درفضایی مجازی بین دو دنیا، به دام افتاده است. این‌جا در مصر، او آلکس برنر بود، در مدرسه‌ای جدید، با دوستانی جدید؛ اما هیچ‌کدام از این‌ها واقعی نبودند و به‌محض این‌که کارش تمام شود، ام‌آی.۶ او را راهی خانه خواهد کرد و او باید به‌طور کامل و فوری ناپدید شود؛ انگار که یک نفر کلید حذف را فشار داده باشد. اما، دوستان قدیمی و زندگی واقعی‌اش در لندن چه می‌شد؟ بعد از اتفاقاتی که افتاده بود، اصلاً قادر بود دوباره به آن‌جا برگردد؟ یا این‌که تک‌تیرانداز همیشه دنبال فرصتی برای کشتن او بود؟

می‌خواست رایانه را خاموش کند و به تخت‌خوابش برود که متوجه شد یک ای‌میل تازه برایش فرستاده شده است. انگشتش را روی لپ‌تاپ برد و دوباره کلیک کرد.

سلام، آلکس

جولیوس جی^۱ تو را به عنوان یک دوست، در سایت خود اضافه کرد.

دقایقی طولانی به صفحه‌ی مانی‌تور و پیام کوتاهی که برایش آمده بود، زل زد. همین‌طور به قاب‌بندی که نوشته بود: «افزودن دوست». کسی را به اسم جولیوس نمی‌شناخت، اما این پیام خیلی هم غیرعادی نبود. او با عده‌ی زیادی ارتباط پیدا کرده بود که تا حالا اصلاً آن‌ها را ندیده بود. پس چرا این اسم این قدر او را ناراحت و مضطرب کرده بود؟ آلکس دوباره به پسری فکر کرد که از پشت پنجره‌ی کالج، او را می‌پایید. یک پسر بود. از این بابت کاملاً مطمئن بود.

همان لحظه، آلکس حس کرد به تمام دوستانش احتیاج دارد؛ اما این یکی نه. نمی‌دانست چرا، اما حسی غریزی به او می‌گفت که باید از این یکی دوری کند.

آلکس روی صفحه‌ی رایانه گزینه‌ی رد کردن را کلیک کرد.

رایانه را خاموش کرد و به تخت‌خوابش رفت.

در طول دو هفته‌ی بعد، آلکس در شرایط طبیعی کالج قاهره جا افتاد و با همان شرایط، روزها را سپری می‌کرد.

دوشنبه‌ها، آرام‌ترین روز هفته و چهارشنبه‌ها بدترین روز بود، با کلی تکلیف مدرسه. غذای مدرسه خوب بود، تازمانی که از پاستا صرف‌نظر می‌کردی. فهمیده بود که کدام معلم را بیش‌تر از همه دوست دارد و کدام‌یک را ترجیح می‌دهد نادیده بگیرد؛ کلی هم دوست پیدا کرده بود. هنوز شاگرد جدید بود، اما در مدرسه‌ای بین‌المللی مثل آن‌جا، با دانش‌آموزانی که مرتب در حال رفت و آمد بودند، آدم‌ها خیلی سریع‌تر پذیرفته می‌شدند. اوایل هفته‌ی دوم، به دفتر مونتی چوردن خوانده شد؛ اولین گزارش را درباره‌ی او داده بودند.

I. Julius G

سرپرست معلمان به او گفت:

- تو خیلی خوب کار می‌کنی، آلکس. همه‌ی معلم‌های تو می‌گویند که خوب پیشرفت می‌کنی. گرچه خانم واتسون فکر می‌کند که می‌توانستی بهتر از این‌ها در زبان فرانسه حواست را جمع کنی. این درس از نظر تو چطور است؟

- خوب است. متشکرم، آقا.

- خوب است. خوشحالم این را می‌شنوم. راستی دیدم که درخواست کردی به گروه سیاست من ملحق شوی.

سیاست، یکی از فعالیت‌های فوق‌برنامه کالج قاهره بود. آلکس می‌دانست که کریگ و آن پسر اسکاتلندی، اندرو، هردو، در این گروه هستند و هفته‌ای یک‌بار، جمع می‌شوند و درباره‌ی داستان‌هایی که در روزنامه درج شده بود، باهم بحث می‌کنند؛ علاوه‌براین، آن‌ها در یک نمونه‌ی بسیار کوچک ملل متحد هم شرکت می‌کردند که در آن، هر کس وانمود می‌کرد که کشوری متفاوت است. طبق گفته کریگ، آخرین جلسه با تهاجم بلژیک به هلند و اعلام جنگ چین به بقیه‌ی کشورها، خاتمه یافته بود.

اما آلکس به سیاست علاقه نداشت، برای همین، تعجب کرد:

- من درخواست نکردم، آقا.

آقای چوردن اخم کرد و گفت:

- درخواست نکردی؟ عجیب است. اسم تو پایین فهرست است.

ورق کاغذی را بیرون آورد و آن را بررسی کرد.

- درست است. اسم تو دقیقاً این‌جاست. به‌هرحال، چرا نمی‌خواهی به ما ملحق شوی؟ از رویدادهای جالبی حرف به‌میان می‌آید که احتمالاً برایت شاد و مفرح است.

آلکس شانه‌هایش را بالا انداخت. برایش فرقی نمی‌کرد و دلش هم نمی‌خواست

سرپرست را دلخور کند. گفت:

- باشد.

- عالی است. در طول هفته می‌بینمت.

و به‌این‌ترتیب، آکس درباره‌ی سیاست حرف می‌زد، فوتبال بازی می‌کرد (در سالن سرپوشیده با تهویه‌ی مطبوع) و حتی سهم کوچکی در محصول کالج قاهره، به‌نام «برادران خونی» به‌عهده گرفت و این محصول، آکس را به‌یاد بروکلند می‌انداخت. درست همین حالا، آکس باید در بروکلند، روی تولید گریس کار می‌کرد. این فکر به‌ذهنش خطور کرد که مهم نیست کجای دنیا باشد! آدم‌هایی هستند که سعی می‌کنند او را تشویق به خواندن کنند.

ولی آکس نمی‌توانست این‌جا را کاملاً جانشین بروکلند کند. بخشی از وجودش شرمنده بود، اما او کاری داشت که باید انجام دهد. او این‌جا، دانش‌آموز نبود؛ این‌جا آمده بود که جاسوسی کند و همین ماجرا، او را از بقیه جدا می‌کرد. لحظه‌ای نبود که این مسئله را فراموش کند.

ایزار ارسال خیر که اسمیترز به او داده بود و پایین بطری آب، جاسازی شده بود، بسیار دقیق و عالی کار می‌کرد. آکس وقتی عینک آفتابی را به‌چشم می‌زد و این وسیله را به‌طرف هرگوشی تلفن همراهی می‌گرفت، صدای داخل گوشی به میکروفون مخفی منتقل می‌شد و گفت‌وگوها را در سرتاسر مدرسه می‌شنید. درعین‌حال، خیلی از مکالماتی را که اصلاً مایل نبود، می‌شنید. خانم کندی، معلم شیمی و فیزیک، با آقای جکسون، سرپرست ورزش مدرسه دوست بود. مادر خانم واتسون، در بیمارستانی در انگلستان بستری بود و او خیلی ناامیدانه، نگرانش بود. مونتی جوردن برای شغل دیگری در مدرسه‌ای در نیوزیلند پرسشنامه پر کرده بود. این آدم‌ها، جنایتکار یا تروریست نبودند و آکس از سرک کشیدن در کارشان، نفرت داشت.

1. Kennedy
2. Jackson



آکس در این کار، یعنی شنیدن حرف‌های دیگران، محدودیتی هم داشت. نگهبان‌ها به‌زبان عربی حرف می‌زدند و دراین‌باره دیگر نمی‌توانست استراق سمع کند. گرچه چندین بار اریک گوتتر را دیده بود، اما رئیس حراست ظاهراً مصمم بود با هیچ‌کس صحبت نکند. آکس یکی از کلیدهای قلابی چراغ را بیرون دفتر گوتتر نصب کرده بود و هروقت جرأت می‌کرد، با این‌یا و آن‌یا کردن، خودش را داخل راهرو معطل می‌کرد تا بشنود داخل دفتر گوتتر چه چیزهایی گفته می‌شود.

گوتتر فقط چند تماس تلفنی داشت؛ یکی با شرکتی که سیستم زنگ خطر مدرسه را مراقبت و نگهداری می‌کرد و یکی هم با یک دکتر، برای این‌که مسکن بیش‌تری تجویز کند. یا خیلی مراقب بود یا کاملاً بی‌گناه. آکس هنوز مطمئن نبود کدام‌یک است.

آکس هم‌زمان با این کار، نهایت سعی‌اش را می‌کرد تا امنیت کالج قاهره را ارزیابی و برآورد کند؛ این، بخش دیگری از کاری بود که ام‌آی.۶ به او واگذار کرده بود. عجیب این بود که بنشیند در حیاط مدرسه و خودش را یک تروریست تجسم کنی. اگر قرار بود او مدرسه را هدف قرار دهد، از کجا شروع می‌کرد؟ چه کسی اولین هدفش بود؟

حقیقت ناخوشایندی بود. این مدرسه نگهبان داشت، همین‌طور کارت شناسایی برای تک‌تک افراد، دوربین‌های امنیتی، حصارهای سیمی و زنگ خطر؛ اما هیچ‌کدام از نگهبان‌ها مسلح نبود و هر گروه سازمان‌یافته، به‌راحتی می‌توانست درعرض چنددقیقه، وارد مدرسه شود و کل این ساختمان را در اختیار خود بگیرد. اگر این سازمان‌ها به‌بچه‌دزدی هم فکر کرده بودند، اصلاً نیازی نداشتند به مدرسه نزدیک شوند. سایمون شاو، پسر غول‌نفتی استرالیا، هرروز پیاده از مدرسه به خانه می‌رفت؛ هرکسی می‌توانست از داخل یک ماشین، او را بگیرد و بدزدد.

برای همه‌ی بچه‌های ثروتمند در کالج قاهره، یک زندگی معمولی و عادی مقرر



شده بود؛ یعنی نه محافظی و نه اسلحه‌خانه‌ای؛ هیچ امنیتی وجود نداشت. یک ارتباط ضعیف، تنها هدایت‌کننده‌ای که داشتند، اریک گونتر بود. او رئیس جدید حراست بود و باید برای هدفی استخدام شده باشد. اگر آلکس، وارد دفتر گونتر می‌شد، احتمالاً مدرکی پیدا می‌کرد و کلاً این کار را به اتمام می‌رساند. بعد از ظهر جمعه، آلکس در پایان دومین هفته‌ای که در کالج قاهره بود، جلو اتاقی در طبقه‌ی همکف ایستاد. پنجره‌های اتاق قفل بودند و ترده هم داشتند، اما آلکس بارها دیده بود که گونتر از طریق دری، وارد این اتاق و از آن خارج می‌شود. از کلید استفاده نمی‌کرد. انگشت شستش را روی اسکنر الکترونیکی قرار می‌داد و درِ تقی صدا می‌کرد و باز می‌شد.

آلکس فوراً این فناوری را بررسی کرد. پشت قاب شیشه‌ای اسکنر، حسگری نوری قرار داشت؛ مثل همانی که در تمام دوربین‌های دیجیتال پیدا می‌شود. این حسگر نوری از انگشت شست گونتر عکس می‌گرفت که بعداً به وسیله‌ی یک مبدل آنالوگ به دیجیتال، به تعداد بسیار زیادی نقطه تبدیل می‌شد. جایی در این سیستم، عکس دومی وجود داشت. اگر این دو تصویر یکی باشند، در باز می‌شود. آلکس انگشت شست گونتر را لازم داشت... و انگشت هم البته باید به دست گونتر وصل باشد. کالج قاهره سیستم پیچیده‌ای را نصب کرده بود، به انضمام یک حسگر حرارتی و ضربانی. فقط یک موجود زنده می‌توانست از این حسگر استفاده کند. اما بی‌برو برگرد، امکان‌پذیر بود.

آلکس دفترچه یادداشت و خودکارش را بیرون آورد؛ وسایلی که اسمیتز به او داده بود. سریع دست به کار شد. از در اتاق و صفحه کلید یک کروکی کشید؛ زیرش هم اسم نوع مربوطه را نوشت. بعد اسکن امنیتی و شماره‌ی سریال را هم اضافه کرد. آخرسر، زیر عکس و نوشته‌ها با خط خیلی بدی نوشت: می‌توانی کاری کنی که وارد شوم؟



آلکس زیر جمله‌ی آخر را خط کشید، بعد دفترچه یادداشت را بست و کنار گذاشت. کروکی و سوال آلکس باید بلافاصله روی صفحه‌ی رایانه اسمیتز ظاهر شده باشد. اگر امکان داشته باشد، پایان هفته به نتیجه می‌رسید. آلکس کوله‌پشتی‌اش را برداشت، روی شانه‌هایش قرار داد و آماده‌ی رفتن به خانه شد.



در تصویر

اریک گوئتر تمام روز دوشنبه، از مدرسه دور بود و برای شرکت در یک گردهمایی، به اسکندریه^۱ رفته بود و امنیت مدرسه را به دستیارش، نقیب^۲ سپرده بود که یا سیگار می کشید، یا زیر آفتاب چرت می زد. الکس از خالی بودن دفتر گوئتر خیلی عصبانی شده بود. چون بدون گوئتر، نمی توانست وارد دفتر او شود. فهمید باید صبر کند تا گوئتر برگردد و در پایان روز سه شنبه، بالاخره این شانس نصیب الکس شد.

1. Alexandria
2. Naquib



سه‌شنبه هم یکی دیگر از روزهای عادی مدرسه بود، اما آلكس با دانستن این‌که باید امروز کارش را شروع کند، قادر نبود حواسش را متمرکز کند. متوجه شده بود که گونتر موقع ناهار، با بعضی از معلم‌ها می‌نشیند و یک لیوان شیر می‌خورد. هیچ‌وقت ندیده بود غذای سفت و غیرآبکی بخورد. بالاخره هرطور بود، کلاس‌های زبان فرانسه، تاریخ، ریاضیات و بقیه‌ی درس‌ها را تمام کرد؛ شنا رفته بود و نمایش مدرسه را هم تمرین کرده بود. بعد از تمام شدن آخرین جلسه‌ی کلاس، آزاد بود؛ اما خود را کنار می‌کشید تقریباً مطمئن بود که تنها شاگردی است که هنوز از مدرسه نرفته است. درست بعد از ساعت سه‌ونیم بود. دروازه ساعت چهار قفل می‌شد و به‌این ترتیب، نیم‌ساعت وقت داشت که احتمالاً کافی نبود.

تا حالا، آلكس متوجه حرکات و رفت‌وآمدهای گونتر شده بود، همین‌طور تقیب و هرکس دیگری که کارش گشت‌زدن در مدرسه و حفظ امنیت آن بود. گونتر هرروز، ساعت سه‌وربع به دفترش برمی‌گشت، حدود بیست‌دقیقه به کارهایش می‌رسید و بعد، به محل دروازه‌ی اصلی مدرسه می‌رفت تا خودش شاهد رفتن بچه‌ها از مدرسه باشد. عجیب بود که این، بخشی از آموزش نظامی بود که گونتر ظاهراً فراموش کرده بود. درواقع، گونتر کارهایش را تکرار می‌کرد و تکرار، هدیه‌ای است به دشمن. چون تو را قابل پیش‌بینی می‌کند و درنهایت، از تو هدفی ساده و قابل دسترس می‌سازد.

آلكس در راهرو، نزدیک دفتر منتظر ماند تا این‌که صدای تپی آمد و در باز شد. به سمت جلو حرکت کرد و طوری زمان را بررسی کرد تا درست موقعی برسد که گونتر سروکله‌اش پیدا می‌شود.

آلكس قبل از این‌که گونتر در اتاق را ببندد، نگاهی به داخل دفتر انداخت. قفل به‌طور خودکار عمل کرد.

گونتر از دیدن آلكس تعجب کرد و گفت:



- برتر! این‌جا چه کار می‌کنی؟

آلكس گفت:

- آمدم شما را ببینم.

- چرا؟

آلكس دستش را توی جیبش کرد و گفت:

- من این را پیدا کردم.

از جیبش یک گوشی آیفون بیرون آورد و به‌دست گونتر داد.

- خب، این چی هست؟

- این را یکی توی کلاس جا گذاشته، سعی کردم روشنش کنم، اما قفل است.

فکر کردم شما می‌توانید بفهمید مال کیست و به صاحبش برمی‌گردانید.

گونتر اخم کرد. با آن سر تراشیده و چشم‌های پرکینه، صورتش طوری بود که

خشم و عصبانیت را خیلی راحت نشان می‌داد. گفت:

- امور اشیای گمشده به من مربوط نمی‌شود. باید به نگهبان دم در می‌دادی.

آن‌ها هم فردا یک آگهی می‌زدند و صاحبش می‌آمد و آن را می‌گرفت.

بعد گوشی را به آلكس پس داد و دوباره با همان حرکت عجیب و غریب

عضلاتش که هماهنگ با هم کار نمی‌کردند، حرکت کرد.

فقط دوقدم برداشته بود که یک‌دفعه برگشت و گفت:

- با اوضاع این‌جا چطوری؟

آلكس گفت:

- خوبم.

- حتماً دلت برای دوستانت در لندن تنگ شده؟

- بله، اما این‌جا هم دوستان زیادی داریم.

- خوب است. از شنیدنش خوشحالم.



گوئتر با قدم‌های سنگین و پرطنین در راهرو به راه افتاد و آکس را با این فکر رها کرد که گوئتر از کجا می‌دانست او از لندن آمده بود؟ البته، ممکن بود گوئتر نگاهی به پرونده‌ی او کرده باشد؛ اما پرونده در دفتر اصلی بود و اصلاً چرا باید گوئتر به خودش زحمت می‌داد که درباره‌ی او تحقیق کند؟ خطایی جالب بود. آکس برای او دغدغه‌ی فکری درست کرده بود.

اکنون راهرو خالی، و ساعت سه‌وسه‌وشش دقیقه بود. هنوز گوشی توی دستش بود. آن را کف دستش گذاشته بود و مراقب بود که انگشت‌هایش را روی صفحه‌ی گوشی نگذارد. راستش گوشی را پیدا نکرده بود. درواقع، در تعطیلات به‌دستش رسیده بود؛ اسمیتز آن را میان تکه‌های لایی پیچیده و با نامه برایش فرستاده بود. آکس گوشی را یک‌وری گرفت و صفحه‌اش را کنترل کرد. بله. گوئتر یک اثر انگشت کامل به‌جا گذاشته بود. دنبال دکمه‌ی کوچک گشت بعد آن را فشار داد. صدای ویزویز خفیفی آمد و بعد همه‌چیز در دستش شروع به لرزیدن کرد و هم‌زمان، تصویر وارونه و بعد دوباره تکثیر شد. بیست‌ثانیه طول کشید و بعد ورقه‌ی نازکی از لاتکس صورتی‌رنگ از شکافی که در حالت عادی محل اتصال سیم و برق بود، سر خورد و بیرون آمد.

آکس انگشت شستش را توی آن فشار داد. بعد آن را به اطراف چرخاند. اگر دستگاه کار کرده باشد، الان باید اثر انگشت گوئتر روی انگشت آکس نشسته باشد؛ اما اسمیتز نگفته بود که بعد از چه مدت انگشتش را آهسته بیرون بیاورد؟ آکس با انگشتش لاتکسی را که روی صفحه را پوشانده بود، لمس کرد. دستگاه اثر انگشت را خواند و هم‌زمان، درجه حرارت خون را زیرش ثبت کرد و تق صد داد و فوراً باز شد. یکی همان نزدیکی کمک می‌خواست. آکس تکان نخورد. یکی از نگهبان‌ها بود. اگر الان داخل راهرو می‌شد و در باز را می‌دید، کار او تمام بود؛ اما آکس صدای پاهایی را شنید که به طبقه‌ی اول می‌رفتند. چپ و راست را نگاه



کرد. می‌دانست این‌جا دوربینی نیست، اما هر لحظه ممکن بود سروکله‌ی نگهبانی پیدا شود. گوئتر هم در کم‌تر از بیست دقیقه برمی‌گشت. باید سریع عمل می‌کرد. رفت داخل دفتر و در را پشت سرش بست.

این دفتر دقیقاً همان طوری بود که تصورش را می‌کرد. خیلی تمیز، مرتب و منظم؛ قفسه‌ی فلزی پرونده‌ها، قفسه‌ی کتاب و چند چیز جزئی دیگر آن‌جا بود. هم‌چنین پنجره‌ای بزرگ که از بیرون، نرده داشت و به سمت دروازه‌ی اصلی مدرسه دید داشت. این‌جا بدون شک همان جایی بود که پسرک ایستاده بود و آکس را موقع رفتن، می‌باید خوشبختانه، گوئتر قبل از رفتن، پرده‌ها را پایین کشیده بود و آکس می‌توانست بدون ترس از دیده شدن، آزادانه کارش را انجام دهد.

با میز رایانه شروع کرد. یک دفتر روزانه و چند تا یادداشت که با خط بدی، به انگلیسی نوشته شده بود، اما ظاهراً همه‌ی آن‌ها مربوط به ملاقات‌های مدرسه می‌شد و هیچ نشانی یا شماره تلفنی جالبی وجود نداشت. نوجوین نامه برای گوئتر رسیده بود. آکس تندتند نگاهی به نامه‌ها انداخت. چندتا پرسشنامه‌ی کار، یک فروشنده‌ی شرکت آژیر خطر سعی داشت قرار ملاقاتی با گوئتر بگذارد. همسر سفیر ایتالیا از بدرفتاری نگهبان‌های دم در با دخترش، گابریلا، شکایت کرده بود. هیچ نشانه‌ای حاکی از توطئه، آن‌جا نبود؛ البته گوئتر، آدم محتاط و بادقتی بود. گرچه در دفترش قفل بود، او مدرکی را جلو دید نمی‌گذاشت.

آکس قفسه‌ی کتاب‌ها را بررسی کرد. ظاهراً گوئتر قتل‌های مرموز و مهیج را دوست داشت. کتاب‌هایی از آگاتا کریستی^۱ و اندی مکناب^۲ توی قفسه بود. یک کتاب راهنمای مصری کنار کتاب قطوری به نام خودآموز عربی قرار داشت. به‌نظر می‌رسید که لای هیچ کدام از کتاب‌ها اصلاً باز نشده‌اند. هیچ عکسی روی

1. Agatha Christie
2. Andy McNab



دیوارهای اتاق نبود. این اتاق جوری بود که انگار متعلق به کسی است که تازه وارد آن جا شده، یا درحال رفتن از آن جاست. شاید گوتر انتظار نداشت مدتی طولانی در کالج قاهره بماند.

بعد، آکس سراغ قفسه‌ی فلزی پرورنده‌ها رفت. قفسه، قفل بود و آکس کف‌ری شد که چرا از اسمیتز نخواست به وسیله‌ای، چیزی را برای وارد شدن به قفسه‌ی پرورنده‌ها به او بدهد.

یاد کرم ضدجوشی افتاد که در اولین ماموریت، به او داده بودند. چند قطره از این کرم، سریع قلز را می‌سوزاند. خوب، پس او باید بار دیگر به این دفتر برمی‌گشت، البته مشروط بر این که اثر انگشت شست را روی لاکس داشته باشد.

دوباره برگشت سر وقت میز و داخل کسوه‌های میز را گشت. در کسوه‌ی اولی، خودکار و چند نامه و چراغ قوه و کلی گزارش بود که گوتر باید هرروز به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. کسوه‌ی دوم، مثل یک قفسه‌ی دارو بود، پر از قرص و یک بطری با نوعی مایع سفیدرنگ که بوی نعنای می‌داد. این داروها به آکس یادآوری کرد که گوتر بیمار است - او سربازی مجروح بود - و در لحظه‌ای زودگذر، آکس وسوسه شد که آن‌جا را ترک کند. حق نداشت در زندگی خصوصی یک آدم سرک بکشد؛ اما حالا دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر شده بود. کاری داشت که باید انجام می‌داد. شاید می‌توانست به خوبی تماشاش کند.

یکی در زد.

وقتی یک نفر از بیرون به‌عربی حرفی زد، آکس خشکش زد. باید همان نگاهیانی باشد که چند دقیقه پیش، صدایش را شنیده بود. دنبال گوتر می‌گشت؟ یا فهمیده بود که یک مزاحم و فضول، داخل اتاق شده است؟ آکس کاری از دستش بر نمی‌آید. اگر در باز می‌شد، جایی نداشت که مخفی شود.

ده‌ثانیه گذشت. هیچ‌کس داخل نشد. آکس به ندای قلبش گوش کرد: هرکسی



که بوده، تا الان رفته است.

از ترس این که هرلحظه ممکن بود او را پیدا کنند، سریع سراغ کسوه‌ی سوم می‌ز تحریر رفت. در این کسوه، غیر از چند پرورشور که کالج قاهره را آگهی کرده بود، هیچ چیز دیگری نبود. محکم کسوه را بست، اما دوباره بازش کرد. خیال کرده بود یا داخل کسوه شیئی فلزی حرکت کرده بود؟ صدایش را شنید، صدای غلتیدن شیئی فلزی بود و بعد هم وقتی به لبه‌ی چوبی کسوه خورد، دنگی صدا کرد. پرورشورها را بیرون آورد. چیزی زیر آن‌ها نبود، مگر این که...

آکس دستش را صاف تهِ کسوه گذاشت و فشار داد؛ کف کسوه کج شد و آکس متوجه کفی کاذب شد؛ زیر این کسوه، محفظه و قسمتی مخفی وجود داشت. هیچ وقت توجه‌اش به این قسمت جلب نمی‌شد. برحسب تصادف، با تکان خوردن کسوه، یک خودکار در محفظه‌ی مخفی افتاد و از یک‌طرف به طرف دیگر کسوه غلتید.

دیگر چه چیزی آن‌جا بود؟ آکس دستش را داخل محفظه برد و اسلحه‌ای پیدا کرد. ساخت روسیه که ستاره‌ای روی دسته‌اش حکم شده بود. گوتر این اسلحه را برای کارش در مدرسه نگه داشته بود؟ اگر این‌طور بود، چرا این‌جا مخفی‌اش کرده بود؟ اسلحه‌ی روی نقشه‌ای قرار داشت؛ نقشه‌ی حاشیه‌ی صحرا و یک آبادی میان کویر به نام سیوا. جای دوری برای تعطیلات به‌نظر می‌رسید، گرچه کالج قاهره، سفرهایی به بیابان و صحرا ترتیب می‌داد. شی بعدی که آکس بیرون آورد، یک روزنامه بود؛ نسخه‌ای از واشنگتن پست. به تاریخ یک‌هفته‌ی پیش. صفحه‌ی اول با تیتر درشت و کامل، به مقاله‌ای درباره‌ی میزان رضایت از سرنگونی رئیس‌جمهور اختصاص داشت و زیر آن، مقاله‌ای با تیتر کوچک‌تر درباره‌ی آلودگی در خلیج مکزیک بود. احتمالاً باید چیزی مربوط به این ماموریت در این روزنامه باشد.

1. Siwa
2. Washington post



اما آلكس وقت نداشت آن را بخواند؛ ام. آی. ۶. می‌توانست این نسخه از روزنامه را بخرد و این کار را خودشان انجام بدهند. آلكس تاریخ روزنامه را حفظ کرد و آن را کنار گذاشت.

غیر از چندتا عکس، چیز دیگری در کشوی میز نبود. آلكس عکس‌ها را روی میز پهن و بررسی کرد. بیش‌تر عکس‌ها ساختمان بزرگ گنبدی شکلی را نشان می‌داد که آلكس را به یاد رویال آلبرت هال^۱ لندن می‌انداخت، اما درخت‌های نخلی که دورتادور ساختمان بود، نشان می‌داد که به‌احتمال زیاد، باید جایی در قاهره باشد. عکس‌ها از تمام زاویه‌ها گرفته شده بودند. ماشین‌هایی بیرون ساختمان پارک شده بود و آدم‌هایی که خیلی از آن‌ها جوان بودند و کتاب حمل می‌کردند و از این‌طرف تا آن‌طرف هم پوشیده از چمن بود. مدرسه یا دانشگاه بود؟ مکانی کاملاً مدرن بود. بعضی از زن‌ها شلوار جین تنشان بود و عده‌ی خیلی کمی هم روسری و نقاب داشتند. بعد عکس یک اتاق، شاید یکی از اتاق‌های ساختمان گنبددار بود. خیلی هم شبیه اتاق نبود، مثل انباری بزرگ و وسیع، یا سرداب بود. آلكس توی عکس کاشی‌های قرمز، قوطی‌های قدیمی رنگ، یک زمین‌شوی و یک سطل کنار دیوار می‌دید. توی این دنیا، این عکس به‌چه درد گونتر می‌خورد؟ عکس بعدی عجیب‌تر بود. عکس نمای نزدیکی از یک قلاب کت بود که احتمالاً در همین اتاق بود. قلاب وسط دیواری آجری، به شکل گردن قو بود. لبه‌ی فلزی‌اش نور شدیدی داشت، به‌طوری‌که بخش اعظم تصویر، مات و نامشخص شده بود. قطعاً در مسابقه‌ی «چشم‌اندازهای قاهره»، این عکس جایزه‌ای نمی‌برد.

یک عکس مانده بود. آلكس عکس را بررسی کرد و صورتش درهم شد. او به عکس خودش، نزدیک دروازه‌ی مدرسه نگاه می‌کرد. عکس، او را در لباس کاملی مدرسه نشان می‌داد که در پایان روز، موقع خروج از مدرسه، به پشت سرش

1. Royal Albert Hall



نگاه می‌کرد. عکاس حتماً در دفتر گونتر بوده است. آلكس در فاصله‌ی دور بود؛ به‌زحمت یک سانتی‌متر می‌شد؛ اما قطعاً خودش بود. صافی و وضوح عکس، به‌قدری خوب بود که مطمئن بود خودش است؛ اما حتی در این‌صورت، چیزی آلكس را گیج می‌کرد. عکس را به‌دقت بررسی کرد. قطعاً چیزی اشتباه بود.

آلكس گشت تا گوشی تلفنش را پیدا کند؛ یک گوشی واقعی با دوربین سه‌مگاپیکسل و بعد تندتند با دوربین کوچک گوشی‌اش، از تمام عکس‌ها، عکس گرفت. خیلی با دقت، عکس‌ها، روزنامه‌ها و نقشه را سر جایشان برگرداند؛ طوری که مطمئن شد به‌همان ترتیب که قبلاً بودند، آن‌ها را سر جایشان گذاشته است و اسلحه را روی آن‌ها قرار داد. آلكس نمی‌دانست ام. آی. ۶. می‌تواند از روی این‌ها به موضوعی پی ببرد، یا نه. حالا همه‌چیز به آن‌ها بستگی داشت. بالاخره او چیزی به‌دست آورده بود. موفق شده بود کاری انجام دهد. شاید هم این‌ها به‌اندازه‌ی بود که بتواند بلیط برگشتن به‌خانه را بخرد.

آخر سر، از جیبش سوسکی مرده را که پاهایش به هوا خم شده بود، بیرون آورد؛ البته این، یک میکروفون مخفی بود؛ یکی از حقه‌های اسمیترز. آن را درست گوشه‌ی فرش گذاشت؛ اگر کمی شانس می‌آورد که نظافتچی آن را پیدا نکند و داخل جاروبرقی نکشد، از حالا به‌بعد، اسمیترز می‌توانست تمام حرف‌هایی را که در این اتاق زده می‌شود، بشنود. آلكس مطمئن شد چیزی جا نگذاشته و بعد تب‌تپ به‌طرف در رفت و گوش داد تا مطمئن شود صدایی نمی‌آید. هیچ‌کس بیرون نبود. آرام رفت داخل راهرو و بعد خیلی سریع دور شد.

تقریباً ساعت، چهار بعدازظهر بود و او خیلی دیر مدرسه را ترک می‌کرد. اگر کسی از او می‌پرسید تا حالا در مدرسه چه می‌کرده است، می‌توانست بگوید تکلیف‌هایش را فراموش کرده و برگشته بود تا آن‌ها را بردارد. از مقابل دفتر ناظم عبور کرد - آن‌جا خالی بود - به‌طرف درهای اصلی رفت و به گرمای داغ حیاط



برگشت. دروازه جلو او بود. چند نگهبان آن جا ایستاده بودند و سیگار می کشیدند و در فکر تمام شدن کار روزانه بودند.

بعد گونتر را گوشه‌ی حیاط دید؛ با تلفن همراهش حرف می زد و پشتش به مدرسه بود؛ انگار می ترسید دیده شود. فرصت خیلی خوبی بود که نباید از دست می داد. آکس عینک را به چشمش زد. برگشت رفت به طرف سایه و بطری آبش را بیرون آورد و آن را درست به سمت گونتر گرفت و یک ثانیه بعد، صدای گونتر را خیلی واضح شنید؛ طوری که انگار کنارش ایستاده است.

- خانه‌ی طلایی. بله، البته، آن جا را بلدم.

مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

- فردا پنج بعدازظهر. تنها می آیم. فکر می کنی من احمقم؟ و اگر رضایت من جلب شد، آخرین مبلغ را هم پرداخت می کنم.

گونتر گوشش را خاموش کرد و به راه افتاد و اطراف ساختمان، ناپدید شد. آکس یک دقیقه صبر کرد، بعد مثل تیر به طرف دروازه‌ی اصلی دوید. همه چیز خیلی ناگهانی و سریع اتفاق افتاد. گونتر باید سر یکی از قرارهای سری‌اش برود و این قرار، با وجود مبلغی که باید پرداخت می شد، پیچیده به نظر می رسید. باید بخشی از توپلته و دسیسه‌ای باشد که ام.آی.۶ در جست‌وجوی آن بود.

آکس از دروازه گذشت و ناگهان متوجه شد که دقیقاً در نقطه‌ای ایستاده است که از او عکس گرفته شده بود. حالا فهمید چه چیزی اشتباه بوده است.

در عکسی که در کتو دیده بود، او تنها ایستاده بود، مثل حالا؛ اما او هرگز حتی یک بار هم تنها از مدرسه بیرون نرفته بود و از این بابت مطمئن بود. سایمون و کریگ، هرروز با او پیاده تا خانه می رفتند؛ اگر هم آن‌ها نبودند، اندرو یا یکی دیگر از پسرهای اسکاتلندی با او بودند؛ خلاصه، همیشه یکی از بچه‌ها دوروبرش بودند. آکس هم‌زمان، با بچه‌های دیگر می رفت.



پس، آن‌ها کجا رفته بودند؟ یعنی با قلم رنگ‌پاش از توی عکس محو شده بودند؟ یا خیلی ساده، او بود که اشتباه می کرد. آیا درست در لحظه‌ی عکس گرفتن، هیچ کس دوروبرش نبود؟

مهم نبود. خانه‌ی طلایی، فردا پنج بعدازظهر. هر جا که باشد، طوری برنامه‌ریزی می کرد که رأس ساعت، آن جا باشد.

آکس به دلیل عجله‌ای که برای برگشتن به آپارتمان داشت، دوروبرش را نگاه نکرد و گونتر را ندید که از یک طرف مدرسه، سروکله‌اش پیدا شد و او را می‌پایید و خنده‌ای زورکی بر لب داشت. آکس نشنید که او دوباره تماسی تلفنی داشت.

- گفت‌وگوی ما را شنیده. به تله افتاد. او آن قدر باهوش نیست که خرد و خمیر نشود. فردا آن جا خواهد بود. می‌دانم چه کار کنم.



خانه‌ی طلایی

آلکس خیلی راحت در اینترنت، آن را پیدا کرد. خانه‌ی طلایی، یک جور مرکز خرید مخصوص جواهرات بود، شامل سنگ‌های قیمتی عالی و تمام رویاهای طلایی و نقره‌ای. آن را با این عبارات در وبسایت تبلیغ کرده بودند:

بیابید و بهترین قیمت‌های قاهره را از ما بخواهید. این اسم باید ماهیت آن جا را فاش می‌کرد، اما برای آدمی مثل گوئتر، این مقصد و هدف بعید به نظر می‌رسید.

جک گفت:

– شاید فقط برای خریدن یک حلقه برای همسرش آن جا می‌رود؛ اگر همسر

داشته باشد.

آلکس گفت:

- او گفت برای تایید آخرین مبلغ می‌رود. چنین کاری را برای حلقه‌ی ازدواج نمی‌کنی، درست است؟

- نمی‌تواند یک جواهر فروش باشد. یا کس دیگری قرار دارد.

- برای قرار ملاقات، جای عجیبی است.

جک و آلکس، هر دو، در اتاق نشیمن آپارتمانشان نشسته بودند. وقتی آلکس از مدرسه برگشت، جک با دو لیوان لیموناد خنک و یک دیس پر از ساندویچ، منتظرش بود. هر دو، این وقت روز که آلکس از مدرسه برمی‌گشت، گرسنه بودند. بیرون، داخل استخر، خیلی شلوغ بود و بچه‌ها حسابی مشغول بازی و اترپلو بودند. وقتی آلکس از آن جا می‌گذشت، کریگ و جودی از او خواستند پیش آن‌ها برود؛ اما آلکس مستقیم سراغ رایانه رفت و سایت آن را جستجو کرد. بعد تمام اتفاقاتی را که افتاده بود و هر چه را که در دفتر گونتر فهمیده بود، برای جک تعریف کرد. او متوجه شده بود که آن جا چیز زیادی برای ادامه‌ی جست‌وجو وجود ندارد؛ حداقل نه بعد از گذشت سه هفته در مصر.

آلکس با اصرار گفت:

- او قصد خرید جواهرات را ندارد. به نظر می‌آید... نمی‌دانم... عجیب و مرموز است؛ انگار نمی‌خواست کسی حرف‌هایش را بشنود.

- مطمئنی که عمداً تو را دنبال خودش نکشیده؟ شاید می‌خواسته تو دنبالش

بروی.

آلکس به علامت نفی، سرش را تکان داد.

- او نمی‌دانست به حرف‌هایش گوش می‌کنم. من آن طرف حیاط مدرسه و چند مایل از او دور بودم.

گوشی آلکس دست جک بود و او روی صفحه‌ی گوشی، عکس‌هایی را که آلکس گرفته بود، یکی یکی تماشا می‌کرد. از آلکس پرسید:

- پس عکس‌هایی که در کشوی میز گونتر پیدا کردی، چه می‌شود؟

- نمی‌دانم. بهتر است عکس‌ها را برای اسمیتز بفرستم. او هم عکس‌ها را برای ام.آی.۶ می‌فرستد. چرا یک نفر باید از قلاب مخصوص آویزان کردن کت، عکس بگیرد؟ این ساختمان کجاست؟ فکر می‌کنی جایی در قاهره باشد؟

جک گوشی را بالا نگه داشت و گفت:

- عکس خوبی از تو گرفته.

- بله، اما اگر گونتر این عکس را گرفته باشد، معنی‌اش این است که مرا می‌شناسد.

- لزوماً نه.

- به چه دلیل دیگری این عکس را دارد؟ فکر می‌کنی گونتر عکس تمام شاگردهای تازه‌وارد را در دفترش دارد؟

هر دو ساکت شدند. جک زیر نور آفتاب بود و صورتش آفتاب‌سوخته به نظر می‌رسید. هر دو آفتاب‌سوخته شده بودند و این موضوع، به آلکس یادآوری کرد که مدتی طولانی، از خانه دور هستند.

- می‌خواهی با گونتر چه کار کنی؟

- به گمانم بهتر باشد که تعقیبش کنم.

قبل از این که جک بتواند حرفی بزند به حرفش ادامه داد:

- جک، اول باید مطمئن شوم که او مرا نمی‌بیند؛ ولی می‌دانم که خانه‌ی طلایی

با ماجراهایی که در حال رخ دادن است، ارتباطی دارد. ساعت پنج. می‌توانم بعد از مدرسه، به آن جا بروم.

- منظورت این است که ما بعد از مدرسه، می‌توانیم به آن جا برویم. آلکس، من



به همین دلیل این جا هستیم که کاملا مراقب تو باشیم.

- ممنون، چک.

آلکس لیمونادش را سر کشید؛ خیلی خنک و خوشمزه بود.

- از این که آمدی، واقعا خوشحالم.

- واقعا خوشحالی؟

- نمی‌دانم بدون تو، چه می‌کردم. تو همیشه کنار من هستی و بهترین ساندویچ‌ها را هم درست می‌کنی.

چک لبخندی زد و گفت:

- بهتر است بروی و تکلیف‌هایت را انجام بدهی. نمی‌خواهی که خانم واتسون، مدام کنترلت کند.

یک ساعت و نیم دستور زبان فرانسه، آلکس در این فکر بود که آیا غیر از او، مامور مخفی دیگری در قاهره پیدا می‌شد که برای انجام تکلیف‌های مدرسه به طبقه‌ی بالا فرستاده شود؛ ولی گله و شکایتی نداشت. یک ساعت بعد هم صرف ساختن زمان آینده‌ی کامل *avoir* و *être* شد و آلکس از این که هرچیز دیگری را از ذهنش خارج کرده بود، خشنود و راضی به نظر می‌رسید.

فردا، چهارشنبه بود؛ درعین حال، روزی بود که آلکس متوجه شد فرصتش در کالج قاهره، رو به پایان است.

آلکس، با اندرو و چندتا از پسرهای اسکاتلندی، غذا می‌خورد که یکی از بچه‌های دوره‌ی پیش‌دانشگاهی سر میز آن‌ها آمد. مرسوم نبود که بچه‌های سال بالایی با بچه‌های پایین‌تر از خودشان قاطی شوند؛ اما این یکی، آلکس را یک‌جورایی زیر نظر داشت. آلکس سرش را بالا کرد و به‌صورتی که آن را خیلی مبهم به‌جا می‌آورد، نگاه کرد: موهای تیره‌ی تیغ‌تینی؛ چشم‌های آبی و گونه‌های آبله‌رو. پسر گفت:



- آلکس؟ مرا یادت نمی‌آید؟

آلکس او را به یاد داشت؛ اما وانمود کرد یادش نمی‌آید.

- من گراهام بارنزا هستم. تا سال پیش که پدرم را این‌جا فرستادند، در بروکلند بودم. تو آلکس را پدر هستی، این‌طور نیست؟

بدترین تصادف دنیا، همین بود. در ترم اول، در مدرسه‌ی بروکلند، شاگردهای جدید با شاگردهای پیش‌دانشگاهی جفت می‌شدند، با روشی که کم‌وبیش این‌جا هم وجود داشت. گراهام خیلی خوب مراقب آلکس بود. هیچ‌راهی برای حاشا کردن این ماجرا وجود نداشت.

آلکس گفت:

- بله. خودم هستم.

اندرو آدایی درآورد و گفت:

- را پدر؟ فکر می‌کردم اسمت برنر است.

آلکس اولین چیزی که به ذهنش رسید به زبان آورد:

- مادرم دو بار ازتواج کرده.

و با صدایی ضعیف اضافه کرد:

- قبل از این که بمیرد.

- آهان. خب، خوب شد که تو را دیدم.

گراهام با گفتن این جمله، برای بچه‌های دیگر سر تکان داد و گفت:

- بعدا می‌بینمتان.

بقیه‌ی بچه‌ها، مثل قبل، صحبت‌هایشان را ادامه دادند، اما آلکس یکی، دوبار متوجه نگاه خیره‌ی اندرو شد و فهمید که او می‌چش را گرفته است. اندرو می‌دانست که آلکس دروغ گفته است، اما احتمالا دلیلش را نمی‌دانست. ماجرا مثل کاشتن



بذری سمی بود و این بذر، خیلی سریع شروع به رشد می‌کرد.

به‌نظر آکس، امروز تا آخر دنیا، طول می‌کشید، اما بالاخره ساعت سه‌ونیم و مدرسه تعطیل شد. ناوگان بدترکیب همیشگی اتوبوس‌های مدرسه هم از راه رسید و راننده‌های اتوبوس، در محوطه‌ی بیرونی دروازه‌ی اصلی مدرسه، مانور می‌دادند. بیش‌تر بچه‌های مدرسه پیاده می‌رفتند و آکس هم بین آن‌ها بود. متوجه شد که اندرو، او را نادیده گرفت و رفت. احتمال داشت که به کریگ و سایمون هم حرفی زده باشد، چون آن‌ها هم آکس را تنها گذاشتند و رفتند.

از دیدن جک که کنار یک تاکسی سفید و مشکی منتظرش بود، خوشحال شد.

جک پرسید:

- در این باره مطمئنی؟

آکس به‌نشانه‌ی تأیید، سرش را تکان داد. بیش‌تر از هروقت دیگری، در این باره

اطمینان داشت. آکس گفت:

- برویم.

هر دو سوار ماشین شدند و جک به‌جلو خم شد تا نشانی را به راننده بدهد. جک یک کیی از صفحه‌ی اصلی سایت خانه‌ی طلایی گرفته بود که نشانی آن هم به‌زبان عربی و انگلیسی، زیر ورقه نوشته شده بود. جک دقت کرد که تاکسی‌متر روشن باشد. این، حقه‌ی معمول راننده‌های قاهره بود که تاکسی‌متر را خاموش می‌کردند و وقتی مسافر را به‌مقصد می‌رساندند، کرایه را دوبرابر حساب می‌کردند.

ترافیک قاهره، به‌بدی همیشه بود؛ هوایی پر از دود و دم و همهمه‌ای از بدخلی‌ها. وقتی راننده آن‌ها را بیرون هتلی شیک و تر و تمیز، نزدیک رودخانه، از ماشین پیاده کرد، جک و آکس خدا را شکر کردند که از ترافیک و دودودم راحت شدند. جک برای آکس لباس آورده بود تا لباس مدرسه‌اش را عوض کند و آکس عقب ماشین، کلی وول زد تا لباسش را عوض کرد. حالا تی‌شرتی خاکی‌رنگ و



شلوارکی تا روی زانو، تنش بود و صندلی هم به‌پا داشت. جک لباس مدرسه‌ی آکس را مرتب کرد. با لباس آبی‌تیره و روشن، حتما بعد از بیست‌قدم، توی چشم می‌آمد و مشخص می‌شد.

تازه همین همان‌موقع متوجه شدند که خانه‌ی طلایی، اصلاً یک خانه نبود. قایقی پارویی بود که با نیروی بخار حرکت می‌کرد؛ سازه‌ای متعلق به یک‌قرن پیش که همیشه و به‌طور دائم، در آب‌تیره و گل‌آلود نیل، لنگر انداخته بود. قایقی به ارتفاع سه‌متر، به رنگ سفید، با دو پاروی بسیار بزرگ در عقب و دودکشی فلزی، نزدیک سینه‌ی قایق. از بعضی جهات، تبدیل به تعدادی جواهرفروشی شده بود که هرکدام، در اتاقک‌های قدیمی و درجه‌یک قایق، ساخته شده بودند. یک پل ورودی هم تا اسکله قرار داشت. اسم قایق، با حروف طلایی، بالای ورودی قایق نوشته شده بود.

جک پرسید:

- حالا چه کار کنیم؟

آکس گفت:

- منتظر می‌مانیم.

در پارک کوچکی، زیر سایه‌ی درخت‌ها، روی نیمکتی چوبی نشستند که هم از تابش آفتاب در امان باشند و هم در معرض دید نباشند. از این‌جا می‌توانستند هرکسی را که از قایق، خارج یا به آن وارد می‌شد، ببینند. آکس به ساعتش نگاه کرد. پنج‌دقیقه به پنج بود.

جک گفت:

- باید با تو بیایم.

- نه. بهتر است همین‌جا بمانی. اگر اتفاقی افتاد، می‌توانی کمک بخواهی.

اگر اتفاقی بیفتد، سه‌کلمه‌ی کم‌اهمیت و ناچیز؛ اما آکس می‌دانست همین



سه کلمه، چطور ممکن است زندگی‌اش را نیست و نابود کنند و از هم بپاشند. بعد، تاکسی دیگری توقف کرد و اریک گوتتر از آن پیاده شد. همان کت و شلوار مشکی را که در مدرسه می‌پوشید، به تن داشت و کوله‌ای هم روی شانه‌اش بود. کرایه راننده را داد، بعد به طرف پل ورودی قایق رفت و داخل شد. آکس درنگ نکرد و دنبال گوتتر به راه افتاد و جک را پشت سرش، تنها گذاشت. تمام توجه‌اش به رئیس حراست بود و متوجه شورلت خاکستری‌رنگی که آن طرف پارک، در خیابان توقف کرده بود، نشد. دونفری را هم که داخل ماشین بودند و درست مثل او، قایق بخاری را زیر نظر داشتند، ندید؛ اما آن دونفر، آکس را دیدند.

یکی از آن دو، با لهجه‌ی آمریکایی گفت:

— هی، آن بچه، سریع عکسش را بگیر.

— چرا؟ تو می‌خواهی چه...؟

— فقط عکس بگیر.

مرد دوم، یک دوربین دیجیتال را بالا گرفت و دکمه‌اش را فشار داد؛ از آکس، موقع رسیدن به پل ورودی، موقعی که قدم روی پل گذاشت و از پل بالا می‌رفت، عکس گرفت. بعد با اخم و عصبانیت پرسید:

— برای چی به یک بچه علاقه‌مندی؟

مرد اولی جواب داد:

— من می‌دانم این بچه کیست، تو هم بهتر است آماده باشی. به نظر می‌رسد دچار دردرس شدیم.

اریک گوتتر در خانه‌ی طلایی، با فشار، راهش را از میان جهانگردها و بازدیدکننده‌های محلی که در این معبر باریک، تجمع کرده بودند، باز کرد. دوطرف این راهرو، مغازه و دکه‌های زیادی بود و جواهرفروش‌ها هم بیرون مغازه‌ها ایستاده بودند. بعضی از آن‌ها، کلاه قرمز منگوله‌دار مصری سرشان بود و مثل



شعبده‌بازهایی شده بودند که تردستی می‌کنند. همه‌جا پر از زیورآلات شبیه هم بود؛ از گل‌سینه و گردنبند که در قاهره، از سر در تمام مغازه‌ها آویزان بودند، گرفته تا زیورآلاتی به شکل اهرام کوچک که به زنجیر آویزان بودند، هیروگلیف مصری، گربه‌های شانس، تصاویری از ملکه نفرتیتی^۱ و توتن‌خامن... هزاران زیورآلات فروشی، همه با قیمت‌های بالا که نیمی از آن‌ها هم قلابی بودند. گوتتر نزدیک یکی از دکه‌ها ایستاد. بلافاصله مالک دکه که مردی چاق بود، کنار گوتتر آمد.

— چه می‌خواهید؟ من بهترین‌ها را به شما نشان می‌دهم، با بهترین قیمت.

گوتتر اعتنایی به او نکرد. آینه‌ای روی پیشخوان دکه بود. رفت طرف آینه و آن را کج کرد؛ طوری وانمود می‌کرد که سر و وضع خود را در آن می‌بیند؛ اما در واقع، از آینه به پشت سرش، یعنی همان راهی که آمده بود، نگاه می‌کرد. آن‌جا بود؛ در ورودی یکی از مغازه‌های عتیقه‌فروشی کمین کرده بود. حدود پانزده متر با او فاصله داشت؛ آکس را بدر بود. گوتتر لبخندی به لب آورد. اوضاع همان‌طور بود که پیش‌بینی می‌کرد. این جوانک پانزده‌ساله‌ی زبل سازمان اطلاعات بریتانیا، آن قدرها هم باهوش و زرنگ نبود.

دام پهن شده بود، همه‌چیز سر جای خودش بود. حالا فقط باید کار را تمام می‌کرد.

گوتتر راهش را ادامه داد تا به یک درگاهی با علامت «بسته است» رسید؛ مکانی در یک کشتی بخار که برای کسب‌وکار آماده نبود. زنگ را زد و منتظر ماند. صدای ویزی آمد و در باز شد. لحظه‌ای مکث کرد، بعد داخل شد.

این مغازه، اسلحه‌ی عتیقه می‌فروخت. صدها اسلحه‌ی عتیقه، یا درون قفسه‌ها و جعبه‌های شیشه‌ای پخش بود، یا روی دیوار آویزان بود. گوتتر تمام سلاح‌ها

1. Nefertiti



را از نظر گذرانند؛ شمشیرهای معمولی و بلند و غیره، هفت تیرهای چخماخی و تفنگ‌های ارتش باستانی، مثل تفنگ‌های قتیله‌ای و خنجرهایی که روی دسته‌ی آن‌ها، جواهرآلات نصب شده بود. فکر کرد که چه تضاد جالبی است: زیبایی و مرگ. روزگاری، ارتش و قبایل چادرنشین از این سلاح‌ها استفاده می‌کردند. تیغه‌ی این سلاح‌ها، گوشت و استخوان را قطعه‌قطعه می‌کردند. این سلاح‌ها، بدن مردان، زنان و بچه‌ها را دریده و آن‌ها را روی زمین انداخته بودند و حالا، به‌عنوان وسایل تزئینی، خریداری می‌شدند تا روی دیوار خانه‌های مردم آویزان شوند. گوئتر قادر نبود با این گونه وسایل تزئینی زندگی کند، چون بیش‌ازحد، حقیقت دردی را که این سلاح‌ها به‌همراه داشتند، می‌شناخت.

پیرمرد مصری از پشت پیشخوان ظاهر شد؛ با عینک گرد، صورت لاغر، لباس و کراواتی از مدافتاده و قدیمی. اصلاح نکرده بود و موهای خاکستری‌اش، گونه‌ها و چانه‌اش را گرفته بود و قیافه‌اش، مثل آدم‌های مریض بود. لب‌های باریک و دندان‌های ناجوری داشت. انگشت‌هایش خیلی بلند بودند؛ مثل انگشت‌های یک نوازنده‌ی پیانو. این مرد، تمام عمرش را با این دست‌ها کار کرده بود.

گوئتر پرسید:

– آقای حبیب؟

– خودم هستم.

مرد، عالی انگلیسی حرف زد.

– من، اریک گوئتر هستم. فکر می‌کنم شما انتظار دیدن مرا داشتید.

پیرمرد تکان نخورد. گوئتر از داخل جیبش، شی فلزی کوچکی را درآورد و روی پیشخوان گذاشت. یک عقرب نقره‌ای بود. پیرمرد با اشاره‌ی سر، تأیید کرد و گفت:



– البته، انتظار شما را داشتم.

– شما این را دارید؟

– البته.

حبیب از زیر پیشخوان، اسلحه‌ی دیگری را بیرون آورد؛ اما به‌اندازه‌ی آن یکی، عتیقه نبود؛ یک تفنگ تک‌تیراندازی ال ۹۶ ای ۱ آرکتیک وارفر، براق و مرگبار بود؛ یک قطعه‌ی کاملاً خودکار و ترازکننده‌ی دستگاه‌ها و آلات و ادوات. پیرمرد گفت: – طبق درخواست، تمام تعدیل‌ها و اصلاحات را روی آن انجام دادم؛ به‌خصوص؛ روی ماشه و نشانه‌یاب آهنی غیرمتحرک آن.

– برای مهمات، کاری کردی؟

– پنجاه گلوله‌ی ۸/۵۹ میلی‌متری برای شما فراهم می‌کنم. این سلاح یک جعبه خشاب ده‌تیری هم دارد.

– می‌شود رد آن را گرفت؟

حبیب با حالتی آزرده و ناراحت نگاه کرد:

– آقای گوئتر من از شما سوال احمقانه نمی‌پرسم. از شما نمی‌پرسم که چرا چنین ابزار کشنده‌ای، با چنین ظرافت و مهارتی نیاز دارید. توصیه می‌کنم که شما هم همین کار را بکنید و چیزی نپرسید.

– از شما معذرت می‌خواهم، آقای حبیب.

گوئتر این را گفت و رفت پشت سر او. هفت‌تیری را از کمر شلوارش بیرون آورد و ناگهان وسط پیشانی پیرمرد شلیک کرد. تیراندازی تقریباً بی‌صدا بود؛ هفت‌تیر صداخفه‌کن داشت. مرد مصری زل زده بود؛ انگار نمی‌توانست اتفاقی را که افتاده بود، باور کند؛ بعد هم یک‌دفعه، محکم روی زمین افتاد. گوئتر تفنگ را قاپید، نمی‌خواست به خونی که همین‌الان روی زمین جاری می‌شد، آلوده شود.

خیلی سریع، پشت پیشخوان رفت و چیزی را که دنبالش بود، پیدا کرد: ساک گلف برای پنهان کردن تفنگ، به قدر کافی بزرگ بود. از کوله‌پشتی‌اش تکهای پارچه بیرون آورد و لوله‌ی تفنگ را تمیز کرد؛ آن‌جا تنها قسمت تفنگ بود که دست زده بود و نمی‌خواست اثر انگشتش روی آن بماند. با استفاده از همان پارچه، تفنگ مدل ال ۹۶ ای ۱ را داخل ساک قرار داد و زیپ آن را محکم بست. آخر سر هم داخل کوله، یک جعبه‌ی دست‌وپاگیر گنده با تعداد زیادی سیم و کلید پیدا کرد. ضربه‌ی آرامی به کلید زد و بعد در کوله‌پشتی را بست و آن را پشت پیشخوان چپاند. برای آخرین بار، نگاهی به اطراف انداخت. بعد با احساس خشنودی و رضایت از کاری که کرده بود، از آن‌جا رفت.

به دلیل عجله‌ای که داشت، در را کامل نبست.

آلکس رابندر، گوتتر را دید که رفت. او متوجه شد که گوتتر کوله‌پشتی‌اش را با چیزی شبیه یک ساک گلف عوض کرده بود. لحظه‌ای، هردو تقریباً نزدیک هم شدند. آلکس داخل یکی از دکه‌ها بود و وانمود کرد که جعبه‌ای تزئینی از صدف را برای خرید امتحان می‌کند. آلکس به پشتش خیره شد تا گوتتر از نظر ناپدید شود. بعد از دکه، داخل راهرو شد. اولین کار، این بود که رئیس حراست را تعقیب کند. و این همان چیزی بود که گوتتر ظاهراً آلکس را به انجامش دعوت می‌کرد؛ اما بعد آلکس متوجه شد که در دکه کاملاً بسته نیست.

گوشی را از جیبش بیرون آورد و برای جک مطلبی نوشت.

گوتتر بیرون آمد. تعقیبش کن. بعد می‌بینمت.

باید مراقب گوتتر باشند. حالا باید متوجه شود گوتتر چه کسی را ملاقات کرده، و احتمالاً، چه چیزی را به او داده است.

آلکس با هل دادن جمعیت راهش را باز کرد. مرکز خرید خانه‌ی طلایی سیستم تهویه‌ی هوا داشت، با این وجود، آلکس هوای گرم و شرجی را حس می‌کرد. چندتا از فروشنده‌ها، گردنبندهای طلا را جلو او تکان می‌دادند؛ اما آلکس اعتنائی به آن‌ها نکرد. به در دکه رسید و آرام آن را هل داد و باز کرد. چندتاییه طول کشید تا چشمش به تاریکی مغازه عادت کرد. تمام اسلحه‌ها را از نظر گذراند. این مکان، مثل زرادخانه‌ی قرون وسطایی بود. بعد مردی را دید که بالاته‌اش روی پیشخوان مغازه بود و بازوهایش اطراف بدنش حائل شده بود. امکان داشت خوابیده باشد، اما آلکس بلافاصله متوجه شد که او نخوابیده و زیر سرش هم بالش قرمز نیست. آلکس بوی خون را در هوای راکد و ساکن دکه حس می‌کرد.

سریع برگشت و از دکه خارج شد. می‌دانست بالاخره به مرکز توطئه رسیده است. گوتتر، این مرد را کشته بود و خیلی ساده می‌شد حدس زد که در ساک گلف، چه چیزی حمل می‌کرد؛ اما هنوز هم از کارهای او سردر نمی‌آورد. آیا او برای خودش کار می‌کرد، یا عضو سازمانی بزرگ‌تر بود؟ و چه ارتباطی با کالج قاهره داشت؟ با وجود همه‌ی این‌ها، این نشانه و ردپا، آلکس را به چیزی نرسانده بود. هنوز هم نمی‌دانست چه ماجرای رخ داده است.

آلکس احساس می‌کرد که حالش خوب نیست. فقط می‌خواست به هوای آزاد برگردد و آرزو می‌کرد که به جک نگفته بود گوتتر را تعقیب کند. او، قاتل بود. اگر جک زیاد به او نزدیک می‌شد، به‌خطر می‌افتاد. به محض خروج از این‌جا، باید دوباره با جک تماس می‌گرفت؛ اما حالا باید برای برگشتن به راهرو، تقلا می‌کرد. زیورآلات طلا و نقره، از هر طرف به سمت آلکس هجوم می‌آوردند و از شدت دود و گرما، داشت خفه می‌شد.

بعد انفجاری رخ داد. آلکس کاملاً تعادلش را از دست داد و حس کرد قایق شدیداً به یک‌طرف کج شده است. مردم دوروبر آلکس فریاد می‌زدند و به این‌طرف و



آن طرف می افتادند. زنجیرهای طلا، زیورات و پلاک‌های برنجی، مثل باران به زمین می باریدند. هم‌زمان، توده‌ای دود سیاه‌رنگ موج وارد زاهرو شد و بلافاصله جلو دید آلكس را گرفت. به‌سختی نفس می کشید. تمام چراغ‌ها خاموش شدند. کسی افتاد روی سر آلكس. آلكس با زور و فشار، او را از روی سرش هل داد و سینه خیز و چهار دست و پا، خودش را خلاص کرد. قایق دوباره لرزید و تکان خورد؛ مثل این بود که بازار مکاره وسیله‌ای سواری بود که او سوارش شده بود. جمعیت هنوز فریاد می زد. بعد صدای جوشیدن و فوران کردن آب آمد و آلكس آب را حس کرد؛ آبی گرم با بویی بسیار بد که روی دست‌ها و زانوهایش موج می زد. وای خدای من! اریگ گونتر یا هرکس دیگری که با او کار می کرد، قایق را سوراخ کرده بود و حالا قایق داشت غرق می شد. اگر نتواند بیرون برود، همراه با قایق، پایین می رفت.

بقیه آدم‌ها هم همین عقیده را داشتند. جواهر فروش‌ها، گردنبندها و زنجیرهای طلا را داخل جیب‌هایشان می ریختند تا هرچه را می‌توانند نجات دهند؛ اما فراموش کرده بودند که وقتی وارد آب شوند، همین اشیاء آن‌ها را در آب، به پایین می کشید. کف خانه‌ی طلایی دوباره حرکت کرد و به طرف عقب کج شد و آلكس به‌سختی خودش را در سریالایی نگه داشت. مردم همه‌جا دوروبرش بودند. آلكس خودش را نزدیک دختری مصری رساند که هق‌هق می کرد. دخترک بیش از شش سال نداشت و به حال خودش رها شده بود. آلكس نزدیکش شد و او را به طرف خودش کشید. پشت سرش، صدای خرد شدن و شکستن شیشه‌ها را شنید. یکی از پیشخوان‌ها شل شده و غلتیده بود و عرشه را با خود، به طرف دیوار برده بود. مدال‌ها و سکه‌های طلا هم با سروصدای زیاد، به همه طرف پرت می شدند. دخترک در این فرصت دور شد. پدر، یا عمویش، او را گرفت و بدون یک کلمه تشکر، با خود برد. آلكس در مقابلش، خروجی را می دید؛ نوری از محوطه‌ای



چهارگوشی می‌تایید که به یک سمت متمایل بود. با کمک دست‌هایش، به طرف نور خودش را بالا کشید. یک دقیقه بعد، روی عرشه و در فضای باز بود و هوا را به داخل ریه‌هایش می کشید. هنوز هم بوی دود می آمد. پله‌ی ورودی کج شده و حالت سرازیری پیدا کرده بود. خانه‌ی طلایی، با فشار و زور به یک طرف اسکله وارد شده بود و به نظر می رسید که همین الان، محکم به او برخورد می کند. آلكس متوجه شد طناب‌هایی که قایق‌ها را به اسکله می‌بندند، درواقع، مانع غرق شدن خانه‌ی طلایی شدند؛ گرچه طناب‌ها خیلی کشیده شده بودند و هر لحظه، ممکن بود پاره شوند. مردم خودشان را با شدت به اطراف پرت می کردند. بعضی از آن‌ها، پرش داخل رود را به سقوط روی بتون سخت و یک دست زیرشان ترجیح می دادند. آلكس هم به آن‌ها پیوست. کاملاً خیس شده بود. این کار، به خطر کردن و شکستن یک زانویش نمی‌ارزید.

به سمت پایین عرشه سر خورد و داخل آب گل‌آلود نیل، شیرجه زد. به این فکر می کرد که خودش را در معرض چه میکروب‌هایی قرار داده است. سطح آب را شکافت و راهش را از میان آت‌و‌اشغال‌های شناور روی آب باز کرد و به طرف اسکله شنا کرد.

در همان حال، پسرهای نیمه‌لخت مصری را دید که از لبه‌ی نیل به داخل رود شیرجه می‌زدند. آن‌ها برای نجات کسی تلاش نمی‌کردند. آشغال جمع‌کن‌ها یا لاشخورهایی بودند که دنبال هر شیء شناور ارزشمندی می‌گشتند.

جک رفته بود. حالا باید چطور با او تماس می‌گرفت؟ گوشی‌اش احتمالاً خراب شده بود. آلكس به یک طرف اسکله رسید و خودش را از آب بالا کشید. خود را برانداز کرد. دست‌کم صدمه ندیده بود؛ اما کثیف بود و در اثر شدت جریان آب، مرتب ضربه خورده بود. هنوز مزه‌ی آب نیل را روی لب‌هایش حس می‌کرد و در این فکر بود که چند میلیون میکروب را بلعیده است. بمب او را نکشت؛ ولی کاملاً



احتمال داشت که این رودخانه او را بکشد.

آلکس از این سر به آن سر اسکله، به طرف پارکی رفت که همراه جگ، آن جا کمین کرده بودند. حدس می زد به محض این که جگ بشنود چه اتفاقی افتاده است، به همان نقطه برمی گردد. نمیگفتی پیدا کرد و خیلی سنگین و به سختی روی آن نشست. مردم دوروبرش مایل ها دور می شدند و می رفتند، درحالی که از بعضی هایشان آب می چکید. مامورهای سفیدپوش پلیس همه جا بودند، دستور می گرفتند و سوت می زدند و بعد فریاد زنان، دستور می دادند. البته، در قاهره، پلیس همه جا بود؛ کشوری که همیشه در حال آماده باش کامل است. مامورهای پلیس قاهره برای برخورد با حوادثی از این قبیل، ماه ها تعلیم می بینند. آلکس سرش را تکان داد. چطور این اتفاق افتاد؟ این اتفاقی، آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت.

و بعد، یک نفر جلو آلکس ایستاد. آلکس سرش را بلند کرد.

مرد گفت،

- با من بیا.

- چی؟

مرد کتش را کنار زد و هفت تیری را که در جلدش بود نشان داد و گفت:

- شنیدی چه گفتم.

نفر دوم که پاورچین پشت سر آلکس آمده بود، او را روی پاهایش کشید و همراه خود برد. هردو حدوداً سی ساله، با ریش تراشیده و عینک آفتابی بودند. مرد مسلح با لهجه ای آمریکایی حرف می زد. گفت:

- ما ماشین داریم و می خواهیم قدم زنان، با تو تا نزدیک ماشین برویم. اگر بخواهی کاری کنی، شلیک می کنیم.

آلکس به حرف او شک نداشت. جدیتی در رفتار آن ها بود؛ حسی که انگار دقیقاً



می دانستند چه می کنند؛ این؛ کاری بود که قبلاً هم انجام داده بودند. یکی از آن ها جلو آلکس و دیگری، درست پشت سرش ایستادند. عقبی آلکس را هل می داد و او را با دست های از پشت بسته، از پارک خارج و وارد جاده کرد. یک شورلت خاکستری درست جلو آن ها توقف کرده بود. یک آن، آلکس حرکتی را از نظر گذرانند. همین حالا، قبل از این که خیلی دیر شود، می توانست با آرنج، ضربه ای به نفر پشت سرش وارد کند و بعد درحالی که می چرخید، با پا، ضربه ی دیگری به او بزند.

اما نفر اول انتظار این کار را داشت. یک دفعه، بازوی آلکس را محکم گرفت و دست های او را به پشت چرخاند. بعد به او هشدار داد:

- حتی فکرش را هم نکن.

با عجله آلکس را داخل ماشین کردند و روی صورت، در صندلی عقب شورلت انداختند. در بسته شد. هردو مرد، جلو ماشین نشستند.

جاده به دلیل ترافیک بسته شده بود، اما این ماشین با تغییر جهت و ویراژ دادن، جلو می رفت بعد یک دور کامل زد؛ یعنی از یک دوربرگردان عبور کرد. بعد سرعت گرفتند و مرد مرده و خرابی های خانه طلایی را پشت سر گذاشتند.



اتاق زنگی

چهل دقیقه با ماشین در حرکت بودند و به طرف یکی از شهرک‌هایی می‌رفتند که نمی‌شد گفت از شهر قاهره جدا بود؛ این هم از ویژگی‌های شهر قاهره بود. تقریباً نمی‌شد گفت که یک منطقه، کجا تمام و منطقه‌ی بعدی، کجا شروع می‌شود. اگر می‌شد شهری را در اندشت و بی‌نظم خواند، آن شهر، همین قاهره بود. آکس سعی کرد بفهمد کجا می‌روند، اما خیلی زود منصرف شد. او با صورتش روی صندلی عقب، درازکش افتاده بود. آن دوتفر او را به این حالت قرار داده بودند. در بخش اول این سفر، هرچه به آکس گفتند، عمل کرده بود و الان با این طرف



و آن طرف شدن ماشین، حس می‌کرد مثل یک خرگوش، در راهی پریچ و خم، گرفتار شده است؛ اما هرچه پیش‌تر از خانه‌ی طلایی دور می‌شدند، آن دومرد آرام‌تر می‌شدند و آلکس توانست بچرخد تا دست‌کم یک دیدی جزئی از بیرون از پنجره‌ی ماشین پیدا کند. بیش از هر چیز، آسمان را می‌دید، اما چند علامت هم به‌سرعت از جلو چشم‌هایش رد شد؛ ساختمان عظیم و مدرن برج قاهره، دانشگاه آمریکایی و مناره‌های یکی از مساجد اصلی. آلکس آن‌ها را به‌خاطر سپرد، بعدا ممکن بود این نشانه‌ها کمک کنند تا بفهمد او را کجا برده‌اند.

ابتدای این سفر، آلکس خیس بود و از لباسش آب می‌چکید، اما حالا همان‌طور که پیش می‌رفتند؛ با کمک گرما و تهویه‌ی ماشین کم‌کم خشک می‌شد، بالاخره راننده راهنما زد و سرعت ماشین کم شد. آلکس حدس زد رسیده‌اند. یک‌دفعه از جایش بلند شد و نشست تا ببیند کجا هستند.

او را سریع سر جایش برگرداندند، اما همان لحظه‌ای که بلند شده بود، درست قبل از این‌که از جاده بپیچند و وارد سرازیری منتهی به زیر ساختمان شوند، ساختمانی قدیمی را دید که احتمالا یک واحد اداری متروکه بود و تابلویی با این عنوان به چشمش خورد: مرجع بین المللی قاهره. مرجع بین المللی قاهره؟ آلکس متعجب بود که وارد چه ماجرای شده است؟ چرا باید گروهی علمی به او علاقمند باشند؟ ماشین توقف کرد. نفر سوم منتظر آن‌ها بود. در عقب ماشین، با شتاب باز و آلکس به بیرون کشیده شد. آلکس خود را در توقفگاه دلگیر زیرزمینی ماشین یافت که با لامپ‌های رشته‌ای روشن شده بود که نورشان تلالو سفیدی روی دیوارها و کف زیرزمین انداخته بود. یکی از لامپ‌ها خراب شده بود؛ وزوز می‌کرد و سوسو می‌زد و همین مسئله، آن‌جا را وحشتناک‌تر می‌کرد. تقریبا دوجین ماشین آن‌جا متوقف بود، اما راننده‌ی دیگری نبود. آلکس با سه‌مرد خطرناک، تک‌وتنها بود و فضای آن‌جا، آکنده از دشمنی و خصومت آن‌ها بود.



چند لحظه، هیچ‌کدام از آن‌ها حرفی نزدند و آلکس فرصت پیدا کرد تا آن‌ها را برانداز کند. هر سه شبیه هم و حدودا هم‌سن‌وسال بودند؛ با کت‌وشلوار سیاه و کروات سفید. آن‌ها آلکس را یاد آدم‌هایی می‌انداختند که دور شهر می‌چرخند، در خانه‌ها را می‌زنند و سعی می‌کنند مردم را به دین دیگری دعوت کنند و مذهب مردم را تغییر دهند. مردی که اول به او نزدیک شده بود - همان که ظاهرا رئیس بود - مثل فوتبالیستی آمریکایی، خودش را درست کرده بود؛ او شانه‌های پت و پهن و بزرگ و گردن کلفت، دماغ کوچک و سربالا، موهای کوتاه بور، مثل برس ناخن و چشم‌های آبی اشک‌آلود داشت. یار و همکارش هم شبیه او بود؛ احتمالا قبلا ارتشی بود. موهایش سیاه بود و کاملا واضح بود که دورگه است؛ شاید از بومی‌های آمریکایی بود. سومی، همان‌که آن‌جا منتظرشان بود، سیاه‌پوست بود؛ با نگاهی غضبناک، کوتاه‌تر و سبک‌وزن‌تر از بقیه بود و با بی‌اعتمادی، به آلکس خیره شده بود.

او با تحکم پرسید:

- همین است؟

مرد موبور اشاره کرد:

- آره.

- حیب چه شد؟

- حیب احتمالا مرده. قایق غرق شد.

- چی؟

- شنیدی چه گفتیم، فرانکلین^۱. همین حالا، خانه‌ی طلایی در قعر رود نیل است.

و این بچه آن‌جا بود.

آلکس گفت:

1. Franklin



- من هیچ کاری نکردم.

- خفه شو!

مرد موبور، این دو کلمه را با تشر و پرخاش به زبان آورد.

فرانکلین، همان مرد سیاه‌پوست، پرسید:

- قرار است با او چه کار کنیم، لوینسکی؟

- او را به اتاق زنگ می‌بریم.

- وایسا!

مرد دومی ناراحت بود.

- نمی‌توانیم این کار را بکنیم!

- وقت نداریم در این باره حرف بزنیم.

لوینسکی به هم ریخت.

- و قرار نیست جلو او بحث کنیم. باید به سوال‌ها جواب بدهیم و همین‌حالا

هم باید این کار را بکنیم. پس بگذارید او را ببریم پایین و کار را با او ادامه دهیم.

پایین؟ آن‌ها الان در زیرزمین بودند. آکس از شنیدن این حرف‌ها و ادامه‌ی این

ماجراها خوشش نمی‌آمد.

او شروع کرد:

- شما اشتباه می‌کنید.

لوینسکی گفت:

- نفست را ذخیره کن. به آن احتیاج داری.

آکس دستی را پشت سرش حس کرد که او را به‌عقب فشار داد و بعد به‌طرف

یک آسانسور جلو برد. مرد دوم، دکمه‌ای را فشار داد و یک‌دفعه، درهای آسانسور

به‌طرفین باز شد. آسانسور، جعبه‌ای فولادی بود؛ مثل ورود به یک یخچال بود.



هرچهارنفر با فشار، داخل آسانسور شدند و پایین رفتند. آکس تقلا می‌کرد ترس و دستپاچگی‌اش را سرکوب و خودش را آرام کند. در یک‌ساعت گذشته، اتفاقات زیادی افتاده بود؛ کشف مرد مرده، انفجار و دزدیده شدن خودش در روز روشن.

نمی‌دانست این آدم‌ها که بودند، یا چه می‌خواستند و اتاق زنگ چه بود؟

اما بیش‌تر از هرچیز، شدیداً نگران چک بود. او چک را فرستاده بود تا اریک گونتر را تعقیب کند. همین‌الان، باید درباره‌ی آن‌چه در قایق دیده بود، به چک هشدار می‌داد. او باید می‌دانست در چه خطری افتاده است. اگر درباره‌ی انفجار چیزی شنیده باشد، خیلی خوب می‌شد؛ اما در این صورت، نگران می‌شد. حداقل

کاری که می‌توانست بکند، این بود که به چک بگوید هنوز زنده است.

آکس گفت:

- می‌خواهم با چک حرف بزنم.

لوینسکی پرسید:

- چک کیست؟

- دوستم است. او از من مراقبت می‌کند.

- چی؟ منظورت این است که دایه‌ی توست؟

آکس این متلک را نادیده گرفت.

- شماره تلفن همراهش را دارم.

او جوابی به آکس ندادند. آکس گفت:

- فقط می‌خواهم بدانم حالم خوب است.

لوینسکی به‌طرز ناخوشایندی خندید و گفت:

- چی باعث شده فکر کنی که حالت خوب است؟

آن‌ها مسافت زیادی را از زیرزمین طی کردند. آکس این را از فشار روی

شانه‌هایش و وضعیت داخل آسانسور حس می‌کرد. درهای آسانسور رو به راهروی



کوچک و بی‌پنجره باز شد که در انتها، به اتاقی چوبی می‌رسید. آلكس نمی‌خواست بداند آن طرف در اتاق چه خبر است؛ اما چاره‌ای نداشت. فرانکلین و مرد بی‌نام، تقریباً از آسانسور خارج شده بودند. لوینسکی دست سنگینش را روی شانه‌های آلكس گذاشت و او را به‌طرف جلو هل داد.

آلكس با ترس و وحشت، در راهرو راه می‌رفت و سایه‌ای دراز جلو او امتداد داشت. فرانکلین در را باز کرد که به داخل اتاقی می‌رسید که واقعا شبیه داخل یک زنگ بود؛ گرد با دیوارهای آجری خالی و لخت که همان‌طور که به‌طرف بالا می‌رفتند - حداقل به‌اندازه‌ی دو طبقه - باریک می‌شد. آلكس چیزی را که می‌دید دوست نداشت. اتاق پنجره‌ای نداشت و با لامپی که از سیمی آویزان بود، روشن می‌شد. در اتاق، ضدصدا بود و کف آن، با کف‌پوش لاستیکی ضخیم پوشیده شده بود. وسط اتاق یک صندلی چوبی بود و یک‌طرف اتاق، میزی باریک طوری بنا شده بود که طرف دیگرش به‌طرف پایین سرازیر می‌شد. میز سه‌تا کمربند چرمی داشت و آلكس بلافاصله دریافت که کمربندها، یکی برای گردن است، یکی برای شکم و یکی هم برای بستن شانه‌ها و بازوهایش. یک سطل و یک شیر آب هم در اتاق بود. این اتاق برای یک هدف ترتیب داده شده بود. نمی‌شد از آن فرار کرد. آلكس به هرطرف نگاه می‌کرد، اتاق این موضوع را سرش فریاد می‌زد.

لوینسکی با اشاره به صندلی، گفت:

- بنشین.

- ایستاده راحت‌تر.

- می‌خواهی با این مزه‌پیرانی‌ها خودت را نجات دهی و کاری را که به تو گفته‌اند، انجام دهی؟ می‌توانم اوضاع را برایت خیلی بدتر از این که هست، کنم.

- چرا به من نمی‌گویید شما که هستید؟

فرانکلین و مرد بی‌نام نگاهی با هم ردوبدل کردند، اما لوینسکی حتی پلک هم



نزد و گفت:

- تو کسی هستی که باید به سوالات جواب بدهی. حالا، بنشین!

آلكس به‌طرف صندلی رفت. نشست و با نگاهی کنجکاو و توأم با نفرت، به لوینسکی که خم شده بود و دمپایی نمدار او را کنار می‌کشید، نگاه می‌کرد. فرانکلین در را بست. لوینسکی صاف شد و بالای سر آلكس ایستاد. لباس‌های آلكس به تنش چسبیده بود و پاهای لختش، از روی صندلی آویزان بود.

لوینسکی گفت:

- بیا از اول شروع کنیم. تو در قایق بخار چه کار می‌کردی؟

آلكس جواب داد:

- فکر می‌کنی چه کار داشتیم؟ می‌خواستیم یک هدیه برای معلمم بخرم. من محصل هستم و به کالج بین‌المللی قاهره می‌روم. اگر باور نمی‌کنی، می‌توانی به آن‌جا زنگ بزنی.

لوینسکی با آزرده‌گی گفت:

- خیلی خب! این حرف‌ها را ول کن و بگذار صاف‌وپوست‌کنده حرف بزنی. من دقیقا می‌دانم تو که هستی. تو محصل نیستی، یا دست‌کم شاید باشی؛ اما علاوه‌بر آن، جاسوسی و برای سازمان اطلاعات و امنیت بریتانیا کار می‌کنی. اسمت هم آلكس رایدر است. پس بگذار دوباره از تو بپرسم. این‌جا در قاهره چه کار می‌کنی؟ چرا در آن قایق بودی؟

سر آلكس گیج رفت. کاملاً مطمئن نبود چطور جواب بدهد. این آدم‌ها می‌دانستند او کیست، اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟ مرجع بین‌المللی قاهره. آن‌ها که بودند؟

آلكس گفت:

- ببینید، شماها که هستید یا چه می‌خواهید؟



بعد آهی کشید و ادامه داد:

- من چیزی ندارم که به شما بگویم.

به نظر نمی‌رسید راهی برای نگه داشتن اطلاعات وجود داشته باشد. به‌هرحال، آن‌ها با کتک زدن هم که شده، از او اطلاعات می‌گرفتند. چرا باید با سکوتش رنج و عذاب بکشند و از ام‌آی.۶ حمایت کنند؟ اگر سکوت می‌کرد، یعنی پذیرفته بود که برای آن‌ها کار می‌کند. آکس گفت:

- دنبال کسی بودم. مردی به اسم اریک گونتر. او رئیس حراست کالج قاهره است.

- چرا او را تعقیب می‌کردی؟

- می‌خواستم ببینم کجا می‌رود.

آکس نتوانست از جواب دادن خودداری کند و وقتی صورت لوینسکی را دید که از شدت خشم، تیره شده بود، فوراً از حرفی که زده بود، پشیمان شد و گفت: - یک تهدید احتمالی برای مدرسه وجود دارد. من فکر می‌کنم گونتر بخشی از این تهدید باشد. شنیدم با گوشی همراهش صحبت می‌کرد و همین مرا به خانه‌ی طلایی کشاند.

- و بعد؟

- گونتر داخل مغازه‌ای رفت. مغازه پر از سلاح‌های قدیمی بود. بعد من به مغازه رفتم و آن‌جا، یک جسد دیدم. فکر کنم گونتر باید او را کشته باشد.

- از این مرد مرده تعریف کن.

آکس نهایت سعی‌اش را کرد:

- بیز بود. موهای خاکستری داشت. صادقانه بگویم، خیلی از نزدیک به او نگاه نکردم. خون زیادی از او رفته بود.

- حیبب...



فرانکلین زیر لب گفت:

- حیبب مرده؟

- درست است. من جسد را دیدم و از مغازه بیرون آمدم و حدود ده‌ثانیه بعد، کل قایق منفجر شد. تمام چیزی که می‌دانستم همین بود و اگر می‌خواهید از کسی بازجویی کنید، باید دنبال اریک گونتر باشید. می‌توانم نشانی‌اش را به شما بدهم، البته اگر مایل باشید. این طوری، دیگر وقتان را با من تلف نمی‌کنید.

لوینسکی لحظه‌ای اوضاع را بررسی کرد. آکس از چشم‌های لوینسکی جریان پردازش افکارش را می‌دید. بالاخره به نتیجه رسید و آکس فوراً فهمید که نتیجه‌ی

اشتباهی بوده است. لوینسکی گفت:

- تو برای ام‌آی.۶ کار می‌کنی؟

- بله.

- چرا در قاهره هستی؟

- قبلاً که به شما گفتم.

- حرفت را باور نمی‌کنم.

آکس که به قدر کافی تحمل کرده بود، یک‌دفعه گفت:

- پس چرا نمی‌روی و ... خودت.

با عصبانیت، فحش و ناسزایی به زبان آورد.

- پس چرا از من سوال می‌کنی، اگر به من اعتماد ندارید؟

- می‌توانی کاری کنی که به تو اعتماد کنیم.

- و چطور باید این کار را بکنم؟

حتماً لوینسکی علامتی داده بود، چون آن دونفر محکم آکس را گرفتند و او را روی پاهایش کشیدند. کاری نمی‌توانست بکند، آن‌ها قوی‌تر از او بودند. آکس را کشان کشان روی میز بردند و مجبورش کردند به پشت، روی میز بخوابد. بعد



فرانکلین او را ننگ داشت و آن یکی که بی نام بود، گردن، بازو و سینه‌ی آلكس را محکم با کمر بند بست. وقتی عقب رفتند، آلكس نمی توانست تکان بخورد. آلكس با موجی از ترس و نگرانی شدید که نمی توانست جلوییش را بگیرد، دقیقاً می دانست آن‌ها قصد دارند چه کار کنند. می دانست این شیوه چه نامیده می شود: آب سواری.

شیوه‌ای برای شکنجه کردن بود که از قرار معلوم، سربازهای آمریکایی در خلیج گوآنتانامو^۱ به کار می بردند و یکی از شیوه‌های مورد علاقه‌ی آن‌ها هم بود، چون هیچ نشانه‌ای از زخم یا کوفتگی و کبودی به جا نمی گذاشت؛ و به طرز وحشتناکی هم مؤثر بود. آلكس جایی خوانده بود که بعید است یک انسان بالغ بتواند بیش از چهارده ثانیه این شکنجه را تحمل کند و قبل از آن، با التماس و خواهش، درخواست می کند که هر چه را می داند، بگوید.

خلاصه‌ی مطلب این که، آن‌ها می خواستند همین کار را با او بکنند.

لوینسکی با صدایی خفه و گرفته گفت:

- می خواهم بدانم چرا این جایی و واقعا چه اتفاقی در آن قایق افتاد.

آلكس در پارچه‌ی دور سرش فریاد کرد و گفت:

- به شما گفته‌ام!

- تو هیچی به ما نگفتی؛ اما خواهی گفت...

آلكس به شدت سرش را این طرف و آن طرف تکان داد و سعی کرد خود را خلاص کند اما دو تا دستش که بسته بودند، او را تحت فشار قرار داده بودند و مانع کارش می شدند. دست‌های آلكس پیچیده شد. تمام عضلات زانوها و شکمش، تحت فرمان ترس بسیار بودند و کاملاً شل شده بودند. رطوبت عرق را روی صورتش حس می کرد و بلافاصله بعد از آن، نخستین علائم خفگی ظاهر شد.

1. Guantanamo



نمی توانست نفس بکشد. تمام بدنش در تقلا بود. داشت دیوانه می شد.

- این چه جهنمی است که راه انداختید؟ فکر می کنید چه کار می کنید؟

این، صدای جدیدی بود که از جایی مایل‌ها دورتر می آمد. آلكس تلاش کرد فریاد بزند، اما هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. فکر کرد در حال مرگ است.

- او را از این وضعیت خارج کنید!

دستی روی صورتش آمد. پارچه‌ی سیاهی که روی صورتش کشیده بودند، پاره شد و نور و هوا به صورتش خورد. آلكس به نفس نفس افتاده و دهانش گشاد شده بود. می دانست تا یک دقیقه دیگر زنده نخواهد بود.

کسی بالای سرش ظاهر شد و درست همان لحظه، آلكس فهمید که او کیست و این آدم‌ها که هستند. اگر این قدر شوکه نشده بود، حتی می توانست در این لحظه بخندد. باید نشانه‌ها را تشخیص می داد. آن‌ها در میامی^۱، مرکز فرماندهی بین‌المللی تبلیغات، در نیویورک، ایده‌های خلاق پویانمایی و این‌جا، مرجع بین‌المللی قاهره بودند. همیشه شروعی مشترک و مثل هم. یک مأمور عالی‌رتبه

اسم این مرده، جو بایرن^۲ بود، او سیاه‌پوستی شصت‌ساله با موهای سفید و ریش، صورتی جدی و مهربان از خانواده‌ای پزشک بود که حامل اخبار بدی بود. آلكس قبلاً دوبار او را ملاقات کرده بود و جدا از تمام این‌ها، می دانست او مردی شایسته و پاک‌نهاد است؛ کسی که همیشه طرف خودش است.

بایرن با اشتیاق گفت:

- آلكس نمی دانم چه بگویم.

کمر بندها باز شدند و به آلكس کمک کردند تا راست بنشیند.

- تازه الان شنیدم چه اتفاقی افتاده.

1. Miami
2. Joe Byrne



- این‌جا را اجاره کردیم. نیمی از این ساختمان تقریباً مخروبه و ویرانه است، اما بقیه‌اش برای کار ما خوب است. از این طرف...

دفتر بایرن هم در همین طبقه بود، با پنجره‌های دودی‌رنگ که از بیرون دید نداشت. آکس یاد اتاق خودش در میامی افتاد. این یکی دقیقاً شبیه همان بود، با میلمان کاملاً معمولی و متداول، فرش خیلی ضخیم و تصویری از رئیس‌جمهور آمریکا روی دیوار. سازمان محل کار بایرن در تمام دنیا دفاتری داشت و همه‌ی آن‌ها هم احتمالاً مثل هم بودند. بایرن به آکس اشاره کرد که بنشینند، بعد گوشی را برداشت و دو فنجان قهوه سفارش داد. خودش هم نشست.

بایرن این‌طور شروع کرد:

- اول از همه، بابت بلیک لویتسکی متأسفم. او واقعاً مأمور بدی نیست، اما این جذیدی‌ها... جوان هستند و چیزی از تناسب نمی‌دانند. اما این دفعه، او خیلی زیاده‌روی کرد. آکس، قسم می‌خورم او را به لنگلی^۱ برگردانم و تا آخر عمرش، در آشپزخانه‌ی صحرایی کار خواهد کرد!

آکس گفت:

- فراموشش کن. او به من صدمه‌ای نزد.

- اگر به‌موقع نرسیده بودم، صدمه زده بود.

بایرن آهی کشید و ادامه داد:

- متأسفم، باید چند تا سوال از تو بپرسم...

آکس گفت:

- حرف زیادی برای گفتن ندارم؛ اما اول مایلم به جک استاربرایت تلفن کنم؛

اگر اشکالی ندارد.

- البته، مهمان من باش.

1. Langley



لویتسکی شروع کرد به حرف زدن:
- قربان.

بایرن با تشر و تحکم گفت: .

- حرف‌هایت را برای اردوگاه نگه دار، لویتسکی اهل جنگ و دعوا، خداوند! شما سه‌نفر این‌جا چه کار می‌کردید؟ این یک بیجه است! لویتسکی با اصرار گفت:

- او، یک جاسوس بریتانیایی است!

- او طرف ماست، در دو موقعیت جداگانه به ما کمک کرد. اگر به‌خاطر آکس رایدر نبوده، واشنگتن‌دی‌سی دیگر وجود نداشت. از این‌جا بروید بیرون! نمی‌خواهم شما را ببینم، بعداً با شما حرف می‌زنم!

هرسه‌نفر بیرون رفتند. بایرن به‌طرف آکس برگشت. پرسید:

- آن قدر قدرت داری که از این‌جا خارج شوی؟ یا وقت بیش‌تری لازم داری؟ - حالم خوب است.

آکس هنوز در شوک بود؛ اما خودش را از روی میز سر داد و دمپایی‌هایش را برداشت.

بایرن منتظر ماند تا آن‌ها را ببوشد، بعد پیشنهاد کرد:

- برویم دفتر من کمی قهوه بخوریم.

آکس را به بیرون از اتاق زنگ هدایت کرد و بعد داخل آسانسور برگشتند. آسانسور رفت بالا به طبقه‌ی همکف و تا آن‌جا، هیچ‌کدام صحبتی نکرد. آکس حدس می‌زد که بایرن چنددقیقه‌ای به او فرصت داده است تا حالش بهتر شود، یا شاید هم هنوز از دست خودش عصبانی است. همان‌موقع، درهای آسانسور رو به فضای راحت‌تری باز شد؛ میز پذیرایی، سبزی‌های پخته، آینه‌ها و شمعدان‌ها. بایرن توضیح داد:



بایرن تلفن را به آلكس داد و او شماره‌ی همراه جك را گرفت. تلفن چندبار زنگ خورد، بعد روی پیام‌گیر صوتی رفت. آلكس نگران شد. منطقه‌های زیادی در قاهره بود که اصلاً آنتن نمی‌داد، اما آلكس تا وقتی با جك حرف نمی‌زد، آرام نمی‌گرفت. گفت:

- جك، من هستم. خالم خوب است. بعد از برگشتن در سوئیت، تو را خواهم دید. چون بایرن حرف‌هایش را می‌شنید، نمی‌خواست چیز بیش‌تری اضافه کند. گوشی را قطع کرد.

در یاز شد و زنی جوان با دو فنجان قهوه و یک بشقاب بیسکویت، وارد شد. آن‌ها را روی میز گذاشت و دوباره خارج شد.

بایرن گفت:

- می‌دانی، آلكس، نمی‌توانم باور کنم تو خارج از کشور و این‌جا هستی! به من نگو آن بلانت باز هم تو را متقاعد کرده که کار کنی!

آلكس جوابی نداد. به بایرن اعتماد داشت، اما احساس ناامنی و تشویش می‌کرد. احساس می‌کرد که بین دو سازمان اطلاعاتی در دام افتاده است. باید مراقب حرف زدنش باشد.

- پس چرا این‌جا هستی، آلكس؟

آلكس جواب داد:

- شما چرا به من نمی‌گویید برای چه این‌جا هستید؟ چرا مامورهای شما خانگی طلایی را می‌پایبند؟ و حبیب که بود؟

- با او ملاقات کردی؟

- نه. آدم‌های شما در این‌باره از من پرسیدند. زمانی که او را دیدم، تقریباً مرده بود.

- پس تو به او شلیک نکردی؟

غیرممکن بود بتوان گفت بایرن شوخی می‌کرد، یا جدی بود.



- البته که شلیک نکردم.

بایرن با اشاره‌ی سر تأیید کرد و گفت:

- حرفت را باور می‌کنم. کل این ماجرا، یک در دسر بزرگ بود. این، یک معجزه است که هیچ‌کس در آن قایق کشته نشد. غیر از حبیب، که یعنی...

بایرن مکتی کرد و ادامه داد:

- خیلی خب، آلكس. به تو می‌گویم که موضوع چیست. فکر می‌کنم خیلی مدیون تو هستیم؛ اما اگر تو درگیر این ماجرا هستی - تو و ام‌آی، ۶ - می‌خواهم بدانم.

- این، یک معامله است؟

- البته.

آلكس بی‌آن که به او تعارف شود، یک فنجان قهوه برداشت.

- خوب است. ما این‌جا هستیم، چون وزیر امور خارجه آخر هفته وارد این‌جا می‌شود. نمی‌دانم چه قدر با سیاست‌های ما آشنا هستی، اما وزیر امور خارجه‌ی ما، همان وزیر خارجی شماست. می‌توان گفت که خانم وزیر امور خارجه ما، بعد از رئیس‌جمهور، فرد شماره دو است؛ در واقع، عده‌ی زیادی می‌گویند که او می‌تواند رئیس‌جمهور بعدی باشد. او بی‌پرده و صریح حرف می‌زند، سخت‌گیر و یک‌دنده است، اما در عین حال، مردمی و محبوب است. قرار است که در قاهره یک سخنرانی داشته باشد.

بایرن قهوه‌اش را برداشت. از آن‌چه گفته بود، احساس ناراحتی می‌کرد و از فاش کردن رازهایش مطمئن نبود، اما افکارش را جمع‌وجور کرد و ادامه داد:

- در این لحظه، باید مسئله مخفی بماند، اما این سخنرانی درباره‌ی قدرت است. چه کسانی در دنیای امروزی ضربه‌زننده‌های بزرگ هستند؟ صحبت درباره‌ی مسائل مهم - قدرت و جنگ - کی فرامی‌رسد؟ چه کسی باید در رأس بنشیند؟ تاکنون همیشه قدرت متعلق به آمریکایی‌ها، بریتانیایی‌ها و اروپایی‌ها و غیره بوده است؛ اما در دنیا، قدرت‌های جدیدی پیدا شده‌اند؛ چینی‌ها، هندی‌ها. او فکر می‌کند



اکنون زمان تغییر است و شما آن را دوست نخواهید داشت، آکس؛ او فکر نمی‌کند بریتانیایی‌ها دیگر جایی داشته باشند.
آکس گفت:

- برای من این راه یا آن یکی، مهم نیست.

- نه، البته که مهم نیست. چرا باید باشد؟ اما این ماجرا سیاستمدارهای شما را عصبانی می‌کند. اگر از من بپرسی، وزیر امور خارجه با تدبیر و هوشمندانه عمل می‌کند. زمان انتخابات نزدیک است و همین‌حالا هم احساسات ضدبریتانیایی زیادی در ایالت‌ها وجود دارد. تو ماجرای عظیم نفتی را در خلیج مکزیکو به یاد می‌آوری؟ و بعد از آن، معامله‌ی سری با لیبی. یک سخنرانی مثل این، تمام عناوین و خبرها را متوجه او می‌کند. او ورای سیاست‌ها و خطوط عمل می‌کند. حتی رئیس‌جمهور سعی کرده او را متوقف و کنترل کند؛ اما او در حال، پیش می‌رود.
- حبیب چه ارتباطی با این ماجرا دارد؟

- به آن هم می‌رسم. شغل ما مراقبت کردن از وزیر امور خارجه است تا زمانی که در این‌جا است. مهم نیست چه می‌کند یا چه می‌گوید. این به ما مربوط نیست. فقط برای مراقبت از او این‌جا هستیم و دو هفته می‌مانیم. چند روز پیش، خبر محرمانه‌ای دریافت کردیم، مبنی بر این‌که کسی برای جلوگیری از سخنرانی خانم وزیر امور خارجه، ممکن است به او شلیک کند.
- حبیب...

این یکی از اسم‌هایی است که استفاده می‌کرد. در بیش‌تر مواقع، به عنوان «مهندس» شناخته می‌شد. او فروشنده‌ی اسلحه بود، آکس؛ اسلحه‌های گران‌قیمت؛ سلاح‌هایی با کالیبر بالا، مثل تفنگ تک‌تیراندازها. در واقع، هرچه می‌خواستی، برایت فراهم می‌کرد؛ از شمشیر سامورایی گرفته تا نارنجک دستی. ولی او صنعتگر بود. هرچه آماده می‌کرد، دقیق و بدون شک، مرگبار و کشنده بود.



حالا متوجه شدی؟ یک خبر محرمانه به ما رسید. می‌دانستیم که مهندس در شهر است، پس باید مراقبت از او را شروع می‌کردیم و بعد، سه‌روز قبل از سخنرانی بزرگ و ضدبریتانیایی وزیر امور خارجه‌ی ما، سروکله‌ی یک مامور سرویس مخفی بریتانیا، پیدا می‌شود و بعد بمب! و به حبیب هم شلیک می‌شود.
یک‌دفعه، بایرن در صندلی‌اش کمی بدحال شد. شاید به‌دلیل گرما بود؛ شاید هم تحت تأثیر سن‌وسالشی، این‌طور شد.

- من نمی‌گویم که بلیک لوینسکی حق داشت، اما شاید این وضعیت، کاری را که او کرد، توجیه کند. حبیب مرده و او باید علتش را می‌فهمید.

ذهن و فکر آکس همه‌جا می‌چرخید و گیج بود. او روی عرشه چیزهای زیادی فهمیده بود. سوال اصلی این بود: چه قدر باید به جو بایرن اطلاعات بدهد؟ اول، اریک گوتتر. وقتی قایق را ترک کرد، با خودش یک ساک گلف حمل می‌کرد که حالا دیگر آکس مطمئن بود که داخلش، نوعی سلاح بوده است. او این‌جا بود تا وزیر امور خارجه‌ی آمریکا را به قتل برساند؟ و اگر این‌طور بود، چه کسی به او پول می‌داد؟ بعد، عکس‌هایی که در میز گوتتر دیده بود. نمی‌توانست آن‌ها را به بایرن نشان دهد، چون گوشی‌اش در رود نیل افتاده و خراب شده بود؛ اما آن ساختمان و آن اتاق، روزنامه‌ی واشنگتن پست... همه‌ی این‌ها باید به هم مربوط باشند. کالج قاهره چه می‌شد؟ دلیلی که او را به‌خاطرش این‌جا فرستاده بودند. هدف باید مدرسه باشد، نه چند تا سیاستمدار آمریکایی.

باید اسمیتز را می‌دید. موضوع مهمی بود. اسمیتز با بلانت صحبت می‌کرد و بلانت هم با بایرن حرف می‌زد. یک‌باره آکس اشتیاق و میل شدیدی برای خارج شدن از قاهره در خودش حس کرد. علتش را درک نکرد، اما ادامه‌ی این وضعیت را دوست نداشت. نه برای اولین بار، حس قدرتی نامرئی...
پسری پشت پنجره.



- نه به خواست خودش.

بایرن به طرف گوشی تلفن رفت و آن را برداشت.

- یک ماشین می فرستم تا تو را به خانه ببرد. بار دیگر، از اتفاقی که افتاد، واقعا متأسفم.»

چند دقیقه‌ی بعد، خانمی که قهوه آورده بود، برگشت و آکس را تا خیابان هدایت کرد. جو بایرن، غرق در فکر، سر جایش ایستاد. با وجود تمام منارک، هرگز باور نکرده بود که کشتن وزیر امور خارجه‌ی آمریکا، یک نقشه و تئانی بریتانیایی باشد. حالا، بعد از حرف‌هایی که آکس گفته بود، نمی‌دانست که آیا باید نظرش را تغییر دهد، یا نه. برای شروع، مراقبت بیست و چهار ساعته از آن مردک، گوئتر، لازم و ضروری است. بایرن اقدامات امنیتی را تا مرز هشدار و خطر افزایش داد و دستور بررسی و تجسس مجدد گردن‌هال ' را که قرار بود سخنرانی آن‌جا برگزار شود، صادر کرد. تاکنون آن‌جا دوبار بررسی شده بود و شب جمعه، بیست و چهار ساعت قبل از سخنرانی هم در آن‌جا را می‌بستند تا امنیتش تضمین شود.

گردن‌هال؛ ساختمان بسیار بزرگ گنبدی‌شکل در مرکز دانشگاه قاهره که درخت‌های نخل دورتادورش را گرفته بودند. بایرن چطور می‌توانست امیدوار باشد که در چنین مکانی، امنیت کاملا برقرار می‌شود؟

و آکس را بندر چه می‌شد؟ اگر کمی شانس می‌آورد، می‌توانست با پرواز بعدی به انگلستان برگردد؛ جایی امن و دور از این ماجراها. درواقع، اگر این پسر، عقل و فهم داشت، اصلا نباید این‌جا می‌آمد.



جولیوس جی پتسا را به عنوان یک دوست، در سایت خود اضافه کرده است. دست‌های پشت پرده. این‌جا در قاهره، چیزهایی اتفاق افتاده بود که هیچ‌یک از آن‌ها مفهومی نداشتند.

- چیز زیادی نمی‌توانم بگویم، آقای بایرن.

یک‌بار، آکس به خودش آمد و متوجه شد قبل از این که دقیقا بدانند چه می‌خواهد بگوید، حرفش را شروع کرده است:

- دلیلی که به خاطرش به قاهره آمده‌ام، هیچ ربطی به وزیر امور خارجه‌ی شما ندارد. من این‌جا هستم تا کاملا مراقب کالج بین‌المللی آموزشی و هنری قاهره در شهر شیخ زاید باشم. این احتمال وجود دارد که یکی از دانش‌آموزهای این مدرسه، هدف قرار گرفته باشد؛ بیش‌تر از این هم چیزی نمی‌دانم. من رئیس حراست مدرسه را که نامش آرک گوئتر است، تعقیب می‌کردم و به خانه‌ی طلایی رسیدم. این ماجرا را به لویئسکی گفتم، اما حرفم را باور نکرد. گوئتر، آخرین کسی بود که حبیب را زنده دید. فکر کنم او، همان کسی است که حبیب را کشته و اگر به‌جای شما بودم، او را روی میز طناب‌پیچ می‌کردم و می‌دیدم که با آب‌سواری، چه مطلبی دستگیرم می‌شود؛ البته مرا هم به‌حال خودم بگذارید.

آکس بلند شد و ایستاد:

- و الان هم مایلیم به خانه بروم. نگران چک هستم.

بایرن با اشاره‌ی سر، حرف او را تأیید کرد و گفت:

- و بهتر است من هم با آقای بلانت شما تماس بگیرم. راستی، شنیدم در حال رفتن است.

آکس از شنیدن این حرف، غافلگیر شد:

- بازنشسته می‌شود؟



نقشه‌ی الف... نقشه‌ی ب

وقتی آلکس برگشت، جک در مجتمع ارتفاعات نخل طلایی، منتظر او بود. درواقع، جک بیرون محوطه بود و قبل از این که راننده‌ی مامور از طرف بایرن ماشین را متوقف کند، به طرف ماشین دوید و خودش را به آلکس رساند.

- آلکس؟ چه اتفاقی برایت افتاد؟ خیلی نگرانم بودم. لباس‌هایت خیس است!

- آره. حسابی در رود نیل فرورفتم.

- تو توی قایق بودی، وقتی...؟

جک نخواست حرفش را در قالب کلمات بگوید.

- وقتی دیدم چه اتفاقی افتاده، نمی‌خواستم باور کنم. لحظه‌ای فکر کردم... خوب، نمی‌دانستم به چه فکر کنم؛ ولی بعد، پیام تو را گرفتم. ماشین فرستاده شده از طرف بایرن حرکت کرد و رفت. تازه آن موقع، توجه جک به ماشین جلب شد و پرسید:
- او که بود؟

- داستانش طولانی است، جک. اگر اشکالی ندارد، اول بروم دوش بگیرم و لباس‌هایم را عوض کنم. بوی گند می‌دهم. فکر هم نمی‌کنم برای شام چیزی آماده کرده باشی. دارم از گرسنگی می‌میرم.
بعد از مدتی کوتاه، با هم در بالکن نشستند و مشغول غذا خوردن شدند؛ درحالی که هُرم گرمای غروب وجودشان را پر کرده بود. خورشید از پشت ساختمان پایین می‌رفت و سایه‌ی چشم‌نوازی اطراف مجتمع پدید آورده بود. استخر خالی بود. آکس می‌دانست که الان کریگ، سایمون و بقیه‌ی بچه‌ها در خانه‌هایشان مشغول انجام دادن تکلیف‌های مدرسه هستند. آرزو می‌کرد که او هم کمی تکلیف مدرسه داشت که نگرانش باشد.

آکس لباسش را عوض کرد و تی‌شرت و شلوارک پوشید. موهایش هنوز نم داشت؛ پمادی هم روی زانویش مالیده بود. آکس حتی مطمئن نبود چه وقت زانویش خراشیده شده بود، اما جک فوراً متوجه آن شد و با اصرار، نصف یک کرم ضدعقونی‌کننده را روی زانوی آکس مالید. حالا گذشته از همه چیز، یک‌بار، در عمق رود نیل فرورفته بود. این کار جک، به آکس یادآوری کرد که جک در گذشته، همیشه از او مراقبت کرده بود. بعضی چیزها هیچ وقت عوض نمی‌شوند.
جک مجموعه‌ای از غذاهای مصری را آماده کرده بود: هوموس، زیتون، دلمه‌ی

نوعی پیش‌غذای عربی، ترکی و یونانی که با نخود تهیه می‌شود 1. Hummus

برگ مو، کوفته قلقلی سرخ‌شده و یادنجان دودی؛ همه را هم با آش بلدی^۱ یا نان ورقه‌شده‌ی بی‌نمک مصری آورده بود. جک آب‌میوه می‌خورد و آکس هم مثل همیشه، به آب چسبیده بود.
جک گفت:

- وقتی پیام تو را گرفتم، بیرون خانه‌ی طلایی نشسته بودم و در این فکر بودم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. دوست نداشتم تو را تنها بگذارم، ولی منتظر گونتر شدم تا بیرون بیاید و همان‌طور که گفته بودی، تعقیبش کردم. به نظر می‌رسید برای بازی گلف یا چیزی مثل آن، می‌رود. یک ساک گلف داشت...
- می‌دانم.

- گونتر با تکان دادن دست، یک تاکسی گرفت و من هم موفق شدم درست پشت سرش، یک تاکسی بگیرم. مثل فیلم‌ها بود. در تمام قاهره او را تعقیب کردم و فکر می‌کردم احتمالاً جای مهیج و هیجان‌انگیزی می‌رود، اما آخر سر، به آپارتمانی دوروبر همین جا رفت.

- نشانی‌اش را یادداشت کردم؛ فکر می‌کنم همین‌جا زندگی می‌کند. به هر حال، بعد دیگر مطمئن نبودم چه کار باید بکنم و البته نگران تو هم بودم؛ برای همین، تمام راهی را که آمده بودم، برگشتم تا به خانه‌ی طلایی بیایم، غافل از این که دیگر خانه‌ی طلایی هم وجود نداشت. همه‌جا پر از پلیس بود و آن‌ها درباره‌ی حمله‌ی یک تروریست یا یک همچین چیزی حرف می‌زدند. اولین فکرم این بود که به آقای اسمیتز تلفن کنم، اما وقتی گوشی‌ام را درآوردم، دیدم تو زنگ زده‌ای. پیامت را گرفتم و با عجله و سریع به این‌جا برگشتم.

جک یک لیوان دیگر آب‌میوه برای خودش ریخت و گفت:

- حالا، نوبت توست. در قایق چه اتفاقی افتاد؟ چطور فرار کردی؟ و آن مرد

1. Aash Baladi

داخل ماشین که بود؟

آلکس خیلی سریع هفت‌خوانی را که از آن گذشته بود، تعریف کرد و اول هم با مرده در مغازه‌ی عتیقه‌فروشی شروع کرد، بعد هم انفجار، دستگیری‌اش توسط مامورهای زیردست بایرن و اتاق زنگ. آلکس قضیه‌ی شکنجه‌ی آب‌سواری را تعریف نکرد. واقعا دلش نمی‌خواست دوباره آن تجربه‌ی سخت را در ذهنش مرور کند و به یاد بیاورد؛ به‌علاوه می‌دانست جک با شنیدن این ماجرا، حالش بد می‌شود.

- آن ماشین هم متعلق به بایرن بود که مرا تا این‌جا آورد.

جک سرش را تکانی داد و گفت:

- این جور کارها کاملا و بی‌بربرگرد، مخصوص آقای بلانت است! او به ما قول داد که هیچ خطری وجود ندارد، ولی تاحالا چیزی جز جسد آدم‌های مرده در قایق، بمب و انفجار و تهدید آدم‌کش‌های سیاسی نداشتیم. خوب، حالا باید چه کار کنیم؟ این، سوالی بود که از موقع برگشتن آلکس، ذهن هردو آن‌ها را مشغول کرده و قبلا آلکس جوابش را بررسی کرده بود.

- فکر می‌کنم زمان انجام کاری است که آقای بایرن پیشنهاد و توصیه کرد.

بعد ادامه داد:

- ما باید از این‌جا برویم.

- برگردیم به انگلستان؟

- تصور می‌کنم باید همین کار را بکنیم.

آلکس به‌قدر کافی غذا خورده بود. کارد و چنگالش را روی بشقاب گذاشت و با حالتی حاکی از رضایت، به‌عقب تکیه داد. از فاصله‌ی دور، صدای انواع حشرات را می‌شنید؛ ملخ‌ها لابه‌لای گیاهان زیردرختی شروع به آواز خواندن کرده بودند.

- به‌علاوه، پوشش من هم لو رفته است، یکی از بچه‌های بروکلند این‌جاست که مرا شناخته است و مدت زیادی طول نمی‌کشد که بقیه هم سولاتشان را شروع



کنند. همه‌چیز از کنترل خارج شده و من نمی‌خواهم جزئی از این وضعیت باشم.

- فکر می‌کنی مدرسه در معرض تهدید و خطر باشد؟

- اگر این‌طور فکر می‌کردم، می‌ماندم. کالج قاهره مشکلی ندارد... حتی خانم واتسون. تقریبا سه‌هفته این‌جا بودم و همه‌چیز به‌نظر کاملا عادی است. تنها دلیلی که فکر می‌کنیم مدرسه ممکن است هدف باشد، حرف‌هایی است که آقای بلانت به ما گفته.

- تو حق داری. نباید یک کلمه از حرف‌هایش را باور کنیم. درهرحال، به‌دلیل اتفاقی که امروز افتاد، قطعا معلوم شد که او در اشتباه است.

آلکس بار دیگر تمام ماجرا را در ذهنش مرور کرد. احتمال دیگری نتوانست بیابد. گفت:

- اریک گوئنر باید درگیر ماجرای این دیدار باشد. وزیر امورخارجه را می‌گوییم. رفته بود دلال بزرگ اسلحه را ببیند و ساکی که حمل می‌کرد... شاید او یک آدمکش سیاسی اجیرشده باشد. شاید از موقعیتش در مدرسه، به‌عنوان یک جور پوشش استفاده می‌کند؛ اما ماموران بایرن از حالا به‌بعد، او را زیر نظر می‌گیرند. نه کاری با مدرسه دارد و نه با من؛ در این صورت من از این‌جا می‌روم.

جک با اشاره‌ی سر، حرف او را تأیید کرد و گفت:

- می‌خواهی به آقای اسمیتز بگویی؟

- بله. فردا وقتی تو مشغول بستن ساک‌ها هستی، می‌روم او را ببینم. بهتر است به مدرسه زنگ بزنی و بگویی من حالم خوب نیست، یا از این‌جور حرف‌ها، آلکس از این وضع کمی اندوهگین شد. دوست داشت با بعضی از دوستانی که پیدا کرده بود، خداحافظی کند؛ ولی می‌دانست بهتر است این کار را نکند. خیلی چیزها بود که باید توضیح می‌داد.

- می‌توانیم برای پرواز فردا بعدازظهر، بلیط بگیریم.



چک گفت:

- با تو موافقم.

آب میوه‌اش را سرکشید و آن را در دهانش چرخاند.

- اما فقط یک مسئله هست. مطمئن نیستم که انگلستان جای امنی برای تو باشد. آکس، یادت باشد همه‌ی این ماجراها، چطور شروع شد. یکی سعی کرد تو را بکشد.

آکس می‌دانست حق با چک است. گفت:

- پس کجا برویم؟

- خوب، من فکر می‌کردم. احتمالاً این، نظری احمقانه است و تو مجبور نیستی چنین تصمیمی بگیری؛ ولی به این فکر می‌کردم که شاید در آمریکا خوشحال‌تر باشی.

- آمریکا؟

چک با اشاره‌ی سر تأیید کرد.

- این، فقط یک فکر است. آکس. آن‌جا از هر لحاظ، برای تو امن‌تر است. دور از آقای بلانت و خانم جونز، می‌توانی زندگی جدیدی را شروع کنی، شاید هم در واشنگتن. می‌دانی که والدین من آن‌جا هستند.

چک سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد:

- جالب این‌جاست که قبل از این‌که این اتفاقات بیفتد، می‌خواستم در این‌باره با تو صحبت کنم.

- می‌خواهی به خانه بروی؟

- بدون تو نمی‌رفتم.

- نمی‌دانم، چک. واقعا نمی‌دانم.

آکس سعی کرد ترک کردن بروکلتد، همه دوستانش و خانه‌ی خیابان چلسی را



تصور کند. آیا ام‌آی. ۶ او را حتی اگر آن طرف دنیا باشد، به‌حال خودش می‌گذاشت؟
- لندن امن‌تر از این‌جاست. بگذار برویم خانه و ببینیم این ماجراها چطور تمام می‌شود.

چک لبخند زد و گفت:

- حتما. دو تا بلیط درجه‌دو برای هیثرو می‌گیرم. در هر حال، می‌توانیم تجملی سفر کنیم؛ می‌توانیم بگذاریم ام‌آی. ۶ هزینه‌ها را پردازد. مهم این است که قاهره را ترک می‌کنیم. مطمئن هستی نمی‌خواهی برای دیدن آقای اسمیتز با تو بیایم؟
- نه. کاملاً خوبم.

- تو که اجازه نمی‌دهی نظرت را عوض کند؟

- فکر نمی‌کنم حتی بخواهد در این‌باره سعی بکند. همیشه حس می‌کنم که اسمیتز طرف من است.

- خوب، به نظر می‌آید این‌ها همه یک نقشه باشد.

چک دوباره آب‌میوه‌اش را سرکشید و گفت:

- پس به امید رفتن به خانه!

آکس هم لیوان آب را بالا برد و گفت:

- خانه!

هر دو با خوشحالی زیاد، خندیدند.

شب، آرام کویر صحرا را دربرمی‌گرفت.

تا ساعت هشته، شن‌ها از شدت گرما سوخته بودند و سایه‌ی درخت‌های نخل همه‌جا گسترده بود؛ طوری که انگار می‌خواستند از تنه‌ی درخت‌هایی که دورشان را گرفته بود، فرار کنند؛ اما خورشید هنوز آن‌جا بود، در آفق و گرمای روز، تازه داشت عقب‌نشینی می‌کرد و کم می‌شد. دریاچه‌های نمک مثل ورقه‌های فولادی،



یک‌دست و کاملاً بی‌حرکت و راکد بودند. به‌تظر نمی‌رسید نسیمی بوزد. یک‌دفعه صدای شلیک یک گلوله، سکوت را شکست و ملکول‌های هوا را از هم شکافت. هفتادمتر دورتر، از نوک لوله‌ی تفنگ، عکس سیاه و سفید آکس را دید و آن را که با ستجاق، به تیر چوبی فرورفته در شن، وصل شده بود، به‌شدت تکان داد. شلیک بی‌نقصی بود. سوراخی گرد، درست جایی که چشم راستش قرار داشت، ایجاد کرد؛ آخری در ردیفی پنج‌تایی که از این‌سر تا آن‌سر پیشانی، به‌صورت مارپیچ رفته بود. جولوس گریف که روی شکمش دراز کش بود، تفنگ تک‌تیر مدل ال ۹۶ ای ۱ آرکتیک وارفر را پایین آورد؛ سلاحی که از قاهره برایش آورده بودند. به نظر او تفنگ زیبایی بود. نتوانسته بود تا زمان استفاده‌ی واقعی از آن، صبر کند و با آن تیراندازی کرد.

از فاصله‌ی دور، صدای دست زدن و تشویق را شنید. رضیم کنار نرده و حفاظ پادگان قدیمی فرانسوی ایستاده بود و دش‌داش‌های سفید و اتوشده‌ای هم تنش بود. با صدای بلند گفت:

- بیا داخل، جولوس. الان می‌خواهیم سیستم‌های دفاعی شبانه را روشن کنیم و نمی‌خواهیم شاهد تکه‌پاره شدن تو باشیم.

جولوس بلند شد و ایستاد و شن‌های روی سینه و رانش را پاک کرد. شلوارکی گشاد و پیراهن راه‌راه تنش بود که آستین‌هایش را بالا زده بود. موهایش کمی کوتاه‌تر از موقعی بود که از زندان گیب‌التار فرار کرده بود. لایه‌ی ضخیمی از کرم ضدآفتاب هم روی پوستش مالیده بود؛ صورتش آفتاب‌سوخته بود و خیلی مهم بود که ظاهرش همین‌طوری باقی بماند.

او از گیب‌التار تا شمال شاخ آفریقا را با کشتی آمده و در دهکده‌ی مرسا متروح^۱ پناه گرفته بود و بعد با ماشین به‌طرف جنوب، به‌سوی سیوا، مسیرش را ادامه داده

1. -Marsa Matruh



بود. بیش از دو هفته در پادگان مانده بود؛ تقریباً به‌همان اندازه که آکس در کالج بین‌المللی آموزشی و هنری قاهره اقامت کرده بود. رضیم، کاملاً جولوس را از نظرها پنهان نگه داشته بود. همه تصور می‌کردند که جولوس مرده و بسیار حیاتی و مهم بود که قضیه به‌همین‌صورت هم بماند. البته جولوس از این موضوع گله کرده بود؛ مثل این بود که از یک زندان به زندانی دیگر منتقل شده باشد و در مقابل رضیم به او اجازه داده بود قاهره را ببیند، البته به‌شرط آن که برای پنهان کردن هویت واقعی‌اش، کلاه بیسبال سرش بگذارد و عینک آفتابی بزند و آکس را بدر باقی بماند. رضیم وقتی فهمید جولوس از دستوراتش سرپیچی کرده، به شدت عصبانی شده بود. گرچه، تاحالا اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود.

جولوس موقع عبور از ورودی اصلی، صدای غُرغُر بسته شدن در چوبی و فولادی را پشت سرش شنید. می‌دانست مین‌های بسیار کوچک و ظریفی که زیر شن‌ها دفن شده بودند، دورتادور پادگان فعال شده بودند. چند شب پیش، روباهی ولگرد در بیابان، سعی کرده بود برای پیدا کردن غنا میان زباله‌ها، به‌محوطه‌ی پادگان نزدیک شود. بعد هم‌هی مین‌ها فعال شده بودند و حیوان بخت‌برگشته تک‌پاره شده بود.

در بالکن خانه‌ای که رضیم زندگی می‌کرد، برایشان نوشیدنی آوردند. آن‌جا ساختمانی دوطبقه، تروتمیز و کاملاً چهارگوش بود؛ درست مثل این که بچه‌ای آن را کشیده باشد. در قسمت جلو، یک در داشت و پنج پنجره‌ی کرکره‌ای؛ دوتا پنجره در طرفین طبقه‌ی پایین و سه‌تا پنجره در طبقه‌ی بالا، با تقارنی عالی، در جای خود قرار گرفته بودند. براساس سنت بربرها، ستون‌های چوبی تراشیده شده از تنه‌ی درخت‌های نخل، از اطراف ساختمان و درست زیر سقف سفال‌پوش بیرون آمده بودند. قیابیل محلی برای در امان بودن از شیاطین، استخوان حیوان یا انسان را از این ستون‌ها آویزان می‌کردند؛ اما با یک نگاه به این دوتفر که برای تماشای



- فقط این نبود. سال‌ها وقت صرف شناختن و پیدا کردن دیوید^۱ و کارولین فرند^۲ کردم. آن‌ها خیلی خیلی ثروتمند بودند؛ فروشگاه، نگارخانه‌های هنری و اسباب‌وآلات بسیاری داشتند. قرار بود به‌عنوان پسرشان، پیش آن‌ها بروم و همه‌ی اموال و ثروت آن‌ها را تصاحب کنم. همه‌ی آن ثروت، مال من می‌شد؛ اما بعد، پدر مجبور شد به من بگوید که آلکس فرند اصلاً وجود ندارد. اسم واقعی او، آلکس رایدر بود. این‌طوری شد که فهمیدم تمام کارهایی که انجام داده بودم و تمام چیزهایی که درگیرش بودم، همه برای هیچی بوده و همه‌چیز بوج شد و رفت هوا. رضیم متوجه شده بود که هروقت جولیوس عصبی و ناراحت می‌شود، با لهجه‌ی آفریقای جنوبی حرف می‌زند. الان هم عصبی و ناراحت بود.

- او یک جاسوس پلید بود! باورم نمی‌شد و بعد از این ماجرا... موفق شد قرار کند و بعد پدرم را کشت و پایان ماجرا همین بود.

- می‌توانم درک کنم چه‌قدر از او نفرت داری؛ اما هرچه‌قدر هم که از او متنفر باشی، اشتباه می‌کنی که از من اطاعت نمی‌کنی.

رضیم با ملایمت حرف می‌زد، اما خشم و تشر در صدایش مشهود بود.

- رفتن به مدرسه احمقانه بود. اگر تو را دیده بودند، همه‌چیز خراب می‌شد.

- مرا دیدند.

جولیوس خندید و ادامه داد:

- لباس مدرسه‌ای را که به من دادی، پوشیدم و از در اصلی مدرسه قدم‌زنان وارد شدم. ماشاءالله به مامورهای امنیتی گرانمایه‌ی شما. همه‌ی مامورها نگاهی به من انداختند و فکر کردند آلکس هستم. رفتم به‌طرف دفتر گوئتر و منتظر شدم. بعد دیدم آلکس رایدر بیرون آمد. دوروبرش را نگاه کرد.

1. David
2. Caroline Friend



غروب آفتاب آمده بودند، می‌شد حدس زد که فهمیده‌اند دیگر دیر شده است. رضیم لیوان بزرگی پُر از دلستر لیمویی با یخ مقابلش بود و مثل همیشه، مشغول کشیدن سیگار بود. جولیوس گریف روبه‌رویش نشسته و تفنگ را کنار میز گذاشته بود. جولیوس دستش را بالا برد و یکی از آدم‌های رضیم، با عجله، با یک لیوان لیموناد جلو آمد.

رضیم گفت:

- شلیک بی‌نقصی بود.

جولیوس جواب داد:

- پدرم تیراندازی یادم داد.

- به همه‌ی ما یاد داد. هروقت تیرمان خطا می‌رفت، با عصا سه‌ضربه به ما می‌زد. تا تمام شدن ضربه‌ها، همه‌ی ما شلیک‌های نسبتاً خوبی داشتیم.

- آدم مهمی بود.

- برجسته بود.

جولیوس مقداری از لیمونادش را خورد و لبش را پاک کرد.

- می‌دانی، می‌گویند امکان ندارد انسان را شبیه‌سازی کرد؛ ولی خب، او موفق شد این کار را بکند. درواقع، شانزده‌بار این کار را انجام داد.

- و جراحی پلاستیک چه؟

- دکتري که پدرم پیدا کرده بود، جراحی را انجام داد. یک نفر به‌اسم باکستر^۱ باید خیلی ناامیدکننده بوده باشد، وقتی متوجه شدی که با جراحی صورت اشتباهی به تو داده‌اند.

- تو چیزی نمی‌دانی.

جولیوس لیوان را در دست‌هایش محکم فشار می‌داد.

1. Baxter

تو را دید؟

نه، نگران نباش؛ اما فکر می‌کنم وجود مرا احساس کرد. واقعا خیلی جالب بود؛ شبیه یک جور تله‌پاتی بود.

و تو چه حسی داشتی؟

رضیم، اگر از حرف من ناراحت نمی‌شوی، باید بگویم الان مثل روان‌شناس لبتنی من حرف می‌زنی. فکر می‌کنی چه احساسی داشتم؟ اگر یک اسلحه داشتم، همان موقع و همان جا از اسلحه استفاده می‌کردم. باید جلو خودم را می‌گرفتم تا با دست‌های خالی، او را خفه نکنم. عاشق این بودم که این کار را انجام دهم. واقعا می‌توانستم.

در حیاط دو نفر از نگهبان‌ها با بیل و فرقان ظاهر شدند و به طرف توده‌ی بسیار بزرگ نمک که درست زیر پیل ساخته شده از طناب، آن طرف دیوار اتابشته شده بود، می‌رفتند. نمک‌ها کوبیده می‌شدند تا خوب ریز و آردمانند شوند و برای جولیوس، این صحنه مثل زندگی خودش بود؛ تغییر داده شدن و بعد چرخیدن در باد. نگهبان دیگر بالای سر آن‌ها ایستاده و مراقبشان بود.

جولیوس پرسید:

چه کار می‌کنند؟

آن‌ها نمک‌ها را داخل فرقون می‌ریختند.

نمک‌ها را از دریاچه آورده‌اند. برای ساختن آجر، نمک را با شن مخلوط می‌کنیم.

رضیم به ساختمانی نیمه‌ساز اشاره کرد و گفت:

روزی این‌جا کتابخانه می‌شود. حتی نقشه‌ی ساختن یک سالن کنسرت را هم دارم.

جولیوس با صدای فین‌فین، بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

فکرش را کرده‌ای که همه‌اش با باران از بین می‌رود و نابود می‌شود.



صدوده سال است که این‌جا باران نیامده.

نمک خیلی زیادی است. شاید پوست آلكس را بکنیم و او را در نمک بغلتانیم. واقعا خیلی دردناک است.

جولیوس قهقهه‌ای زد و ادامه داد:

رضیم، تو می‌گذاری که او را شکنجه بدهم، مگر نه؟

جولیوس تا حالا در چند کار تجربی رضیم حضور داشت. همان‌روز صبح، آن‌ها روی یک دلال خیابانی کار می‌کردند و جولیوس، با اشتیاق خیلی زیاد، رضیم را تماشا می‌کرد که یافته‌ها و نتایج کارش را یادداشت می‌کرد.

رضیم پرسید:

تو از آزمایش‌های علمی من لذت می‌بری؟

بله، خیلی زیاد. تو لذت نمی‌بری؟

من از کارهایم، لذت نمی‌برم. هیچ‌وقت واقعا لذت را درک نکرده‌ام. از نظر من، این کارها، یک ضرورت علمی است، نه بیش‌تر، نه کم‌تر.

ولی من این کارها را خیلی زیاد دوست دارم.

در جواب سوالت، به تو اجازه می‌دهم مدتی کوتاه با آلكس رایدر باشی و به تو قول می‌دهم خیلی بیش‌تر از آن‌چه تا به حال تجربه کرده، باعث درد و عذابش شوی. تو انتقامت را خواهی گرفت، دوست من؛ اما فقط به شرطی که به دستورات عمل کنی. نمی‌گذارم دوباره این عملیات را به‌خطر بیندازی. متوجه شدی؟

جولیوس با اخم گفت:

بله.

خوب است. سازمان عقرب در گذشته، اشتباهات زیادی کرده است. قصد ندارم خودم هم اشتباه کنم. خیلی زود، آلكس رایدر پیش ما خواهد بود و از لحظه‌ی ورودش، تحت مراقبت شدید خواهد بود.

جولیوس لیمونادش را تمام کرد. تقریباً بلافاصله و بدون هیچ اشاره و علامتی، یک خدمتکار یا یک لیموناد دیگر جلو آمد.

رضیم ادامه داد:

- این تفنگ امشب کاملاً پاک و تمیز می‌شود. احتیاط کن که تا وقتش برسد، به آن دست نزن؛ درضمن، به نظر می‌رسد مشکل کوچکی داریم که باید برطرفش کنیم.

- چه مشکلی؟

- امروز صبح، یک پیام رمزی دریافت کردم که از زلجان کرست در پاریس است؛ ام‌آی. ۶ احتیاط و هوشیاری‌ای به خرج داده که ما آن را پیش‌بینی نکرده بودیم. آن‌ها ماموری را به این‌جا فرستاده‌اند که تا وقتی آلکس در قاهره است، کاملاً مراقب او باشند. او مرد چاقی به نام اسمیتز است.

- حالا این بد است؟

- نه. برعکس. او چند روز بعد از ورودش، در سوئیت آلکس، با او ملاقات کرد و ما مدرک تصویری از این ملاقات داریم و می‌توانیم آن را به پرونده‌ی هورسمن اضافه کنیم. مدرک دیگری حاکی از این که ام‌آی. ۶ درگیر عملیاتی سری در مصر است. به‌هرحال، زمانی که وارد مرحله‌ی بحرانی و حیاتی شویم، فکر نکنم این توانایی را داشته باشیم که او را وارد صحنه‌ی نبرد کنیم. خیلی خیلی خطرناک است.

- پس چه کار می‌کنیم؟

- نقشه‌ی من این است.

رضیم یک محکمی به سیگارش زد و لحظه‌ای نوک سیگارش مثل رنگ خورشید، سرخ شد و برق زد.

- آقای اسمیتز باید بمیرد. این کار را فردا انجام خواهیم داد. طبق آن چه شنیده‌ام



و برخلاف ظاهرش، مامور بسیار موثری است؛ بنابراین، فکر کنیم باید ده، دوازده نفر را برای این کار بفرستیم.

- ... به نظر می‌رسد.

- جولیوس، این را از من یاد بگیر. شاید روزی، وقتی این عملیات به نتیجه رسید، تو به سربازهای ارشد سازمان عقرب بپیوندی.

- واقعا؟ فکر می‌کنی آن‌ها مرا بخواهند؟ عاشق این کار هستم!

رضیم لیخندی زد. او قبلاً تصمیم گرفته بود بعد از این که جولیوس دیگر استفاده‌ای برایش نداشت، او را بکشد. چیزی که الان توصیه شده بود... زنده‌زنده پوست کندن و بعد در نمک غلتاندن او بود. می‌توانست جالب‌تر باشد.

- ما هیچ خطری نمی‌کنیم؛ هیچ اشتباهی نمی‌کنیم. فردا صبح، اسمیتز را می‌کشیم و فردا عصر...

- آلکس را بیدر!

- از همان موقع عملیات کشتن آلکس شروع می‌شود.



درون هر آدم چاق

از سوق تا خیابان، کم‌تر از پنج دقیقه راه بود، اما به طرز عجیبی، همه جا خلوت و آرام بود و فقط چندتا بچه، توی خاک فوتبال بازی می‌کردند و هیچ جهانگردی هم دیده نمی‌شد. تا کسی چند دقیقه قبل از ساعت یازده، آکس را پیاده کرد. او از قبل، با استفاده از مدار پنهان در نوت‌پد، با اسمیترز تماس گرفته بود. اسمیترز هم برای اطمینان از درستی تماس، به او زنگ زده بود.

پیدا کردن خانه خیلی سخت نبود.
وقتی آکس به اتفاق جک، دوروبر شهر قدم می‌زد، چندتا ساختمان قدیمی



اروپایی نظرش را جلب کرده بود؛ ساختمان‌هایی قشنگ و گیرا اما نامناسب؛ انگار مصری‌ها حواسشان نبود که این ساختمان‌ها این‌جا وجود دارند و به‌همین دلیل، فراموش کرده بودند آن‌ها را خراب کنند. تاریخ ساخت این ساختمان‌ها، به قرن نوزدهم میلادی برمی‌گشت. کانال سوئز هم در همان زمان ساخته شده بود؛ احتمالا آن‌ها روزگاری خانه‌ی مهندس‌ها یا نجیب‌زاده‌های فرانسوی بوده‌اند. اسمیتز یکی از این ساختمان‌ها را انتخاب کرده بود و از خودش هم چند اثر به آن افزوده بود. یک ساختمان سه‌طبقه‌ی بلند و باریک ساخته شده از سنگ خاکستری با کرکره‌های قهوه‌ای تیره و بالکنی کوچک بالای در ورودی ساختمان. چیزی که این ساختمان را غیرعادی می‌کرد، آن هم در این شهر شلوغ، این بود که فقط همین ساختمان در این خیابان قرار داشت که درضمن، رو به خیابان هم نبود. یک دروازه به راه باریکی که به‌صورت مارپیچ به وسط چمنزاری می‌رسید، باز می‌شد که سطح آن بیش‌تر خاک و شن بود تا چمن. اواسط این راه، دو تا شیرسنگی مقابل هم ایستاده بودند و درطرف دیگر، فواره‌ی بسیار بلندی بود که آب از آن پایین می‌آمد و حلقه‌های موزون و زیبایی آب از آن به پایین می‌ریخت؛ واضح بود که این ساختمان، متعلق به یک انگلیسی بود. جلو در کف‌پوشی پهن بود که روی آن نوشته بود: خوش‌آمدید. کف‌پوش به نقش پرچم انگلیس روی زمین پهن بود. آکس الان برای سفر به خانه، شلوار جین و بلوزی قرمز رنگ پوشیده بود. این لباس برای قاهره بیش‌ازحد گرم بود، اما جک بقیه‌ی لباس‌های آکس را در چمدان گذاشته و به او هم گفته بود که در لندن، هوا بارانی است. به راه باریک میان چمنزار قدم گذاشت و با هر قدمی که روی سنگریزه‌های این معبر می‌گذاشت، صدای قرچ و قروچی بلند می‌شد. به در که رسید، زنگ را به‌صدا درآورد. در هر دو طرف در، روی دیوار، آینه نصب شده بود و آکس مدتی که منتظر



بازشدن در بود، در هر دو آینه خودش را برانداز کرد. لحظه‌ای بعد، در باز شد و اسمیتز هم جلو در ظاهر شد.

- آکس، بیا داخل. خیلی خوب است تو را می‌بینم. آب کتری را گذاشتم تا جوش بیاید. امیدوارم یک فنجان قهوه و یک برش کیک خانگی میل داشته باشی. اسمیتز خیلی غیررسمی‌تر از روزی که به سوئیت آکس آمده بود، لباس پوشیده بود؛ یک شلوار رنگ‌ورورفته و پیراهن آستین کوتاه خیلی روشن به تن داشت؛ انگار همین الان از کشتی تفریحی پیاده شده بود؛ فقط یک کلاه حصیری و دوربین کم داشت. از جلو در کنار رفت تا آکس وارد تالار شش ضلعی شود که کف آن مرمری بود؛ یک چلچراغ هم داشت و عجیب‌تر از آن، عکس قاب طلایی از خانواده‌ی سلطنتی روی دیوار تالار بود؛ تصویر ملکه و دوک ادینبورگ^۱ که کنار هم ایستاده و به‌هم خیره شده بودند. این تصویر روبه‌روی در، به‌دیوار آویزان بود. میزی پرنقش و نگار هم در تالار بود که دستگاهی شبیه کنترل از راه دور تلویزیون روی آن بود؛ اما اثری از تلویزیون نبود.

- از این طرف!

اسمیتز جلوتر و با سروصدا و تندتند به سمت آشپزخانه رفت.

یک یخچال استیل با قفسه‌هایی پر از غذا که اغلب از انگلستان آورده شده بودند، در آشپزخانه قرار داشت. در قفسه‌ی وسطی، کیک بزرگی بود. اسمیتز گفت:

- کیک اسفنجی ویکتوریا^۲، میل داری؟

- نه. ممنون. آقای اسمیتز. فقط یک نوشابه می‌خواهم.

- برای ناهار می‌مانی؟

- وقت ندارم.



- پس این، یک دیدار کوتاه است! خیلی خب. بگذار ببینم...

اسمیترز یک را داخل یخچال برگرداند و با دو تا نوشابه و یک کاسه چیپس، به اتاق نشیمن آمد؛ آنجا فضایی قدیمی با هوایی مطبوع بود، با کاناپه‌ای پت و پهن، قفسه‌های کتاب، میز ماهگوشی مخصوص خوردن قهوه و یک قالی باشکوه و مجلل که قطعا از مغازه‌ای در سوق خریداری شده بود. بالاخره، وقتی آکس نشست، به‌منظرش رسید که این خانه چیز زیادی درباره‌ی صاحب فعلی‌اش بازگو نمی‌کند. حالا که فکرش را می‌کرد، متوجه شد که واقعا درباره‌ی اسمیترز چه می‌دانست؟ آیا ازدواج کرده بود؟ وقتی در انگلستان بود، کجا زندگی می‌کرد؟ در اوقات بیکاری، غیر از پختن کیک اسفنجی ویکتوریا، چه کار می‌کرد؟ خب، البته این وضعیت دنیای ام‌ای. ۶ و تمام مامورهای این سازمان بود. آن‌ها بدون مخفی‌کاری زندگی نمی‌کنند. پنهان‌کاری تمام زندگی آن‌ها را دربر گرفته بود. اسمیترز درحالی‌که دستش را پر از چیپس کرد و آن‌ها را خورد، به آکس گفت:

- پس تصمیم گرفتی این‌جا را ترک کنی؟

- بله.

آکس در این باره حرفی به اسمیترز نزده بود.

- از کجا فهمیدی؟

اسمیترز این‌طور توضیح داد:

- متأسفم، وقتی خانم استاربرایت از طریق اینترنت، برای پرواز جا رزرو می‌کرد، محرمانه به‌من خبر رسید. ما با دقت، مراقب حرکات مامورهایمان هستیم، آکس. ساعت سه‌ونیم امروز بعدازظهر. حق با توست، آکس؛ وقتی برای ناهار خوردن نمانده.

- آدمم خنداافظی کنم.

- این از معرفت و نزاکت توست.



به دلایلی، آکس یک‌باره احساس گناه کرد. گفت:

- آقای اسمیترز، امیدوارم فکر نکنی شما را رها می‌کنم و می‌روم.

- نه، اصلا، پسر عزیزم. گرچه به این فکر هستم که شاید رفتن تو ربطی به انفجار دیروز بعدازظهر قاهره داشته باشد. منظورم خانه‌ی طلایی است. جوش و خروش و هیجان بسیار زیادی از بابت این ماجرا پیش آمد، آن هم نه فقط در لندن. تصور نمی‌کنم تحت هیچ وضعیتی تو درگیر این ماجرا بوده باشی.

آکس فورا اطلاعات جدید را به اسمیترز گفت؛ با ورود مخفیانه خودش به دفتر گوتتر شروع کرد و از محتویات میز گوتتر گفت. بعد قضیه تماس تلفنی و تمام حوادث قایق یخاری را برایش تعریف کرد. این‌بار هیچ چیزی را جا نینداخت و بعد از این‌که شکنجه‌ی آب‌سواری را توضیح داد، اسمیترز با مشت روی میز کوبید و بقیه‌ی چیپس به هوا پريد و ریخت.

اسمیترز با تحکم گفت:

- آمریکایی‌ها را دوست دارم؛ اما بعضی وقت‌ها خیلی غیرقابل تحمل می‌شوند.

یک شکایت رسمی تهیه می‌کنم، آکس. آن‌ها حق نداشتند این کار را با تو بکنند.

- اشکالی ندارد، آقای اسمیترز. الان حالم خوب است.

آکس شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- به‌هرحال، ممکن است بعد از آمدن وزیر امور خارجه به قاهره، گوتتر واقعا قصد

تیراندازی به او را داشته باشد؛ اما تا آن‌جا که من فهمیدم، هیچ کاری به کالج قاهره

ندارد. پس نیازی به حضور من نیست؛ بنابراین، به خانه می‌روم.

آکس گوشی را از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و گفت:

- وقتی داخل رود نیل افتاد، کاملا خراب شد؛ اما شاید بتوانی چیزی از آن متوجه

شوی. از تمام وسایل میز گوتتر عکس گرفتم. هنوز نمی‌دانم چرا از یک قلاب

مخصوص آویزان کردن کت عکس گرفته. یک کتابچه‌ی راهنما درباره‌ی مکانی



به نام سیوا هم بود.

آلکس سکوت کرد؛ بعد چیزی یادش آمد. چیز دیگری هم آن جا بود.

- من موفق شدم یک میکروفون مخفی آن جا کار بگذارم.

- آره، می دانم آلکس. من هرروز صبح حرف های گونتر را در دفترش گوش می دهم، ولی تا حالا کلامی که برای ما جالب باشد، نگفته است. درحقیقت، بهندرت حرف می زند.

آلکس گفت:

- متأسفم. این بار نتوانستم خیلی برایتان مفید باشم.

لحن صدای اسمیتز تغییر کرد و گفت:

- نباید عذرخواهی کنی.

بعد ناگهان خیلی جدی شد و جوری صحبت کرد که آلکس تا حالا هرگز نشنیده بود. احساس عجیبی به آلکس دست داد؛ این صدای جدید متعلق به مردی نبود که بیش از یک سال، او را می شناخت؛ انگار اولین بار بود که اسمیتز واقعی را می دید. اسمیتز ادامه داد:

- و آن چه که الان درباره ی ترک کردن ما و رفتن گفتم، کاملا چرت و بی معنی است. خوشحالم که می روی. اگر واقعیتش را بخواهی، از اول هم مخالف درگیر کردن تو با کارمان بودم.

سکوت کرد و بعد آهسته تر ادامه داد:

- هرگز از فکر و نظر خودم صحبت نکردم، چون این وظیفه ی من نیست. من هم مثل هرکس دیگری، آن چه را به من می گویند، انجام می دهم؛ اما درگیر کردن تو در این کار، اشتباه بود؛ اشتباه محض.

- مردم فکر می کنند که جاسوس بودن یک تفریح است و هیچجان دارد. عموی تو کمی این طوری بود. تا آن جا که به او مربوط می شد، جاسوسی، مثل ماجرای بزرگ



بود و دیدی چه اتفاقی برایش افتاد. واقعیت این است که جاسوسی، کار کثیفی است؛ کاری خطرناک و کاملا نامناسب برای بچه های که هنوز مدرسه می رود. انکار نمی کنم که برای ما مفید بودی، آلکس؛ اما به چه قیمتی؟ در خیابان لیوریول تقریباً کشته شده بودی - و این، قابل بخشش نبود - و بیش از یک سال، در محاصره ی مرگ و فریبکاری بودی. هیچ کس نباید از تو می خواست این کار را بکنی؛ بنابراین، کاملاً حق داری از این جا بروی. نمی دانم این جا، در قاهره، چه اتفاقاتی در حال افتادن است، اما این را به تو می گویم که این جا بوی تهوع آور و کثیفی می دهد. از این جا برو. برو خانه و بار بعد که آقای بلانت یا خانم جونز به تو تلفن کردند، گوشی را برندار. باید همه ی ما را فراموش کنی.

اسمیتز بلند شد و ایستاد. آلکس متوجه شد که اسمیتز به روش خودش خداحافظی کرده است؛ برای همیشه. آلکس هم بلند شد و ایستاد و هردو باهم دست دادند.

سپس زنگ در به صدا درآمد.

اسمیتز گفت:

- خیلی عجیب است. منتظر کسی نبودم.

آلکس پشت سر اسمیتز، به تالار رفت. اسمیتز دستش را دراز کرد و کنترل از راه دور را که آلکس قبلاً متوجه آن شده بود، برداشت و دکمه ای را فشار داد. بلافاصله قاب عکس خانواده ی سلطنتی ناپدید شد. هر قاب طلا، یک صفحه ی تلویزیونی با چند تصویر از زوایای مختلف خانه بود. باغ و محوطه ی بیرونی خالی بود، اما مردی که لباس فدکس^۱ به تن داشت، با بسته ای کوچک، جلو در بود. اسمیتز به طرف دیوار کنار در رفت و از طریق میکروفونی که نزدیک در بود، پرسید:

۱. یک شرکت پست بین المللی آمریکایی. Fedex.



- چه می‌خواهید؟

مرد گفت:

- یک بسته برای آقای درک اسمیتز آورده‌ام.

- متأسفم، الان سرم شلوغ است. می‌توانی بسته را همان بیرون بگذاری؟

- متأسفم، آقا. باید برای تحویل بسته، امضا بگیرم.

- یک لحظه صبر کن...

میکروفون را خاموش کرد و به‌طرف آلكس برگشت و گفت:

- فکر کنم توی دردرس افتادیم. این‌جا، خانه‌ی امن ام‌آی، ۶ است و خودم آن را

طراحی کردم. هیچ‌کس هم نمی‌داند که من این‌جا هستم و مطمئناً هیچ شرکت

تحویل بسته‌ای هم در کار نیست.

آلكس همان‌طور که به مردی که بیرون منتظر ایستاده بود، نگاه می‌کرد، پرسید:

- فکر می‌کنی او کیست...؟

- بگذار از نزدیک‌تر ببینم.

دکمه‌های روی کنترل از راه دور برای انگشت‌های چاق و خپل او، خیلی کوچک

بودند. اسمیتز دکمه‌ای را انتخاب کرد و آن را در مقابل صفحه‌ی تلویزیون فشار

داد. تصویر چشمکی زد و تغییر کرد، حالا مردی که لباس فدکس تنش بود، مثل

روح خاکستری و سفید خودش شده بود. آلكس آینه‌ای را که موقع ورود دیده بود،

به یاد آورد؛ جایی که دوربین‌های مجهز به اشعه‌ی ایکس، آن‌جا پنهان شده بود.

این دوربین‌ها دوجیز را نشان می‌دادند: جبهه‌ای که دست مرد بود، خالی بود؛ و دوم

این‌که، آن مردم یک اسلحه داشت. شکل چیزی که پشت شلوارش جا داده بود،

کاملاً واضح بود.

اسمیتز زیر لب زمزمه کرد:

- حالا جالب شد. فکر می‌کنی این یارو تو را تا این‌جا تعقیب کرده؟ یا برای



کشتن من آمده است؟

آلكس گفت:

- هرکدام که باشد، امیدوارم نگذاری داخل خانه شود.

اسمیتز لبخند زد و گفت:

- من این‌طوری فکر نمی‌کنم.

کنترل را به‌طرف در گرفت و گفت:

- من خودم زیر پایش پادری خوش‌آمدگویی پهن می‌کنم؛ گرچه همان‌طور که

این یارو الان متوجه می‌شود، گاهی اوقات هم خوش‌آمدگویی در کار نیست.

انگشت شصت اسمیتز فرورفت. پادری درهم پاشیده مثل دریچه‌ای به لولا

وصل بود و مامور قالایی فدکس که درست وسط آن ایستاده بود، با نعره‌ای بلند،

از نظر ناپدید شد.

آلكس پرسید:

- آن زیر چیست؟

اسمیتز جواب داد:

- مستقیماً و حدود دهم‌تر پایین‌تر، وارد فاضلاب قاهره می‌شود. یارو فرودی آرام

خواهد داشت، اما متأسفم که فرود دلتشین و مطبوعی نخواهد بود.

- آقای اسمیتز...

آلكس به یکی دیگر از صفحه‌های تلویزیونی اشاره کرد که تا چنددقیقه قبل،

تصویر شاهزاده‌ی ویلز بود و حالا دروازه‌ی جلویی را نشان می‌داد. دوتا ماشین

ایستادند و همان‌طور که آلكس تماشا می‌کرد، شش‌مرد که لباس‌هایی تیره به تن

داشتند، از ماشین بیرون ریختند. شاید همه‌ی آن‌ها از طریق بی‌سیم، باهم در تماس

بودند؛ چون انگار می‌دانستند الان چه اتفاقی افتاده است. خیلی بااحتیاط، وارد راه



باریک میان باغ شدند. دوتا از آن‌ها مسلسل داشتند که روی سینه‌شان آویزان بود؛ بقیه هم سلاح‌های کم‌ری خودکار حمل می‌کردند.

آلکس پرسید:

– چندتا ابزار و آلات همه‌فن‌حریف در خانه داری؟

– به اندازه‌ی کافی نیست. اسمیتز به صفحه‌ی تلویزیون سوم اشاره کرد. چهار نفر دیگر به بقیه اضافه شدند و دورتادور ساختمان را گرفتند و در کل، ده نفر شدند. همه‌جا پخش شدند و مثل نیروهای تهاجمی، ساختمان را در محاصره گرفتند.

اسمیتز پرسید:

– هواپیمای شما چه ساعتی پرواز می‌کند؟

– سه‌ونیم.

مردان سیاه‌پوش نزدیک‌تر شدند.

– پس بهتر است یک اقدامی بکنیم. نمی‌خواهم شما دیر به پرواز برسید.

اسمیتز هنوز کنترل از راه دور دستش بود و آلکس در این فکر بود که دیگر چه کار می‌خواهد بکند. داغان کردن پادری، کاری ساده و پیش‌یافته، اما بسیار موثر بود و دست‌کم، یکی از مهاجم‌ها را کم کرده بود؛ اما هنوز عده‌ی زیادی از افراد مصمم و سمج، دورتادور باغ بودند و هر لحظه، به در جلو ساختمان نزدیک‌تر می‌شدند و تا آن‌جا که آلکس می‌دانست، این در، تنها راه خروجی بود. مهاجم‌ها مسلح بودند و چاره‌ای نداشتند، جز این که قدم‌به‌قدم جلو بروند؛ انگار در محوطه‌ی مین‌گذاری شده بودند. اسمیتز مرتب از یک صفحه‌ی تلویزیون به صفحه‌ی بعدی نگاه می‌کرد و آلکس هیچ‌وقت او را این طوری ندیده بود؛ اسمیتز، مثل خیلی از آدم‌های چاق، همیشه بی‌فکر و خیال و شاد و شنگول به‌نظر می‌رسید؛ اما حالا، هرچه به زمان اقدام نزدیک‌تر می‌شد، مرگبار می‌شد.

یکی از صفحه‌های تلویزیون، دوتا شیر سنگی را نشان می‌داد. دونفر از میان



شیرها عبور کردند، درحالی‌که هر کدام، مسلسلی به ظاهر مهلک، با لوله‌ی کوتاه و ظریف حمل می‌کردند.

آلکس فکر می‌کرد که اصلاً آن‌ها جرأت می‌کنند از این مسلسل‌ها استفاده کنند؟ آن هم این‌جا، وسط شهری که همیشه شلوغ و پر از جهانگرد است. در چشم‌های مصمم و رفتارشان، هیچ شکی دیده نمی‌شد. آن‌ها برای کشتار آمده بودند و تا وقتی پلیس به این‌جا برسد، خیلی دور می‌شدند.

اسمیتز منتظر لحظه‌ای درست و مناسب بود؛ بعد به دکمه‌ی بعدی، تلنگری زد و آن دونفر، در میان ابری سفیدی که از دهان شیرها بیرون آمد، ناپدید شدند. البته وقتی دوباره ظاهر شدند، هنوز آن‌جا بودند و خیره، به‌هم نگاه می‌کردند و متعجب از این‌که چه اتفاقی افتاده بود. آلکس دیگر چیزی به‌نظرش نمی‌رسید. به اسمیتز زل زده بود. او هم چیزی نگفت. بعد یکی از آن دونفر، مسلسل خود را روی علف‌ها پرت کرد و شروع به چرخیدن کرد. دوتایی‌ی بعد، دومی هم دقیقاً همین کار را کرد. مثل بچه‌ها شده بودند، به پشت می‌غلتیدند، با پاهایشان لگد می‌انداختند و جیغ‌وداد می‌کردند و می‌خندیدند. کاملاً فراموش کرده بودند که کجا هستند، یا چرا به این‌جا آمده بودند.

اسمیتز زیر لب گفت:

– پودر بی‌قراری و اشتیاق، دارای قدرت خارق‌العاده‌ای است. این پودر در جنگ قبلی توسعه پیدا کرده، اما من کمی آن را دستکاری کردم. راستش را بخواهی، خیلی مشتاق بودم امتحانش کنم!

بقیه‌ی مردان سیاه‌پوش دیدند که چه اتفاقی افتاده است. آن‌ها با ناباوری و بی‌اعتمادی، به آن دونفر نگاه می‌کردند که هنوز عاجزانه و بی‌هیچ چاره‌ای، دور خودشان می‌چرخیدند. یکی با فریاد، دستوری داد و آن‌ها بسیار خشن‌تر و عصبی‌تر از هر زمان دیگری، به‌طرف خانه پیشروی کردند. آلکس روی صفحه‌ی

تلویزیون می‌دید که آن هشت نفر همه‌جا پخش شدند. بعد به در خیره شد. این در، آن قدر قوی بود که آن‌ها را عقب نگه دارد؟
 آن‌ها برای جواب دادن به این سوال، رو به در شلیک کردند. سلاح‌هایشان صدخفه‌کن داشت، اما صدای اصابت گلوله‌ها به دیوار، در و پنجره‌ها کرکننده بود؛ مثل این‌که در میان طوفان و تگرگ، در جبهه‌ای از جنس قلع باشی. آکس از شدت سروصدا و ضربه‌ها، به خود می‌لرزید؛ اما در تکه‌تکه نشد، پنجره‌ها هم نشکستند.

اسمیترز فریاد زد:

– در، مثل زره آبکاری شده است. پنجره‌ها هم شیشه‌ی ضدگلوله دارند؛ نمی‌توانند با تیراندازی داخل شوند.

آکس پرسید:

– می‌توانند در را ببرند و وارد شوند؟

– بله؛ اما در آن صورت نیاز به...

اسمیترز حرفش را قطع کرد. آکس هم آن را روی صفحه‌ی تلویزیون دیده بود. دوتا از آن‌ها به‌طرف جلو دویدند؛ آن‌ها زره به‌تن داشتند و سر و صورتشان را کاملا با ماسک پوشانده بودند. هم‌چنین دو مشعل از اکسی استیلن به‌دست داشتند و نوک آن قطع‌کننده‌ای داشت که می‌توانست تا حدود سه‌هزار پانصد درجه‌ی سلسیوس، گرما تولید کند. وقتی بقیه‌ی مردان سیاه‌پوش عقب رفتند، این دونفر جلوی در زانو زدند و لحظه‌ای بعد، صدای گوش‌خراشی به‌گوش رسید، همراه با شعله‌ای آبی‌رنگ که به‌دلیل روشن کردن مشعل ایجاد شده بود. آکس تقریباً بلافاصله بوی سوختگی را احساس کرد. رنگ در تغییر کرد، چون با گرمای بسیار شدید و بی‌امان، مورد حمله قرار گرفته بود و شعله‌ای کوچکی زبانه کشید و ادامه یافت و دور دستگیره و قفل حلقه زد.

اسمیترز زیر لب گفت:

– خوب است، بدون شک بسیار مجهز و آماده آمده‌اند.

او بیش‌تر خشمگین بود تا وحشت‌زده.

آکس پرسید:

– می‌توانی آن‌ها را بیرون نگه داری؟

متأسفانه، نه. از لحاظ میزان امن بودن، این‌جا، یک خانه‌ی درجه‌سه است. الان

اگر در کشور دیگری بودیم اوضاع، فرق می‌کرد...

آکس تصویر مردی را دید که بازوهایش را می‌چرخاند. او وسط باغ بود و یکی از تلویزیون‌ها، تصویر او را نشان می‌داد. در لحظه‌ای جنون‌آمیز، آکس فکر کرد مردک بازی می‌کند؛ اما بعد فهمید قضیه چیست، چیزی که دست مرد بود، توپ نبود؛ یک نارنجک دستی بود. نارنجک خورد به سقف و منفجر شد. تمام خانه لرزید و از چلچراغ، صدای سرسام‌آور چلینگ‌چلینگ درآمد. گردوخاک و تکه‌های گچ شکسته، از سقف می‌ریخت زمین و موجی از دود، وارد طبقه‌ی اول شد؛ درضمن، مشعل اکسی‌استیلن هم به‌سرعت پیش می‌رفت. صدای فش فش شعله‌ی مشعل از ساعت دوازده تا چهارونیم یک‌سره می‌آمد.

اسمیترز گفت:

– فکر کنم باید راه فراری پیدا کنیم.

– فرار؟

کلمه‌ای بود که آکس هیچ‌وقت از اسمیترز نشنیده بود. مثل اردک، یک‌سوری و

سنگین و البته خیلی سریع، حرکت می‌کرد.

اما درهرحال، چطور می‌توانستند فرار کنند و از این‌جا خارج شوند؟

– یک در عقبی هم آن‌جا هست.

قطعا فکر آکس را خوانده بود. ادامه داد:



- نگران من نباش. مهم‌ترین مسئله این است که تو صدمه نیینی. دنبال دکمه‌ای دیگر روی کنترل از راه دور گشت و بعد آن را فشار داد. بیرون خانه، فواره از حرکت ایستاد و درست همان‌موقع، آخرین قطره‌های آب پایین ریخت و به‌جای آب، ابری زردرنگ نمایان شد. مردان سیاه‌پوش تلوتلو می‌خوردند و چشم‌هایشان را می‌مالیدند و سرفه می‌کردند.

- گاز اشک‌آور!

اسمیترز توضیح داد:

- شرمنده که این‌جا انگلستان نیست، وگرنه می‌توانستم با گول‌های انفجار خودم، از آن‌ها پذیرایی کنم.

با وجود همه‌ی این دفاع‌ها، مردان سیاه‌پوش تقریباً در جلو را بریده بودند. ساعت ده شده بود. اسمیترز با عجله به‌سمت تالار برگشت و به‌طرف آشپزخانه دوید و آکس به‌تازگی را مستقیماً به‌طرف یخچال هدایت کرد. مطمئناً الان وقت خوردن غذا نبود! اما وقتی اسمیترز در یخچال را به‌شدت باز کرد، دیگر از غذاهای تلبارشده در قفسه‌های یخچال، خبری نبود و به‌جای آن، تونلی فولادی بود که مستقیماً به خیابان می‌رسید. آکس از پشت سرشان، صدای داغان شدن در ورودی را شنید.

اسمیترز فریاد زد:

- برو داخل!

آکس اول رفت. تونل راه تنگ و پرفشاری برای عبور اسمیترز بود، اما او پشت سر آکس، وارد تونل شد و چند دقیقه بعد، به خیابان رسیدند. اسمیترز هنوز دستگاه کنترل از راه دور را در دست داشت. دکمه‌ی آخری را هم فشار داد و با سرعت هرچه تمام‌تر، تا حدی که پاهایش قدرت داشتند، دور شد.

داخل خانه، یک انفجار رخ داد. بعد هم یکی دیگر. آکس صدای جیغ و فریاد را



شنید و متعجب بود که چطوری همه چیز ترکیب کاناپه‌ها؟ دستشویی‌ها؟ با وجود اسمیترز، هرچیزی ممکن بود. به‌نظر آکس، بهترین نقشه این بود که با سرعت هرچه تمام‌تر، در شلوغی فرار کنند و ناپدید شوند، قبل از این‌که قوای کمکی از راه برسند؛ اما کار آسانی نبود؛ اول از همه، خیابان خیلی ساکت و آرام بود و آن‌ها کاملاً در معرض دید قرار داشتند. آکس صدای یک ون را شنید که توقف کرد. در عقب ون به‌شدت باز شد و چهارمرد، با شتاب و عجله از آن خارج شدند. آکس فرصت نداشت ببیند که آن‌ها مسلح بودند یا نه؛ نباید هم نگاه می‌کرد، چون تیری شلیک شد و به دیوار، نزدیک سر آکس اصابت کرد. چندتا بچه که فوتبال بازی می‌کردند، بلافاصله پراکنده شدند. یک پیرمرد با میمونش و یک گاری، از ترس، مات‌ومبهوت مانده بود و نمی‌دانست چه کار کند. آکس صدای آژیر ماشین‌های پلیس را که نزدیک می‌شدند، شنید. پلیس‌ها باید با صدای اولین انفجار نارنجک، باخبر شده باشند؛ اما اصلاً نمی‌شد گفت که چه قدر نزدیک شده‌اند. با توجه به ترافیک همیشگی قاهره، نمی‌شد گفت که چه قدر سریع به این‌جا رسیده‌اند.

آکس و اسمیترز به گوشه‌ی خیابان دویدند و از ورودی یک مسجد گذشتند. بعد از کوچهای که لباس‌های تازه‌شسته‌شده، به ردیف بالای سرشان آویزان بود، عبور کردند. تقریباً وسط روز بود. خورشید مستقیم بالای سرشان می‌تابید و گرما وحشتناک بود. آکس در این فکر بود که اسمیترز، قبل از این‌که قلبش او را جواب کند، چه قدر دیگر می‌تواند بدود؟ مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد، اسمیترز تصمیم گرفته بود وسایل و ابزار همه‌فن‌حریف خود را پشت سرش، سالم باقی نگذارد.

اسمیترز به انتهای کوچه رسید، درحالی‌که نفسش بالا نمی‌آمد؛ لحظه‌ای توقف کرد و به چپ‌وراست‌نگاهی انداخت تا همه‌جا را بررسی و راه مناسبی را انتخاب کند. نفس نفس زنان گفت:

- بازار. می‌توانیم آن‌ها را در سوق گم کنیم.

آلکس با اصرار پرسید:
- آن‌ها که هستند؟
- عقرب.

اسمیترز این را گفت و آلکس با همین یک کلمه، هر چیزی را که باید می‌فهمید، متوجه شد کس دیگری جرأت نمی‌کرد که در یک شهر بسیار شلوغ و پرجمعیت، اقدام به عملیات نظامی کند و هیچ‌کس دیگری مصمم‌تر از آن‌ها نبود که او را مرده ببیند. از همان اول، حتی وقتی در مدرسه‌ی بروکلند به او حمله شده بود، متوجه چیزی نامرئی شده بود؛ دشمنی قدیمی، پنهانی به گذشته‌اش سرک کشیده بود. خب، اما حالا می‌دانست قضیه چیست. بخشی از وجودش سپاسگزار اسمیترز بود که حقیقت را به او گفته بود؛ اما درعین حال، عصبانی هم بود. بلاتل قطعاً می‌دانست که سازمان عقرب اینجا فعالیت می‌کند. با این وجود، آلکس را مثل یک گوسفند قربانی، این‌جا فرستاده و آن‌ها را وادار کرده بود که حرکت خود را انجام دهند. لحظه‌ای زودگذر، آلکس و اسمیترز، تنها شدند. آلکس حدس زد که مهاجمان، تصمیم گرفته‌اند که دوباره آرایش نظامی خود را به‌دست آورند. آن‌ها منتظر می‌ماندند تا ببینند آیا کسی زنده از خانه خارج می‌شود، یا نه.

اسمیترز پرسید:

- به کسی گفته بودی که برای دیدن من، به این‌جا می‌آیی؟

- نه، فقط چک.

- کسی تعقیب نکرد؟

- نه. فکر نکنم.

- پس، آن‌ها نمی‌دانند که تو این‌جا آمدی. از بدشانسی‌ات است که با من هستی.

من تنها کسی هستم که دنبالش هستند.

کسی سر کوچک ظاهر شد و دوباره به آلکس و اسمیترز تیراندازی کرد و آن‌ها

از این سر تا آن سر آت‌واشغال‌ها و از چند مغازه که داخلشان آن‌قدر تاریک بود که اصلاً معلوم نبود چه می‌فروشتند، گذشتند. خیابان اصلی مقابلشان بود و به‌وسیله‌ی ستون‌های بتونی بسیار زشت و بدشکل که ستون‌های حمایتی و نگهدارنده‌ی خیابان بعدی بودند، دونیم شده بود. ترافیک، مثل دیواری محکم، بی‌حرکت شده بود؛ درواقع، انفجارها و نزدیک شدن پلیس، باعث شده بود که تمام شهر از حرکت بازایستد. مردم فریادزنان به هرطرف می‌دویدند. پیاده‌روها آن‌قدر عریض نبود که همه‌ی مردم بتوانند از آن‌جا عبور کنند و بسیاری از فضاها موجود در دسترس، توسط دستفروش‌ها و دکه‌دارها که صندل و دمپایی، فندک، روسری و شال، یادگاری و سوغاتی می‌فروختند، اشغال شده بود و آن‌ها مسیر پیشرو را بسته بودند. اسمیترز اشاره کرد: یک پل فلزی عابر پیاده به‌سمت بالا و آن‌طرف خیابان می‌رفت. آلکس حس می‌کرد که عرق از سر و رویش جاری است. لباس‌هایی که تنش بود، مناسب آب و هوای لندن بود و آلکس بدون شک انتظار نداشت که با این لباس‌ها در مصر بدود. به عقب نگاه نکرد. فکر می‌کرد که اگر بتواند آن‌طرف پل برسد، در امان خواهد بود.

اما موقعیت این‌گونه نبود. در میانه‌ی راه پل، اسمیترز ایستاد تا نفسی تازه کند. آلکس رویش را برگرداند و پنج‌تقر را دید که از داخل ون آن‌طرف خیابان، سروکله‌شان پیدا شد. دو یا سه‌نفر از آن‌ها پشت سر آلکس و اسمیترز بودند و از خانه‌ی اسمیترز جان سالم به‌در برده بودند. او و اسمیترز کاملاً در معرض دید بودند، اما آیا سازمان عقرب سعی می‌کرد آن‌ها را جلو چشم این همه شاهد، از میان بردارد؟ نه، او حتی نباید چنین سوالی را در ذهنش مطرح می‌کرد. رگباری از گلوله به یک‌طرف پل فلزی اصابت کرد و درست همان‌موقع که آلکس برای حفظ جان، شیرجه زد، گلوله‌ها از همه‌طرف کماتنه کردند. جالب این‌که با وجود این همه سروصدا و درهم‌ریختگی، ظاهراً هیچ‌کس صدای شلیک‌ها را نمی‌شنید. دوتفر



از آن‌ها، بدون این که کسی توجهی کند، کشته شده بودند.

آلکس چشم در چشم اسمیترز دوخت. مرد درشت‌هیکل در وضعیتی بد و ناراحت‌کننده، پشت سر او خم شده بود و دولادولا جلو می‌آمد. از او پرسید:

- می‌توانی تماس بگیری و کمک بخواهی؟

- متأسفم، نمی‌توانم، دوست قدیمی با مخ من.

- باید باز هم ابزار و وسایل همه‌فن‌حریف داشته باشی!

- فقط یکی.

اسمیترز راهی را که باز بود، بررسی کرد و بعد دوباره بلند شد و ایستاد و به طرف جلو دوید. آلکس چاره‌ای جز دنبال کردن او نداشت؛ از این سر به آن سر پل دویدند. پشت سر آن‌ها، پنج مامور عقرب، اولین گام‌های خود را به سختی برداشتند و مصمم بودند اسمیترز و آلکس را تا داخل سوق تعقیب کنند.

همان جایی که الان، آلکس و اسمیترز آن‌جا بودند، آلکس به سرعت از چند اندرونی و کوچه‌پس‌کوچه با گام‌های بلند دوید و بیرون رفت؛ جاهایی که گاهی آن قدر تنگ هم قرار داشتند که سخت می‌شد بگویی داخل آن‌ها هستی، یا بیرون از آن‌ها. بازار خان الخلیلی، بزرگ‌ترین بازار شهر بود؛ مسیرهای آن بسیار پیچ‌درپیچ بود و مغازه‌های کوچک، فقط یک‌قدم از هم فاصله داشتند، با سقف‌های گنبدی‌شکل و مسیرهایی پر از انواع کالاها و جنس‌هایی که درون قفسه‌ها، روی هم انباشته شده، یا توی خیابان ریخته بودند، یا به دیوارها آویزان بودند. آلکس و جک قبلا آن‌جا بودند و تجربه‌های زیادی داشتند.

- شما طلا می‌خواهید؟ به قیمت خوب به شما می‌فروشم.

- لطفا داخل شوید، دوست من. چیزی نمی‌خواهید بخرید!

- شما انگلیسی هستید؟ مشتری شاد و پر نشاط!



هرمغازه یک جارزن برای خودش داشت که سعی می‌کرد آن‌ها را به داخل مغازه بکشاند. ظاهرا همه‌ی جارزن‌ها، جنس‌هایی شبیه هم می‌فروختند: گوشواره، قالی، خرسک، ادویه‌جات و جعبه‌های تزئینی، تکه‌چوب‌های کُندر که آلکس قبلا در خانه‌ی طلایی هم نظیرشان را دیده بود. این‌جا، همه چیز خواستی بود، اما چیزی که کسی واقعا لازم داشته باشد، وجود نداشت.

و حالا آلکس وسط این معرکه برگشته بود و دست کم هشت‌مرد مسلح، فقط سی‌تانیه یا او فاصله داشتند.

اسمیترز مثل کسی که دستور بدهد، گفت:

- از این طرف.

او تقریباً به طرف راهرویی خم شده که مخصوص شیشا بود؛ لوله‌های باریک و قلمی شیشه‌ای که بسیاری از مصری‌ها از آن برای کشیدن تنباکو با طعم‌های میوه‌ای، روی ظرف آبی که قل‌قل می‌زد و حباب درست می‌کرد، استفاده می‌کردند. درحین رفتن، باید دست یا پایش به یکی از این لوله‌های شیشه‌ای خورده باشد، چون یکی از آن‌ها، روی لوله‌ی شیشه‌ای دیگر افتاد و مثل بازی دومینو شد. یک‌دفعه، تمام لوله‌های شیشه‌ای باریک روی هم ریختند و با صدای گوشخراشی شکستند. آلکس دستی را روی شانه‌اش احساس کرد که او را به عقب کشید و محکم نگه داشت. درحالی‌که توتلو می‌خورد و می‌چرخید، خودش را به هر زحمتی که بود، از دست او خلاص کرد و به‌دویدن ادامه داد و جارزن‌های خشمگین و عصبانی را که هر لحظه فریاد خشم آن‌ها بیش‌تر می‌شد، پشت سر گذاشت.

آن‌ها از راهی یا طاق ضربی بسیار بلند عبور کردند؛ مثل بخشی از برجی سنگی بود که احتمالا در روزگار قدیم، خانه‌ی یک شاهزاده خانم بوده است؛ با ستون‌های محکم و پنجره‌های باریک و مسدود. این راه، آن‌ها را به میدانی رساند که همه‌چیز



دکه و مغازه در آن دیده می‌شد. جهانگردها را از این محوطه خارج کرده بودند. معلوم بود که خبری هست. مغازه‌ها در محاصره‌ی ماشین‌های پلیس بودند و صدای آژیر پلیس، در هوا موج می‌زد و مردم در حال دویدن بودند؛ هیچ‌کس داخل بازار نمی‌دوید؛ انگار همه‌چیز دست‌به‌دست هم داده بود تا زمان کند پیش برود. همان موقع، آکس و اسمیتز تلوتلوخوران ایستادند تا راه مناسبی را انتخاب کنند؛ آن‌جایی که بودند، تقریباً کس دیگری نبود و آن‌ها تنها بودند؛ فقط مغازه‌دارها، مات‌ومبوهت از پشت درهای نیمه‌باز مغازه‌ها به آن‌ها زل زده بودند و منتظر بودند ببینند که اتفاق بعدی چیست.

سه‌راه به خارج میدان وجود داشت، اما آکس متوجه شد هر سه راه، مسدود شده است. تا حالا عده‌ی بیش‌تری از مامورها به این‌جا آمده بودند و خیلی از آن‌ها هم دورتر و بیرون گود، منتظر بودند. آن‌ها از تمام جهات، نزدیک‌تر می‌شدند. دست‌کم به‌نظر نمی‌رسید که تازه‌وارها مسلح باشند؛ اما چاقوهای بلند یا لبه‌های بسیار برنده و مرگبار دستشان بود و کاملاً آماده‌ی استفاده کردن از چاقوهایشان بودند. آکس و اسمیتز، غیر از همان ابزاری که اسمیتز گفته بود، درواقع غیرمسلح بودند و می‌شد گفت هیچ‌چیزی نداشتند.

- اقدام بعدی چیست؟

- آقای اسمیتز!

آکس، آقای اسمیتز را با فریاد صدا کرد تا به او هشدار دهد که یکی از مامورهای عقرب چاقویش را بلند کرده تا برای کشتن او، فرود آورد. آکس هم‌زمان با این فریاد، چاخالی داد و یک هرم برنجی را محکم گرفت که یکی از هزاران جنس فروشی در سوق بود؛ سوغاتی زشت و بدریخت، اما خیلی سنگین، کشنده و مرگبار بود و همین ویژگی، از هرم برنجی، سلاحی مفید ساخته بود. آکس با تمام قدرتش آن را پرتاب کرد و هرم از بالای شانه‌های اسمیتز، توی هوا رفت و درست وسط



پیشانی مرد چاقو به‌دست فرود آمد. مردک مثل سنگ افتاد و چاقو هم از دستش روی زمین افتاد. اسمیتز چاقو را محکم چنگ زد و آن را به گوشه‌ای از میدان پرت کرد. آکس نگاهی به دوروبر انداخت. یک نفر، درست از پشت سرش می‌آمد. چاقو در هوا چرخید و در سینه‌ی مرد مسلسل به‌دست فرورفت. وقتی مردک به‌پشت می‌افتاد، انگشتش را روی ماشه فشار داد و یک‌دفعه، رگباری از گلوله در هوا پخش شد. حدود ده، دوازده تا لامپ منفجر شد. بشقاب‌های برنجی هم از قلاب جدا شدند، ترکیدند و با سروصدای زیاد، پخش زمین شدند. پنجره‌های یک مغازه‌ی نقره‌سازی شکستند. بعد همه‌چیز تمام شد؛ اما خیلی زود، سکوت بعد از آخرین شلیک، با آژیر ماشین پلیس، فریادهای ناشی از آشفته‌گی و دلپره و دست‌پاچی مردم که سعی می‌کردند فرار کنند، شکست.

هنوز دونفر از مردان چاقو به‌دست آن‌جا بودند و یکی از آن‌ها، آکس را قبل از این که بتواند واکنشی نشان بدهد، از پشت محکم گرفت. آکس حس کرد که به عقب کشیده می‌شود. سعی کرد مقاومت کند، ولی مهاجم خیلی قوی‌تر از او بود. آکس عاجزانه به خودش پیچ‌وتاب می‌داد تا هرطور شده، خودش را خلاص کند، ضمن این که هر لحظه انتظار داشت نوک چاقو به پشتش وارد شود. گیج بود که چرا تا حالا این اتفاقی نیفتاده است. از گوشه‌ی چشمش، نفر دوم را دید که به اسمیتز نزدیک می‌شد که جلو او ایستاده بود و قفسه‌ی سینه‌اش، از شدت نفس‌زدن، بالا و پایین می‌رفت.

آکس باید هرطور شده خودش را آزاد می‌کرد. همان‌طور که کشان‌کشان به‌عقب برده می‌شد، از جلو یک ادویه‌فروشی گذشتند؛ یک‌عالمه پودر و برگ ادویه‌جات بیرون مغازه بود. بلافاصله فهمید که چه باید بکند. خیلی سریع مشتش را باز کرد و هرقدر که می‌توانست، از یک پودر قرمز برداشت و بعد چرخید و پودرها را توی صورت مرد چاقو به‌دست پاشید؛ پودر فلفل بود. مرد مهاجم که پودرها

وارد چشم‌ها و بینی‌اش شده بود، از درد، فریاد زد، نمی‌توانست نفس بکشد. دیگر جایی را نمی‌دید و آکس حس کرد که مردک رهایش کرده است. خودش را کنار کشید و با چرخشی که به بدنش داد، لگدی محکم زیر شکم مرد زد؛ ضربه‌ای به نام یوکو - گری^۱ که قبلا در کلاس کاراته آموخته بود. مرد روی پیشخوانی پر از نقره‌آلات افتاد و شیشه‌ها را درب و داغان کرد و سر و شانه‌هایش در اثر برخورد محکم با شیشه، جدا شدند. چند ثانیه، پاهایش تکان‌های تندی خورد و بعد آرام و بی‌حرکت شد.

آکس می‌خواست نفسی تازه کند، اما دید که آخرین مهاجم چاقو به‌دست آن‌طرف میدان، به‌طرف اسمیتز می‌رود و به او نزدیک می‌شود. یارو لیخند می‌زد و روی پنجه‌ی پاهایش کاملا متعادل ایستاده و آماده‌ی ضربه زدن بود. آکس به دوروبرش نگاهی انداخت تا شاید سلاحی پیدا کند؛ هیچ چیزی نبود. یک‌دفعه توجه‌اش به بشقاب برنجی‌ای جلب شد که از قابش رها شده و روی زمین افتاده بود. آن را برداشت و با حرکتی سریع، پرتابش کرد. در ضمیر ناخودآگاهش به‌عقب برگشت؛ به‌زمانی که در ساحل دریا بود - با تام هریس و سایینا - فریزی^۲ بازی می‌کرد. بشقاب سنگین‌تر از فریزی بود، اما دقیقا به همان شکل بود و از لحاظ ایرودینامیکی^۳، کم‌وبیش مثل هم بودند. پرتاب فوق‌العاده‌ای بود. بشقاب در هوا به‌حرکت درآمد، آرام چرخید و به یک‌طرف گردن مرد خورد. آکس به مرد نگاه کرد؛ چشم‌های او سفید و پاهایش مجاله شدند. مرد واژگون شد و آکس و اسمیتز را که به‌هم نگاه می‌کردند، به‌حال خودشان گذاشت. ظاهرا اسمیتز از این اتفاقات سرگرم شده بود. داد زد:

- عالی بود، آکس. همیشه دلم می‌خواست تو را موقع انجام ماموریت ببینم و تو

1. Yoko-geri

2. نوعی وسیله‌ی بازی شبیه بشقاب.

3. Aerodynamics علم شناخت فشار هوا بر اجسام.

واقعا به‌همان خوبی‌ای هستی که می‌گویند!

آکس من من کنان گفت:

- فکر می‌کنم باید از این‌جا فرار کنیم، آقای اسمیتز.

آن‌ها چهارنفر را از پا درآورده بودند، اما آکس می‌دانست هنوز تعداد بیش‌تری از آن‌ها باقی مانده‌اند.

- دقیقا درست گفتی. وقتش است که ناپدید شوم.

- چی؟

- وقت بحث کردن نیست. کاملا روشن است آن‌ها دنبال من هستند و خدا می‌داند چرا! آقای بالنت خواهد فهمید چرا دنبال من بودند. مسئله‌ی مهم این است که تو سوار آن هواپیما بشوی و به خانه بروی.

- پس شما چه؟

آکس نتوانست نگرانی را در صدایش پنهان کند. اسمیتز هرچا می‌رفت، به راحتی تو چشم می‌آمد و این فقط به‌دلیل لباس‌هایش نبود؛ به‌دلیل سر طاس و اندازه‌ی هیکلش هم بود.

اسمیتز جواب داد:

- اگر آن‌ها ندانند دنبال چه می‌گردند، نمی‌توانند مرا پیدا کنند.

بعد خم شد و دستش را به پایین شلوارش رساند و ادامه داد:

- آکس، دوست جوان من، ممکن است کمی برایت شوک‌آور باشد.

یک لحظه، آکس فکر کرد اسمیتز می‌خواهد زیپ شلوارش را باز کند. البته او زیبایی را باز کرد و وقتی راست شد و ایستاد، صدای پاره شدن چیزی به‌گوش رسید و بعد کمر بندش دو قسمت شد. پیراهنش هم دو بخش شد و آکس وحشت‌زده دید که شکم ورقلمبیده‌ی اسمیتز از وسط دو تکه شد؛ مثل پوست‌اندازی یک‌مار بود. پیراهن رنگ روشن و بازوهای چاق و تپل و بسیار بزرگ او، مثل یک جفت



باز روی زمین افتاد و به جایش، بازوهای لاغر و آفتاب سوخته از داخل لباس بیرون آمدند. از شانه‌های پهن اسمیتز هم اثری نماند و بالاخره سرطاس و گوته‌های گرد و چانه‌اش که از شدت چاقی، انگار چندتا بود، همه‌همه می‌جابه شدند و افتادند و سری جوان تر ظاهر شد و آکس اکنون آن چه را که از اول باید می‌دید، به چشم خود دید.

یک لباس چاق! آخرین و برجسته‌ترین ترفند اسمیتز و اسمیتز این لباس را از اولین روزی که هم‌دیگر را ملاقات کرده بودند، پوشیده بود. اسمیتز واقعی، لاغر و استخوانی بود و حدودا ده سال جوان تر؛ تقریبا سی ساله با چشم‌های آبی و موهای کوتاه قهوه‌ای بود. اسمیتز با لبخندی حاکی از شیطنت، به آکس نگاه می‌کرد و وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، حتی لهجه‌ی بچه‌مدرسه‌ای‌ها را هم نداشت. به نظر می‌رسید که یک ایرلندی واقعی است.

اسمیتز توضیح داد:

- آکس، من هیچ وقت قصد فریب دادن تو را نداشتم. من تغییر لباس و چهره‌ی اسمیتز را برای حضور در میدان جنگ آماده کردم، اما گاهی وقتها باید از آن استفاده کنم. این لباس اداری من است. متوجه می‌شوی؟

خیلی سریع بدن لاستیکی‌اش را پشت یکی از دکمه‌ها پنهان کرد و حالا شلوار جین رنگ‌ورورفته و تی‌شرت تنش بود. آکس به سهم خودش، شگفت‌زده‌تر از آن بود که بتواند حرفی بزند؛ ولی گفت:

- اگر راستش را بخواهی، الان اصلا برای حرف زدن احساس راحتی نمی‌کنم. حس می‌کنم، انگار خودم را آشکار کردم و در معرض دید قرار دادم. اگر قرار باشد زنده از این جا خارج شوم، باید این کار را می‌کردم. الان وقت نگران شدن در این باره نیست. بهتر است از مسیرهای مختلف بروم. برو خانه پیش جک و به او بگو بهترین آرزوها را برایش دارم. سعی کن این ماجرا را برای جک بازگو نکنی.



سپس اسمیتز تروفوز، به راه افتاد. آکس تماشايش می‌کرد که چطور از پله‌ها پرید پایین، به گوشه‌ای چرخید و بعد هم رفت. این ماجرا آکس را به یاد یک آگهی تبلیغاتی درباره‌ی قرص‌های رژیمی انداخت که زمانی در یک روزنامه دیده بود. چی گفته بود؟ درون هر مرد چاق، آدم لاغری وجود دارد که تلاش می‌کند بیرون بیاید. خوب، آکس همین‌الان، شاهد نمایش زنده‌ی چنین چیزی بود؛ گرچه اگر با چشم‌های خودش ندیده بود باور نمی‌کرد.

آکس از همان راه که آمده بود، برگشت و تا آن جا که امکان داشت، از میدان فاصله گرفت. اسمیتز احتمالا اشتباه کرده بود. مامورها هنوز دنبال او بودند. آکس همان طور که با عجله دور می‌شد، پلیس جهانگرد سفیدپوش را دید که با حالت دو، رد شد. دپروز خانه‌ی طلایی و امروز این! کل شهر از آسیب وارده گیج شده بود. تمام مغازه‌دارها، در مغازه‌ها را قفل کردند. آکس به گروهی از جهانگردهای وحشت‌زده پیوست و همراه آن‌ها از سوق خارج شد. بالاخره موفق شد راهی به عقب، به طرف پل غابر پیاده که او و اسمیتز از روی آن به این طرف آمده بودند، پیدا کند. سعی کرد یک تاکسی صدا کند، اما فوراً فهمید امیدی نیست. چون مردم، همه‌ی تاکسی‌ها را گرفته بودند تا خودشان را به هتل‌های امن برسانند؛ به هر حال، پلیس قطعا همه‌ی راه‌ها را بسته بود. هیچ چیزی حرکت نمی‌کرد.

به ساعتش نگاه کرد. ساعت یک بود. هنوز وقت داشت به هولیما برسد. جک گوشی همراهش را به آکس داده بود و آکس از آن برای تماس گرفتن با جک استفاده کرد.

جوابی در کار نبود. عجیب بود. شاید شماره را اشتباه گرفته بود. جک خیلی قاطع به او گفته بود که منتظر تماس او می‌ماند. دوباره شماره گرفت و این بار، ده تا زنگ خورد، ولی باز هم جوابی در کار نبود. چک کجا بود؟

یک دفعه، حس بدی به آکس دست داد. جک سوئیت را ترک نمی‌کرد. احتمالا



از آشوب‌ها و ناآرامی‌های بعدی شهر خیردار شده بود، اما با این حال، چک از سوئیت بیرون نمی‌آمد که دنبال او بگردد. پس حالا که تلفن را جواب نمی‌داد، کجا بود؟ آکس تنها مانده بود، استمیرز رفته بود و کس دیگری را نداشت که با او تماس بگیرد. با فشار، از میان جمعیت، راهش را باز کرد و از سوق دور شد و رفت به طرف خیابان اصلی تا تاکسی، اتوبوس یا هروسيله‌ای پیدا کند که بتواند او را سوار کند و به مرکز شهر ببرد؛ در تمام طول راه، حسی از ترس و دلواپسی شدید از برگشتن به‌خانه یا او بود.



شهر مرده‌ها

آکس بالاخره موفق شد در میدان اپرا^۱ یک تاکسی بگیرد؛ آن‌جا فضایی باز پر از مغازه‌های مدرن و ساختمان‌های اداری زشت بود که با یک پل هوایی، دو قسمت شده بودند. تقریباً یک‌ساعت طول کشید تا به‌مجتمع ارتفاعات نخل طلایی رسید و از این مدت، نیم‌ساعتش را در صندلی عقب تاکسی، بی‌حرکت و عرق‌ریزان پشت ترافیک بود. سه‌بار به سوئیت زنگ زد، اما کسی جواب نداد. آکس سعی کرد فکرش را کنترل کند و به چیزهای بد فکر نکند؛ اما واقعیت این بود که اگر چک

1. Opera

مجبور می‌شد از سوئیت خارج شود، یا درباره‌ی مدرسه یا بلیط‌های پرواز، مشکلی پیدا کرده بود، حتماً قبل از هرکاری، به او تلفن می‌کرد. این سکوت، از مشکل وحشتناکی خبر می‌داد و آکس گوشی همراه را به این امید که زنگ بزند، آن قدر محکم در دست‌هایش نگه داشته بود که دستش درد گرفت.

آکس، نگران و دلواپس اسمیتز هم بود. هنوز هم وقتی به آن جوان ایرلندی که از لباس آدمی چاق بیرون آمده بود، فکر می‌کرد، سرش گیج می‌رفت. لباس‌های کارش... این چیزی بود که اسمیتز گفته بود، اما فکر عجیب و غریبی است که آدم هرروز خودش را به این شکل و شمایل درآورد. این ماجرا فقط حکایت از این داشت که نمی‌توان به هرکس یا هرچیزی که به دنیای جاسوسی تعلق دارد، اعتماد کرد. درمندی که در صندلی عقب تاکسی نشسته و منتظر بود تا چراغ سبز شود که ظاهراً به طرزی باورنکردنی، به رنگ قرمز چسبیده بود و خیال سبز شدن نداشت، به آقای بلانت و خانم جونز و خودش که به حرف آن‌ها گوش داده بود، لعنت می‌فرستاد. آن‌ها او را در مقابل تشکیلات عقرب به کار گرفته بودند، بدون این که حتی حرفی به او بزنند. حالا آکس کاملاً اطمینان داشت آن چه در شهر می‌گذشت، اصلاً ربطی به کالج بین‌المللی آموزش و هنر قاهره نداشت؛ انگار او را عمداً به این‌جا کشانده بودند؛ این، بخشی از معمایی شیطانی بود که تشکیلات عقرب آن را کنار هم چیده بود. همه‌ی آن‌ها بروند به جهنم. آکس فقط می‌خواست چک را پیدا کند. وقت آن بود که فرار کنند.

بعد از مدت زمانی که انگار یک قرن طول کشید، تاکسی به داخل مجتمعی پیچید که خالی بود؛ انگار هنوز یک ساعت تا تعطیل شدن مدرسه وقت بود. آکس مشتاقاً اسکناس به راننده‌ی تاکسی داد، بدون این که زحمت شمردن به خودش بدهد. از ماشین خارج شد و طرف سوئیت دوید. در جلو سوئیت باز بود. علامت خوبی بود، یا بد؟

— چک!

وسط اتاق نشیمن ایستاد و او را صدا زد. با وجود همه‌ی اتفاقات، آکس هنوز امیدوار بود که چک این‌جا باشد. از این سکوت و از دانستن این‌که این‌جا خودش یکه و تنها بود، شوکه شد و ترسید. متوجه شد که چک مشغول بستن وسایل بوده است؛ دوتا چمنان باز، کف اتاق بود که هر دو هم پُر بودند. چندتا کتاب و خرده‌ریزهایی که از انگلستان آورده بودند. به‌علاوه‌ی گذرنامه‌ها و مقداری پول، کنار چمنان‌ها قرار داشت. روی میز آشپزخانه هم یک لیوان نصفه، نوشیدنی بود. آکس نوشیدنی داخل لیوان را امتحان کرد. نوشیدنی، ولرم بود، چون یخش آب شده بود. چک این‌جا بوده و برای رفتن آماده می‌شده است. کسی یا چیزی باعث دردسر و آزار او شده بود.

بعد آکس نامه‌ای را دید که روی در اتاق خوابش چسبیده بود؛ پاکتی سفید که اسم او روی آن نوشته شده بود. دست خط چک نبود. وقتی نامه را برمی‌داشت و آن را باز می‌کرد، ته دلش احساس ضعف می‌کرد. نامه را که خواند، حالش بدتر شد.

چک اسکربرایت پیش ماست. اگر می‌خواهی دوباره او را ببینی، ساعت سه بعد از ظهر امروز، به شهر مرده‌ها بیا. قبر بزرگن مورا، در نلن. با کس در این باره حرف نزن. اگر به ام. آ. ک. تماس بگیرد، او خواهد مرد. اگر به مدرسه تماس بگیرد، او خواهد مرد. اگر تنها نیایی، او خواهد مرد. الا آن تو را زیر نظر داریم. صداقت را می‌شنویم. از این دستورات اطاعت کن. در غیر این صورت، هرگز دوباره دوستت را نخواهی دید.



آلکس احساس تهوع کرد؛ انگار کف مرمری اتاق، زیر پاهایش تغییر شکل می‌داد. ساعت سه! به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت دقیقا دو بود. دقائق به‌سختی می‌گذشت و انگار که عمدی این‌طور پیش می‌رفت. بالاین‌حال، آلکس به‌زور خودش را آرام نگه داشت تا در این‌باره فکر کند. یک تصمیم نادرست و اشتباه، هردوی آن‌ها را به کشتن می‌داد.

چیزهایی درباره‌ی شهر مرده‌ها می‌دانست. چند روز پیش، در مدرسه، درباره‌ی آن، صحبت شده بود. گورستانی در شمال شهر که فاصله‌ی چندانی از قلعه نداشت. قبر بروکن مون؟ وقتی به گورستان بروی، می‌تواند این قبر را پیدا کند، اما اصلا باید آن‌جا می‌رفت؟ اگر اجازه می‌داد دستگیرش کنند، دیگر نمی‌توانست به جک کمک کند. آن‌ها خیلی راحت می‌توانستند او را همان‌جا بکشند؛ به‌علاوه، این تشکیلات عقرب بود که درباره‌اش حرف می‌زد؛ تشکیلاتی که به‌اندازه‌ی کافی، دلیل برای کشتن او داشت.

اما این دلیل نمی‌شد. اگر آن‌ها می‌خواستند آلکس را بکشند، خیلی راحت ترتیب این کار را می‌دادند. می‌توانستند فرد مسلحی را در سوئیت، منتظر او بگذارند. پس آن‌ها به دلیلی آلکس را لازم داشتند؛ شاید به‌همان دلیلی که دروهله‌ی اول، او را به قاهره کشانند. موضوع، کالج قاهره نبود؛ خود او بود. اگر به تله‌ی آن‌ها می‌افتاد، آن‌وقت چه کسی می‌توانست بگوید که نتیجه چه می‌شود؟ اگر هم دم به تله نمی‌داد، جک را می‌کشتند.

می‌توانست یک پیام برای اسمیتز بفرستد. هنوز دفتر یادداشت برقی‌اش را داشت؛ اما به خطرش نمی‌ارزید. درهرحال، اسمیتز مجبور شده بود از خانه‌ی امن خود صرف‌نظر کند و احتمال داشت به رایانه‌اش هم دسترسی نداشته باشد. آلکس می‌توانست به انگلستان زنگ بزند. می‌توانست پیامی کتبی در سوئیتس بگذارد؛ ولی شک نداشت که سوئیت را کاملا واری می‌کنند. حتی احتمال داشت که میکروفون مخفی گذاشته باشند. احتمالا تشکیلات عقرب همین‌حالا او را زیر نظر



داشت و در یادداشت، به‌وضوح گفته بودند که اگر از دستورات اطاعت نکند، چه اتفاقی می‌افتد.

پانزده‌تانیه طول کشید تا آلکس تمام راه‌ها را بررسی کرد تا بالاخره، به نتیجه‌ای احتمالی رسید. باید کاری را که خواسته بودند، انجام می‌داد. باید خودش را تحویل آن‌ها می‌داد و امیدوار می‌ماند تا بعدا فرصتی برای فرار پیدا کند. تنها کاری که نباید می‌کرد، به‌خطر انداختن زندگی جک بود. یادش آمد که جک چه‌قدر اصرار کرده بود تا همراه او به این سفر بیاید. الان آرزو می‌کرد که کاش جک را متقاعد کرده بود در انگلستان بماند و همراه او نیاید.

از در بیرون و از پله‌ها پایین رفت؛ دست‌کم یک شانس داشت. همان تاکسی که او را از این‌جا آورده بود، هنوز بیرون ایستاده بود و راننده‌اش مشغول صحبت کردن یا تلفن همراهش بود. آلکس دوباره مشتکی اسکناس از جیبش درآورد و قبل از حرکت راننده، محکم روی شیشه‌ی ماشین گویند تا پول را به راننده نشان دهد. آلکس امرانه گفت:

– شهر مرده‌ها، می‌توانی مرا آن‌جا ببری؟

راننده به‌نشانه‌ی تأیید، سر تکان داد.

– جایی به اسم قبر بروکن مون را می‌شناسی؟

راننده که هنوز چشم از پول‌ها برنداشته بود، گفت:

– می‌شناسم.

– اگر نیم‌ساعته مرا آن‌جا ببری، همه‌ی این پول مال تو خواهد شد.

راننده‌ی تاکسی حتما انگلیسی را خوب می‌فهمید، چون هنوز آلکس حرفش را تمام نکرده بود که چرخ‌های عقب ماشین به‌سرعت، چرخ‌ی زدند و گردوخاک به هوا بلند شد. آلکس از پشت شیشه‌ی تاکسی، به بیرون خیره شده بود و سعی می‌کرد افکارش را جمع‌وجور کند. آن‌ها چرا می‌خواستند او به گورستان برود؟ این،



انتخاب شوم و بدبختی بود؟ شاید بهتر بود با گوشی جک، با یکی تماس بگیرد، ولی این کار خیلی خطرناک بود. همیشه این احتمال وجود داشت که مأمورهای دشمن با ماشین دیگری دنبال او باشند. این گوشی هم احتمال داشت شنود شود. شهر مرده‌ها که به اسم گورستان شمالی هم شناخته می‌شد، بی‌رویه تا نزدیک بزرگراه صلاح سالم^۱ گسترش یافته بود. ترافیک سنگینی از ماشین‌هایی که ردیف شده بودند، بوجود آمده بود و هوا پر از بوی دود بنزین و لاستیک سوخته بود. آن‌جا واقعا برای خودش شهری بود؛ تکه‌تکه و پر از گردوخاک. نور خورشید هم به شدت می‌تابید. مصری‌ها، قرن‌ها بود که مرده‌هایشان را این‌جا می‌آوردند و غیر از قبر، مجتمع‌هایی با مساجد، آرامگاه‌های مجلل و حتی اتاق‌های نشیمن برای اقوامی که به دیدارشان می‌آمدند، می‌ساختند. هرچه خانواده ثروتمندتر، ساختمان پیچیده‌تر و مجلل‌تر، با دیوارهای آجری بلند و درهای قوسی‌شکل که رو به اندرونی‌هایی باز می‌شد که مثل خانه‌ی واقعی بودند. البته برای خیلی از فقرا شهر، وجود این خانه‌ها بسیار مفتنم بوده و آن‌ها، به این‌جا نقل مکان کرده بودند؛ به‌طوری که خیلی از این آرامگاه‌ها را اشغال کرده بودند. نور صفحه‌ی تلویزیون‌ها از پشت پنجره‌ی خانه‌ها سوسو می‌زد و آنتن‌های تلویزیون هم روی سقف‌ها نصب شده بود و بندهای رخت هم به‌ردیف، بالای قیرها آویزان شده و لباس روی آن‌ها پهن بود. این‌جا حتی چند تا مغازه و سوپرمارکت هم بود، با قفسه‌هایی پر از قوطی و بطری که احتمالا زمانی، بدن مرده‌ها را آن‌جا نگه می‌داشتند.

وقتی وارد گورستان شدند، راننده‌ی تاکسی سرعتش را کم کرد، غیرممکن بود در خیابان‌های باریک و پیچ‌درپیچ این‌جا، بتوان سریع حرکت کرد. به‌نظر می‌رسید که راننده دنبال چیزی می‌گشت و یک‌دفعه، ماشین را به کناری کشید و کنار دری

1. Salah Salem



چوبی توقف کرد. آکس یک اسم دید - تورون^۱ - روی یک پلاک، با حروف عربی و انگلیسی نوشته شده بود. همین‌جا بود که راننده اشاره کرد و آکس به بالا نگاه کرد؛ به گنبدی که هلال ماه بالای آن قرار داشت و یک نفر به آن تیراندازی کرده بود. گلوله هم یک طرفش را شکافته بود. ماه یک نماد ترکی بود. تورون هم احتمالا باید اسمی ترکی باشد. یعنی یک خانواده ترک به این شهر آمده، در همین شهر مرده و تصمیم گرفته بودند که همین‌جا دفن شوند؟ حداقل آکس تا اندازه‌ای مطمئن بود که مسیر را درست آمده است.

همه‌ی پول را به راننده داد. با اعصاب خط‌خطی و داغان، از ماشین پیاده شد و به‌طرف در رفت. صدای تاکسی را شنید که دور شد و او را تنها گذاشت. به ساعتش نگاه کرد. پنج‌دقیقه به سه بود. طبق قرار، کار خودش را انجام داده بود و به این فکر می‌کرد که بعد چه اتفاقی می‌افتد.

سه‌طرف آکس دیوار بود و دیوار چهارم فرو ریخته و تکه‌تکه شده بود و از آن‌جا، قبرهای زیادی دیده می‌شد که بدون هیچ قاعده و نظمی، متفرق و پخش شده بودند. چند تا بوته و درخت هم آن‌جا بود. ظاهرا هیچ‌کدام از ساکنان غیرقانونی این گورستان، در این قسمت ساکن نبودند و آکس کاملا تنها بود. حس کرد گیز افتاده و دست و پایش بسته است. تا جایی که فهمیده بود، شهر مرده‌ها دست‌کم یک‌مایل امتداد داشت و در این وقت از بعدازظهر، در اوج گرمای آفتاب، به‌تدرت بازدیدکننده و جهانگردی آن‌جا دیده می‌شد.

صدای پای کسی را شنید. یکی نزدیک می‌شد. آکس سر جایش بی‌حرکت ایستاد؛ تمام بدنش منقبض شده بود و مطمئن نبود با چه چیزی روبه‌رو خواهد شد. سروکله‌ی یک نفر پیدا شد.

آکس همان‌جا که بود، ایستاد؛ وقتی خودش را دید که بین قبرها راه می‌رفت،

1. 1- Torun



کاملاً شوکه شد.

مثل خودش بود. پسرک صورت او را داشت، همین‌طور موهایش را؛ درست مثل موهای آکس هم کوتاه شده بود؛ حتی مثل او لباس پوشیده بود. باورنکردنی بود، انگار کاملاً می‌دانست آکس چه می‌پوشد. تنها مورد متفاوت، چشم‌های سنگدل و بی‌رحم او بود. آکس هرگز با آن همه بدجنسی و بدخواهی، نخندیده بود. ناگهان متوجه شد که او کیست.

جولیوس گریف ایستاد و پرسید:

- غافلگیر شدی؟

آکس حرفی نزد. از دست خودش عصبانی بود. صورتی را یادش آمد که موقع خارج شدن از کالج قاهره، از دور، از پشت پنجره دیده بود. باید او را تشخیص می‌داد. بعد عکسی که در میز گوئتر دیده بود. آن موقع، عکس، گیجش کرده و از خودش پرسیده بود که گوئتر کی این عکس را گرفته است؟ اما جوابش ساده بود. عکسی از او گرفته نشده بود.

پسرک گفت:

- من، جولیوس گریف هستم. تو پدر مرا می‌شناختی.

آکس با تحکم پرسید:

- چک کجاست؟

گریف جواب داد:

- تو سوال نکن.

کاملاً معلوم بود که از این وضعیت لذت می‌برد.

نمی‌توانست جلو خوشحالی‌اش را بگیرد. ادامه داد:

- از حالا به بعد، دقیقاً همان کاری را می‌کنی که از تو خواسته شده، درغیراین‌صورت، دختره می‌میرد. فهمیدی؟ قرار است سفر کوتاهی باهم داشته



باشیم. تو و من، و اگر باعث دردسرم بشوی، او تنها کسی است که توانش را می‌پردازد.

آکس گفت:

- تا وقتی با چک صحبت نکنم، هیچ‌جا نمی‌روم.

صورت گریف کبود شد. گفت:

- فکر کنم تفهیمیدی اوضاع از چه قرار است. تو حالا هیچی نیستی، آکس را پدر. تو آدم خاصی نیستی. جاسوس فوق‌العاده‌ای نیستی. نمی‌دانی کارت به کجا می‌کشد. من، دستور می‌دهم؛ من، تنها کسی هستم که می‌گویم چه کار کنی.

ناگهان، انگار که تغییر عقیده داده باشد، گوشی‌همراهش را از جیبش بیرون آورد،

شماره‌ای گرفت و چند کلمه حرف زد:

- خیلی خب، باشد.

بعد ادامه داد:

- می‌توانی با چک حرف بزنی؛ اما فقط وقتی خیلی خوب و مودب از من بخواهی.

باید بگویی خواهش می‌کنم.

- خواهش می‌کنم اجازه بده با چک حرف بزنم!

آکس این کلمات را با لحن خاص و کشداری به زبان آورد.

- زانو بزن.

گریف به‌واسطه تلفن، داشت آکس را مچل می‌کرد و مثل یکی از بچه قلدرها و زورگوهای توی حیاط مدرسه رفتار می‌کرد؛ اما آکس باید می‌فهمید که چک زنده است، یا نه؛ روی خاک زانو زد. گریف که خیلی خشنود شده بود، با اشاره، به آکس فهماند که کارش خوب است. جلو آمد و بالای سر آکس ایستاد و گوشی‌همراه را به‌دست او داد.

آکس کلمه‌ای را زیر لب گفت:

- چک؟

- آلكس كارى را كه آن‌ها مى‌خواهند، انجام نده، فرار كن. بى‌برو برگرد، صدای جك بود؛ اما بلافاصله گوشى را از جك دور كردند و ارتباط قطع شد.

- راضى شدى؟

گريف دستش را براى گرفتن گوشى دراز كرد. آلكس گوشى را به او پس داد. به اين فكر مى‌كرد كه اين پسر چطور از جايى كه ام.آی. ۶ او را فرستاده، فرار كرده بود. در اين ماجرا نقش او چه بود؟ كسى مى‌دانست كه او الان آزاد است؟ يك چيز، كاملا مشخص و قطعى بود: پسر ك كاملا ديوانه بود؛ حتى ديوانه‌تر از آخرين بارى كه روى سقف بروكلند، هم‌ديگر را ديده بودند. گريف ادامه داد:

- از حالا به بعد، مرا «آقا» صدا مى‌زنى و فقط وقتى كه از تو خواسته شد، حرف مى‌زنى. فهميدى؟

- بله.

جوليوس گوشى همراه را محكم پرتاب كرد. گوشى به يك‌طرف سر آلكس برخورد كرد و آلكس از اين ضربه، روى زانوهایش خم شد، عقب و جلو رفت و بالای يك قبر، خودش را نگه داشت.

- فهميدى؟

- بله، آقا.

گريف به آلكس اشاره كرد كه بلند شود و آلكس ايستاد. فعلا، ديگر موردى براى جنگيدن با آلكس وجود نداشت.

- خوب است. حالا بلند شو و حرکت كن. يك ماشين، همين نزديكى منتظر ماست.

گريف اشاره كرد و آلكس بلند شد و ايستاد. يك‌طرف سرش بر اثر اصابت

گوشى همراه كوبيده شده بود. آلكس پيش خودش فكر مى‌كرد كه چه مى‌شد اگر همين‌جا و همين‌حالا، كار گريف را مى‌ساخت. خيلى ساده و راحت بود. با يك حرکت چرخشى و يك ضربه‌ی پا به شكم؛ اما جك هنوز دست آن‌ها بود. تا زمانى كه او در امان بود، كارى نمى‌توانست بكنند.

آن‌ها از گورستان بيرون رفتند. آلكس متوجه شد كه اوضاع بد است؛ خيلى بدتر از تمام اتفاقاتى كه قبلا افتاده بود. تشكيلات آن‌ها دستور كارى براى خودش داشت كه هنوز آلكس از آن سردرنياورده بود؛ اما كاملا معلوم بود كه گريف، فقط يك چيز در ذهنش داشت: انتقام و قصدش اين بود كه آلكس را عذاب بدهد. آلكس آهسته راه مى‌رفت و سعى مى‌كرد دردى را كه در سرش داشت، نادیده بگيرد. نمى‌خواست تسليم شود و از پا دربيايد. بالاخره شانس به او رومى آورد و او فقط بايد اطمینان مى‌يافت كه فرصت را از دست نمى‌دهد.

يك ليموزين مشكى، تقريبا همان‌جايى كه تاكسى، آلكس را پياده كرده بود، توقف كرده و كنارش هم مردى ايستاده بود كه آلكس مى‌شناخت. از يك گونتر منتظر آن‌ها بود. نور خورشيد از روى پيشانى‌اش، منعكس شده و چشم‌هایش تيره و مراقب و هوشيار بود. كت و شلوار پوشيده و كراوات زده بود؛ مثل لباسى كه هرروز در كالج قاهره مى‌پوشيد و از قرار معلوم، براى آمدن به آن‌جا خيلى زود راه افتاده بود. تنها فرقى اين بود كه الان، يك اسلحه در دستش بود؛ ولى جوليوس به او اشاره‌اى كرد و گونتر، چون ديد اوضاع تحت كنترل است، اسلحه را غلاف كرد. گونتر با سرزندگى و خوش‌خلقى گفت:

- سلام، برتر. يا شايد حالا بايد تو را به اسم واقعات صدا كنم. رايدرا! به نظر مى‌رسد كه به آخر خط رسيده‌اى.

آلكس جواب داد:

- شما هم همين‌طور، ام.آی. ۶ يك پرونده از شما دارد. احتمالا يك قهرمان

جنگی بوده‌اید، اما آن‌ها می‌دانند مسیر و خط زندگی‌تان را عوض کرده‌اید و حالا برای تشکیلات این کار می‌کنید. آن‌ها شما را پیدا خواهند کرد. هیچ جای دنیا نمی‌توانید مخفی شوید.

گوئتر لبخند زد، اما چشم‌هایش ناراحت و آشفته به نظر می‌رسید و گفت:

- شاید صورتم را تغییر بدهم، مثل جولوس.

گوئتر به کوفتگی سر آکس خیره شد و بعد به پسر دیگر، جولوس، خیره شد. اخم کرد و گفت:

- فکر نکردی که جای ضربه روی سرش می‌ماند.

- به من بی‌ادبی و گستاخی کرد.

- رضیم از این کار خوشش نخواهد آمد.

آکس اطلاعاتی را که شنید، در ذهنش بایگانی کرد. ممکن بود بعداً به دردش بخورند.

رضیم که بود؟ ظاهراً رئیس بود و بنا به دلایلی، او بود که آکس را لازم داشت؛ البته فقط زنده، سالم و بدون آسیب‌دیدگی.

گوئتر به طرف ماشین رفت و خم شد. روکش پلاستیکی رینگ چرخ ماشین را باز کرد، بعد که بلند شد و ایستاد، آکس در دستش، سلاح بسیار پیچیده‌ای را دید؛ یک تفنگ تک‌تیر کاملاً دوربرد. آکس کیف گلفی را که در خانه‌ی طلایی دیده بود، به یاد آورد. شک نداشت که این اسلحه باید در همان کیف بوده باشد. گوئتر دست راستش را توی دستکش کرد و لوله‌ی تفنگ را طوری گرفت که اثر انگشتش روی آن نماند.

بعد گفت:

- قبل از رفتن، می‌خواهم این تفنگ را دستت بگیرم. هیچ فکر مسخره‌ای هم نکن. تیر ندارد.

- چرا می‌خواهید این کار را بکنم؟

هنوز این کلمات را کامل نگفته بود که ضربه‌ی تند و تیزی را روی دنده‌هایش حس کرد. ضربه‌ی سخت و محکی به او زدند، آن هم از پشت. جولوس گفت: - سوال نکن. فقط کاری را که می‌گویند، انجام بده.

آکس تفنگ را گرفت. سنگین‌تر از آن بود که انتظارش را داشت و درحالی‌که نمی‌دانست آن‌ها از او چه می‌خواهند، بطرز ناشیانه و مسخره‌ای، تفنگ را به دست گرفته بود.

گوئتر گفت:

- به سمت من هدف بگیر. زود باش. من مطمئنم عاشق این هستی که مرا بکشی. به سمت سرم نشانه بگیر.

آکس همان کاری را که گوئتر گفت، انجام داد.

- حالا ماشه را فشار بده.

- زود باش. فشار بده.

آکس انگشتش را روی ماشه گذاشت و فشار داد. صدای کلیک آمد، اما انفجاری رخ نداد. همان‌طور که گوئتر گفته بود، تفنگ تیر نداشت.

گوئتر که آکس را دست انداخته بود و مسخره می‌کرد، گفت:

- شرط می‌بندم که حس خوبی بود. حالا تفنگ را نگه دار.»

بعد یک دوربین دیجیتال را بیرون آورد و چند تا عکس گرفت: از آکس و تفنگ و دیوار آجری پشت او؛ کس دیگری در عکس نبود. بعد گفت:

- عالی شد. یک مورد الحاقی خوب به پرونده‌ی هورسمن.

دستکش را از دستش درآورد و گفت:

- حالا، لطفاً اسلحه را پس بده.

آکس تفنگ را توی دست گوئتر انداخت. درباره‌ی آن‌چه در حال اتفاق افتادن



بود، فکر خوبی داشت؛ به علاوه، می دانست هیچ کاری نمی تواند بکند. گوتتر تفنگ را سر جایش گذاشت. بعد در ماشین را باز کرد و دستور داد:

- سوار شو.

- کجا می رویم؟

- فقط کاری را که به تو می گویم، انجام بده، مگر این که بخواهی جولیوس دوباره تو را بزند.

آلکس داخل ماشین رفت. گوتتر در ماشین را بست و آرام، مثل آدمی بی هدف، ماشین را دور زد و جای راننده نشست. جولیوس که سر تاپا خشم و عصبانیت بود، کنار گوتتر، روی صندلی جلو نشست. آلکس حدس زد که جولیوس برای این که برای کتک زدن او سرزنش شده، هنوز عصبانی است.

برگشتند و وارد بزرگراه شدند و پس از حدود یک مایل فاصله گرفتن از شهر، از مسیری پست و ناهموار، حرکتشان را به طرف زمینی بی آب و علف ادامه دادند؛ باز هم یک ساختمان نیمه تمام. آن جا هلیکوپتری قدیمی منتظر بود و خلبانش مشغول بررسی و کنترل وضعیت هلیکوپتر بود. هلیکوپتر مدل اج ۳۴ سیکورسکی^۱ بود که موتورش قسمت جلو نصب شده بود و اتاقکی با فضایی به اندازه‌ی دوازده سرنشین داشت. این نوع هلیکوپتر، زمانی در میان نظامی‌های آمریکایی پرطرفدار بود، اما الان دیگر تولید نمی شد. این هلیکوپتر، بسیار بزرگ‌تر از ماشینی بود که آلکس روی رودخانه تایمز سرنگوش کرده بود.

گوتتر گفت:

- من فقط تا این جا می آیم. باید تفنگ را به جایی که تعلق دارد، برگردانم؛ اما پس فردا، دوباره تو را می بینم، آلکس. از پرواز لذت ببر! درواقع، توصیه می کنم تا جایی که می توانی، از همه چیز لذت ببری. وقت زیادی برای تو باقی نمانده.

1. Sikorsky H-34



آلکس از ماشین پیاده شد. جولیوس او را به جلو هل می داد و با دست، محکم به پشت آلکس زد. آلکس سوار سیکورسکی شد. اتاقک‌های هلیکوپتر طوری ساخته شده بود که به راحتی می توانست یک گردان کامل هوایی را در خود جای دهد؛ آن قدر جادار بود که می شد یک ماشین را داخل این اتاقک پارک کرد. نوارها و تسمه‌ها و ابزار و تجهیزات دیگری روی دیوار اتاقک آویزان بودند و در کشویی هلیکوپتر، در فاصله‌ی زمانی مناسبی، بسته می شد و به چتربازها فرصت کافی می داد تا خیلی تمیز و مرتب، چترهایشان را ببندد. در دو طرف فضای خالی داخل اتاقک، دونیمکت روبه روی هم قرار داشتند. آلکس به این فکر کرد که آیا قبل از او، جک روی یکی از این نیمکت‌ها نشسته بود، یا نه.

جولیوس پشت سر آلکس سوار شد و به یکی از نیمکت‌ها اشاره کرد و گفت:

- این جا بنشین.

آلکس همان کار را کرد. ملخ‌های هلیکوپتر شروع به چرخیدن کردند و آلکس صدای زوزه‌ی موتور هواپیما را شنید که مرتب بیش تر می شد، تا جایی که باعث ناراحتی او شد. سرانجام، هلیکوپتر آماده‌ی پرواز شد. خلبان دکمه‌ی کنترل را فشار داد و هلیکوپتر به یک سو کج شد و لحظه‌ای درجا زد و بعد چرخید و بلند شد و آلکس را به جایی دور برد.



جهنم در انتظار

عقربی به اندازه‌ی دوونیم سانتی‌متر، روی لبه‌ی پنجره نشسته بود؛ انگار تلاش می‌کرد که اولین پرتوهای خورشید صبحگاهی را بگیرد. رنگ ناخوشایندی داشت؛ به رنگ زرد بیمارگونه‌ای بود و مقابل نور، داخل بدنش تقریباً پیدا بود. در این ده‌دقیقه به‌ندرت حرکت کرده بود و فقط دمش بالای سرش حرکت می‌کرد. باید یک بچه‌عقرب باشد. یک اندروکتوس^۱ استرالیایی، یا عقرب زرد دم‌کلفت می‌تواند تا ده‌سانتی‌متر رشد کند و یک‌عقرب بالغ از این نوع، با نیشی که اغلب کشنده

1. Androctonus



است، مرگبارترین حشره در جهان به‌شمار می‌رود.

آلکس در استراحتگاه موقتش دراز کشیده بود و عقرب را تماشا می‌کرد. از موقعی که بیدار شده بود، این دومین عقربی بود که می‌دید آن طرف میله‌ها، روی دیوار آجری بالا می‌رود و آلکس حدس می‌زد که لانه‌شان باید جایی آن زیر باشد. خوشبختانه، هیچ کدام از آن دو عقرب، داخل سلول او نیامدند. درست نمی‌دانست کجاست؛ یک جور پادگان قدیمی در بیابان صحاری. وقتی آن‌جا رسیدند، خورشید در حال غروب بود. هلیکوپتر با منطقه‌ای شنی تماس پیدا کرد که حتماً از قبل، آماده شده بود؛ به‌طوری‌که شن‌ها بین پره‌های پروانه‌ای هلیکوپتر گیر نکردند. موقع پایین آمدن از هلیکوپتر، اولین چیزی که دید، پادگانی کوچک، حدوداً دویست متر دورتر بود؛ شبیه ساختمانی که از فیلمی قدیمی یا از داخل کتاب‌های تن‌تن^۱ بیرون آمده باشد. آن‌جا هیچ نشانه‌ی دیگری از زندگی نبود. حدود یک‌مایل بعد، شن‌ها به‌رنگ تیره‌ای تیره درآمدند و آلکس متوجه شد که به کرانه‌ی دریاچه‌ای عظیم چشم دوخته است. چیز عجیبی در این آب وجود داشت؛ آب کاملاً مرده و راکد به‌نظر می‌آمد. به‌نظر می‌آمد که گرما بسیار شدید بود و صورتش را زیر ضربه‌های خود گرفته بود. بوی سوخت اتمی از هلیکوپتر به مشامش می‌رسید. حالا دیگر فهمید که اگر بخواهد فرار کند، هیچ راهی برای خارج شدن از این‌جا وجود ندارد. اصلاً جایی برای رفتن نبود. سیوا کجا بود؟ اسمی بود که در دفترچه‌ی راهنما پیدا کرده بود. اگر آبادی کوچکی این اطراف باشد، خارج از دید او بود.

جولیوس گریف از هلیکوپتر پایین آمد و کنار آلکس ایستاد و گفت:

– سوار جیب شو، رایدر. یک نفر این‌جا منتظر توست.

آلکس چیزی نگفت و کاری را که او گفت، انجام داد. جیب، با راننده‌ای با لباس بدوی و فردی مسلح، کنار پاند هلیکوپتر منتظر او بودند. آلکس پشت و جولیوس

1. Tintin



جلو جیب سوار شدند.

آن‌ها با جیب، مسافت کوتاهی را تا یک ورودی با طاق ضربی و دروازه‌ای بسیار بزرگ طی کردند. هم‌زمان با ورودشان به پادگان، دروازه‌ها پشت سرشان آهسته چرخیدند، بسته شدند و محکم، گروهی صدا دادند.

حالا، دوروبرش، همه‌چیز در فعالیت و جنب‌وجوش بود. هم‌زمان با کم‌شدن سرعت جیب، آلکس همه‌چیز را فهمید: نگهبان‌ها با مسلسل، برج رادیویی، آنتن‌های ماهواره، جیب‌های بیش‌تر، برج‌های دیده‌بانی و نورافکن‌ها. یک نفر از چاه آب می‌کشید و یکی دیگر، توده‌ی از نمک را می‌کند. بالای این‌ها، پلی ساخته شده از طناب و کتف، از این طرف تا آن طرف کشیده شده بود. آلکس دوازده‌ساختمان به‌اندازه‌های مختلف را شمرد؛ به‌علاوه‌ی یکی که شبیه عبادتگاه یا کلیسایی کوچک بود و ساختمان دیگری که بیش‌تر شبیه خانه‌ای عروسکی بود. هیچ اثر و نشانی از جک نبود.

جولیوس گفت:

– از این طرف!

آلکس دنبال گانگستر که کاملاً شبیه خودش بود، وارد ساختمان باریک و بلندی شد که درست بعد از دیوارها قرار داشت. بعد وارد فضایی خنک و خالی شد، با کف چوبی و پنکه‌ای سقفی که می‌چرخید. یک صندلی آن‌جا بود و یک‌دست لباس کالج قاهره، تر و تمیز و ناشده که پشت صندلی آویزان بود. دوتنگهبان؛ ساکت و کاملاً بی‌احساس، منتظر او ایستاده بودند.

پشت در، چیزی حرکت کرد و بعد نفر بعدی وارد شد. قبل از این که حتی صحبت کنند، آلکس، تغییر جو اتاق را احساس کرد. سرش را برگرداند و در مقابلش، مردی ریزنقش و لاغراندام، با موهای کوتاه و عینکی گرد را دید. مرد خیلی کوچولو بود و با آن حالت دخترانه‌اش، خطرناک به‌نظر نمی‌رسید، اما آلکس متوجه شد که قطعاً



باید رئیس باشد.

او جلو آلكس ایستاد و او را برانداز کرد. با تحکم پرسید:

- صورتش چه شده؟

گریف جواب داد:

- من زدمش.

- خیلی ناخوشایند است، جولیوس؛ از تو خواسته بودم که این کار را نکنی.

- مرا اذیت کرد.

مرد به طرف آلكس برگشت و گفت:

- به سیوا خوش آمدی. اسم من رضیم است و بی صبرانه مشتاق دیدار تو بودم.

باید بگویم شباهت بسیاری به جولیوس داری که باعث تمجید و ستایش جراحی

پلاستیک هنرمندانه و مدرن روی صورت او می شود. امیدوارم سفر پرتنشی برایت

نبوده باشد.

آلكس با تحکم پرسید:

- چک کجاست؟

- این جاست. صحیح و سالم؛ البته فعلا.

- می خواهم او را ببینم.

- مطمئنم؛ اما امکانش نیست. در حقیقت، متأسفم که آزمایش های نسبتاً

ناخوشایندی پیش رو داری. وقتی می گویم ناخوشایند، باور کن؛ البته مطلع هستم

که در گذشته، به ترفندهای مبتکرانه ای مجهز بوده ای و می دانم که آقای اسمیتز

هم در شهر همراه تو بوده است؛ بنابراین، متأسفم که باید کاملاً لخت شوی تا

سرتاپایت بازرسی شود. البته، من خودم شاهد این کار نخواهم بود. از دیدن شرم و

خجالت تو صرف نظر می کنم؛ اما توصیه می کنم با نگهبان های من همکاری کنی؛

در غیر این صورت، شدیداً به تو صدمه خواهند زد.



- بعد دوش می گیری و لباس هایت را عوض می کنی. یک دست لباس مدرسه

برایت آورده ایم؛ این جاست، روی صندلی. همه چیز عوض می شوند، چون یک

دکمه ای انفجار یا چیزی شبیه آن را نمی خواهیم. همین طور که می بینی، آلكس،

من آدمی نیستم که اشتباه کنم. حالا تو در اختیار من هستی و تا پایان زندگی ات،

همین طور باقی می مانی.

جولیوس زیر لب گفت:

- که خیلی هم طولانی نیست.

رضیم که تقریباً غمگین به نظر می رسید، گفت:

- واقعا وضعیت همین است، ولی صبح دربارهاش حرف می زتیم. بعد از این که

نگهبان ها کارشان با تو تمام شد، تو را به یک سلول می برند. شاید علاقه مند باشی

بدانی که ما این جا، در یک پادگان فرانسوی متعلق به قرن هجدهم هستیم و سابقاً

این بلوک، زندان بوده. به تو شام می دهند و بعد می خوابی. توصیه می کنم که از

این فرصت استفاده کنی. تا آن جا که می توانی، استراحت کن، چون بعداً خیلی به

استراحت نیاز پیدا می کنی.

جولیوس پوزخندی زد. رضیم به نگهبان ها اشاره ای کرد که جلو بیایند.

- شب بخیر، آلكس. فردا دوباره هم دیگر را می بینیم.

جولیوس داد زد:

- خوب بخوابی.

جولیوس و رضیم، با هم از آن جا رفتند و نگهبان ها مشغول کارشان شدند.

دو ساعت بعد، آلكس لباس های مدرسه تنش بود و داخل سلولی به اندازه ی

ده متر مربع ایستاده بود. یک تختخواب سفری، یک میز و یک سطل برای استفاده

در شب. سلول فقط یک پنجره ی حفاظدار داشت که رو به دیوار بیرونی باز می شد

و بین پنجره و دیوار راهرو، سایه ی دوردرازی کشیده بود.

بعد از حدود بیست دقیقه، در سلول یاز شد و نگهبان یا یک سینی وارد شد که در آن نان، سوپ و یک بطری آب بود. تمام شام آکس، فقط همین بود. قرار نبود خودش را از گرسنگی به کشتن بدهد. آکس، غذا و نصف آب بطری را خورد. بعد در جای خوابش، خود را جمع کرد و با وجود همه‌ی این ماجراها، بعد از مدت کوتاهی خوابش برد.

صبح شده بود و عقرب پشت پنجره که از چیزی ترسیده بود، ناگهان به طرف جلو حرکت کرد و روی دیوار آجری ناپدید شد. آکس به بالا، به خورشید نگاه کرد و حدس زد ساعت باید هشت صبح باشد. لحظه‌ای بعد، نگهبانی که دیشب شام برایش آورده بود و شلوارکی رنگ و رو رفته بر تن داشت برگشت. یک مسلسل پشتش آویزان بود. با دستش، علامت داد. پیام واضح و روشن بود:

- یا من بیا.

آکس به بیرون سلول هدایت شد و از طریق دالانی، به محوطه‌ای رفتند که شب قبل، از آن جا آمده بود. همین طور که پیش می‌رفت، صدای آشنایی را شنید. دستت را بکش، آدم رذل. فکر می‌کنی چون اسلحه داری، کسی هستی. جک بود. آکس با عجله جلو رفت؛ خود جک بود که با دستش، به سینه‌ی مردی می‌زد که دوبرابر او هیكل داشت. همان لباسی تنش بود که قرار بود در سفر با هواپیما بیوشد. شلوار جین رنگ‌ورورفته با پیراهنی که پایین آن را دور کمرش گره زده بود. موهایش کمی خاکی و گل‌آلود بود و در چشم‌هایش، خستگی دیده می‌شد؛ اما با همه‌ی این‌ها، حالش خوب به نظر می‌رسید.

- جک!

آکس به نگهبانی که پشت سرش بود، اعتنایی نکرد و به طرف جک دوید.

- آکس!

جک و آکس به طرف هم رفتند، اما نگهبان‌ها آن‌ها را محاصره کرده بودند.

آکس پرسید:

- حالت خوب است؟

- من خوبم؛ اما گفته بودم، تو نباید این‌جا می‌آمدی.

- چاره‌ای نداشتم، جک. نمی‌توانستم تو را بگذارم و بروم.

- می‌دانم.

به پیشانی آکس که جای زخمی روی آن بود نگاه کرد و ادامه داد:

- نگران نباش.

زیر گوش آکس گفت:

- فکر کنم یک راه خروج از این‌جا پیدا کردم.

بعد بلندتر گفت:

- آکس، این‌ها که هستند؟ این‌جا کجاست

آکس جواب داد:

- نمی‌دانم؛ اما چیزی نمونده که بفهمیم ماجرا چیست.

- بیا این‌جا، همین‌الان.

یکی از نگهبان‌ها این دو کلمه را به انگلیسی گفت و به در اشاره کرد.

اول صبح بود، اما هوا خیلی گرم بود. آکس و جک به طرف دروازه‌ی اصلی و بعد، آن طرف به سمت خانه‌ای هدایت شدند که رضیم در آن زندگی می‌کرد. آکس دوروبر خانه‌ی رضیم را نگاه کرد. تقریباً دوجین نگهبان را توانست بشمرد و احتمالاً بیش‌تر هم بودند. این‌جا، خانه‌ی کسی بود که دوست داشت در امنیت شدید باشد. رضیم در بالکنی که جلو خانه‌اش ساخته بود، منتظر آن‌ها بود. یک میز سنگی در بالکن بود و نخل‌های کوتاه‌قدی که داخل گلدان‌های چهارگوش بود، اطرافش را گرفته بودند. یک شیر سنگی، آب را قطره‌قطره داخل یک حوضچه می‌ریخت و صدای چک‌چک قطره‌های آب، خیال باطل و گول‌زننده‌ای از هوای خنک را در



گرمای بیابان به آدم می‌بخشید. رضیم دش‌دانشه‌ی سفیدرنگی تنش بود که به‌نظر تو می‌رسید. او مشغول خوردن صبحانه بود؛ انجیر تازه، تخم‌مرغ، نان شیرینی و چای. یک پاکت سیگار هم آن‌جا، کنار دستش بود. آلكس وقتی دید میز برای سه‌نفر چیده شده، خوشحال شد. ظاهراً جولوس گریف به آن‌ها ملحق نمی‌شد.

رضیم به‌نظر خشنود می‌آمد. از جایش بلند شد و گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید کنار من. امیدوارم از این‌که زودتر شروع کردم، ناراحت نشوید. من بعد از ساعت پنج‌صبح، اصلاً نمی‌خوابم و همیشه تا وقت صبحانه بیدارم، خیلی گرسنه می‌شوم. به‌هرحال، زمان زیادی گذشته. لطفاً بنشینید. جگ به آلكس خیره شد؛ انگار منتظر بود او اجازه دهد، آلكس هم اشاره کرد که بنشیند و هردو نشستند. رضیم راضی و خشنود به‌نظر می‌آمد. از آمدن آن‌ها اظهار خشنودی کرد، جلوشان بشقاب گذاشت و چای ریخت؛ انگار آن‌ها مهمان‌های او بودند، نه زندانی‌هایش و فرصتی یافته بودند تا وارد این‌جا شوند. در این میان، آلكس بار دیگر دوروبرش را بررسی کرد. تقریباً واضح بود که فرار از این‌جا، از این پادگان، غیرممکن بود و تازه یادش آمد که جگ به او چه گفته بود؛ فکر می‌کنم یک راه خروج پیدا کردم... جگ مدت بیش‌تری این‌جا بود، این امکان وجود داشت که چیز بیش‌تری دیده باشد که از نظر آلكس دور مانده بود؟

رضیم قوری را توی دستش نگه داشت و گفت:

- آلكس، کمی چای می‌خواهی؟

- متشکرم.

آلكس، از این ادب و نزاکت قلبی نفرت داشت. تظاهر به این‌که همه‌ی این‌ها نشانه‌ی تمدن است. قبلاً هم چنین جایی رفته بود؛ صرف چای در باغ همراه با دامیان کری و شام با جولیا روتمن. همه‌ی این‌ها مجبور بودند طوری رفتار کنند که انگار آدم هستند؛ و این حقیقت را پنهان می‌کردند که درواقع، هیچ‌چیزی نیستند؛



اما جگ نمی‌خواست چیزی بخورد و با تحکم پرسید:

- از ما چه می‌خواهید؟ آلكس باید در مدرسه باشد. شما حق نداشتید او را این‌جا بیاورید.

رضیم قوری چای را روی میز گذاشت و یک قاشق از تخم‌مرغش را خورد. بعد گفت:

- خانم استاربرایت، اجازه بدهید دیگر وانمود نکنیم که آلكس یک محصل معمولی است. همه‌ی ما می‌دانیم او کیست و کارش چیست و درباره‌ی این موضوع که آلكس باید الان در مدرسه باشد، شما نباید با من طوری صحبت کنید که انگار من، یک آدم معمولی هستم. البته من حق ندارم شما را مثل زندانی این‌جا نگاه دارم؛ اما من، جنایتکار هستم. چرا نباید در این‌باره صادق باشیم؟ قانون برای من هیچ معنایی ندارد. من هر کاری را که بخواهم، انجام می‌دهم.

- شما چه می‌خواهید؟

- شما خیلی صریح و مستقیم حرف می‌زنید. لطفاً کمی صبحانه بخورید. هردو

احتیاج دارید غذا بخورید - و به‌ویژه در این هوای گرم - نوشیدنی زیاد بخورید.

آلكس کمی میوه برداشت. جگ درنگ کرد، اما بعد همین کار را کرد. یک‌نفر درحالی‌که یک گاری دستی پر از دانه‌های نمک را هل می‌داد، از جلو آن‌ها رد شد.

رضیم قاشقش را با زبانش لیسید و پاک کرد و گفت:

- حالا بهتر شد، مطمئنم هردوی شما سوالات زیادی دارید؛ پس بگذارید حداقل با جواب دادن به چندتا از آن‌ها، خیالتان را راحت کنم.

آلكس حرفش را قطع کرد و گفت:

- لازم نیست چیزی به ما بگویید، تقریباً می‌دانم جزئی از تشکیلات عقرب هستید و این‌که قصد دارید وزیر امورخارجه‌ی آمریکا را که می‌خواهد آخر همین هفته، در قاهره سخنرانی کند، به قتل برسانید؛ به‌علاوه، می‌دانم ما کجا هستیم.

ما نزدیک شهر سیوا هستیم.

دست کم کمی از حرف‌هایش حدس و گمان بود، اما آلكس از دیدن برق تعجب و غافلگیری، از پشت شیشه‌های گرد عینک رضیم خشنود شده بود. رضیم غافلگیری‌اش را بروز داده و نتوانسته بود آن را مخفی کند.

آلكس ادامه داد:

- من می‌دانم، ام‌آی. ۶ هم قضیه را می‌داند. تا حالا فهمیده‌اند که من و جک گم شده‌ایم و دنبال ما خواهند آمد. اگر بگذارید ما برویم، احتمالاً برای نجات خودتان وقت خواهید داشت، اما درغیراین‌صورت، می‌توانم بگویم کارتان تمام شده است. سکوتی طولانی برقرار شد و بعد رضیم، سکوت را با خنده‌ای زورکی و مصنوعی شکست و گفت:

- سخنرانی خوبی بود، آلكس. دوستان من در تشکیلات عقرب به من گفته بودند که تو، آدم قابلی هستی و واقعا هم درست می‌گفتند. مایلم بپذیریم که تو موفق شدی به بخشی از نقشه‌ی ما پی ببری. تو تفنگ را دیده‌ای و این که می‌دانی وزیر امورخارجه‌ی آمریکا، فردا این‌جا خواهد بود؛ اما برای متوقف کردن ما، خیلی دیر شده است و می‌توانم به تو اطمینان دهم که اصلاً از هدف اصلی ما هیچی نمی‌دانی.

- اگر ام‌آی. ۶ این‌جا بیاید که من به آمدنشان شک دارم، متوجه خواهند شد که دستیابی به ما، سخت‌تر از آن است که تو فکر می‌کردی. این پادگان بیش از دویست‌سال پیش ساخته شده، اما من اصلاحات و تغییرات مهمی در این‌جا انجام داده‌ام. ما وسط یک میدان مین هستیم. آن‌چه شما احتمالاً اسمش را تدابیر کنار جاده‌ای می‌گذارید؛ شبیه آن‌چه قبلاً، اطراف محوطه‌های ساختمانی به‌کار گرفته می‌شد. درست لحظه‌ای که به ما حمله می‌کنند، می‌توانیم با مجموعه‌ای از کلیده‌های موجود در اتاق کنترل، همه‌ی مین‌ها را فعال کنیم.

رضیم به آشپزخانه‌ای قدیمی با دودکش آجری‌اش، به‌عنوان اتاق کنترل اشاره

کرد و بعد ادامه داد:

- شاید مایل باشید بدانید که برج‌های ساعت، مجهز به رادارهای هشداردهنده و گیرنده‌های جنگ‌افزایی برقی هستند. قدرت و توان آتش ما برای منفجر کردن یک ناوگان کامل هوایی در آسمان، کافی است. دوستان بلندپایه‌ی ما با لطف خود تعداد زیادی موشک‌های اس‌ای‌دو دوربرد زمین به‌هوا در ارتفاع بالا برای ما فراهم کرده‌اند؛ البته به قیمت زیاد؛ اما من آدمی هستم که دوست دارد احساس امنیت کند و اگر نیروی نظامی دشمن خودش را به من نشان بدهد - در هوا یا روی زمین - به تو اطمینان می‌دهم که منفجر کردن آن‌ها به شیوه‌ی اسمیتز، کار ساده‌ای است. رضیم لبخند زد و قاشقش را خیلی صاف و مرتب روی بشقابش گذاشت و ادامه داد:

- اما حتی اگر معجزه شود و ام‌آی. ۶ موفق شود به ما دسترسی پیدا کند و کار ما را مختل کند باز هم خیلی دیر است. من فردا شب، مصر را ترک می‌کنم. از این پس، هویت جدیدی دارم و جای دیگری در این دنیا، زندگی تازه‌ای در انتظارم است؛ ولی درباره‌ی تو، آلكس... خب، این مطلبی است که می‌خواستم درباره‌اش با تو صحبت کنم؛ به همین دلیل، از تو خواستم که این‌جا، پیش من بیایی.

سکوت کرد. آلكس به جک زل زد؛ خیلی امیدوار بود که جک ساکت بماند و خودش را به‌خطر نیندازد. می‌دانست قرار نیست که جک از آن‌چه می‌شنود، خوشش بیاید.

رضیم شروع کرد:

- این واقعیت را کتمان نمی‌کنم که تو برای هم‌قطارهای من در تشکیلات عقرب، گرفتاری و دردسر بزرگی بوده‌ای. درواقع، یکی از مواردی که آن‌ها را به این عملیات جذب کرد، این بود که قرار بود تو در مرکز آن باشی. اگر نظر شخصی مرا بخواهی، علاقه‌ای به انتقام ندارم و می‌خواهم این را درک کنی که هیچ

احساس خاصی به تو ندارم. تو پسر دوست‌داشتنی‌ای به‌نظر می‌رسی؛ اما متأسفانه - البته از نظر تو - الان کاملاً در اختیار من هستی و برحسب تصادف، من هم یک دانشمند هستم. اخیراً مطالعات و پژوهش‌های زیادی درباره‌ی موضوع درد انجام داده‌ام. امروز وقتی خورشید غروب می‌کند، قصد دارم آزمایشی روی تو انجام بدهم. در عمل، هدف من این است که درد بیش‌تری، در مقایسه با آن‌چه تا به‌حال شناخته‌ای، برایت ایجاد کنم؛ دردی بیش‌تر از آن‌چه بتوانی تصور کنی.

جک زیر لب گفت:

- تو دیوانه‌ای...

رضیم اعتنایی به حرف جک نکرد و ادامه داد:

- عجیب است، اما تصور کردن درد، درنهایت، وقتی درد خودش از راه می‌رسد، عملاً آن را بدتر می‌کند و این، همان چیزی است که در تحقیقاتم کشف کرده‌ام. متوجه شدم که شما یک کارد میوه‌خوری را قاب زدید، خاتم استاربرایت و شاید می‌خواهید با آن به من حمله کنید. به شما اطمینان می‌دهم قبل از این‌که حتی بتوانید از روی صندلی بلند شوید، نگهبان‌های من، به شما تیراندازی خواهند کرد. درواقع، دست جک، دور یک کارد میوه‌خوری، محکم بسته شده بود. جک به‌سختی نفس می‌کشید و چشم‌هایش به‌دلیل خشم جنون‌آمیزش، می‌سوخت. آکس کمی نزدیک جک شد تا آرامش کند. جک کارد میوه‌خوری را روی میز گذاشت.

- متشکرم. حالا کجا بودم؟ بله. کمی شبیه ورود به یک استخر شناست. بچه‌هایی که سردی آب را تصور می‌کنند و هر بار یک‌اینچ وارد آب می‌شوند، در مقایسه با بچه‌هایی که خیلی راحت داخل آب می‌پرند، یا از روی سکو شیرجه می‌زنند، حس بدتری دارند؛ یعنی سردی آب را خیلی بیش‌تر حس می‌کنند؛ ترسی که یک شخص قبل از دیدن دندان‌پزشک در وجودش احساس می‌کند. خیلی ناخوشایندتر از درد دندان‌پزشکی است؛ به این دلیل است که الان این موضوع را

به تو می‌گویم؛ آکس. می‌خواهم شروع کنی به فکر کردن در این‌باره که امشب، چه چیزی در انتظار توست. آن ساختمان را آن بالا می‌بینی؟
رضیم به ساختمانی آن‌طرف پادگان که شبیه عبادتگاه بود، اشاره کرد.
- تو را آن‌جا می‌برند؛ جایی که جهنم در انتظار توست.
جک گفت:

- نمی‌توانی این کار را بکنی. تو یک هیولایی! آکس فقط یک پسر پانزده‌ساله است!

- به همین دلیل که پانزده‌ساله است، برای من خیلی مفید است و خواهش می‌کنم با این القاب احمقانه که به من می‌دهید، خسته و دلزده‌ام نکنید. می‌خواهم از قبل، این موضوع را کاملاً برای شما روشن کنم که آکس رایدر، برای من هیچی نیست؛ من مثل جولیوس نیستم که از آکس خیلی نفرت دارد و واقعا خودش را با نفرت از بین می‌برد. من چنین حسی ندارم. از نظر من، نفرت هم به‌اندازه‌ی عشق، نوعی وقت تلف کردن است. در نقشه‌ای که برای تشکیلات عقرب طرح کرده‌ام، آکس، نقش مفید و سودمندی دارد. امشب آکس برای من مفید خواهد بود. هم‌هشامین است. فقط خیلی ساده، از هردو شما می‌خواهم که آماده باشید. رضیم پاکت سیگار را به‌طرف خودش کشید و آن را باز کرد. یک سیگار داخلش بود. آن را برداشت و روشن کرد و گفت:

- بقیه‌ی روز متعلق به خودتان است. آزادید که در بیابان قدم بزنید؛ دریاچه‌ی نمک، زیبایی خاصی دارد، شاید دوست داشته باشید قدم بزنید. می‌توانم به شما لاین فرصت را بدهم. این حرف‌ها را نشانه‌ی ضعف من ندانید. شما آب ندارید و بدون آب کاملاً غیرممکن است که بتوانید ده‌مایل در شهر سیوا پیاده‌روی کنید، آن هم در اوج گرمای روز. از این گذشته، تمام مدت زیر نظر هستید. آکس، همان‌طور که احتمالاً وقتی تو را به این‌جا آوردند، احساس کردی، دلایلی دارم که نمی‌خواهم



تو صدمه ببینی؛ اما اگر بیش از حد از پادگان دور شوی و قصد انجام کاری را داشته باشی که به من ثابت کند سعی داری فرار کنی، برای شلیک به دوست، درنگ نمی‌کنم. منظورم را فهمیدی؟

آلکس گفت:

– کاملاً فهمیدم.

تحقیر در صدای آلکس موج می‌زد.

– خوب است.

رضیم بلند شد ایستاد و ادامه داد:

– من چند کار آماده‌سازی و تدارکات مراقبت را دارم که باید انجام بدهم؛ ولی لطفاً شما راحت باشید و با خوردن صبحانه، از خودتان پذیرایی کنید. نهار هم همین‌جاست. نگهبان‌ها ساعت چهار بعد از ظهر، شما را به سلول‌هایتان برمی‌گردانند. قبل از اجرای آزمایش امشب، لازم است تاجایی که می‌توانید، استراحت کنید. امیدوارم هر دو شما از زمانی که برایتان باقی مانده، لذت ببرید.

چک صبر کرد تا رضیم از خانه بیرون برود و از نظر ناپدید شود، آن وقت حرف زد:

– وای، آلکس...

این کلمات مثل هق‌هق، از دهان چک خارج شد.

آلکس گفت:

– بیا این‌جا حرف نزنیم. ممکن است حرف‌های ما را بشنوند.

بعد به ورودی با طاق ضربی و دروازه‌های باز نگاهی انداخت که به بیرون از پادگان می‌رسید. هنوز باورش سخت بود که رضیم اجازه دهد آن‌ها به پیاده‌روی بروند؛ اما بعد از آن دوباره، وسط بیابان خواهند بود؛ یک زندان کامل و تمام‌عیار؛ اگرچه دیواری نداشت.



– رضیم گفت می‌توانیم قدم بزنیم؛ خب همین کار را می‌کنیم. هیچ‌کس وسط بیابان نمی‌تواند حرف‌های ما را بشنود.

آخر سر نتوانستند موفق شوند. دو نگهبان به فاصله‌ی بیست قدم دنبالشان بودند و زیر نظرشان داشتند. آن‌ها در کرانه‌ی یکی از دریاچه‌های شگفت‌انگیز نمک، قدم زدند که انگار از وسط بیابان سر برآورده باشد، با نمک بسیار زیاد و ساختار و ترکیب عجیب و بلورهای نمک، سرتاسر شن‌های ساحل را پوشانده بود. پادگان یک‌چهارم مایل از دریاچه فاصله داشت و این ساختمان از دور، آلکس را به یاد چیزی می‌انداخت که در شش‌ماهت‌سالگی، آن را ساخته بود.

هر دو حرف‌های رضیم را شنیده بودند. هیچ‌کدام نمی‌دانست دقیقاً چه باید بگویند. آلکس متوجه شده بود که رضیم این کار را عمداً انجام داده است. وانمود می‌کرد یک دانشمند است. ادعا می‌کرد هیچ احساسی ندارد؛ اما به عمق ماجرا که فکر می‌کردی، می‌دید از درد کشیدن آن‌ها، لذت بسیار کثیفی می‌برد.

این جک بود که سکوت را شکست:

– چه موجود حرامزاده‌ای! چه موجود پست و حقیری! نمی‌گذارم به تو صدمه بزنند، آلکس. به خدا قسم می‌خورم...

ناگهان اشک در چشم‌هایش حلقه زد و جاری شد و سعی نکرد پاکشان کند. ادامه داد:

– وقتی از مأموریت‌هایت برمی‌گشتی، می‌دانستم بد و سخت بوده‌اند، اما هرگز فکر نمی‌کردم این‌طوری باشی. چطور توانستیم بگذاریم که هر بار این اتفاقات برای تو بیفتد؟ عمویت که قاطعانه می‌خواست تو، یک جاسوس باشی! همه‌ی آن‌ها به‌اندازه‌ی هم بد هستند؛ آلن بالنت، خانم جوتز... و حتی آقای اسمیترز. آن‌ها هرگز نباید اجازه‌ی این کار را می‌دادند.

آلکس او را کمی آرام کرد و گفت:



- نگران نباش، چک. از این جا خلاص می‌شویم.

لبخندی زورکی به لب آورد و ادامه داد:

- من همیشه این کار را می‌کنم.

چک با اشاره‌ی سر، حرفش را تأیید کرد و با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- اگر می‌توانستیم یکی از این ماشین‌ها را بدزدیم...

- کلید ماشین را نداریم.

چک، درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، گفت:

- ام‌آی. شش به شما یاد نداده که با وصل کردن سیم‌ها، موتور ماشین را روشن

کنید؟ واقعا توبر است! یک چیز دیگر هم هست، آلکس.

دوروبرش را نگاه کرد تا مطمئن شود نگهبان‌ها به‌قدر کافی دور هستند.

- قبل از رسیدن تو، من در سلولم تنها بودم و آن‌جا متوجه نکته‌ای شدم. دیوارها

آجری هستند، اما سیمان میان آجرها، مخلوطی از گل و نمک است و یکی از

میله‌های پنجره‌ی سلول من هم کمی شل شده.

- می‌توانی از آن خارج شوی؟

- احتمالا می‌توانم. بین!

خیلی با دقت پیراهنش را بالا زد تا به آلکس چاقویی را نشان دهد که داخل

کمربندش گذاشته بود. گفت:

- بعد از رفتن آن آدم نفرت‌انگیز، آخر صبحانه، این چاقو را دزدیدم. می‌توانم

برای کندن سیمان از آن استفاده کنم که خیلی نرم است. اگر بتوانم میله را از جا

دریآورم، می‌توانم با فشار، از پنجره خارج شوم.

آلکس اولین بارقه‌های امید را حس کرد:

- خوب، بعد؟



- بعد یک‌جوری تو را از سلولت خارج می‌کنم و هر دو می‌رویم. وقتی با هوایما

مرا این‌جا آوردند، از بالای سیوا عبور کردیم. با ماشین بیش از پانزده دقیقه طول

نمی‌گشت. اگر بتوانیم خودمان را به آن‌جا برسانیم و صدای آژیر هم بلند شود...

کافی است فقط یک تماس تلفنی برقرار کنیم و این یعنی پایان کار رضیم صورت

موشی نابه‌کار، یا هر اسمی که برای خودش گذاشته است. چون او وقت ندارد دنبال

ما بیاید. مجبور است سریع فرار کند.

آلکس پرسید:

- سوئیچ ماشین چه می‌شود؟

- به آن هم توجه کردم. آن‌ها سوئیچ را روی ماشین می‌گذارند.

چک لبخند زد و گفت:

- می‌بینی آن قدرها هم که فکر می‌کنند، باهوش نیستند.

آلکس به حرف‌هایی که چک گفته بود، فکر کرد. همه چیز درست و بامعنی بود،

اما درعین‌حال، چیزهایی او را نگران می‌کرد. سه خطای اساسی و مهم؛ میله‌ی شل

شده، سوئیچ ماشین‌ها، چاقویی که گم شده بود، بدون این‌که توجه کسی را جلب

کرده باشد. آن قدر خوب بود که به‌نظر حقیقی نمی‌آمد. از طرف دیگر، چک راست

می‌گفت. رضیم فکر می‌کرد همه‌ی عجایب طرف او هستند و همین، ممکن بود

باعث بی‌توجهی او شده باشد.

آلکس گفت:

- خیلی خوب، باشد؛ اما به من گوش کن، چک. اگر شانس این را پیدا کردی که

بدون من فرار کنی، این همان کاری است که باید انجام دهی.

چک گفت:

- من هرگز تو را این‌جا رها نمی‌کنم.

- باید این کار را بکنی. اگر قرار باشد یکی از ما دونفر برود، تو باید بروی. آلکس



نگاهی به جک کرد و گفت:

- و خواهش می‌کنم، مواظب خودت باش، جک. من قبلا هم این آدم‌ها را دیده‌ام و به تو می‌گویم، آن‌ها می‌دانند چه کار می‌کنند. ما داریم درباره تشکیلات عقرب حرف می‌زنیم.

جک به آکس یادآوری کرد:

- تو دوبار آن‌ها را شکست داده‌ای.

آکس با اشاره‌ی سر، حرف او را تأیید کرد و گفت:

- بیا امیدوار باشیم که برای سومین بار شانس می‌آوریم.

آن‌ها بقیه‌ی روز را باهم گذراندند؛ در سایه نشستند درباره‌ی هر چیزی که در ذهنشان بود، باهم حرف زدند؛ هر چیزی که گذر زمان و نزدیک شدن غروب را از یادشان می‌برد. آکس سعی می‌کرد حرف‌های رضیم را فراموش کند... دردی بیش‌تر از آن‌چه تا به حال شناخته‌ای...

آن‌ها درباره‌ی مدرسه بروکنند، ساینا، خانه‌ی چلسی و... حرف زدند، خلاصه هر چیزی که سکوت را بشکند. هیچ‌اثر و نشانی از جولوس گریف نبود و رضیم هم ظاهراً ناپدید شده بود. شاید هردو داخل خاتمه بودند. خورشید هم‌چنان به پایین می‌تابید و به‌ندرت نسیمی می‌وزید. هر دو می‌توانستند به حرف زدن ادامه دهند اما تمایلی به این کار نداشتند همان موقع سروکله‌ی یکی از نگهبان‌ها پیدا شد و به انگلیسی دست و پا شکسته، به آن‌ها گفت که وقت برگشتن به سلول‌هاست. آن‌ها نمی‌خواستند جلو نگهبان‌ها احساساتی شوند؛ به همین دلیل، خیلی ساده از هم جداحافظی کردند.

آکس آرام گفت:

- موفق باشی.

- دنبالت خواهیم آمد. قول می‌دهم...



آکس را به سلولش بردند. جک به سلولی، پایین‌تر و درست سمت مخالف آکس برده شد. قبل از قفل شدن درها، آکس فرصتی پیدا کرد تا به اطرافش نگاهی بیندازد. با قلبی سراسر غم، متوجه شد که رضیم راست می‌گفت. هیچ‌شانسی نداشت. یک صندلی چوبی وسط راهرو بود و همیشه یک نگهبان روی آن نشسته بود. اگر کوچک‌ترین صدایی را می‌شنید، آزر خطر را به‌صدا درمی‌آورد. در هردو سلول، محکم و با سروصدا بسته شد. کلیدها هم چرخیدند و درها قفل شدند.

زمان به‌کندی می‌گذشت. آکس گذشتن هر دقیقه را احساس می‌کرد؛ انگار زمان لقی‌لق‌کنان می‌گذشت. می‌دانست همه‌ی این‌ها بخشی از نقشه‌ی رضیم بود. او می‌خواست آکس به آن‌چه پیش رویش است، فکر کند و آکس هم نهایت سعی‌اش را می‌کرد تا گفته‌ی رضیم را از ذهنش خارج کند.

... دردی بیش‌تر از آن‌چه تا به حال شناخته‌ای...

و البته نمی‌توانست. آن‌ها می‌خواستند یا او چه کار کنند؟ آکس یاد عقرب‌هایی افتاد که صبح دیده بود. شاید نقشه‌ی آن‌ها همین بود. نه. بس کن. حتی درباره‌اش فکر هم نکن. اجازه نده تصوراتت به‌نفع آن‌ها و برای آن‌ها کار کند.

خورشید بیش‌ازحد، سریع غروب کرد. چرا نمی‌توانست بیش‌تر در آسمان پرسه بزند و بماند؟ چرا یک‌دفعه این‌قدر مشتاق فرارسیدن پایان روز شد؟ تاریکی فرارسید. در چرخید و باز شد و جولوس گریف آن‌جا بود. او هم لباس‌هایش را عوض کرده، لباس کالج قاهره را پوشیده بود؛ انگار مصمم بود که کاملاً ادای آکس را در بیاورد، تا او پایان تلخ و ناگواری داشته باشد.

جولوس با دادو فریاد گفت:

- وقتش است! نمی‌توانم بگویم چه‌قدر منتظر این لحظه بودم!

دو نگهبان مسلح با او بودند. آکس چاره‌ای نداشت؛ به داخل راهرو قدم گذاشت.

۳۴۴ بازگشت عقرب



هیچ نشانی از جک نبود.
جولیوس گریف که با گام‌های بلند حرکت می‌کرد و سه نگهبان که پشت سرش
بودند، او را بیرون بردند.



جهنم این جاست

آکس نمی‌توانست حرکت کند. روی یک صندلی چرمی پشت‌بند، زیر نورافکن‌های درخشان نشسته بود و طناب‌های نسبتاً نرمی محکم به گردن، کمر و قوزک پاهایش بسته شده بود. هرقدر تقلا می‌کرد، فایده‌ای نداشت. یک‌سری سیم به سینه‌ی برهنه‌ی آکس وصل شده بود؛ هرکدام از این سیم‌ها را یک خاتم تکنسین با قیافه‌ای کاملاً جدی که روپوش سفید پوشیده بود، دقیقاً سر جای خودش چسبانده بود. او اولین خانمی بود که آکس از موقع رسیدنش به این‌جا دیده بود. سیم‌های دیگری هم به دوتا از انگشت‌ها، پیشانی، محل تبض و یک‌طرف



گردن آلکس وصل شده بود. دستگاه تهویه مطبوع روشن بود و با بیشترین درجه کار می‌کرد و آلکس عرق سردی را که روی پوستش بود، حس می‌کرد. این اتاق، با دیوارهای ضخیم و سفیدرنگ که دوروبر آلکس می‌چرخیدند، او را یاد یک ایگلووی^۱ خیلی بزرگ می‌انداخت. آلکس به دستگاه‌های متنوعی متصل بود که تمام اتفاقات داخل بدن او را اندازه می‌گرفتند. از گوشه‌ی چشمش می‌توانست نقطه‌ی سبزرنگی را ببیند که روی یک صفحه به ارتعاش درمی‌آمد و آلکس می‌دانست که این دستگاه، ضربان قلب او را ثبت می‌کند. نقطه‌ها خیلی سریع حرکت می‌کردند. تلاش کرد ضربان قلبش را آهسته کند، اما تحت کنترل او نبودند. آلکس از این که تا این حد کوچک شده بود و چیزی بیش از یک نمونه‌ی آزمایشگاهی نبود، نفرت داشت، اما کاری هم نمی‌توانست بکند.

آن‌ها بعد از تمام شدن کارشان، صفحه‌ی تلویزیون را به‌طرف آلکس چرخاندند و او در این فکر بود که برای چه این کار را کردند. رضیم می‌خواست یک فیلم ترسناک به او نشان دهد؟ هیچ‌چیزی نمی‌توانست ترسناک‌تر از چیزهایی باشد که دوروبرش بود. چند لحظه تلویزیون خاموش شد. خانم تکسین و نگهبان‌ها بیرون رفتند و آلکس را تنها گذاشتند.

آلکس منتظر شد تا ببیند بعد چه اتفاقی می‌افتد. به جک فکر می‌کرد. حتی حالا، بخشی از وجودش، بیش‌تر از خودش، برای جک می‌ترسید. او قبلاً در موقعیتی مثل این بود. آدم‌های نابه‌کار زیادی او را با چیزهای ناپسند تهدید کرده بودند، ولی همیشه از آن‌ها جان سالم به‌در برده بود؛ اما این‌ها همه برای جک تازگی داشتند. در طول مدتی که او این‌جا نشسته بود، جک داشت نقشه‌اش را عملی می‌کرد و سعی می‌کرد فرار کند. آلکس فقط امیدوار بود که جک مراقب باشد. او نمی‌دانست چه چیزی در مقابلش قرار دارد و با چه چیزی روبه‌رو خواهد شد.

۱. Igloo کلبه‌ی برفی اسکیموها.



صدای پایی روی کف بتونی آمد. جولوس گریف برگشته بود؛ این‌بار به اتفاق رضیم صورت پسرک به‌دلیل پیشی گرفتن از آلکس و هم‌چنین از هیجان، سرمست بود و آلکس با دیدن نسخه‌ی بی‌تناسب و مسخره‌ی خودش که با شیطنت به‌طرفش می‌آمد، معده‌اش به جوش و خروش افتاد. رضیم لباسش را عوض کرده، کت بی‌یقه‌ی خاکستری کم‌رنگ و شلواری پوشیده بود که او را شبیه یک دندان‌پزشک توانگر کرده بود. سیم وسیله‌ای که داخل گوشش بود، پشت شانه‌اش، مثل مار، پیچ‌وتاب می‌خورد. وقتی جلو آلکس ایستاد، نور نورافکن‌ها از روی شیشه‌ی عینکش منعکس شد و چشم‌هایش پشت دو دایره‌ی سفید درخشان محو شدند.

پرسید:

- می‌ترسی، آلکس؟

آلکس جوابی نداد. به خودش اعتماد نداشت که صحبت کند.

- قبل از این که شروع کنیم، یک لیوان آب می‌خواهی؟

باز آلکس چیزی نگفت.

رضیم ادامه داد:

- خیلی‌ها جایی که تو الان نشستی، نشسته بودند. من آزمایش‌های زیادی را در این اتاق مدیریت کرده و انجام داده‌ام. یک روز، دنیا برای اطلاعاتی که گردآوری کرده‌ام، از من تشکر خواهد کرد. در اختیار داشتن یک نوجوان، برای من خیلی غیرمعمول است و این وضعیت غیرعادی، می‌تواند امکانات زیادی برای من فراهم کند. جایش را عوض کرد. نزدیک یک چرخ‌دستی ایستاده بود که رویش را با ملاقه پوشانده بود. ملاقه را کنار زد تا تعداد زیادی کارد و چاقوی جراحی را که مرتب و به‌مردیف، روی چرخ‌دستی قرار داشتند نشان دهد. آلکس می‌دانست رضیم این کار را عمدتاً و برای تأثیر گذاشتن روی او، انجام داده است. این نمایش، مثل صحنه‌ی شعبده‌بازی در تئاتری کم‌ارزش و سطح‌پایین بود. آلکس سعی کرد به ابزار و



وسایلی که لحظه‌ای برق زدند، نگاه نکنند. تقریباً می‌دانست که نمی‌تواند از آن‌جا فرار کند. فقط می‌توانست بنشیند و منتظر بماند، همین.

رضیم آرام و زیر لب گفت:

– همان‌طور که می‌بینی، آکس، شیوه‌های زیادی هست که می‌توانم با استفاده از آن‌ها، باعث درد و رنج تو شوم. دوست جوان من، جولوس عقاید خودش را دارد. اگر به‌عهده‌ی او باشد، مطمئناً کارهایی با تو می‌کند که نگفتی است، شاید با انگشت‌های پایت شروع کند و همین‌طور پیش برود. خیلی هم لذت خواهد برد. متأسفانه نمی‌توانم به او اجازه چنین کاری بدهم. هردو ما، تا اندازه‌ای محدودیت داریم. بنا به‌دلایلی که در این لحظه نمی‌خواهم به آن‌ها بپردازم، تو نباید به هیچ‌وجه نشان یا علامتی داشته باشی که مشخص باشد. نه کوفتگی و کبودی و نه قطع عضو، بریدگی یا زخمی! یک ذره خطا هم نه! به‌این ترتیب، متأسفانه باید با چاقو و سرنگ خداحافظی کنیم. امشب خونریزی در کار نخواهد بود.

رضیم روی چرخ‌دستی را پوشاند و آن را به کناری هل داد.

– ولی به‌هرحال، یک لحظه هم فکر نکن که راحت از این‌جا خلاص خواهی شد. من تمام زندگی‌ام را صرف مطالعه درباره‌ی درد، به شکل‌های مختلف کرده‌ام و دردی را که به تو می‌دهم، احتمالاً بدترین آن‌هاست. می‌خواهم از دووسيله استفاده کنم. امروز صبح، به تو وعده‌ی جهنم را دادم و حالا، بچه‌ی عزیزم، جهنم این‌جاست.

رضیم دستش را پایین برد و دو جعبه‌ی پلاستیکی را در انتهایش نگه داشت. آکس فوراً فهمید یکی از آن‌ها کنترل از راه دور تلویزیون جلو اوست. آن یکی هم آشنا بود، به‌اندازه‌ی یک گوشی‌همراه بود که یک دکمه‌ی قرمز وسطش قرار داشت. رضیم آن را به جولوس داد و او هم با خوشحالی آن را گرفت، دور لبش را لیسید و بعد وسیله را کف دستش غلتاند.



رضیم وسیله را توی گوشش گذاشت؛ انگار منتظر دستوراتی بود. پرسید:
– آماده‌ای، آکس؟ یک چیزی می‌خواهم نشانت بدهم.

رضیم تلویزیون را روشن کرد.

چک لحظه‌ای که شنید آکس را از سلولش می‌پرند، کارش را روی میله‌ی پنجره شروع کرده بود. هم‌زمان با دور شدنشان، صدای قدم‌ها هم به تدریج کم‌تر می‌شد و جک حس می‌کرد که تلفیقی از ضربه‌ی روحی و بی‌اعتقادی، مثل پتکی فولادی، محکم روی ذهن و فکرش وارد می‌شود. جک همیشه درباره‌ی مردم خوب فکر می‌کرد. باور نمی‌کرد که ممکن است کسی هم تا این حد سنگدل و دیوسرشت باشد. صبحانه با رضیم به او ثابت کرد که اشتباه می‌کند.

جک نگرهبانی را که در راهرو می‌نشست، دیده بود، اما الان نمی‌دانست هنوز آن‌جاست، یا نه. جای امیدواری بود که رضیم موقع رسیدگی کردن به آکس و صحبت با او، به‌قدر کافی به او توجه نکرده و نتوانسته بود او را آن‌قدر که لازم بود، تحت نظر بگیرد. با این وجود، جک باید خیلی آهسته و آرام کار می‌کرد و البته سریع. قرار بود با آکس چه کار کنند؟ چه‌قدر زود شروع کردند؟ جک حس کرد اشک‌هایش سرازیر شده‌اند و با خشم و عصبانیت، پاکشان کرد. گریه کردن هیچ کمکی به آکس نمی‌کرد. باید از این‌جا خارج می‌شد.

پنجره رو به راه باریکی پوشیده از شن و خرده‌سنگ و ساختمانی دیگر باز می‌شد که احتمالاً انبار بود و دقیقاً در مسیر مخالف قرار داشت. دوتا میله‌ی عمودی از فولاد سخت کنار هم قرار داشتند؛ مثل فیلم‌های کارتونی. جک فقط باید یکی از آن‌ها را جابه‌جا می‌کرد و بعد، فضا آن‌قدر کافی بود که بتواند با فشار و زور، از آن‌جا خارج شود. یکی از میله‌ها، همان‌طور که کشف کرده بود، شل بود.

چاقویی که جک از سر میز صبحانه دزدیده بود، کوچک بود و تیغه‌ای کند داشت. حتی اگر قادر به استفاده از چاقو بود و رضیم حمله می‌کرد، بعید به‌نظر می‌رسید



که صدمه‌ی چندانی به او بزند؛ ولی این چاقو، به طرزی باورنکردنی روی سیمان تکه‌تکه‌ی دور میله‌ها موثر بود و خوب عمل می‌کرد.

جک از چاقو، مثل قلمی برای تراشیدن سنگ و سیمان استفاده کرد و بعد مطمئن شد که خرده‌سنگ‌ها داخل سلول می‌ریزند تا کسی آن‌ها را نبیند. سیمان خیلی نرم بود؛ تقریباً مثل گل بود. شاید باران باریده بود، چون وقتی به آن دست می‌زدی، مرطوب بود. اصلاً در بیابان باران می‌بارید؟ میله تقریباً سست شده بود و لقی می‌زد. جک خیلی زود می‌توانست آن را بکشد و از جا دریاورد؛ اما چه قدر زود؟ حدوداً ده دقیقه می‌شد که آلکس را برده بودند و جک حتی از فکر این‌که چه بلایی سرش می‌آوردند، می‌ترسید؛ اما از آن بدتر این بود که جک باید تمام قوای ذهنی‌اش را به کار می‌گرفت که به آلکس فکر نکند؛ در غیر این صورت، آن قدر خالش بد می‌شد که نمی‌توانست ادامه دهد. او تنها امید آلکس بود. باید فرار می‌کرد و کمک می‌آورد. این همه راه تا این‌جا آمده بود که مراقب آلکس باشد و نباید او را مأیوس می‌کرد.

مقدار زیادی از سیمان‌ها را برداشت و اطراف میله یک گودال درست کرد. میله را محکم کشید و از جا درآورد؛ اما این قدر کار را سریع انجام داد که از دستش افتاد. جک سعی کرد میله را با انگشت‌های لرزانش بگیرد، نمی‌توانست میله را گرفته بود که با صدای دنگ‌دنگ کف سلول افتاد. خشک‌ش زده و وحشت کرده بود مبادا صدای برخورد میله با کف بتونی سلول، نگرهبانی را که بیرون نشسته بود، باخبر کند. یک دقیقه صبر کرد. قلبش مثل چکش می‌کوبید. کسی نیامد. در سلول هم باز نشد. جک خودش را بالا کشید و سرش را از شکافی که درست کرده بود، بیرون برد. ساختمان زندان درست مقابل خانه‌ی رضیم، گوشه‌ی پادگان واقع بود. جک به طرف بیرون خم شد و فقط نمایی دور از حیاط اصلی را دید که نگهبان‌ها آن‌جا، توده‌های نمک را جمع کرده بودند. خورشید خیلی وقت بود که غروب کرده بود و



آسمان عجیب و غریب بود؛ به شدت سیاه و تاریک؛ آسمانی کم‌نظیر برای بیابان بود. حتی ستاره‌ها هم خیلی دور به نظر می‌رسیدند، به سختی سوسو می‌زدند و چنان سکوت و آرامشی حاکم بود که انگار دنیا نفسش را در سینه حبس کرده و منتظر طلوع دوباره‌ی خورشید بود.

جک با زحمت، خودش را بالا کشید. بعد دوباره فکری به سرش زد و میله‌ی فلزی را دور کمر بندش چرخاند و جا داد. تنها اسلحه‌ای بود که داشت و ممکن بود لازمش شود. خارج شدن از سلول، کار ساده‌ای نبود. تخت‌خواب موقتش جای بدی بود، یعنی زیر پنجره نبود و آن طرف سلول به زمین وصل بود. صندلی هم نبود. جک باید خودش را بالا می‌کشید و با این کار، عضلات بازوهایش به شدت کشیده می‌شد و بعد هم، سر و شانه‌هایش در فضای باریک بین میله‌ها گیر می‌کرد و به لبه‌ی پنجره فشار می‌آورد.

بالاخره جک موفق شد ماهرانه خودش را از فضای کوچک بیرون ببرد و نیمی از بدنش به بیرون آویزان بود. جک به اطراف خودش را بیچ‌و‌تاب می‌داد، ضمن این‌که می‌ترسید مبادا میله‌ی فلزی به شکمش فرو برود. لحظه‌ای فکر کرد که گیر کرده است. بازشش، بهترین قسمت بدنش بود که انگار نمی‌خواست از شکاف پنجره و میله بیرون برود. جک آماده‌ی سرافکندگی، دستگیر شدن و برگردانده شدن به سلول بود. اگر کسی پشت ساختمان اقبال قدم می‌زد، بدون شک او را می‌دید. این فکر، قدرت اضافی به جک می‌داد که زودتر بیرون برود. آخرین فشار را وارد کرد و بالاخره موفق شد و با بازو و پاهایش به زمین زیر پایش برخورد کرد. جک سنگین و آهسته زمین افتاد و خودش را بیچ‌و‌تاب داد. آن طرف بدنش که میله را قرار داده بود، کاملاً کوفته شده بود. چیزی حدود پنج ثانیه تکان نخورد. مطمئناً کسی صدای او را شنیده بود. چون خیلی سروصدا کرده بود؛ اما شاید نگهبان‌ها برای شام رفته بودند. شاید برای کمک به آن‌هایی که پیش آلکس



بودند، رفته بودند.

آلکس، با تو چه کار می‌کنند؟ نمی‌توانم صبر کنم، باید کمک بیاورم.

هیچ کس نیامد. جک میله را برداشت و روی پا ایستاد. حالا فقط باید یک ماشین می‌دزد و با آن دور می‌شد.

حیاط اصلی، جایی که می‌خواست برود، با آن جا که ایستاده بود، حدود پانزده قدم فاصله داشت و او امتداد دیوار انبار را گرفت و به راه افتاد. به نظرش رسید که سایه‌های آن طرف، دور از ساختمان زندان، تاریک‌تر هستند. حیاط، محل توقف ماشین‌ها هم بود و جک قبلاً ماشین‌ها را آن جا دیده بود. نصف راه را آمده بود که به تالار بازی رسید که کلی صندوق و جعبه، آن جا روی هم چیده شده بود. داخل تالار چراغی روشن بود و جک با ترس و لرز، به آن جا چشم دوخت. یک آشپزخانه بود که یک یخچال، مایکروویو، چند تا جاذرفی، یک میز و چند تا صندلی داشت. احتمالاً نگهبان‌ها موقع تمام شدن توبت کاری‌شان، برای غذا خوردن و استراحت کردن، این جا می‌آمدند، اما الان هیچ کس آن جا نبود.

جک تا انتهای آشپزخانه رفت و سرش را خم کرد، مبادا یکی از نگهبان‌های روی پل طنابی که آن بالا، از یک دیوار به دیوار دیگر امتداد داشت، او را ببیند. قلبش به شدت می‌تپید. یک ماشین آن جا بود؛ یک لندروور فرسوده درست جلو جک توقف کرده بود. باور نکردنی بود، اما جک سوییچ ماشین را هم سر جایش دید. مطمئناً به این سادگی‌ها هم نمی‌توانست باشد.

یک نگهبان جوان لاغر اندام، درست نزدیک ماشین بود و به سایه‌بانی تکیه داده و مشغول سیگار کشیدن بود. یک تفنگ هم روی شانه‌هایش آویزان بود. جک برای رسیدن به ماشین باید از جلو او می‌گذشت، یا او را با ضربه‌ی میله، نقش زمین می‌کرد. جک نمی‌توانست دزدکی و بی‌سروصدا حرکت کند. صدا در غروب بیابان، خیلی راحت پخش می‌شد؛ به‌خصوص وقتی در محاصره‌ی سکوت عظیم



شن‌ها باشد. باید حواس نگهبان را پرت می‌کرد. باید کاری می‌کرد که نگهبان به سمت او برود.

باید عجله می‌کرد. آن‌ها قصد صدمه زدن به آلکس را دارند و تا حالا حتماً کارشان را شروع کرده بودند.

جک یاد آشپزخانه افتاد. فقط چند قدم به عقب برگشت و مثل تیر حرکت کرد. در یخچال را سریع باز کرد و با آرامش زیاد، چیزی را که دنبالش بود، پیدا کرد: یک شانه تخم‌مرغ. چرا باید چنین چیزی را الان به یاد می‌آورد؟ دیدن مایکروویو، ماجرا را به یادش انداخته بود. یک تجربه‌ی شکست‌خورده مربوط به ده سالگی آلکس را بدید. چطور آن موقع سرش داد کشیده بود؛ اما حالا می‌توانست از آن تجربه استفاده کند.

جک یکی از تخم‌مرغ‌ها را داخل مایکروویو گذاشت، زمان را پنج دقیقه تنظیم و مایکروویو را روشن کرد. بعد با عجله از آشپزخانه بیرون رفت و پشت جعبه‌ها پنهان شد. با خودش فکر می‌کرد که اگر با یک چاقوی آشپزخانه، خودش را مسلح کند، منطقی است، اما این فکر باعث چندش و بی‌زاری‌اش شد؛ به‌هرحال، کسی را آن اطراف ندیده بود. منتظر شد. ثانیه‌ها را شمرد. در خیالش تصور می‌کرد که تخم‌مرغ پشت در شیشه‌ای مایکروویو، روی دیس چرخان، آهسته می‌چرخد. همان‌طور که آلکس کشف کرده بود، نمی‌توان تخم‌مرغ را به این روش پخت. بنگ، صدای ترکیب تخم‌مرغ بلند شد و تخم‌مرغ درون مایکروویو، همه‌جا پخش شد.

همان‌طور که امیدوار بود، نگهبان صدا را شنید و خیلی سریع و فوری به طرف صدا برگشت و حرکت کرد. نگهبان در ورودی آشپزخانه از حرکت ایستاد و به داخل آشپزخانه نگاه کرد و سرگردان بود که چه اتفاقی افتاده است. همان موقع، جک با نوک پنجه، جلو آمد و از پشت سر، با میله‌ی آهنی و با تمام قدرتش، ضربه‌ای به سر نگهبان زد. نگهبان خرخر کرد و یک‌جوری افتاد. جک مطمئن شد که نگهبان



واقعا بیهوش است، بعد برگشت و به طرف ماشین دوید.

همه جور فکری در ذهنش جولان می داد. باید تفنگ نگهبان را برمی داشت؟ می توانست از میان یادگان برود؟ باید آکس را پیدا کند و با خودش ببرد؟ نه، بیش از حد خطرناک بود. همین حالا هم احتمال غافلگیر شدن او خیلی زیاد بود و اگر تلاش می کرد با رضیم بجنگد، رضیم تعداد بیش تری آدم در مقابل او داشت؛ حدودا بیست به یک بودند. از این که آکس را تنها بگذارد و برود، منتفر بود، اما یادش آمد که آکس، کنار دریاچه به او چه گفته بود. اگر یک نفر از آن ها فرار می کرد، بهتر از آن بود که هیچ کدام نتوانند فرار کنند. سیوا خیلی دور نبود. می توانست با ماشین آن جا برود و با نیروی کمکی برگردد؛ پلیس محلی، ارتش، حالا هر چه. لحظه ای که رضیم خبر رفتن ماشین را می شنید و به محض این که می فهمید چه اتفاقی افتاده است، کارش را متوقف می کرد و دنبال او می گشت؛ این طوری آکس سالم می ماند.

سوار ماشین شده، در را پشت سرش آرام بست که سروصدا نشود. هیچ کس از دروازه ها نگهبانی نمی کرد. دروازه ها باز بود، در بیابان یک مسیر عبور وجود داشت که تا چشم کار می کرد، امتداد داشت. اوضاع خیلی خوب بود؛ طوری که به نظر واقعی نمی آمد. حالا ماشین استارت می زد؟ سوئیچ را چرخاند و موتور ماشین روشن شد. کسی به او شلیک نکرد، هیچ کس به طرفش ندوید.

حالا با مین ها چه باید می کرد؟ رضیم گفته بود که یک حلقه ای دفاعی دور تادور یادگان کشیده است؛ اما حرف هایش را به یاد آورد؛ مین ها فقط وقتی فعال می شدند که رضیم فکر کند مورد حمله قرار گرفته اند فقط باید به بهترین اتفاقات امید می بست. شاید اثر چرخ های دیگری هم باشند. او می توانست از روی شن ها حرکت کند.

طاقت بیار، آکس. کمک در راه است.

چک دنده را روی یک گذاشت و حرکت کرد.



چند ثانیه طول کشید تا صفحه ای تلویزیون گرم شود. تصویر سیاه و سفیدی مقابل چشم های آکس بود که خیلی برفک داشت و او ابتدا متوجه نشد چه می بیند. جولوسو گریف زیرچشمی و با بدجنسی، نگاهش می کرد. منتظر بود تا بالاخره آکس متوجه تصاویر بشود. رضیم یک طرف ایستاده بود و کنترل از راه دور تلویزیون هم در دستش بود...

چیزی که این دو تا هیولا می خواستند به او نشان دهند، نمی توانست خوب باشد. ولی بعد که فهمید چه اتفاقی دارد می افتد. می دانست به تله افتاده و دیگر خیلی دیر شده است.

آن ها باید جایی بالای سلول جک دوربین گذاشته باشند. جک پشتش به او بود، آکس می دید که جک مشغول ور رفتن با میله ی پنجره بود، با همان چاقویی که برداشته بود، سیمان ها را تکه تکه می برد. آکس هنوز نمی دانست آن ها چرا این کار را می کنند و چه می خواهند؛ اما ضمن این که این فیلم را تماشا می کرد، رضیم شروع به دادن گزارشی درباره ی نقش بر آب شدن تلاش های جک کرد.

- پس، این طور به نظر می رسد که دوست تو، دوشیزه استاربرایت، امروز صبح از میز صبحانه یک چاقو دزدیده است. برای تو خیلی بد شد؛ اما اجازه می دهی که رازی را برایت بگویم، آکس؟ فکر می کردم احتمالا این کار را بکنند. در واقع، بیش تر دلم می خواست این کار را بکنند و او مرا ناامید نکرد.

آکس روی صفحه ی تلویزیون دید که میله از پنجره افتاد و جک قبل از این که میله به کف بتونی برخورد کند، نصف آن را گرفته بود. رضیم ادامه داد:

- و حالا این جا را داشته باش. چه کسی فکر می کند که کسی با دقت من، دوست را در سلولی قرار دهد که میله اش در حال افتادن است؟ و چه قدر کار من احمقانه است که نگهبان هایی را که همیشه در ساختمان زندان گشت می زنند، مرخص کنم و دوستت را تنها بگذارم تا هر کاری دلش می خواهد، بکند و فرار کند؟



آلکس تازه فهمید که ماجرا چیست. دورتادورش دستگاه‌ها تپ‌تپ می‌کردند و تندتند حرکت می‌کردند و سوزن‌هایی هم تندتند می‌چرخیدند. جولوس گریف آن‌چنان خندید که دندان‌هایش پیدا شد و هنوز جعبه‌ی پلاستیکی سیاهی را که رضیم به او داده بود، در دست‌هایش فشار می‌داد.

- حالا به آن نگاه کن! چک رفت بیرون! حالا آزاد است! با وجود تمام سروصداهایی که کرده بود، هیچ‌کس صدایی نشنید. نکند یک نفر آن‌جا، یک ماشین برای او گذاشته بود تا به او کمک کند از این‌جا دور شود؟ بیرون پادگان هم دوربین بود. آلکس چک را دید که به داخل آشپزخانه نگاه کرد، بعد راهش را به‌طرف دالان ادامه داد؛ جایی که دوربین سوم حیاط اصلی را با لندرووری که در انتظارش بود، پوشش می‌داد.

- فقط یک نگهبان.

رضیم با حالتی آوازمانند گفت:

- نمی‌خواستیم کار بیش‌ازحد ساده باشد، مگر نه؟

آلکس گفت:

- شما می‌خواستید این اتفاق بیفتد.

آلکس مطمئن نبود چطور از حرف‌های او و چک سر درآورده بودند. احساس می‌کرد قسمه‌ی سینه‌اش، وحشتناک خرد و له می‌شود؛ انگار آن را از جا می‌کنند. البته، موقعی که کنار دریاچه‌ی نمک مشغول حرف زدن بودید، از دستگاه شنود دور‌برد، برای شنیدن حرف‌های شما استفاده کردیم؛ پس فکر کردی چرا اجازه دادیم دوتایی، تنها کنار دریاچه قدم بزنید؟ احتمالا برایت جالب و سرگرم‌کننده است که بدانی فناوری این دستگاه، دقیقا مثل ترفند بطری آب توست که آقای اسمیتز به تو داده بود. بله، من این موضوع را هم می‌دانم.

رضیم نزدیک‌تر رفت، آن قدر نزدیک که وقتی حرف می‌زد، آلکس نفس‌های او



را روی گونه‌اش حس می‌کرد.

- هنوز متوجه نشدی؟ من استاد قلب و فریب هستم. من ام‌ای. ۶ را فریب دادم که تو را این‌جا بفرستد. من با فریب و قلب، ترتیب ورود تو را به کالج بین‌المللی آموزش و هنر قاهره دادم و خیلی زود، دولت بریتانیا را هم با فریب وادار می‌کنم دقیقا کاری را انجام دهد که من تقاضا کرده‌ام. از ابتدا، دکمه‌ها را فشار دادم و ریسمان‌ها را کشیدم. در تمام این مدت، تو به ساز من رقصیده‌ای...

رضیم به صفحه‌ی تلویزیون اشاره کرد. آلکس چک را دید که از مخفیگاه پشت جعبه‌ها بیرون آمد و به نگهبان ضربه زد و او را انداخت.

جولوس نخودی خندید و گفت:

- دخترک فکر می‌کند خیلی باهوش و زرنگ است.

رضیم گفت:

- باید بگویم انتظار نداشتم به نگهبان من صدمه بزنند؛ ولی بقیه‌ی آن... بگویم

آلکس؟

چشم‌های گریف از ناراحتی گر گرفته بود، گفت:

- بله، به او بگو!

- دو جور درد وجود دارد، آلکس. جسمی و احساسی. تا حالا، آزمایش‌های من در زمینه‌ی درد جسمی بودند؛ اما همان‌طور که قبلا هم به تو گفته بودم، تو را صحیح و سالم لازم دارم؛ بنابراین، این درد احساسی است که حالا می‌خواهم آن را اندازه‌گیری کنم و تاکنون هم، نتایج، تقریبا شگفت‌انگیز بوده‌اند.

سوزن‌های دستگاه مثل علف‌هایی که در باد هستند، به‌عقب و جلو حرکت می‌کردند. ارتعاش نور سرتاسر صفحه‌ی دستگاه، مثل برق حرکت می‌کرد. تمام بدن آلکس منقبض شده بود، دست‌هایش داخل طناب‌ها به‌شدت کش آمده و چشم‌هایش خیره شده بود. می‌دانست چه پیش می‌آید. ماجرا را فهمیده بود.

- خواهش می‌کنم.

آلکس اتهام خودش را قبول کرد و ادامه داد:

- جک هیچ ربطی به این ماجرا ندارد. نباید به او صدمه بزنید.

جک سوار ماشین بود.

رضیم گفت:

- دوشیزه استاربرایت الان روی بیش از سیزده کیلو مواد منفجره نشسته. موقعیت را در نظر بگیر، آلکس. او تمام عمر با تو بوده و من مطمئنم با من موافقی که او بهترین دوست توست.

- او را ول کنید!

دستگاه‌هایی که به آلکس وصل بودند، خیلی آشفته بودند. وضعیت آلکس ثبت می‌شد و او تقلا می‌کرد خودش را آزاد کند.

- او بهترین دوست توست و کنترل از راه دور که مواد منفجره را منفجر می‌کند، دست کسی است که از تو متنفر است؛ کسی که بیش از یک‌سال در رؤیای نابودی تو بوده است. چرا با او حرف نمی‌زنی، آلکس؟ چرا از او نمی‌خواهی به تو رحم کند؟ روی صفحه‌ی تلویزیون، جک در حال رانندگی و خارج شدن از پادگان بود. لندروور در تنها مسیر موجود، با سرعت حرکت می‌کرد و از روی زمین بلند می‌شد.

- خواهش می‌کنم!

آلکس مایع گرمی را که از چشم‌هایش جاری بود، حس کرد. نمی‌توانست به جک کمک کند.

- این کار را نکن...

جولیوس گریف صورتش را جلو صورت آلکس برد و گفت:

- متأسفم، فکر نکنم صدای تو را شنیده باشم.

- خواهش می‌کنم، جولوس. هرکاری که بخواهی انجام می‌دهم...

جولیوس گفت:

- تو دقیقاً کاری را که می‌خواهم، داری انجام می‌دهی.

و بعد کنترل از راه دور را مستقیم توی صورت آلکس نگه داشت.

آلکس دید که جولوس انگشت شستش را روی دکمه فشار داد.

ماشین ترکیب و به هوا رفت.

تصویر دیگر سیاه و سفید نبود. توده‌ی آتش قرمز و نارنجی، در مرکز تصویر قرار داشت. ظاهراً انفجار تمام بیابان و آسمان را در خود فروبرده بود. لحظه‌ای، اصلاً تصویری نبود. بعد، دوربین‌ها تصویری از بدنه‌ی مشتعل ماشین را نشان دادند. آتش از میان شیشه‌های درب و داغان ماشین شعله می‌کشید و آلکس فهمید که جک استاربرایت مرده است.

جک استاربرایت که از وقتی هفت‌ساله بود، از او مراقبت کرده بود؛ کسی که موقع خاکسپاری عمویش، کنار او بود. زمانی که رازهای ایان را بدر، زندگی او را تحت‌الشعاع قرار داده بود، جک از او حمایت کرده بود؛ جک استاربرایت که کتاب‌هایش را برای مدرسه آماده می‌کرد، زخم‌های او را مداوا می‌کرد، همیشه شاد و مشتاق، در کنار او بود؛ جک استاربرایت تنها کسی که می‌توانست به او اعتماد کند؛ کسی که بهتر از هرکس، او را درک می‌کرد و می‌فهمید و کسی که هرگز نباید به این دنیای واهی و وحشتناک که آلکس به ارث برده بود، قدم می‌گذاشت. بغض آلکس ترکیب و زد زیر گریه. بی‌وقفه زار می‌زد. اشک روی گونه‌هایش می‌ریخت و از شدت ناراحتی، نعره می‌زد و تمام بدنش می‌لرزید و کج و کوله می‌شد؛ چشم‌هایش را سفت فشار می‌داد. در مقابلش، جولوس گریف می‌خندید و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و رضیم هم مشغول بررسی دستگاه‌ها و مقایسه‌ی تفسیرهای مختلفی بود که دستگاه‌ها ثبت کرده بودند و با استفاده از صفحه کلید، مطالبی می‌نوشت.

۲۶۰ بازگشت عقرب



رضیم زیر لب گفت:

- فوق العاده است. ما هرگز چنین چیزی را روی دستگاهها ثبت نکرده بودیم. هرگز. به نظر می‌رسد که کاملاً درست و دقیق باشد. درد احساسی را برآورد کردم. احتمالاً باید مقیاس اندازه‌گیری دیگری را هم ایجاد کنیم. واقعاً جالب است. آکس یک‌دفعه بی‌حال شد و سرش روی سینه‌اش افتاد. غش کرده بود؛ اما دستگاهها هنوز وضعیت بدن او را ثبت می‌کردند و احساسات او را به‌صورت خطوط مرتعش، نشان می‌دادند و همگی دستگاهها از رایانه گرفته تا صفحه‌ی نمایش، چاپگرها و وسایل اندازه‌گیری هم فعال بودند.

جولیوس گفت:

- عالی نیست؟ شیرین و مامانی نیست؟

رضیم جواب داد:

- برو بخواب، جولیوس.

بعد صفحه‌ای کپی‌شده را از روی دستگاه چاپگر برداشت و به‌منظور بررسی، صفحه را بالا نگه داشت.

- من باید کار کنم.

دو نهمیان از راه رسیدند. طناب‌های دور آکس را باز کردند و او را کشان‌کشان بردند. جولیوس آن‌ها را تا بیرون اتاق دنبال کرد. رضیم همان‌جا، غرق در افکار خود، ایستاده بود.

بیرون، در بیابان، شعله‌ها در تاریکی سوسو می‌زدند و جرقه‌های آتش، سایه‌های قرمزرنگی را روی شن‌ها می‌پاشیدند.



نیم اینج

گروه اسکورت، به سرعت در خیابان‌های شهر حرکت می‌کرد. در مجموع، نه وسیله نقلیه بودند. دو ماشین پلیس و چهار موتورسوار. سه ماشین کاملاً یک‌شکل، وسط گروه اسکورت بود؛ سه تا لیموزین کشیده و بزرگ مشکی با شیشه‌های تیره که پرچم کوچک آمریکا، کنار هر کدام از آن‌ها، در اهتزاز بود. لیموزین‌ها حدوداً یک‌مایل جلوتر از سفارت آمریکا، در گاردن سیتی، حرکتشان را آغاز کرده بودند و از لحظه‌ای که از دروازه‌های سفارتخانه پیچیدند و به خیابان اصلی رسیدند، یک

1. Garden City



سپاه کامل از پلیس مصر با آرایش نظامی، از لیموزین‌های در حال حرکت مراقبت می‌کردند و سر خیابان‌ها و پشت چراغ‌های راهنمایی، ماشین‌های دیگر را عقب نگه می‌داشتند. از آسمان، گروه اسکورت مثل حیوانی زنده به‌نظر می‌رسید؛ شاید یک مار که از میان صدها هزار مورچه نقب می‌زد و راهش را باز می‌کرد.

وزیر امور خارجه در اولین لیموزین بود. نشستن در لیموزین وسطی، همراه با مامورهای بایرن که جلو و پشت سر ماشین بودند، امن‌تر بود، اما درعین حال، هدف مشخص‌تری هم می‌شد. گرچه ماشین‌ها ضد گلوله بودند، اما وجود یک موشک قابل نفوذ به ماشین‌های ضد گلوله، روی یکی از بام‌ها، یک احتمال همیشگی است. تمام پشت‌بام‌ها کنترل شده بود. پلیس‌های مسلح در تمام طول مسیر، در موقعیت‌های استراتژیک حاضر بودند و تمام شب هم به‌همین حال می‌ماندند. حبیب، مردی که مهندس شناخته می‌شد، در قاهره دیده شده بود. او احتمالا کشته شده بود، اما قبل از مرگش، به کسی اسلحه‌ای داده بود. نباید هیچ فرصتی باقی می‌ماند.

وزیر امور خارجه در صندلی عقب نشسته بود و همان‌طور که به‌سرعت و تند حرکت می‌کردند، ساختمان‌های بی‌رنگ و روح و ترافیک قفل‌شده و بی‌حرکت را تماشا می‌کرد. او بانویی ریزنقش، با چشم‌هایی سرد و اخم‌آلود بود. موهای خاکستری‌اش را پشت سرش بسته بود، کت ابریشمی سفید مایل به خاکستری و دامن و پیراهن سفید به‌تن داشت و از گردنش هم یک گردنبند سبز تیره آویزان بود که در دیدار اخیرش با نخست‌وزیر چین از او هدیه گرفته بود. مردی قدکوتاه و طاس، با کت‌وشلوار تیره، کنارش نشسته بود که عصبی به‌نظر می‌رسید؛ اما خانم وزیر می‌دانست که از ترتیبات امنیتی گریزی نیست. او مشاور سیاست خارجی خانم وزیر بود و به این فکر می‌کرد که خانم وزیر، چه می‌خواهد بگوید. دشمنان تازه ایجاد کردن، کار خطرناکی بود و سخنرانی امشب خانم وزیر، دقیقا همین نتیجه را داشت. راننده و محافظ خانم وزیر - که هر دو از مامورهای بایرن بودند - جلو



نشسته بودند. برای آن‌ها، این، فقط حکم مسافرت دیگری را داشت. ظاهرا هوا خیلی زود تاریک شد. تازه ساعت شش و نیم بود، اما هوا کاملا تاریک شده بود. می‌خواست باران بیارد. حتی برای این شهر داغ و تفت‌دیده هم درجه‌ی حرارت بیش‌ازحد بالا رفته بود و آشکار و واضح بود که قرار است چیزی خراب شود. ابرها آن قدر سنگین بودند که انگار نزدیک بود از آسمان پایین بیفتند و هوا هم به‌نظر می‌رسید به هر چیزی که می‌خورد، می‌چسبید. حتی تهویه‌ی مطبوع، داخل ماشین هم انگار درگیر جنگی از پیش شکست‌خورده بود.

خانم وزیر گفت:

- شب خیلی بدی است، جف.

جف تاوتسند^۱، اسم مشاور سیاست خارجی او بود که گفت:

- ممکن است باران شدیدی بیارد.

- فکر می‌کردم در قاهره باران نمی‌بارد.

- اغلب باران نمی‌بارد، خانم؛ اما وقتی بیارد، حسابی می‌بارد.

وزیر امور خارجه سردرد داشت. هر وقت از هواپیمای رئیس‌جمهوری فرود می‌آمد، سردرد، آزارش می‌داد. به جلو خم شد پرسید:

- اسپرین داری، هری؟^۲

- بله البته، خانم.

محافظ او آموزش پزشکی دیده بود. دوتا قرص به او داد و خانم وزیر، با جرعهای آب معدنی داخل بطری، آن را خورد.

اسکورت از روی پل ناآشناک به آن طرف رود نیل رفت و با سرعت دور میدان القمه^۳ دور زد؛ محدوده‌ای دایره‌شکل که معمولا به‌دلیل ترافیک، رامبندان بود. بعد

1. Jeff Townsend

2. Harry

3. al-Gamaa



در کوچه‌های پهن، ادامه‌ی مسیر داد که هر دو طرفش درخت‌های نخل بود و وسط آن علقزار و یک فواره قرار داشت و دانشگاه جلو آن بود. حتی در روزهای عادی هم مسائل امنیتی شدید بود و دانشجویها با نشان دادن کارت شناسایی، از تنها ورودی آن‌جا عبور می‌کردند؛ اما این هفته، تدابیر امنیتی به اوج رسیده بود و سه‌بار کنترل صورت می‌گرفت و تمام بدن دانشجویها از طریق موج‌یاب فلزی، بررسی و کنترل می‌شد. تالار گزند هال مدت بیست و چهار ساعت به‌روی همه بسته بود. همین چند ساعت پیش و برای پنجمین بار، پلیس مصر با سگ‌های پلیس، تالار را کاملاً جست‌وجو کرده بود.

لیموزین از دروازه وارد محوطه شد. پلیس‌های سفیدپوش برای ادای احترام به‌هنگام عبور ماشین، خبردار ایستاده بودند. سپس گروه اسکورت در جای مقرر، در محوطه قرار گرفت. مردم همه‌جا ایستاده بودند و نور نورافکن‌ها همه‌جا را روشن کرده بود و هلیکوپترها هم بر فراز آسمان محوطه، ثابت قرار گرفته بودند. حتی خانم وزیر امور خارجه کمی نگران و دلواپس بود. متوجه شد که پلیس‌های داخل ساختمان یک‌دست، مشکی پوشیده‌اند و مسلسل دارند. البته به این چیزها عادت داشت. او حتی در خیابان‌های واشنگتن دی‌سی^۱ هم بدون این موارد امنیتی، نمی‌توانست حرکت کند؛ اما این‌جا، خیلی دور از خانه، در مکانی عجیب و بیگانه بود و این تاریکی محض و غیرعادی، باعث می‌شد احساس کند که آخر دنیاست. راننده دقیقاً جایی توقف کرد که به او گفته شده بود؛ حتی با وجود ترافیک غیرقابل پیش‌بینی قاهره؛ همه‌چیز به‌قدری با دقت طراحی و تنظیم شده بود که وزیر امور خارجه فقط پنجاه ثانیه تأخیر داشت. یک‌نفر سریع دوید و در ماشین را باز کرد. او خارج شد. وزیر امور خارجه مقابل ساختمان عظیمی ایستاده بود که شبیه موزه یا سالن اپرا بود، یا شاید کتابخانه‌ای با میلیون‌ها کتاب. ساختمان از این‌سر تا آن‌سر محوطه‌ی

1. Washington DC



اصلی دانشگاه امتداد داشت و سقف گنبدی شکل بزرگ آن روی پنج‌ستون استوار بود و پله‌هایش انگار مخصوص عبور رئیس‌جمهور، یا رئیس دولت طراحی شده بود. فرش قرمزی هم در مسیر پهن شده بود و در دو طرف، نرده‌هایی وجود داشت که ازدحام عکاس‌ها و روزنامه‌نگارها، پشت آن‌ها عقب‌نگه داشته می‌شدند؛ هم‌چنین صفی از اشخاص بسیار مهم که منتظر ملاقات با وزیر امور خارجه بودند و وی در حین عبور، با سیاستمدارها، دانشگاهی‌ها و تاجرها دست می‌داد؛ کسانی که قبلاً هرگز آن‌ها را ندیده بود و بعداً هم دوباره نخواهد دید. صدها دوربین در هوای گرم، فلاش می‌زدند و عکس می‌گرفتند. خانم وزیر یک قطره باران را روی شانه‌اش حس کرد و به بالا نگاه کرد. ابرهای غول‌پیکر، آن بالا، در آسمان می‌غریدند.

در گوشه‌ای از ورودی اصلی، در فضایی جداگانه که دور از دید بود، ناوگان^۱ از ون‌های رنگ روشن ایستاده بودند و تصاویر قسمت ورودی را تهیه می‌کردند. این ناوگان^۱ واحدهای پخش و ارسال خارجی و برون‌مرزی بود؛ آن‌ها برای ضبط سخنرانی و پخش آن در سراسر جهان فرستاده شده بودند. در این ناوگان، گروه‌های خبری از سراسر دنیا بودند که در میان انبوهی از سیم‌های ضخیم سیاه و آنتن‌های ماهواره، با زور و فشار جای گرفته بودند. تصویر خانم وزیر درحالی‌که به راهش ادامه می‌داد و با شخصیت‌های حاضر در صف دست می‌داد، و لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد، روی صفحه‌ی تلویزیونی نقش بسته بود. واحدهای پخش برون‌مرزی جمع‌وجور و کوچک بودند و به وسایلی مجهز بودند، از جمله: انبوهی از نمایشگرها، میزهای صدا، چرخ‌ها و میله‌های محل تصویربرداری و ژنراتورهای برق. بعضی از این واحدها دو یا سه تهیه‌کننده داشتند که با تصاویر بازی می‌کردند. از یک تصویر به تصویر دیگر می‌رفتند و به‌عبارتی تصویری را در تصویر دیگر محو می‌کردند و سپس تصویر را قطع می‌کردند و ادامه‌ی برنامه را مایل‌ها دورتر، به برخی از

1. Outside broadcast units



مجری‌های داخل استودیو می‌سپردند. دختر کوچولویی دسته‌گلی به خانم وزیر داد و تهیه‌کننده‌ها این لحظه را با گرفتن تصویر از نمای نزدیک، رو هوا قاییدند و واکنش به این تصویر، دست زدن‌های مردم بود. این یک سخنرانی بزرگ بود و تبلیغات زیادی هم داشت.

واحدهای پخش برون‌مرزی امروز، اول وقت، رسیده و در یک‌زمان واحد، به‌طرف در اصلی سرازیر شده بودند. هر کدام از شبکه‌های خبری، یک پرچسب مجوز ویژه، روی پنجره‌ی ماشینشان چسبانده و راننده‌ها هم موظف بودند که کارت شناسایی ارائه دهند؛ اما خود و ن‌ها بررسی و کنترل نشده بودند، چراکه قرار بود بیرون ساختمان بمانند و اگر یک خبرنگار یا یک مهندس صدا، قصد ورود به گزند هال را داشت، ورودش غیرممکن بود. حراست، بسیار شدید و سفت و سخت بود. واحدهای پخش برون‌مرزی هم جزیی از این رویداد به‌شمار می‌رفتند و هیچ‌کس توجه نکرده بود که ممکن است خطر ساز باشند.

یکی از و ن‌ها متعلق به یک شرکت تلویزیونی، به نام ال مینیا^۱ بود. اسم شرکت با حروفی بزرگ به‌رنگ قرمز روشن، با یک علامت هرم در یک‌طرف و ن، نوشته شده بود و موقع ورودشان، اسم و علامتش معلوم بود. این و ن مجوز لازم را داشت و راننده‌اش که لباس کار سفید پوشیده بود، با همان علامت هرم روی جیب بالای پیراهنش، کارت شناسایی معتبری داشت؛ اما اگر حراست تصمیم می‌گرفت با شرکت ال مینیا تماس بگیرد - که شرکتی واقعی بود - به آن‌ها می‌گفتند که این شرکت سخنرانی را پوشش نمی‌دهد و آن‌ها واحد پخش برون‌مرزی را اعزام نکرده‌اند؛ گرچه برحسب اتفاق، یکی از وسایل نقلیه‌ی آن‌ها اخیراً به تعمیرگاه فرستاده شده بود.

اگر حراست، شماره‌ی پلاک و ن را بررسی کرده بود، کشف می‌کرد که این،

1. al-minya



همان و ن مفقودشده است و حتی احتمال داشت دریابند که راننده - با آن موهای کوتاه و ظاهری شبیه سنگ بولداگ - اصلاً در شرکت تلویزیونی کار نمی‌کند و اسم واقعی‌اش هم اریک گونتر است.

و بالاخره احتمال داشت و ن را جست‌وجو کنند و یک محصل انگلیسی را داخل و ن پیدا کنند که با دست‌های بسته، نشسته بود، درحالی‌که دهان‌بندی هم روی لب‌هایش قرار داشت؛ یک زندانی در داخل ماشین.

عصر همان روز، آلکس رایدر را با هلیکوپتر سیکورسکی مدل اچ ۳۴، از دهکده‌ی سیوا، به همان ساختمانی برگردانده بودند که بعد از ترک قبرستان شمالی آن‌جا بود. آلکس با لباس کالج قاهره و روی صندلی‌اش بسته شده بود. اگر او را نمی‌بستند، طوری جلو خم می‌شد و می‌افتاد که به‌نظر نیمه‌خواب می‌آمد.

وقتی هلیکوپتر فرود آمد، اریک گونتر با و ن شرکت ال مینیا منتظر بود و البته با دیدن پسری که چهل‌وهشت ساعت پیش به‌زور دستگیرش کرده بودند، کمی جا خورد. با این‌که آلکس مدتی زیر آفتاب بوده، اما صورتش بسیار رنگ‌پریده و مثل گچ دیوار، سفید بود و چشم‌هایش هم بسیار بی‌رمق و بی‌حال به‌نظر می‌رسید. وقتی به آلکس دستور داده شد که از هلیکوپتر پیاده شود، دقیقاً همان کار را کرد و نمی‌توانست حرکت کند، چون دست‌هایش را به جلو بسته بودند. گونتر آلکس را به‌طرف و ن هدایت کرد. آلکس در درگاه و ن کمی تلو تلو خورد، ولی خودش را نگه داشت؛ اما هیچ حرفی نزد و سعی نکرد مخالفت یا مقاومتی بکند. با حالی که داشت، اصلاً نیازی به استفاده از دهان‌بند نبود. آلکس کاملاً شکست‌خورده به‌نظر می‌رسید. گونتر پرسید:

- چه بلایی به سرش آوردید؟

جولیوس گریف از هلیکوپتر بیرون پرید و در زمینی سراسر سنگلاخی، دنبال آن‌ها، راه افتاد. مثل آلکس، لباس مدرسه به تن داشت. گفت:



- کمی با او شوخی کردیم؛ اما انگار لذت نبرده.

چهارساعت بعد، ون شرکت ال مینیا در انتهای صف، در دورترین جا نسبت به ورودی ساختمان که وزیر امورخارجه به آن رسیده بود، مستقر شد. ال مینیا مانند دیگر واحدهای پخش برون مرزی، برای ارسال خبر، به شبکه‌ی تلویزیونی مستقر در داخل گزند هال متصل بود و همان تصویرهایی را دریافت می‌کرد که کانال‌های جدید دریافت می‌کردند. جولوس گریف با آن‌ها نیامده بود، گونتر و آلکس تنها بودند. گونتر به دلیل این سکوت طولانی و حضور پسری تیمه‌هوشیار که بین دو ردیف ماشین، دست‌وپایش به یک صندلی فلزی بسته شده بود، کم‌کم داشت عصبی می‌شد. اسلحه‌اش را درآورد - یک توخارف سیاه روسی مدل تی تی ۳۳۱، شبیه همان که آلکس در دفترش پیدا کرده بود - و آن را طوری که به راحتی در دسترس باشد، روی میز گذاشت. گونتر در را بررسی کرد که قفل باشد، اما اگر کسی سعی می‌کرد داخل شود، برای کشتنش درنگ نمی‌کرد. بعد در یک قوطی نوشابه را با صدای کلیک باز کرد و یکی از شماره‌های روی صفحه‌ی تنظیمات را روشن کرد. - ... وزیر امورخارجه تازه رسیده است و ما می‌توانیم او را در حال ورود به ساختمان ببینیم. مردی که کنار او ایستاده، جف تاونسند است که دوسال، مشاور سیاست خارجی خانم وزیر بوده است...

صدای گوینده‌ی اخبار شبکه‌ی سی‌ان‌ان بود. گونتر، خانم وزیر را روی صفحه‌ی یکی از گیرنده‌ها می‌دید. او از راهرویی عریض می‌گذشت، درحالی که دو طرفش، مقامات رسمی با دست زدن، او را تشویق می‌کردند. بعد، این تصویر، با نشان دادن حضار منتظر در داخل گزند هال قطع شد. دوپست‌نفر در سه‌ردیف نشسته بودند. همه بسیار شیک و کنار هم، در ردیف‌هایی قوسی‌شکل نشسته بودند که جلو آن، صحنه‌ای بود با یک تریبون سخنرانی و دو پرچم آمریکا در طرفینش.

I. Tokarev TT-33



آلکس از جایی که نشسته بود، دید خوبی به صفحه‌ی تلویزیون داشت؛ اما به نظر نمی‌رسید که علاقه‌مند به دیدن آن باشد. گونتر شک داشت که آلکس حتی بداند الان کجاست. مهم هم نبود. به ساعتش خیره شد. سخنرانی حدود دوازده دقیقه‌ی دیگر شروع می‌شد و پنج دقیقه‌ی بعد، آلکس می‌مرد.

دستش را دراز کرد و صدای گوینده را قطع کرد و گفت:

- انتظار داشتم بخواهی بدانی که این کارها برای چیست.

البته او اصلاً اهمیت نمی‌داد که آلکس می‌خواست بداند، یا نه. فقط احساس می‌کرد می‌خواهد سکوت را بشکند.

آلکس با دهان‌بندی که داشت، نمی‌توانست حرف بزند و به نظر هم نمی‌رسید که مایل به حرف زدن باشد.

گونتر لحظه‌ای فکر کرد، بعد چاقویی را درآورد که موقع باز کردن طناب‌ها، در دستش برق می‌زد. گفت:

- می‌خواهم طناب‌هایت را باز کنم، چون به زودی این جا را ترک می‌کنی؛ اما قبل از این که به تو اجازه‌ی حرکت بدهم، اگر حتی سعی کنی بایستی یا از روی صندلی بلند شوی، به شکمت شلیک خواهیم کرد. فهمیدی؟
آلکس سرش را به نشانه‌ی تأیید، کمی تکان داد.
- خوب است.

گونتر، در هر صورت، بعداً باید آلکس را از شر طناب‌ها خلاص می‌کرد، چون این کار، بخشی از نقشه‌ی آن‌ها بود. نباید در این کار صدمه‌ای به او می‌رسید. گونتر بلند شد و ایستاد، روی آلکس خم شد، طناب‌ها را برید و دست‌های آلکس را آزاد کرد. بعد سریع برگشت عقب، مبادا آلکس بخواهد ضربه‌ای به او بزند؛ اما ظاهراً پسرک حتی متوجه نشده بود که از شر طناب‌ها خلاص شده است. گونتر بقیه‌ی طناب‌ها را هم پاره کرد و دهان‌بند آلکس را هم برداشت و دوباره نشست. اسلحه



درست نزدیک‌گونتر بود و او هم چشم از آلكس برنمی‌داشت. دوربین‌های مختلف واحد پخش برون‌مرزی، تصاویر مختلفی را از حاضران در تالار محوطه‌ی بیرون کردند. حال و صحنه‌ی خالی نشان می‌دادند.
گونتر گفت:

– حالا بهتر شد. ما کمی وقت داریم که با هم باشیم و من قصد دارم برایت بگویم که چه خبر است و چه ماجرابی در جریان است. واقعیت موضوع این است که تشکیلات عقرب عملیات بسیار مهمی را انجام می‌دهد و این‌جا، جایی است که عملیات تمام می‌شود؛ فقط در حضور تو و من، در این ون. متأسفم که تو فقط یک تیرگیرت می‌آید، ولی می‌دانی چه گیر من می‌آید؟ یک میلیون اسکناس؛ فقط برای این که انگشتم را نیم‌اینچ حرکت بدهم.

– قبلاً هیچ‌وقت یک بیچه را نگشتم، اما برای پولی که می‌گیرم، خیلی حس بدی در این‌باره ندارم؛ ولی تقصیر من نیست. تو چیزی درباره‌ی من نمی‌دانی؛ حالا بگذار برایت بگویم. وقتی از آخرین ماموریتم برگشتم... می‌دانی چند تا گلوله توی بدنم بود؟ آن‌ها دوتا از گلوله‌ها را درآوردند، اما هنوز دوتای دیگر در بدنم مانده و نمی‌توانند به گلوله‌ها برسند و این گلوله‌ها، عاقبت مرا می‌کشند. می‌توانم احساسشان کنم. من برای افرادم گلوله خوردم و خوشحالم که این کار را کردم؛ اما وقتی به خانه آمدم، راستش، ناگهان متوجه شدم که من، آن قهرمانی نیستم که فکرش را می‌کردم. آن‌ها مرا در یک بیمارستان در بیرمنگام انداختند؛ در یک بخش عمومی و خیلی درهم‌وبرهم. باورت می‌شود؟ تمام مدت درد داشتیم؛ نمی‌توانی تصور کنی چه قدر درد داشتیم؛ ولی وقتی زنگ می‌زد، هیچ‌کس نمی‌آمد. گاهی وقت‌ها حتی می‌گذاشتند جایم را کثیف کنم. واقعا نفرت‌انگیز بود.

– و آخر سر، وقتی توانستم لنگ‌لنگان از آن‌جا بیرون بیایم، اوه، بله، آن موقع، به

1. Birmingham



من نشان و مدال دادند؛ ولی یک حقوق و مستمری کافی و درخور، به من ندادند. ارتش نمی‌خواست چیزی درباره‌ی من بدانند. من حتی یک شغل درست‌وحسابی نداشتم. هیچ‌کس به آدمی که درگیر جنگ در کشور دیگری بوده، کار نمی‌داد. هیچ‌کس اهمیت نمی‌داد؛ بنابراین، وقتی پای تشکیلات عقرب وسط آمد و خودش را نشان داد، وقتی به من این فرصت را پیشنهاد کرد، فکر می‌کنی ته می‌گفتم؟ یک میلیون اسکناس، آلكس. خیلی بد است که باید یک بیچه را بکشم؛ اما حالا دیگر می‌خواهم درجه‌یک باشم.

آلكس حرفی نزد. گونتر بالای سرش خم شد و کشیده‌ی محکمی به آلكس زد؛ طوری که صورتش رفت عقب و آمد جلو.
گفت:

– یا من حرف بزن، لعنتی. می‌خواهم بدانم چه فکر می‌کنی.

آلكس گفت:

– هیچ فکری نمی‌کنم.

گونتر با سر اشاره‌ای کرد؛ انگار همین یک جمله هم برایش کافی بود. ادامه داد:
– در این فکر هستم که تو چیزی درباره‌ی گنجینه‌ی مرمرین شنیده‌ای؟ در این‌باره چیزی در کلاس به شما یاد داده‌اند؟ یا شاید رفتی و در موزه‌ی بریتانیا آن را دیدی. خب، باور بکنی یا نکنی – که البته باید خیلی هم برایت عجیب باشد که این‌جا وسط قاهره نشستی – همه‌ی این ماجرا مربوط به همان گنجینه‌ی مرمرین است. یک ثروتمند یونانی، به اسم آریستون، می‌خواست آن‌ها به یونان برگردانده شوند. باورت می‌شود؟ او کسی بود که تشکیلات عقرب را استخدام کرده بود و آن‌ها هم مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی که به نخ آویزان است، تو را به بازی گرفتند، تو و ام‌آی. ۶ را. از همان اول، تو یک بازیچه بودی.
– کار این طوری است.



گوئتر یک‌ووری شد و دوباره ساعتش را نگاه کرد.

— ده دقیقه دیگر، وزیر امور خارجه سخنرانی می‌کند. او می‌خواهد مطالب کلی درباره‌ی سرزمینی دور بگوید. قبلاً هم چیزهایی را که او می‌خواهد بگوید، تحمل کرده‌ایم. بعد صحبت درباره‌ی توازن قدرت در جهان را شروع می‌کند و این که چه قدر ما بریتانیایی‌ها، روی هم‌رفته، بی‌فایده و بی‌اعتبار و غیرقابل اعتماد شده‌ایم. همان لحظه، تیری در تالار سخنرانی شلیک می‌شود. — توسط تروریستی که پنهان شده — و متأسفانه، زن بیچاره می‌میرد. البته آشفته‌گی و نابسامانی رخ می‌دهد. دوهزار نفر حاضر در تالار، برای بیرون رفتن از تالار، هجوم می‌آورند و همه چیز را لگدمال می‌کنند. هوا تاریک است و به‌زودی باران می‌بارد که خودش خیلی کمک خواهد کرد. هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است؛ دقیقاً همان چیزی که ما می‌خواهیم. برای این که در این آشفته‌گی و هجوم مردم، قرار است تو را بکشم.

گوئتر می‌خواست حرفش را ادامه دهد که روی یکی از گیرنده‌ها تصویری نشان داده شد. او خودش را به دکمه‌ای که روی جعبه‌ی گیرنده بود، رساند، محکم روی آن زد و آن را نگه داشت و همان‌طور که هنوز نیم‌نگاهی به آکس داشت، دکمه را چرخاند. روی تصویر زوم کرد و آکس دقیقاً همان چیزی را دید که منظور گوئتر بود؛ ردیفی از پسرها و دخترها، با لباس‌های یک‌شکل به‌رنگ آبی تیره و روشن آن‌جا بودند؛ تدبیری که کالج بین‌المللی آموزش و هنر قاهره اتخاذ کرده بود. سرپرست معلم‌ها، مونتی جردن، یک‌طرف صاف و خانم واتسون، طرف دیگر صاف بودند. جولوس گریف وسط صاف ایستاده بود و با گابریلا، دختر سفیر ایتالیا حرف می‌زد البته دخترک فکر می‌کرد که او آکس است. او شبیه آکس بود و به‌نظر می‌رسید که آکس باشد، چون گابریلا آن قدر، خوب آکس را نمی‌شناخت که متوجه تفاوت آن‌ها بشود.

گوئتر فریاد زد:



— آهان، بفرمایید! اصلاً به این فکر کردی که چطور اسم تو در این فهرست قرار گرفته است؟ خوب معلوم است؛ من این کار را کردم. آن‌ها از این دیدارها زیاد انجام می‌دهند؛ نمی‌خواستند فرصت دیدار وزیر امور خارجه را از دست بدهند. آقای جردن برای همه‌ی گروه بلیط گرفت و تو الان آن‌جا هستی، درست وسط صف. هر لحظه ممکن است تو از جای بلند شوی و تالار سخنرانی را ترک کنی. تو به سرپرست معلم‌ها می‌گویی که حالت خوب نیست و احتیاج به هوای تازه داری. بعد یواشکی به عقب برمی‌گردی و از نزدیک این ون عبور می‌کنی؛ همان‌طور که الان اتفاق می‌افتد. بعد به‌طرف در ورودی سرویس دستشویی برمی‌گردی و آن موقع است که تیراندازی می‌شود. بعد همه تو را مرده، کف خیابان می‌بینند، درحالی که یک گلوله توی سرت خالی شده است.

— تو می‌خواهی مردم فکر کنند که من وزیر امور خارجه را کشتم.

این اولین باری بود که آکس به‌خواست خودش حرف زده بود و به‌نظری احساس و بی‌روح می‌آمد و اهمیت نمی‌داد که چه اتفاقی می‌افتد.

— دقیقاً. بالاخره فهمیدی. می‌دانی، عقرب چند هفته‌ی کامل، از تو فیلم تهیه کرده است. آن‌ها پرونده‌ی کاملی درباره‌ی تو دارند و اسمش را هم پرونده‌ی هورسمن گذاشته‌اند. در این پرونده چیست؟ خوب، اطلاعات زیادی درباره‌ی ماموریت‌های تو که ثابت می‌کنند در گذشته، برای ام‌آی، ۶ کار می‌کردی. یک فیلم از آن بعدازظهری که آن بلانت و خانم جونز، در خانه‌ی خیابان چلسی، با تو دیدار کردند، در پرونده موجود است؛ به انضمام تمام گفت‌وگوی شما.

— با کمی تدوین و ویرایش، این فیلم قاطعانه ثابت می‌کند که آن‌ها تو را به این‌جا اعزام کردند، گرچه علتش را نمی‌گویند. ما حتی از طریق ره‌گیری پیام‌نگار رزرو بلیط، متوجه شدیم که ام‌آی، ۶ مخارج بلیط شما را پرداخت کرده است.

— و اما بعد، موضوع اسلحه‌ای مطرح است که برای کشتن وزیر امور خارجه



استفاده شد. یادت می‌آید که چند تا عکس از تو گرفته بودم؟ تو با در دست گرفتن آن، هم اثر انگشتت را روی اسلحه گذاشتی و هم دی.ان.ای خودت را. ما هم چنین مدارک زیادی داریم که تو را با مرگ حبیب مربوط می‌کند. من کاملاً غافلگیر و متعجب شدم که تو در آن دام قدیمی افتادی و به صحبت‌های تلفنی من در حیاط مدرسه گوش کردی. می‌دانستم مرا تا خانه‌ی طلایی تعقیب می‌کنی. هر کس این‌ها را بداند، چه فکر می‌کند؟ تو حبیب را ملاقات کردی. اسلحه را گرفتی؛ یک دقیقه‌ی بعد هم حبیب مرده و قایق هم منفجر شده و رفته بود رو هوا. چه کسی این کار را کرد؟ خب، معلوم است؛ تو این کار را کردی.

گوتر نوباشه‌اش را خورد و قوطی‌اش را زمین انداخت.

- وزیر امور خارجه فقط به این دلیل ترور می‌شود که نزدیک بود اقدام به یک سخنرانی ضد بریتانیایی کند. تمام قاهره در جنجال و خروش خواهد بود. جسد یک محصل بریتانیایی هم در صحنه پیدا می‌شود. هم کلاسی‌های او می‌توانند شهادت بدهند که او رفتار عجیبی داشت و دقایقی قبل از تیراندازی، گزند حال را ترک کرده بود. شایعات همه‌جا پخش می‌شود و مثل همیشه، بازار نظریه‌های توطئه و دسیسه داغ می‌شود. مردم می‌گویند که سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا در این تیراندازی دست داشته و مرگ پسر نوجوان هم کار آن‌ها بوده است. البته سازمان اطلاعات انکار می‌کند و بعد از چند روز، یا شاید چند هفته، رسانه‌ها و جراید از آن می‌گذرند و همه چیز دوباره آرام می‌شود. به نظر می‌رسد که سازمان امنیت، از این ماجرا قسر دررفته است. ولی بعد، تشکیلات عقرب، با پرونده‌ی هورسمن سر می‌رسد. آن‌ها مدارکی را که نشان‌دهنده‌ی درستی نظریه‌ی توطئه و دسیسه است، در دست دارند. آلکس رایدنر، مأمور ام.آی.۶ است. او قاتل است. آن‌ها به‌عنوان مدرک، عکس دارند، مدرکی قابل عرضه در دادگاه، فیلم و صدای ضبط‌شده، مدارکی که مخفیانه تهیه شده... و همه‌ی این مدارک را به آمریکایی‌ها می‌دهند، مگر این که بریتانیا



دقیقاً خواسته‌ی آن‌ها را انجام دهد. مقامات بریتانیایی چاره‌ای ندارند! پرونده‌ی هورسمن می‌تواند خیلی ساده، بریتانیا را منزوی کند. ممکن است آن‌ها را دشمن تمام دنیا جلوه دهند. می‌توانی تصور کنی که چه قدر عصبانی و به هم ریخته خواهند شد، آلکس؟ آن‌ها کاملاً تحت فرمان تشکیلات عقرب خواهند بود. چیزی که آن‌ها می‌خواهند، چیست؟ یک بیلیون پوند؟ یک تریلیون؟ نه، اصلاً. تشکیلات عقرب فقط اعلامیه‌ای می‌خواهد که بگوید گنجینه‌ی مرمرین فوراً به خانه‌ی اصلی‌اش، بازگردانده خواهد شد. ممکن است این تقاضا، شماری از استاد‌های پرفیس‌واقاده و تاریخ‌نگارها را بسیار عصبی و دگرگون کند، ولی این بهای بسیار کمی است که پرداخت خواهند کرد.

- یک مورد خنده‌دار هم هست. برحسب تصادف، وزیر امور خارجه یونانی تبار است. مادر او در آتن متولد شده است؛ بنابراین، دولت بریتانیا می‌تواند اعلام کند که به افتخار او، گنجینه‌ی مرمرین را پس می‌فرستد و همه خوشحال خواهند شد. به نخست‌وزیر به دلیل توجه و دقت زیادش تبریک خواهند گفت و او فوراً درمی‌یابد که چاره‌ای جز موافقت ندارد.

همه در این ماجرا برنده می‌شوند. من دستمزدم را می‌گیرم، عقرب دستمزدش را می‌گیرد، یونانی‌ها گنجینه‌شان را می‌گیرند و ام.آی.۶ به پرونده‌اش می‌رسد. تصور می‌کنم تنها بازنده‌ها، تو و وزیر امور خارجه هستید.

نگاه دیگری به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- خانم وزیر تا هفت دقیقه‌ی دیگر کشته خواهد شد؛ بعد به محض برگشتن جولیس گریف به این ون، تو می‌میری. راستی، گریف از من خواسته وقتی ماشه را فشار می‌دهم، این‌جا باشد و تماشا کند. فکر نمی‌کنم خیلی تو را دوست داشته باشد. گوتر حرف‌هایش را تمام کرد و به طرف صفحه‌ی گیرنده برگشت. تمام دوربین‌ها، روی سن داخل گزند حال متمرکز شده بود و همان‌طور که گوتر تماشا



می‌کرد، مرد مصری بلندقدی که موی سیاهی داشت، ظاهر شد و به‌زبان عربی، حاضران را مورد خطاب قرار داد. وزیر امور خارجه هم در حال نزدیک شدن بود. چیزی به سخنرانی او نمانده بود. صدا را روشن کرد، اما آن را کم کرد.

گوئتر گفت:

- جولوس تا حالا باید از تالار رفته باشد. وقت کمی داری، آکس. به‌دلیل این وضعیت، برایت متأسفم؛ اما اگر در تمام این ماجرا، یک مورد اخلاقی وجود داشته باشد، این است که بچه‌ها نباید قاطی امور بزرگ‌ترها شوند. باید این را می‌دانستی، ولی حالا دیگر خیلی دیر شده است.

آکس گفت:

- چیزی می‌خواهم.

صدایش عاری از هر نوع وابستگی بود.

- آره، حتماً.

گوئتر از این که بالاخره آکس، چیزی درخواست کرده بود، غافلگیر شد.

- سیگار می‌خواهم.

- سیگار؟

- بله.

- از کی سیگار کشیدن را شروع کردی؟

- یک‌سال پیش.

گوئتر سرش را تکان داد و گفت:

- عادت بدی است. برای سیگار کشیدن خیلی جوانی.

- مگر قرار نیست حالا مرا بکشی. چه فرقی می‌کند؟

گوئتر شانه‌هایش را بالا انداخت:

- تو یک خواسته داری، اما متأسفم؛ من سیگاری نیستم و سیگار ندارم.



- آن‌جا یک پاکت هست.

آکس به تخته‌ی متحرک نزدیک در اشاره کرد که درست پشت گوئتر بود.

- درست است.

یک پاکت از سیگاری که رضیم می‌کشید آن بالا، روی تخته قرار داشت. گوئتر از روی شانه‌هایش به آن بالا خیره شد. دستش به‌راحتی به پاکت سیگار می‌رسید. گفت:

- امیدوارم سعی نکنی به من کلک بزنی. فکر می‌کنی می‌توانی حواس مرا پرت کنی؟ بگذار به تو اطمینان بدهم که می‌توانم به تو شلیک کنم و تو را بکشم، قبل از این که حتی متوجه شوی اسلحه را برداشته‌ام.

آکس گفت:

- اهمیت نمی‌دهم با من چه کار می‌کنی. من فقط یک سیگار می‌خواهم.

- خیلی خوب، باشد. اگر راستش را بخواهی، آکس، فکر می‌کنم کمی رقت‌انگیز شدی؛ اما اگر واقعا این آخرین آرزویت...

گوئتر بدون این که چشم از آکس بردارد، دستش را عقب برد و پاکت سیگار را برداشت. درش را باز کرد و یک سیگار از آن بیرون آورد.

و فریادش به هوا رفت.

گوئتر در عرض نیم‌ثانیه تسلطش به اوضاع کاملاً از بین رفت. اسلحه را فراموش کرد. حتی آکس هم دیگر مهم نبود. تنها چیزی که متوجه‌اش بود، دردی بود که خیلی سریع و ناگهانی، از دست‌ها به بازوهایش و بعد به شانه‌هایش می‌رسید. درد او را از پا درآورده بود. از ته دل، گریه می‌کرد. از پاکت سیگار، یک عقرب بالغ و دم‌کلفت بیرون خزید. نیش این نوع موجود، همیشه کشنده نیست، اما این یکی تقریباً دوازده‌ساعت داخل پاکت سیگار زندانی بود و در این مدت، کیسه‌ی غده‌مانند او، پر از سم شده و منتظر لحظه‌ای بود که حمله کند و نیش بزند. به‌محض این که گوئتر در



پاکت سیگار را باز کرد، ضربه‌ای به عقرب خورد و عقرب مقدار معینی از سمی را که خیلی روی سیستم اعصاب اثر می‌کند، یا فشار، وارد کف دست گونتر کرد. در همان فاصله، آکس جان گرفت، از روی صندلی جستی زد و با یک حرکت، اسلحه را قایم، وقت هدف‌گیری نداشت؛ در عوض، با تمام قدرتش، اسلحه را چرخاند و توی صورت گونتر زد. صدای شکستن دماغ مردک را شنید. درحالی که خون از دماغش فواره می‌زد و هنوز دست آسیب‌دیده‌اش را محکم چسبیده بود، عقب‌عقب، تلوتلو خورد و تعادلش را از دست داد و افتاد. سرش به لبه‌ی تخته‌ی متحرک خورد و صدای شکستن گردنش به گوش رسید. گونتر آرام دراز کشید.

آکس همان‌جا ایستاد، به‌سختی نفس می‌کشید. آکس صبح اولین روزی که در سیوا بود، به لانه‌ی عقرب‌ها در بیرون سلولش توجه کرده بود. بدون هیچ اسلحه‌ای و بدون هیچ‌یک از وسایل همه‌کاره‌ای که قبلاً داشت، سعی کرده بود نقشه‌ای بکشد. او این کار را از قبل از آن‌که جک استاربرایت بخواهد فرار کند، شروع کرده بود. آکس پاکت سیگار را موقع صبحانه دزدیده و آن را در سلولش پنهان کرده بود. تمام شب را بیدار مانده بود - طولانی‌ترین شب زندگی‌اش - به امید این‌که یک عقرب سروکله‌اش پیدا شود. عقرب‌های بالغ چند ساعت بعد از طلوع خورشید، از پنجره بالا می‌رفتند. آکس موفق شد عقرب را در پاکت سیگار گیر بیندازد و از آن پس، پاکت سیگار را در جیبش نگه داشته بود. موقع وارد شدن به واحد پخش برون‌مرزی، وانمود کرد که پایش به چیزی گیر کرده است. تلوتلو خورد و پاکت سیگار را روی تخته‌ی متحرک گذاشت.

صورت آکس تغییر آشکاری کرده بود. چشم‌هایش هنوز متوجه دوردست‌ها بود؛ اما حالا حالتی آزاردهنده ناشی از حس عمیق در چشم‌هایش دیده می‌شد. اگر گونتر هنوز به‌هوش بود، یا حتی زنده، احتمالاً این وضعیت آکس را نشانه‌ی خشم و عصبانیت شدید او می‌دانست. آکس اسلحه را بررسی کرد. توی دستش، خیلی



سنگین بود، اما استفاده از آن، خیلی راحت و ساده بود، با یک چکش بیرونی، بدون ضامن و جعبه خشاب جداشدنی در قبضه‌ی اسلحه که هشت تا فشنگ داشت. اسلحه پر بود. آکس اسلحه را داخل کمربند شلوارش سر داد. به آن احتیاج پیدا می‌کرد. حاضران در تالار دست زدند، آکس به صفحه‌ی گیرنده چشم دوخت. وزیر امور خارجه به‌طرف صحنه قدم برمی‌داشت و حاضران، جلو پای او بلند شدند. آکس آخرین نگاه را به گونتر انداخت. به‌نظر می‌آمد که مامور تشکیلات عقرب نفس نمی‌کشد. دست‌هایش، مثل دستکش ظرفشویی شده بودند که آن را با فشار هوا، باد کرده باشند. آکس، با دیدن این صحنه، به یاد آورد که جایی داخل واحد پخش برون‌مرزی، یک عقرب عصبانی می‌پلکد. وقت رفتن بود.

قتل در را پیدا کرد و آرام در را باز کرد. فقط چندمتر جلوتر، ساختمان گزند حال جلو رویش بود. هوا خیلی تاریک بود، اما باران هنوز شروع نشده بود. نسیمی گرم و سنگین که از تهویه‌ی مطبوع هوا بیرون می‌آمد، به صورتش خورد. بقیه‌ی واحدهای پخش برون‌مرزی را دید؛ بعضی از آن‌ها در ون‌هایشان را باز گذاشته بودند و نور خاکستری و سفید گیرنده‌های تلویزیونی آن‌ها، به فضای بیرون می‌تابید و در دل شب تیره، نفوذ می‌کرد. پلیس یا نگهبانی دیده نمی‌شد. آکس حدس می‌زد که آن‌ها یا اطراف ورودی اصلی باشند، یا داخل گزند هال و قطعا حواسشان کاملاً به حاضران و صحنه‌ی سخنرانی است.

سیس سایه‌ی یک نفر سریع از جلوی‌ش گذشت، درحالی که از نزدیک دیوار اصلی می‌گذشت و با عجله به‌طرف عقب ساختمان دور می‌زد. شلوار آبی تیره و پیراهن آبی‌روشن تنش بود؛ به‌سختی نفس می‌کشید. برای آمدن سر قرار تأخیر کرده بود. شاید یکی از مامورهای بایرن سعی کرده بود که مانع خروج او از ساختمان شود. البته، این آدم اسلحه‌ای نداشت. احتمالاً موقع ورود و خروج، بازرسی شده بود. او، جولوس گریف بود.



آلکس در واحد پخش بیرون مرزی را آرام پشت سرش بست و جولیوس را تعقیب کرد.



طوفان قاهره

- عصر بخیر، خانم‌ها و آقایان، بسیار مایه‌ی خوشحالی و مسرت است که باردیگر، در مصر هستیم؛ کشوری که همیشه دوست خوبی برای ما بوده است. بعدازظهر بسیار گرمی است؛ اما این گرما، در مقایسه با خوش‌آمدگویی گرم شما، هیچ است.

تصویر خانم وزیر امورخارجه روی یک گیرنده‌ی تلویزیونی بسیار عریض و بزرگ، در پشت صحنه‌ی نمایش پخش می‌شد و سر و شانه‌های او، از بالای سر خانم وزیر نمایان بود. او بین دو پرچم و تریبونی که جلوی او ایستاده بود.



سراغاز مطلب او در سخنرانی‌اش، روی یک صفحه‌ی شیشه‌ای، مثل طومار نوشته می‌شد که فقط خانم وزیر می‌دید. دوهزار نفر با دست زدن‌های خود، نسبت به مقدمه‌ی سخنان خانم وزیر، ادای احترام کردند و تشویق‌هایشان هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و صدای دست زدن از همه‌طرف، به سمت گنبد تالار بالا می‌رفت. ردیف‌های جلو و بالکن‌های مخصوص در سمت چپ و راست، جایگاه سیاستمدارهای مصری، شیخ‌ها، دولتمرده‌ها و تجار بود که با لباس‌های شیک و مرتب، دوش‌دش‌های سفید روشن و جواهرآلات و زیورات براق لباس‌هایشان، در این مراسم حاضر شده بودند. در فاصله‌ای دورتر، در سرفه‌ی پلکانی، تماشاگرانی روی صندلی‌ها نشسته بودند که در سایه، کمی بزرگ‌تر از خال‌های خاکستری به‌نظر می‌آمدند. کنار هر در، مامورهای حراست، در فواصل میان ردیف‌های صندلی‌ها ایستاده بودند؛ حواسشان به مردم بود و آن‌ها را نگاه می‌کردند، نه خانم وزیر را. تمام خروجی‌ها، دقایقی قبل از شروع سخنرانی خانم وزیر، بسته شده بود و هیچ‌کس تا پایان سخنرانی، اجازه‌ی ورود نداشت.

فضای داخل تالار گرندهال کم‌نور شده بود، اما نور تعدادی از نورافکن‌ها روی صحنه متمرکز بود و سخنران در حلقه‌ای از نور کاملاً سفید، قرار گرفته بود. دو تکنسین، میزان نور و صدا را کنترل می‌کردند که در اتاقک ضدصدا که با پنجره‌های قدی، زیر ردیف اول نیمکت‌ها ساخته شده بود، مستقر بودند. اغلب دستگاه‌ها، از جمله تجهیزات نمایش روی گیرنده‌های تلویزیون، خیلی بالاتر و دور از دید بودند. از طبقه‌ی همکف، تمام راه‌ها از طریق پلکانی مارپیچ، به بالا و به قوس گنبد می‌رسید. در بالا، تالاری باریک با طاقی قوسی وجود داشت که به محوطه‌ای پر از فیوز برق، مدار و تخته‌هایی از گچ و مصالح ساختمانی و ابزارآلات سنجش درجه‌ی حرارت منتهی می‌شد. این اتاق دوم کنترل، در سقف، درست در مرکز گنبد، ساخته شده بود و شبیه کابین یک فضاییما بود؛ کاملاً مدور و دایره‌ای شکل.



با شکاف‌هایی داخل دیوار که به کسانی که اجازه‌ی ورود به این‌جا را داشتند، امکان دیده‌بانی می‌داد؛ مثل دید چشم یک پرنده.

این اتاق، خطر امنیتی درجه‌یک شناخته می‌شد؛ مکانی کاملاً مطلوب برای یک تروریست احتمالی. اتاق نه یک‌بار، بلکه چندین بار، بازرسی شده بود. در اتاق از بیرون قفل شده بود و یکی از ماموران بایرن، از ساعت نه صبح، آن‌جا نشسته بود. او هنوز آن‌جا بود و سعی می‌کرد سخنرانی را که صدایش از فاصله‌ی دور و گنگ می‌آمد، گوش کند. خسته و کسل بود. وقتی برای جو بایرن، جزئیات محافظت ذکر شده و او کارها را به‌دست گرفته بود، بدون شک، در ذهنش، کار کم‌ارزش و ناچیزی به‌حساب آمده بود.

این مامور نمی‌دانست که اسلحه‌ای که قرار است از آن برای کشتن وزیر امور خارجه استفاده شود - یک تفنگ تک‌تیر آرکینگ و از فرمول ال ۹۶ ای ۱- همان جاست و جولیوس گریف، که از نُه‌سالگی تیراندازی سریع‌وفرز را تعلیم دیده بود، برای برداشتن اسلحه در راه است. ظرف چند دقیقه، جولیوس داخل اتاق، سر جایش قرار می‌گرفت و لحظه‌ای که خانم وزیر، برای اولین بار کلمه‌ی «بریتانیا» را به‌زبان می‌آورد، گلوله‌ی تفنگ وینچستر ۳۰۰ میلی‌متری را با سرعت هشتادوپنج متر در ثانیه، روانه‌ی سر او می‌کرد.

دورتر، در پایین، وزیر امور خارجه، در حال بسط دادن موضوع صحبتش بود. - موضوع صحبت امروز عصر من، دوستی است. چه کسانی شرکا و همکاران طولانی‌مدت هستند؟ در این دنیای به سرعت در حال تغییر، به چه کسانی هنوز می‌توانیم اعتماد کنیم؟

صدایش طنین‌افکن شده بود و در تمام فضای تالار بزرگ گرندهال می‌پیچید. سخنانش خطابه‌خط، روی صفحات پلکسی گلاس^۱ مثل طومار نوشته می‌شد.

۱. نام تجاری پلاستیک شیشه‌مانند Plexiglas.



صفحه‌ی بعدی، معرفی کلی و مقدمه بود و سپس او کلمه‌ای را به‌زبان می‌آورد که منجر به مرگش می‌شد.

آلکس، جولیوس گریف را زیر نظر داشت که از کنار ساختمان، دزدکی به‌طرف ساختمان رفت و نهایت سعی‌اش را می‌کرد که کسی او را نبیند و از پشت‌ون‌های واحد پخش برون‌مرزی، حرکت می‌کرد. پسرهای دیگر آن‌قدر به آلکس نزدیک بودند که موهای بور، پوست نه‌چندان برنزه و حتی نگاه خیره و خونسرد او را تشخیص بدهند؛ اما جولیوس به او توجه نکرده بود و برای جبران زمان از دست‌رفته، خیلی عجله داشت. همان‌طور که روی کابل‌های برق که کف خیابان پخش و پلا بودند، قدم می‌گذاشت، تمام توجه‌اش به راه پیش رویش بود. آلکس دنبالش رفت. گرمای شب را که روی او فشار می‌آورد، به خوبی حس می‌کرد؛ انگار سنگینی تمام دنیا روی شانه‌های او بود؛ انگار طوفانی که در راه بود، سعی‌اش بر این بود که او را با ضربه‌هایی محکم خرد کند.

آن طرف دیوار، دومین سیاستمدار قدرتمند آمریکا، سخنرانی مهم بین‌المللی خود را ایراد می‌کرد. سخنان خانم وزیر باعث یک طوفان آتش‌افروز سیاسی می‌شد. این‌جا، در تاریکی، دوقلوهای همسان، به کمین هم نشسته بودند و یکی از آن‌ها، در اندیشه‌ی یک قتل بود. چه می‌شد اگر یک نگهبان امنیتی، کار او را می‌ساخت؟ ولی آن‌جا، دوربین مداربسته نبود و به‌نظر نمی‌رسید که کسی غیر از متصدی‌های تلویزیون آن‌جا باشد. که آن‌ها هم در جعبه‌های خودشان محبوس بودند. چرا باید آن‌جا باشد؟ بدون شک، فقط یک راه به داخل گزند هال وجود داشت و آن هم در جلو ساختمان بود.

و بعد...

آلکس در بازی را دید که جولیوس می‌خواست به‌طرف آن برود. این کار، حماقت و دیوانگی بود. تمام این محدوده، پر از پلیس و سامورهای امنیتی بود. با وجود تمام



این آماده‌سازی‌ها و توجه به اهمیت این سخنرانی، می‌شد مقامات اجازه بدهند یک نفر این اطراف پرسه بزند؟

جولیوس از میان در ناپدید شد. آلکس صبر کرد چند ثانیه زمان بگذرد، اما قبل از این‌که بتواند به‌سرعت از میان فضای خالی عبور کند و خودش هم از در وارد شود، دو سرباز مسلح که مشغول حرف زدن با هم بودند، یک‌دفعه سروکله‌شان از گوشه‌ای پیدا شد. آلکس پشت یکی از ماشین‌هایی که آن‌جا توقف کرده بود، خم شد و منتظر ماند تا سربازها حرکت کنند و بروند؛ اما ظاهراً آن‌ها برای رفتن عجله‌ای نداشتند و درست بیرون در ایستادند. گویا باز بودن در، آن‌ها را نگران نکرده بود و درست همان لحظه را برای کشیدن سیگار انتخاب کرده بودند. آلکس دید که یکی از سربازها پاکت سیگارتنش را درآورد و به دیگری تعارف کرد و بعد هر دو سیگار روشن کردند. آلکس به‌قدری نزدیکشان بود که حتی، صدای دود تنباکوی آتش‌گرفته را می‌شنید که هوای سنگین را می‌شکافت و بالا می‌رفت.

چه باید می‌کرد؟ جولیوس گریف تنها بود و هرچا ممکن بود باشد. هفت دقیقه - این چیزی بود که گوتتر گفته بود - تا الان دست‌کم شش دقیقه از هفت دقیقه باید گذشته باشد. آلکس وسوسه شد که خودش را به آن‌ها نشان دهد و زنگ خطر را به‌صدا درآورد؛ اما می‌دانست این کار، فایده‌ای ندارد. سربازها احتمالاً انگلیسی بلد نبودند، یا خیلی کم می‌دانستند و حتی اگر می‌توانستند حرف بزنند، بعید به‌نظر می‌آمد که حرف پسری پانزده‌ساله را باور کنند. او دستگیر می‌شد و کشان‌کشان، او را از این محدوده خارج می‌کردند و تا او بخواهد با یک مقام مسئول حرف بزند، وزیر امور خارجه‌ی آمریکا مرده بود.

البته، تا همین‌حالا هم نقشه‌ی تشکیلات عقرب شکست خورده بود. آلکس می‌توانست ثابت کند که درگیر این ماجرا نبوده و به‌این ترتیب، پرونده‌ی هورسمن بی‌فایده و به‌دردنخور می‌شد؛ اما این کافی نبود. در آشفتگی و به‌هم‌ریختگی بعد



از تیراندازی، جولوس گریف فرار می‌کرد؛ رضیم گفته بود که جولوس قصد دارد قلنگ را ببندد و به کشور دیگری برود.

آلکس تقریباً مصمم شده بود: نباید این اتفاق می‌افتاد.

آلکس به دوروبرش نگاهی انداخت؛ دنبال سنگی، آجری یا شیئی سنگین می‌گشت. در آن تاریکی، مشکل می‌شد دید، اما آلکس برق پیچی فولادی به چشمش خورد که از یک قطعه باز شده بود. بله، این، به‌دردش می‌خورد. آلکس دستش را دراز کرد و پیچ را برداشت و آن را طوری کف دستش گرفت تا همان‌طور که می‌خواست، میزان باشد؛ بعد چرخید و با تمام قدرتش، آن را پرت کرد. پیچ در تاریکی مسیری قوسی‌شکل را طی کرد و به یک‌طرف ماشینی خورد و آن قسمت از بدنه‌ی ماشین فرو رفت و گود شد. صدا آن‌قدر شدید بود که سربازها از جا پریدند. فوراً سیگارهایشان را زمین انداختند و با عجله، به‌طرف صدا دویدند. آلکس با نگاه، دنبالشان کرد تا رد شدند و بعد مثل تیر، از جا پرید و به‌طرف در رفت. دیگر لازم نبود مراقب باشد. تا حالا جولوس خوب از او جلو افتاده بود. نگرانی واقعی، مال زمانی است که دیگر خیلی دیر شده باشد.

حالا فهمید که چرا هیچ‌کس علاقه‌ای به این در باز نشان نمی‌داد. این در، به یک سرویس دستشویی باریک می‌رسید که چیزی بیش از یک راهروی باریک نبود. دو لامپ بدون پوشش آویزان از سیم برق، این راهرو را روشن می‌کردند. چندتا سطل فلزی، وسایل زمین‌شویی، چند صندوق و جعبه‌ی خالی آن‌جا بود و حدود پنج‌متر دورتر، دیواری آجری قرار داشت که چند قلاب به آن وصل بود؛ دو تا شلوار یکسره‌ی مخصوص کار، به قلاب‌ها آویزان بود. یک‌طرفه، مبل‌های کهنه، صندلی‌های تاشو و کابینت‌های ردیف‌شده، انبار شده بودند؛ ظرف دیگر هم کلی جعبه‌ی فیوز خالی و قدیمی، روی هم تلتناز شده بود. این‌جا چیزی جز بن‌بست نبود. راهرو به هیچ‌جا نمی‌رفت.



آلکس یکه خورد. فکر کرد اشتباه کرده است؛ اما اتاق را شناخت. آن را در یکی از عکس‌های داخل میز گوئتر دیده بود. داخل رفت. جولوس گریف قطعاً همین‌جا آمده بود، اما چطور امکان داشت ناپدید شود؟ آلکس تا موقع داخل شدن به این‌جا، چشم از او برداشته بود. در دیگری نبود؛ راه خروجی دیگری هم نبود. اگر جولوس یواشکی بیرون آمده بود، آلکس می‌دید.

قلاب‌های روی دیوار.

به‌نظر می‌رسید سال‌ها پیش آلکس در دفتر گوئتر، در کالج قاهره بود. رضیم لاف زده بود که از اول، با برنامه‌ریزی ماهرانه و طبق خواسته‌ی خودش، آلکس را پیش برده است؛ اما ورود آلکس به دفتر کار گوئتر را پیش‌بینی نکرده بودند. رضیم ترتیبی داده بود که آلکس به آن مدرسه بیاید. تماس تلفنی قلابی، آلکس را به خانه‌ی حلایی کشانده بود؛ اما هیچ‌کس حدس نزده بود که آلکس با استفاده از یکی از ترفندهای اسمیتز، به‌زور و بی‌اجازه وارد دفتر رئیس حراست مدرسه شود و بنابراین، هرچه آلکس در کشوی مخفی گوئتر پیدا کرده بود، مفهومی داشت. کشوی مخفی آن‌جا گذاشته نشده بود که آلکس آن را پیدا کند.

بریده‌ی روزنامه - واشنگتن‌پست - حتماً گزارشی از دیدار وزیر امور خارجه بوده است. تصاویر گردن‌هال - جایی که سخنرانی برگزار می‌شد - و این اتاق. تصاویر قلاب‌های روی دیوار، به شکل گردن‌قو، کاملاً با قلاب‌هایی که الان می‌دید، یکی بود.

آلکس حتی قبل از این‌که به آخر فکرش برسد، حرکت کرد. به قلاب‌ها رسید و یکی از آن‌ها را محکم چنگ زد و بعد دیگری را. انتظار داشت که یکی از آن‌ها بجرخند و باز شود، اما قلاب سوم، مثل سونچی بسیار بزرگ، به‌طرف پایین کشیده شد و با صدای کلیک، قسمتی از دیوار چرخید و باز شد. آن‌طرف، پلکانی فلزی آشکار شد که میان در و دیوار بتونی محکمی ساخته شده بود و به‌قدری باریک بود



که آلكس كج شد تا بتواند از پلكان بالا برود.

بلافاصله به استادانه بودن نقشه‌ی تشکیلات عقرب پی برد. چطور یک آدمکش را داخل ساختمانی محاصره شده قرار می‌دهی که از بالا تا پایین آن را تجسس کرده‌اند و دائم تحت نظر است و بیست و چهار ساعت هم بسته بوده و کسی اجازه‌ی ورود به آن را نداشته است؟ جواب: چند هفته یا چند ماه قبل از روز موعود، راهی مخفی آن‌جا می‌سازی. آلكس شك نداشت که تفنگ تک‌تیر این‌جا پنهان شده و آماده بود تا جولیوس گریف آن را بیاید و با خود ببرد. تعجبی ندارد که موقع آمدن به این‌جا، دست خالی بود. فقط کافی بود تفنگ را بردارد، به‌جای مناسب و خوبی برود و بعد شلیک کند. حتی اگر نمی‌خواست، می‌توانست این‌جا را ترک نکند. می‌توانست چند روز همین‌جا مخفی شود.

آلكس از پلكان، که جایی میان چارچوب داخل و خارج ساختمان گزند هال ساخته شده بود، بالا رفت؛ فضایی که برای رد شدن لوله‌های فلزی یا شاید گردش هوای سرد بود. لامپی آن‌جا نبود و بعد از حدود ده‌قدم که از این روزن مخفی دور شد، ناگهان در تاریکی محض غوطه‌ور شد. از قرار معلوم، جولیوس مشعل داشت، ولی آلكس احتیاجی به دیدن نداشت. پلكان از جنس ورق‌های فلزی بود که هرکدام در فواصلی عادی و ثابت قرار داشتند؛ بنابراین، اگر آلكس با آهنگ یکسان حرکت می‌کرد و به فاصله‌های یکسان هم قدم برمی‌داشت، نه تلو تلو می‌خورد و نه می‌افتاد. خود دیوار هم از یک‌طرف کمک می‌کرد و آلكس را در جای خودش ثابت نگه می‌داشت و مانع افتادن او می‌شد. آلكس انگار نابینا بود، اما اهمیتی نداشت، چون می‌دانست کجا می‌رود و می‌خواهد چه کار کند.

می‌دانست هر قدر بالاتر برود، وضعیت پلكان باعث درد گرفتن زانوهایش می‌شود، ولی تا بالای گزند هال، به بالا رفتن ادامه داد. حس کرد که موقع بالا رفتن بدنش حالت قوسی و دورانی پیدا کرده است و حدس زد که باید در گنبد



باشد. آلكس نشمرده بود، ولی دست‌کم دو‌یست تا پله را باید بالا رفته باشد. چه مدت طول کشیده بود؟ مهم نبود چه قدر طول کشید؛ او خیلی هم دیر نکرده بود. هم‌زمان با دیدن نور روشنائی، صدا را هم شنید - زنی با لهجه‌ی آمریکایی مشغول حرف زدن بود - از فاصله‌ی خیلی دور، انگار پشت یک پرده بود. - آمریکا همیشه ادعا می‌کند برای روابطش با تمام کشورهای دنیا ارزش قائل است؛ ولی به‌رحال، من معتقدم با توجه به تغییرات قدرت جهانی، ما باید درباره صحت این ادعا بار دیگر بیندیشیم...

آلكس هفت‌تیر توخارف مدل تی‌تی ۳۳ را که از گونتر گرفته بود، از میان کمربندش بیرون آورد؛ درحالی‌که هفت‌تیر را محکم در دستش گرفته بود. بعد از لبه‌ی دیوار جلو رفت. بخشی از وجودش فریاد برآورده بود و به آلكس می‌گفت که عجله کند؛ اما درعین‌حال، می‌دانست نباید سروصدا کند. به‌طرف ورودی حرکت کرد؛ در که نمی‌شد گفت، شکافی داخل دیواری آجری بود که باید خودت را می‌چرخاندی و این‌طرف و آن‌طرف می‌کردی تا بتوانی از آن رد شوی. نوری به‌چشم آلكس خورد؛ انگار نور صفحه‌ی تلویزیون بود.

- از نظر من، به‌خصوص، در حرکت همگام با زمان، یک کشور شکست خورده است...

آلكس از شکاف داخل دیوار نگاه کرد و جولیوس گریف را دید که روی شکمش دراز کشیده و تفنگ تک‌تیری را هم در دست داشت. از همان تفنگی که زمانی خودش هم روی شانه‌هایش گذاشته بود. نوک لوله‌ی تفنگ روی شکافی پنجره مانند، هم‌سطح زمین قرار داشت. جولیوس دستکش لاتکس دستش بود؛ بنابراین، اثر انگشتش، نه روی قنداق تفنگ می‌ماند و نه روی ماشه.

- آن کشور دوست ماست و دوست ما باقی خواهد ماند؛ اما زمان آن فرارسیده است که این واقعیت را درک کنیم که دیگر تأثیر چندانی در امور بین‌المللی ندارد...



اتاق کنترل مدور شبیه فضای پهن و توخالی رو به بالا بود و ظاهراً سال‌ها بود که از آن استفاده نشده بود. یک فرش خاکستری نخ‌نما داشت و آن‌جا کلی ابزارآلات قدیمی روی هم تلنبار شده بود؛ قرقره‌های بالابُر، چرخ ماشین، ژنراتورهای برقی و جعبه‌های حلبی که احتمالاً قطعات دستگاه تهویه‌ی مطبوع در آن‌ها بوده است. همه‌ی این وسایل به لوله‌ها و سیم‌های درهم‌وبرهم متصل بودند.

جولیوس دراز کشیده و پاهایش به طرف آکس بود.

آکس از بالای شانه‌هایش، به بیرون پنجره نگاه کرد و هدف جولیوس را دید؛ کله‌ای بسیار بزرگ، زنی که به‌نظر باهوش می‌آمد، با موهای خاکستری. نه، این صفحه‌ی تلویزیون بود. هدف واقعی، خیلی کوچک‌تر بود و روی تریبون مقابلش، خم شده بود؛ وزیر امور خارجه می‌توانست موهای خانم وزیر را که وسط سرش جمع شده بود، تصور کند.

- همه‌ی ما می‌دانیم که به چه کشوری اشاره می‌کنم...

آکس، جولیوس را دید که با دستش، تفنگ را محکم گرفت و می‌دانست که لحظه‌ی عمل فرارسیده است و او می‌خواست شلیک کند.

فریاد زد:

- جولیوس!

روی صحنه، زن صدای فریادی را شنید. فریادی که سکوت حاکم بر تالار سخنرانی را شکست. خانم وزیر سکوت کرد و به بالا نگاهی انداخت.

جولیوس گریف با سرعتی باورنکردنی واکنش نشان داد. چیزی نمانده بود که به هدفش شلیک کند، اما درعوض، مثل ماری زخمی سریع چرخید و اسلحه را به طرف آکس گرفت. وقتی جولیوس شلیک کرد، آکس سریع در تاریکی جاخالی داد و خودش را پس کشید؛ صدای گلوله در آن فضای کوچک، مثل صدای انفجار بود. صدای شلیک، به طرزی باورنکردنی، بلند بود و البته عمداً چنین بود. این هم



بخشی از نقشه‌ی تشکیلات عقرب بود تا با این صدا، ترس و دلهره و آشفتگی ایجاد کند و از این طریق، به فرار جولیوس و گوتر کمک کند.

وزیر امور خارجه، اصلاً کلمه‌ی «بریتانیا» را به زبان نیاورد. مأمورهای امنیتی او، روی صحنه بودند و با عجله به طرف خانم وزیر رفتند و با پوشش دادن تمام زوایا، یک دیوار حمایتی گوشته‌ی دور او ایجاد کردند. بلافاصله خانم وزیر از نظرها ناپدید شد. چند ثانیه طول کشید تا حاضران متوجه شدند که چه اتفاقی افتاده است. کسانی که ردیف اول نشسته بودند، اولین کسانی بودند که سریع، مثل برق گرفته‌ها، از جا پریدند و از یک طرف فشار می‌آوردند و از سروکله‌ی هم‌بالا می‌رفتند تا سریع‌تر از تالار خارج شوند. آشفتگی و ترس، مثل ویروسی باورنکردنی، گسترش یافت و مانند موج، به هر سمت حرکت می‌کرد و جمعیتی را که تا چندثانیه‌ی قبل، در سکوت، روی صندلی‌ها نشسته بودند، تبدیل به انبوهی از آدم‌های خشمگین و برآشفته کرد.

اولین گلوله‌ی جولیوس به آکس نخورد و شترق به فلز بالای سر او اصابت کرد، چون همان موقع، آکس خیلی سریع به عقب برگشت.

آکس درباره‌ی حرکت خودش به اشتباه داوری کرده بود. یک قطعه‌ی لوله‌ی شکسته، یا بخشی از دیوار - در این تاریکی، غیرممکن بود بتوان گفت که کدام یک بود - به بازوی راست آکس فرورفت و مثل این که او را برق گرفته باشد، درد تمام وجودش را فراگرفت و به شانه‌اش رسید و آن را بی‌حس و کرخت کرد. آکس به‌زور خودش را جمع‌وجور کرد تا این ثانیه‌های ارزشمند را به‌خاطر رسیدگی به درد شانه‌اش تلف نکند و سریع به جلو، به طرف اتاق کنترل پرید؛ ضمن این که می‌دانست از ورودی باریک، خیلی کند و آهسته پایین خواهد رفت و در این صورت، جولیوس نسبت به او، در وضعیت بهتری قرار خواهد گرفت.

آکس درست مطابق انتظاری که داشت، وقتی دوباره وارد اتاق مدور شد،



جولیوس را دید که تقریباً کار فشنگ‌گذاری را تمام کرده و حالا تفنگ را فقط چند قدم دورتر، مستقیم به طرف او نشانه گرفته بود. از این فاصله، غیرممکن بود به هدف نخورد. آلكس مرگ را در چشم‌های آن پسر دید.

و سپس در - در واقعی اتاق - به سرعت باز شد و یکی از مامورهای بایرن که گارد گرفته بود، یک دفعه وارد شد. جوان بود، حدوداً بیست‌ساله و ظاهری آراسته داشت. یک اسلحه را محکم در دست‌هایش گرفته بود. بدنش را در وضعیت مناسب تیراندازی قرار داد و با پاهای باز، آماده برای شلیک بود.

دو یا سه ثانیه، هیچ کس کاری نکرد. جولیوس و آلكس به طرف هم نشانه رفته بودند. مامور بیچاره بین آن دو بود و اسلحه‌ای دستش بود، اما نمی‌دانست به کدام طرف باید بچرخد و شلیک کند. واضح بود که یک تخلف امنیتی مهم رخ داده بود. اما آن چه می‌دید، اصلاً معنی نداشت. به هر دو پسر نگاه می‌کرد. هر دو مثل هم، لباس مدرسه تشنان بود و از همه نظر مثل هم بودند. هیچ کدام از تعلیمات و آموزش‌هایی که دیده بود، برای چنین موردی او را آماده نکرده بود.

این اسلحه بود که برای او تصمیم می‌گرفت. یک نفر به خانم وزیر امور خارجه تیراندازی کرده بود؛ گرچه این پسرها، یکی هفت تیر داشت و دیگری هم تفنگ، پس او باید دشمن باشد. مامور اسلحه‌اش را چرخاند. جولیوس هم همین کار را کرد و او بود که اول شلیک کرد. گلوله محکم، به سینه‌ی مامور اصابت و او را روی آلكس پرت کرد. آلكس و مامور، هر دو روی زمین افتادند و لحظه‌ای، مامور مرده روی آلكس بود و او نمی‌توانست هفت تیر را بالا بگیرد و به جولیوس شلیک کند؛ اما جولیوس هم نتوانست دوباره به آلكس شلیک کند، چون فرصت نداشت گلوله داخل تفنگ بگذارد. خیلی سریع، تفنگ را روی زمین پرت کرد و به طرف دری که مامور بخت برگشته باز کرده بود، دوید و فرار کرد.

این، پلکان واقعی دستشویی بود که از قطعات بزرگ سیمان ساخته شده بود.



دیوارهای دستشویی به رنگ سفید بود و یک رشته لامپ تون، دستشویی را روشن کرده بود. آلكس پله‌ها را سه تا یکی بالا رفت. تقریباً مطمئن بود که جولیوس مسلح نیست؛ چون اگر اسلحه‌ی دیگری داشت، بدون شک از آن استفاده می‌کرد. خطر واقعی موقعی بود که آن یکی، یعنی جولیوس، به پایین برسد و آن وقت، خیلی راحت و ساده می‌توانست خودش را میان جمعیت گم‌وگور کند. آلكس می‌دانست که آن پایین، دوهزار نفر، مضطرب و آشفته، در دل شب، برای خروج از تالار هجوم آورده‌اند. اگر جولیوس از او خیلی دور می‌شد، در عرض یک ثانیه ناپدید می‌شد؛ ولی آلكس سرسختانه مصمم بود که امشب، به این ماجرا خاتمه دهد. پلکان به آن طرف ساختمان، خیلی دور از جایگاه واحدهای پخش برون‌مرزی می‌رسید؛ جایی که دروازه‌ی اصلی جلو رویش نمایان شد. آلكس از طریق پلکان، یک دفعه وسط هرج و مرج و آشوب پرید. مردم همه طرف میان چمن تزئینی پخش و بلا بودند. پلیس‌های گردشگری سر مردم فریاد می‌زدند، تیر در می‌کردند و سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌رفتند، اما کسی به آن‌ها اعتنایی نمی‌کرد. تعداد بیش‌تری ماشین وارد محوطه شد که نور شدید چراغ‌هایشان آزاردهنده بود و صدای آژیرشان هم به شدت آشفته‌گی، می‌افزود. این‌جا و آن‌جا، آلكس مامورهای امنیتی را می‌دید؛ آمریکایی‌ها یا بلندگوهایی که خرخر می‌کرد، فریاد می‌زدند و به زحمت می‌شد تشخیص داد که چه می‌گویند. شبی تاریک‌تر از هر وقت دیگر بود و گزند حال، از میان تاریکی شب دیده می‌شد؛ با هیبتی بسیار عظیم، مثل بمبی آماده‌ی انفجار بود. آلكس از شدت گرمای هوا، از رمق افتاده بود و عرق می‌ریخت. مثل این بود که داخل اجاق بسیار بزرگی باشد.

گریف کجا بود؟ آلكس دنبالش گشت. سعی کرد میان آن همه تنوع لباس، لباس آبی‌رنگ او را پیدا کند. اثری از بقیه‌ی بچه‌های کالج قاهره نبود، اما ممکن بود هر جایی باشند. ناگهان صدایی که از طریق بلندگو، به زبان عربی حرف می‌زد،



به گوشش رسید. صدا همراه با زوزه‌ی بلندگو شنیده می‌شد. کجا بود؟ آکس از این‌که آن قدر دیر کرده و جولپوس خیلی دور شده بود، ناراحت و متأسف بود. ناگهان از گوشه‌ی چشمش، متوجه حرکتی شد که با حرکت ناشی از ترس مردم که این طرف و آن طرف فرار می‌کردند، جور نبود. یک دفعه، رنگ سفید و آبی، به چشمش خورد و مثل برق رد شد. این‌جا بود! جولپوس به یک پلیس گردشگر حمله کرده بود. چرا باید این کار را می‌کرد؟ آکس پلیس را دید که روی زانو، به زمین افتاد و جولپوس هم کنار چمن‌ها، دنبال چیزی می‌گشت. حالا فهمید؛ جولپوس دنبال اسلحه بود؛ یک هفت‌تیر سبک وی‌زور ۲۷ را که سلاح رایج پلیس‌های مصری بود، از آن پلیس گرفته بود. خوب، حالا هر دو در وضعیت مساوی بودند. آکس هنوز هفت‌تیر توخارف را در دستش نگه داشته و حالا، محکم‌تر به آن چسبیده بود. تعقیب شکار خطرناک‌تر شده بود اما چاره‌ای نبود. گذشته از این‌ها، هر دو، باید شبیه هم باشند، خوب، حالا همین‌طور بود. مثل هم بودند.

آکس در این تعقیب و پیگیری، یک‌جورایی نمایان شد. جولپوس احتمالا وجود آکس را حس کرده بود، چون ناگهان چرخید و اطراف را نگاه کرد؛ گرچه بیش از بیست‌متر از هم دور بودند و صداها نفر که در محوطه‌ی دانشگاه، از این‌سر به آن‌سر می‌دویدند، بین آن‌ها فاصله انداخته بودند، چشم‌های جولپوس قفل شده بود. آکس به این فکر می‌کرد که نکند جولپوس قصد داشته باشد همین‌جا، در این شلوغی، به او شلیک کند؛ اما آن دیگری در حال و هوای مبارزه نبود.

یک پلیس، زیر پایش، درازبه‌دراز افتاده بود و مدت زیادی طول نمی‌کشید که بقیه‌ی پلیس‌ها متوجه ماجرا شوند. مثل آدمی که از شدت خشم، خرخر می‌کند، رویش را برگرداند و پا به فرار گذاشت.

آکس پشت سرش رفت، او حتی سعی نمی‌کرد اسلحه‌اش را پنهان کند.



پلیس‌ها و مامورهای امنیتی، در جست‌وجوی یک به اصطلاح آدمکش بودند و احتمال این‌که به یک نوجوان، با لباس مدرسه توجه کنند، کم بود. جولپوس نزدیک دری رسید که انبوه جمعیت اطرافش بود و با فشار مشت و آرنج، راهش را باز می‌کرد تا از در خارج شود. به‌نظر می‌رسید که آکس خیلی آهسته حرکت می‌کند و یک‌جورایی وقت‌کشی می‌کند؛ اما فاصله‌ی بین آن دو، همان قدر باقی مانده بود. آکس کاملا خونسرد بود و می‌دانست این‌بار نخواهد گذاشت پسرک از جلو چشمش دور شود.

آکس به در رسیده بود. آن طرف، در پارکینگی وسیع و گرد، صداها دستفروش و راننده‌ی تاکسی و تعداد زیادتری هم پلیس و سرباز، ایستاده بودند که هنوز دقیقا نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. خیابانی پهن که داخلش چند مجسمه و فواره بود، به خیابان اصلی منتهی می‌شد و گیر ترافیکی داشت که غیرممکن بود باز شود. مردم هم تقلا می‌کردند از آن خلاص شوند. وقتی آکس به در رسید، حس کرد چیزی محکم روی شانه‌اش خورد و با خودش گفت که نکند کسی از پشت، قصد زدن او را دارد. صورتش را کمی به عقب برگرداند، اما آن‌جا کسی نبود. پشت سرش، گردن‌ها، با نورافکن‌های بسیار بزرگ، غرق در نور و روشنایی بود. هنوز خیلی از آدم‌ها از میان ستون‌های ساختمان پشت سر او، به طرف خروجی هجوم می‌آوردند. دوباره چیزی به او خورد، اما این بار به سرش و قطره‌های آب را حس کرد که روی صورتش چکیدند. حالا فهمید. بالاخره طوفان شروع شد. اولین قطره‌های باران - به بزرگی توپ تنیس - باریدند. آکس بالا را نگاه کرد تا درخشش نوری را ببیند که با تمام قدرت، از این‌سر تا آن‌سر خط افق قاهره، مثل برق گذشت. همان موقع، صدای غرش رعد و برق آن‌چنان بود که انگار تمام جهان یک‌دفعه دو تکه شد و بعد باران شروع به باریدن کرد.

باورنکردنی بود؛ مثل یک آبشار عمودی بود. در عرض پنج‌ثانیه، آکس کاملا



خیس شد. باران تمام موهایش را شست و از روی شانه‌ها و بیراهنش به پایین سرازیر شد. باران را روی لب‌ها و داخل دهانش حس می‌کرد. از شدت باران، درست نمی‌دید، اما اعتیابی نکرد. جولیوس فکر می‌کرد که باریدن باران به نفع اوست و می‌تواند خودش را مخفی کند، اما آکس می‌خواست ثابت کند که جولیوس در اشتباه است. ترافیک که خیلی کند پیش می‌رفت و اوضاع درهم‌وبرهمی داشت، کمی حرکت کرد و دوباره ایست؛ تقریباً به ایست کامل رسیده و دیگر قفل شده بود. ماشین‌ها به دلیل باران شدید، در آب بودند. برف‌پاک‌کن‌های بی‌استفاده، حالا سرشار از زندگی، پرده‌ی بارانی روی شیشه‌ی ماشین‌ها را مرتب کنار می‌زدند. شیشه‌ی ماشین‌ها تا بالا کشیده شده و پنجره‌ی طاق‌ها هم به‌ناچار، محکم بسته شده بود، ولی هنوز راننده‌ها بوق می‌زدند؛ انگار با این کار می‌توانستند هوای بد را متقاعد کنند که زودتر برود. آکس با فشار، راهش را به طرف جلو باز می‌کرد و حس می‌کرد که باران از گردنش موج می‌زند و پایین می‌ریزد. از شدت باران، خیابان‌های قاهره کم‌کم ناپدید می‌شدند و انگار ماشین‌ها وسط یک رودخانه قرار داشتند. دوباره رعد و برق شدیدی رخ داد. باران به شدت می‌کوبید.

جولیوس بین ماشین‌های بی‌حرکت و ثابت ترافیک، دور خودش می‌چرخید. کجا می‌رفت؟ گوتتر گفته بود که جولیوس به محوطه‌ی پخش برون‌مرزی برمی‌گردد. می‌خواست موقع مرگ آکس، آن‌جا باشد. این نقشه دیگر برای او تمام شده بود و نمی‌توانست آن را اجرا کند، اما شاید یک وسیله‌ی نقلیه با یک راننده، برای فرار از آن‌جا، آن بیرون، منتظر او بود که او را تا نزدیک هلیکوپتر ببرد. آکس قدم‌هایش را تندتر کرد و خودش را به ترافیک و ماشین‌ها رساند. سریع از میان ماشین‌ها گذشت و از پشت شیشه‌های باران گرفته، نگاهی اجمالی به داخل آن‌ها انداخت؛ اما آن طرف اصلاً معلوم نبود و فقط نقشی نامعلوم از آدم‌های داخل ماشین دیده می‌شد. صدای شلیک آمد. آکس اصلاً متوجه نشده بود که جولیوس شلیک کرده است،



فقط شنید که چیزی درینگی به پژویی خاکستری خورد و روی بدنه‌ی ماشین فرورفتگی ایجاد کرد. داخل ماشین، راننده و دو مسافر، از ترس، جیغ کشیدند و خودشان را از ماشین بیرون پرت کردند. صدای باران شدیدی که به سقف ماشین می‌خورد و آکس می‌توانست تصور کند که این صدای شلیک برای سرنشین‌ها چه صدای وحشتناکی بوده است. شاید فکر کردند که رعد و برق و صاعقه به ماشین زده است. یک شلیک دیگر و این بار، آینه‌ی بغل ماشین نزدیک آکس، شترق شکست و خرد شد.

آکس حتی سعی نکرد در مقابل گلوله جا خالی بدهد. هفت تیر خودش را بیرون کشید. باران از پشت دست‌هایش و دهانه لوله‌ی هفت‌تیر پایین می‌چکید. به ذهنش رسید که از اولین روزی که به ام‌آی.سی پیوسته بوده همیشه یک سلاح برای خودش خواسته بود، اما آن‌ها هیچ‌وقت به او سلاحی نداده بودند. خوب، حالا یکی داشت. بلانت و خانم جونز هم این نزدیکی نبودند و این ماجرا، بین او و جولیوس گریف بود.

جولیوس برای این که دیده نشود، جا خالی می‌داد، اما بعد، یک‌دفعه، سروکله‌اش پیدا می‌شد؛ مثل تیر، از این طرف به آن طرف خیابان، می‌دوید. دوبار هم شلیک کرد. شیشه‌ی جلو یک ون سفید، شترق شکست و راننده‌اش حتماً خیلی ترسیده بود، چون پایش را روی گاز گذاشت و ماشین جلو پرید و محکم به ماشین جلویی خورد. یک مرد از ماشین جلویی خارج شد و جلو آکس، زیر باران ایستاد و به زبان عربی، شروع کرد به فریاد زدن. جولیوس دوباره شلیک کرد و مرد راننده، یک‌واری چرخید و خون، مثل غنچه‌ی گل، روی شانه‌اش شکفته شد. آکس مرد را دید که کنار ماشینش از حال رفت. صورتش سفید شده بود. راننده‌ی ون، وحشت‌زده، به این صحنه خیره شده بود. همه‌ی مردم، بیش‌تر از هر وقت دیگری بود. آکس هفت تیرش را رو به جولیوس گرفت. جولیوس پنج‌بار شلیک کرد. دیگر نباید



فشنکی داشته باشد.

پنج، شش ماشین، بین آکس و جولیوس بود. مثل دو دوئل کننده‌ای بودند که در ترافیک، گیر کرده و به دام افتاده بودند؛ ترافیکی از همه طرف، از جلو و پشت سرشان؛ تا جایی که چشم کار می‌کرد، ترافیک بود و بس. آب باران از موهای آکس جاری بود و از صورتش پایین می‌ریخت. از چانه‌اش هم آب می‌چکید. کفش‌هایش پر از آب بود؛ لباسش مثل تکه‌ای پارچه‌ی خیس شده بود. سریع پشت بازویش را به چشمش کشید، اول هدف‌گیری و بعد برای اولین بار، شلیک کرد. ماشه خیلی راحت تکان خورد - به اندازه‌ی نیم‌اینچ، همان‌طور که گوئتر شرح داده بود - اما چون گلوله با صدای بسیار زیاد شلیک شد، آکس خیلی ترسید و چون توخارف موقع شلیک، خیلی لگد می‌زند، مچ دستش تقریباً دررفت. گلوله‌ای که شلیک کرد، بی‌هدف و بی‌نتیجه، هوا را شکافت. زنی که روبنده داشت، از پشت شیشه‌ی یک چهارچرخه، به او زل زده بود. چشم‌های زن - تنها قسمتی از صورتش که معلوم بود - پر از خشم و غیظ بود. آکس موقع شلیک کردن، نزدیک زن ایستاده بود. این‌جا، وسط یک شهر، نباید با هفت‌تیر تیراندازی می‌کرد! اما اگر تیر آکس به هدف هم نخورد، یک اثر داشت. جولیوس شدیداً ترسید، پشت ماشین‌های در ترافیک مانده، خودش را پس کشید و سعی کرد راه فراری پیدا کند. آکس، جولیوس را دید که از جلو یک ماشین، از این طرف به آن طرف خیابان دوید، بعد پشت ماشین دیگری پرید و سپس پشت کامیونی که درهای پشتش را باز کرده بود، ناپدید شد. یک طرف خیابان، پارک بود و نزدیک آن، تابلوی تبلیغاتی باغ‌وحش قاهره دیده می‌شد. جولیوس از روی موانع وسط خیابان پرید و از ردیف ماشین‌های بی‌حرکت رد شد. شاید فکر می‌کرد که درخت‌ها و بوته‌ها، پناهگاه مناسبی هستند.

جولیوس تقریباً از جلو ماشین‌ها رد شده و کنار چمنزار رسیده بود که یک تاکسی



به او زد. این تنها خطی بود که ماشین‌ها در آن حرکت می‌کردند؛ مسیری که به دانشگاه منتهی می‌شد. تاکسی با سرعت ده‌مایل در ساعت، حرکت می‌کرد، اما همین سرعت هم کافی بود. تاکسی با ران و شانه‌ی چپ جولیوس تصادف کرده و او را در تاریکی فروبرد. جولیوس جلو چشم‌های آکس افتاد، دوباره بلند شد و مثل حیوانی زخمی روی زمین افتاد. راننده‌ی تاکسی توقف نکرد. امکان داشت متوجه نشده باشد چه کار کرده است، یا شاید هم اسلحه را دست جولیوس دیده بود و نمی‌خواست درگیر ماجرا شود.

آکس از روی موانع وسط خیابان، آهسته به آن طرف رفت. الان در محوطه‌ی چمن بود. خیالاتی شده بود، یا باران فروکش کرده بود؟ باران به قدری سنگین و آهسته می‌بارید که انگار دیگر بارانی در آسمان باقی نمانده بود. از پیاده‌رو رد شد و به چمنزار قدم گذاشت. جولیوس ناپدیده شده بود. آکس خوب می‌دانست که نمی‌تواند دور شده باشد. دیگر نمی‌توانست راه برود. چهار دست و پا می‌خزید. آکس، جولیوس را در چمنزار پیدا کرد؛ در حالی که روی گل‌ها پهن شده بود. با دقت شانه‌ی زخمی‌اش را محکم با دستش نگه داشته بود و هفت‌تیرش هم کنارش قرار داشت. در تصادف با تاکسی، بدجوری صدمه دیده و از پیراهنش خون جاری بود. موهایش به پیشانی‌اش چسبیده بود؛ چشم‌هایش گشاد و خیره شده بود. آکس نزدیک‌تر رفت و بالای سر جولیوس ایستاد. ترافیک ماشین‌ها پشت سرشان بود و محوطه‌ی دانشگاه و ساختمان گرند هال، خیلی دورتر بود. آن‌ها تنها بودند. جولیوس با فریاد گفت:

- می‌خواهی مرا بکشی؟

به‌نظر نمی‌آمد متأسف، یا ترسیده باشد. صدایش از شدت خشم، در مرز جنون بود:

- می‌خواهی به من شلیک کنی؟



آلکس چیزی نگفت. هفت تیر توخارف در دستش بود و سرش هم رو به پایین قرار داشت. جولوس نفس عمیقی کشید. آلکس فکر کرد که جولوس اگر هم بخواهد، نمی‌تواند سرپا بایستد.

جولوس پرسید:

- چه بلایی سر گوتر آمد؟ به من نگو که خودش اجازه داد این‌جا بیایی!

آلکس گفت:

- گوتر مرده.

جولوس گفت:

- و تو فکر می‌کنی برنده شدی؟ تو جان آن وزیر امور خارجه‌ی کسل‌کننده را نجات دادی و همه دور تو جمع می‌شوند؟ آلکس، پسر خوب، دوباره کارش را درست انجام داده است! اما این‌طوری نیست، مگر نه؟

جولوس روی چمن کج و معوج می‌شد و به خودش می‌پیچید. احتمالاً شانه‌اش در رفته بود. خون زیادی که از او رفته بود، با آب باران قاتی شده بود. او خندید و گفت:

- تو به من شلیک نمی‌کنی. نمی‌توانی شلیک کنی. تو وجود این کار را نداری. فقط یک آدم متظاهر و ریاکاری. آلکس را پدر، جاسوسی ناگزیر و روی‌گردان از جاسوسی. حالا به تو می‌گویم که قرار است چه اتفاقی بیفتد. خیلی زود، پلیس می‌آید و مرا به زندان برمی‌گرداند، اما می‌دانی؟ زندان جای بدی هم نیست. مثل بودن در مدرسه است. آن‌ها نمی‌توانند مرا برای همیشه آن‌جا نگه دارند. پنج یا ده سال و بعد مرا آزاد می‌کنند.

- اما تو هرگز آزاد نیستی، هستی، آلکس؟ نه بعد از آن کاری که با تو کردیم. ما تنها چیزی را که برایت اهمیت داشت، از تو گرفتیم. بهترین دوستت را کشتیم. فکر می‌کنی وقتی بمب منفجر شد، دوستت می‌دانست چه اتفاقی افتاده است؟ فکر



می‌کنی بلافاصله مرد؟ تو تا آخر عمرت، این سوال‌ها را از خودت می‌پرسی و از حالا به بعد، همیشه تنها هستی. نه خانواده‌ای. نه دوستی، نه جک. نه هیچ چیز دیگری. حالا به خودت نگاه کن! می‌توانم ببینم چه قدر از من متنفری...

آلکس گفت:

- اشتباه می‌کنی. تو برای من هیچی نیستی.

باران مثل یک نقاب، صورتش را مخفی کرده بود. چشم‌هایش سیاه و خالی بود. جولوس در لباس‌های خیسش، تقریباً اسلکت آلکس بود. آلکس برگشت و دور شد. همان موقع، جولوس به طرف هفت تیرش رفت و با دست‌هایش، چمن مرطوب را چنگ زد. هفت تیر را بالا کشید و هدف گرفت.

آلکس صدایش را شنید. با حرکتی خفیف و غریزی، سریع چرخید.

جولوس فقط یک شلیک کرد.

اما اول آلکس شلیک کرد.



سلکت^۱

شورلت خاکستری به سرعت داخل محوطه‌ی دانشگاه پیچید و جلو ساختمان
گرند هال ایستاد. جو بایرن، به صحنه‌ی آشوب و هرج و مرج قدم گذاشت.
او کم‌تر از نیم‌مایل دورتر از این‌جا، در هتل چهارفصل، از تلویزیون مشغول
تماشای سخنرانی بود که تیراندازی شد و یک‌باره بعدازظهرش حسابی ناخوشایند
شد. بسیار بعید بود که یک آدمکش بتواند با جمعیت، وارد گرند هال شود؛ تقریباً
غیرممکن بود که کسی بتواند قاچاقی اسلحه به داخل ببرد؛ نه در صورتی که بایرن

1. Selket



وظیفه‌اش را درست و بادقت انجام داده باشد. وقتی با خشم و عصبانیت زیاد، سوار ماشین شد، ماشین بلک‌بری^۱ او با سروصدا آماده حرکت بود. احتمالا اگر پیاده می‌رفتند، سریع‌تر می‌رسیدند.

و حالا او این‌جا بود، در هوایی نمناک و تاریک و سعی می‌کرد جواب سوال‌هایی را بیابد که هرگز نباید مطرح می‌شدند. باران همان‌طور که ناگهانی شروع شده بود، ناگهانی هم تمام شد، اما همه‌جا پر از گودال‌های آب بود. دست‌کم داغی هوا کمی کم‌تر شده بود.

مردی به نام تانر^۲، دومین فرد تحت فرمان بایرن که آمدن او را دیده بود، نزد وی آمد. او، مردی باتجربه بود که قبلا در نیروی دریایی کار می‌کرد و وقت را تلف نمی‌کرد.

- دوتفر کشته داریم، قربان. متأسفم، جسد ادوارد را درحالی که تیری به او شلیک شده بود، در اتاقی که تک‌تیرانداز پنهان شده بود، پیدا کردیم. این اتاق یک‌جور مرکز کنترل بالایی پشت‌بام بود. یک تکنسین تلویزیون هم در محوطه‌ی پخش برون‌مرزی پیدا شده است. علت مرگش هنوز مشخص نیست.

- خانم وزیر امور خارجه چه شد؟

- ایشان خوب هستند، قربان. ما تشریفات معمول را انجام دادیم و او را به سلامت از ساختمان خارج کردیم و تا حالا دیگر به سفارت برگشته‌اند و حالشان خوب است، فقط کمی ترسیده‌اند.

- اسلحه؟

- تفنگ تک‌تیر آرکتیک وارفر. مامورهای مصری هنوز مشغول بررسی آن هستند، قربان. آن‌ها هنوز این‌جا هستند.

1. BlackBerry
2. Tanner



مصری‌ها! جو بایرن پیر و خسته به‌نظر می‌رسید؛ انگار وظیفه‌ی مراقبت از دنیا، تمام و کمال، روی شانه‌های او بود. اگر دقت نمی‌کرد، این موقعیت، تبدیل به وضعیت ازهم‌پاشیده‌ای می‌شد و هر کشور، کشور دیگر را متهم می‌کرد و دولت‌ها رودرروی هم قرار می‌گرفتند. یک آدمکش مسلح، ده‌ها بار از جلو پانزده‌مأمور او عبور کرده و هم‌چنین از جلو مامورهای امنیتی مصری و پلیس گذشته بود و این، یعنی کلی تخم‌مرغ افتضاح، توی کلی صورت افتضاح.

... مردی کوتاه‌قد و سیاه با چشم‌های سنگین و بی‌حالت و سبیلی آویزان در اطراف چانه‌اش، با گام‌های بلند، به‌طرف بایرن آمد. بایرن فوراً او را شناخت. اسمش علی منظور^۱ بود، رئیس جهاز امن‌الدوله^۲، سرویس امنیتی دولتی مصر. کت‌وشلوار سفید راه‌راه پوشیده بود. چند انگشتر سنگین طلا هم به انگشت‌هایش بود. بایرن متوجه شد که لباس‌های این مصری، کاملاً خیس آب است و با خودش فکر کرد که به‌دلیل باران بوده، چون بعید بود عرق کرده باشد. منظور، شدیداً چاق و سنگین‌وزن بود.

درهرصورت، حضور او در این‌جا، خبر خوبی محسوب می‌شد. بایرن منظور را خیلی خوب می‌شناخت؛ آدم باهوش و کارآمدی بود. هم‌چنین بعد از کمی آشنایی، صمیمی و خوش‌مشراب می‌شد؛ اما الان، عصبانیت و فشار عصبی‌اش از کنترل خارج بود. همین‌طور که نزدیک می‌شد، یک قوطی قرص سفیدرنگ درآورد و یک مشت از آن را بدون آب، قورت داد.

یک‌دفعه ترکید و گفت:

- آبروریزی است! توهین است! شما به من گفتید ساختمان امن است. بایرن تصمیم گرفت بازی را سخت‌تر کند. آن جوانکه، این‌جا متوقف می‌شود...

1. Ali Manzour
2. Jihaz Amn al Daoula

ونه به‌وسایه‌ی من.

- ساختمان امن بود!

تانر گفت:

- این‌جا یک‌جور پلکان مخفی هست که در دیوار ساخته شده و به پشت‌بام می‌رسد.

منظور با تندى گفت:

- من از وجود این پلکان مخفی مطلع نبودم؛ اما همین حالا، به شما می‌گویم که این یک توطئه و دسیسه‌ی بریتانیایی است. از نظر من، رد و نشان سازمان امنیتی بریتانیا همه‌جا هست. اسلحه‌ای که تک‌تیرانداز استفاده کرده، بریتانیایی است. بریتانیا اصلاً مایل نبود وزیر امور خارجه سخنرانی کند و کسی که در ون تلویزیون پیدا شده، یک شهروند بریتانیایی است.

- از کجا می‌دانی؟

- کارت شناسایی‌اش را داریم. اسمش، اریک گوتتر است و برای ال‌مینیا هم کار نمی‌کند. ون را از این شرکت دزدیده بودند. آن‌ها هیچ‌چیزی در این‌باره نمی‌دانند. اریک گوتتر، قلب بایرن داشت از کار می‌افتاد. همان اسمی که آلکس به او گفته بود. او دستوراتی را برای زیر نظر گرفتن این مرد صادر کرده بود، اما باید یک‌جوری به شیکه نفوذ کرده باشد.

بایرن پرسید:

- چطور مرده است؟

چشم‌های منظور طوری گشاد و از حقیقه‌درآمده شد که خیلی مضحک به‌نظر می‌آمد؛ انگار اطمینان نداشت که در این‌باره چه باید بگوید. گفت:

- مامورهای من می‌گویند با نیش عقرب مرده است؛ اما این دیوانگی است. شما در قاهره، عقربی نمی‌بینید. در ون پخش تلویزیون هیچ عقربی نبود.

منظور تند و با شتاب، به یکی از مامورهای زبردست خود اشاره کرد و او با یک صندلی تاشو، سریع جلو آمد. تلیبی روی صندلی نشست و یک دستمال درآورد تا پیشانی‌اش را پاک کند. چنددقیقه طول کشید تا به اعصابش مسلط شود و دوباره که شروع به صحبت کرد، صدایش آرام‌تر بود:

- از این ماجرا سردر نمی‌آورم. حسن من، خبر از توطئه‌ی بزرگی می‌دهد. بیاید خدا را شکر کنیم که مؤثر واقع نشد و وزیر امور خارجه سالم است.

یک سرباز با عجله به‌طرف آن‌ها آمد. مقابل منظور ایستاد، سلام نظامی داد و رو به‌جلو خم شد و چند کلمه‌ای را خیلی آرام به او گفت. منظور رو به بالا، به سرباز نگاهی سرشار از هشدار کرد. بعد گفت:

- اوضاع، خیلی عجیب‌تر شد. همین‌الان، به من گفتند که در دروازه‌ی اصلی، یک پسر دستگیر شده است.

- یک پسر؟

- او یک اسلحه داشته، ساخت روسیه. ظاهراً از اسلحه شلیک هم شده است. خیلی راحت به طرف مامورهای من رفته و اجازه داده است که دستگیرش کنند. بدون هیچ مقاومتی و حالا خواسته شما را ببیند.

- او کجاست؟

بایرن یک‌دفعه او را شناخت. نمی‌توانست کس دیگری باشد.

- می‌توانی از مامورت بخواهی او را توصیف کند؟

منظور به‌طرف سرباز برگشت و خیلی مختصر، به‌عربی، حرف‌های بایرن را برایش ترجمه کرد. سرباز گفت:

- یک محصل بریتانیایی بود. پانزده‌ساله. با موهای رنگی روشن که لباس یکی از کالج‌های بین‌المللی را به‌تن داشت.

- کالج بین‌المللی آموزش و هنر قاهره؟



۴۰۸ بازگشت عقرب

- بله.

چشم‌های منظور تنگ و جمع شد.

- شما او را می‌شناسید؟

- بله، می‌شناسم و کاملاً حیاتی است که فوراً با او صحبت کنیم. یک جایی

خصوصی.

منظور با اشاره‌ی سر، تأیید کرد و بلند شد. سپس متوجه شد که سرباز هنوز ایستاده و منتظر دستور است. سرش نعره زد:

- شنیدی چه گفتند! برو پسرک را این‌جا بیاور. او را به دفتر مدیر بیاور. هیچ‌کس با او صحبت نکند. حتی اسمش را هم نپرسید! فوراً می‌خواهم او را ببینم.

البته که او، آلکس را بیدر بود. نمی‌توانست کس دیگری باشد. جو بایرن از آن‌چه او گفت، وحشت کرد. فقط چند روز از آخرین ملاقات آن‌دو، گذشته بود، اما الان به‌نظر می‌رسید که پسرک ده‌سال پیرتر شده است. نشان نمی‌داد که از لحاظ جسمی صدمه دیده باشد. وارد اتاق شد، دفتری در گزند حال و بدون این‌که لنگ بزند یا علامت مشخصی از صدمه و آسیبی نشان دهد، نشست. ظاهراً از دیدن بایرن خشنود بود. رنگش زرد و چشم‌هایش گود افتاده بود و بسیار درمانده به‌نظر می‌رسید. لباسش خیس آب و از بدنش که شکسته به‌نظر می‌رسید، آویزان بود. نوری در چشم‌هایش دیده نمی‌شد. برای بایرن واضح بود که اتفاق وحشتناکی افتاده است و برای اولین بار، در تمام مدت طولانی کارش، از پرس‌وجو احساس تأسف می‌کرد.

آلکس بسیار مختصر ماجرا را شرح داد؛ انگار می‌خواست تا آن‌جا که امکان دارد، هرچه سریع‌تر تماشش کند. توضیح داد که توسط مردی به نام رضیم دزدیده شده و به بیابان برده شده بود. یک توطئه که تشکیلات عقرب طراحی کرده بود و قصد باج‌خواهی از دولت بریتانیا را داشت. پسری کاملاً هم‌قیافه‌ی آلکس، با گروهی از



سلکت ۴۰۹

محصل‌های کالج قاهره وارد گزند حال شده بود و اگر آلکس سر نرسیده بود، به وزیر امور خارجه شلیک کرده بود.

- هم‌قیافه؟

منظور این کلمه را تکرار کرد. از حالت صورتش پیدا بود که حرف‌های آلکس را باور نکرده است.

- بله. اسمش جولوس گریف است. پدرش، دکتر هوگو گریف بود؛ یک جراح پلاستیک او را شبیه من کرد.

- و الان کجاست؟

- آن طرف جاده‌ای که به دانشگاه می‌رسد. می‌توانید پیدایش کنید.

- زنده است؟

- نه، او را کشتم.

منظور به‌طرف یکی از مامورهایش برگشت و با تحکم، دستوراتی به او داد. مامور با عجله، از اتاق خارج شد. بایرن صبر کرد تا مامور برود و زیر لب به‌منظور گفت: - فکر می‌کنم نباید به حرف‌های آلکس شک کنی، علی. من او را می‌شناسم. من در گذشته دوبار با او کار کرده‌ام. می‌توانی به او اعتماد کنی.

به کار بردن اسم کوچک، از طرف بایرن، نشانه و علامتی برای رئیس امنیت مصر بود. با اشاره‌ی سر و تأیید حرف او، به‌طرف آلکس برگشت تا با دقت بیش‌تری او را امتحان کند و گفت:

- ما یک جسد بیرون واحد پخش بیرون مرزی پیدا کردیم.

آلکس با تکان سر، حرف او را تأیید کرد و گفت:

- او، اریک گوتتر است. او بخشی از این ماجرا بود. سرپرست خراست کالج قاهره بود، اما برای تشکیلات عقرب کار می‌کرد.

- عقرب او را نیش زده است.



- درست است.

آلکس توضیح بیش‌تری نداد.

بایرن به‌طرف آلکس خم شد و گفت:

- به من بگو، کجا می‌توانیم این مرد، رضیم را پیدا کنیم؟

آلکس گفت:

- می‌گویم، اما یک شرط دارد. می‌خواهم وقتی او را می‌گیرید، من هم باشم.

منظور اخم کرد و ناراحت شد. گفت:

- حرفش را هم نزن. برای این جور کارها، افراد باتجربه‌ای دارم. واحد سه‌هفت.

آن‌ها به کمک تو نیاز ندارند.

واحد هفت‌هفت‌هفت، بخش ضدتروریسم مصری و واحد عملیات ویژه بود و

اسمش را از سالی که تاسیس شده بود، یعنی سال ۱۹۷۷، گرفته بود. این واحد، در

جنوب قاهره مستقر شده بود.

بایرن با منظور موافقت کرد و گفت:

- فکر می‌کنم به‌قدر کافی کار کرده‌ای، آلکس. می‌توانی بقیه‌ی کار را به‌عهده‌ی

ما بگذاری.

آلکس سرش را تکان داد و گفت:

- رضیم، در پادگانی نزدیک شهر سیوانست و به‌قدر کافی توان و قدرت مبارزه

برای عقب راندن هر دشمنی را دارد. او داخل شن‌های دورتادور پادگان مین کار

گذاشته است؛ بنابراین، حتی اگر افراد شما، با تجربه باشند، قبل از این که بتوانند

نزدیک شوند، تکه‌تکه می‌شوند. رضیم دربارهی سیستم هشداردهنده‌ی رادار و

موشک‌های زمین به هواش، خیلی برای من خودستایی کرده است. شما واقعا

می‌خواهید یا او وارد جنگ شوید؟ اگر بگذارید به شما کمک کنم، مجبور نیستید

با او بجنگید.



هیچ کدام حرفی نزدند؛ بنابراین، آلکس ادامه داد.

- یک هلیکوپتر منتظر است که جولیوس را به پادگان برگرداند. می‌توانم جای

هلیکوپتر را به شما نشان دهم و شما می‌توانید عده‌ای از افراد خود را داخل

هلیکوپتر مخفی کنید. اگر به‌قدر کافی سریع حرکت کنیم، احتمالا می‌توانیم قبل

از این که رضیم از اتفاقات امشب باخبر شود، او را بگیریم. می‌توانم به‌موقع و درست

وارد عمل شوم. او فکر می‌کند که من جولیوس هستم.

منظور که به ماجرا علاقه‌مند شده بود، گفت:

- و بعد؟

- افراد شما در هلیکوپتر منتظر می‌مانند. یک اتاق کنترل آن‌جاست. اگر بتوانم

وارد آن اتاق شوم، می‌توانم تمام ماشین‌آلات و دستگاه‌های پادگان را از کار

بیندازم. بعد، نه برقی، نه موشکی و نه مینی... بعد شما حمله می‌کنید. رضیم

دست‌کم ده، دوازده نگهبان دارد، اما می‌توانید آن‌ها را غافلگیر و دستگیر کنید.

منظور گفت:

- همه چیز بستگی به این دارد که بتوانی وارد اتاق کنترل شوی؟

- اتاق کنترل در یک آشپزخانه‌ی قدیمی است. موقع وارد شدن به آن‌جا، متوجه

شدم که استحکام چندانی ندارد.

سکوتی مختصر برپا شد. بعد بایرن سرش را تکان داد و گفت:

- درست می‌گویند؛ اما سوال این است: برای سانسور خبری دیر نیست؟

منظور جواب داد:

- ایستگاه‌های تلویزیونی تا حالا دیگر خبر مربوط به سوءقصد به جان وزیر

امور خارجه‌ی شما را اعلام کرده‌اند؛ اما اعلام نکرده‌اند که موفقیت‌آمیز بوده یا نه.

می‌توانم اطمینان بدهم که امشب هم چیزی نمی‌گویند و این فرصت لازم را در

اختیارتان قرار می‌دهد.



- پس موافقت شد؟

در تکانی خورد و ماموری که منظور فرستاده بود، برگشت و با هیجان، به عربی چیزی گفت؛ او طوری به آکس خیره شده بود، انگار که روح دیده است. منظور به علامت تایید، سرش را تکان داد و مامور را مرخص کرد و گفت:

- درباره‌ی پسر دیگر، حرف‌هایت واقعیت داشت. او دقیقاً شبیه توست. البته غیر از سوراخ گلوله‌ای که روی سرش دارد.

آکس شانه‌هایش را بالا انداخت.

منظور به بایرن خیره شد.

- چه فکر می‌کنید؟

- یک عملیات عظیم مصری - آمریکایی. کشور شماس، اما سیاستمدار ماست. شش نفر از افراد شما، شش نفر هم از افراد ما، البته به‌علاوه‌ی آکس.

- موافقم؛ ولی باید خیلی سریع حرکت کنیم.

بایرن به‌طرف آکس رفت و دستی به شانه‌اش زد، باید چیزی را می‌دانست؛ بنابراین، پرسید:

- رضیم یا تو چه کرده، آکس؟

حس کرد که آکس به خود لرزید و عضلاتش منقبض شد؛ انگار تماس دست بایرن، برایش خیلی دردآور بود. به سوال او جواب نداد و گفت:

- رضیم به درد علاقه‌ی زیادی دارد. فکر می‌کنم وقتش رسیده است که کمی آن را تجربه کند.

بعد ایستاد و ادامه داد:

- به‌جای این‌که این‌جا بنشینیم و حرف بزنیم، باید زودتر برویم و یک چیز دیگر... این بار، یک اسلحه می‌خواهم.

هلیکوپتر سیکورسکی اچ ۳۴، دقیقاً همان‌جایی که آکس گفته بود، کنار یک



بلوک اداری نیمه‌ساز، در تاریکی قرار داشت. خلبان حتی آمدن آن‌ها را هم ندید. یک دقیقه پیش، خلبان در کابین منتظر اریک گونتر و جولوس گریف نشسته بود و یک دقیقه بعد متوجه شد که روی قله‌سنگ‌ها افتاده است و او را کشان‌کشان می‌برند، در حالی که اسلحه‌ای را به پشت گردنش فشار داده بودند.

علامتی داده شد و بلافاصله چهارتا جیب وارد شدند. آکس در جیب اول، کنار بایرن نشسته بود. چند نفر هم پشت آن‌ها بودند؛ همه پوتین رزم و لباس خاکی‌رنگ به تن داشتند و دست‌چینی از مسلسل‌های نیمه‌خودکار هکلر و کوچ ام‌بی ۵، نارنجک‌های دستی، هفت‌تیرهای خودکار و جنگ‌افزارهای دیگری را حمل می‌کردند که برای آغاز یک جنگ کوچک، کافی بود.

یک گروه حمله‌ی مصری - آمریکایی همراه با هم، با دو رئیس سازمان اطلاعات. آکس هنوز لباس کالج قاهره تنش بود، چون فرض می‌کرد که جولوس در پرواز برگشت، همین لباس را به‌تن داشت.

جهاز امن‌الدوله، سازمان اطلاعاتی مصری، تاکنون موفق به کنترل اخیر شبانه شده بود. تمام ایستگاه‌های رادیویی و تلویزیونی، خبر سوء‌قصد به جان وزیر امورخارجه‌ی آمریکا را گزارش کرده بودند، اما اعلام کرده بودند هنوز این خبر تایید نشده است که آیا خانم وزیر صدمه دیده‌اند، یا خیر. البته هزاران نفر شاهد ماجرا بودند، اما بیش‌تر آن‌ها مطمئن نبودند دقیقاً چه اتفاقی افتاده است و روسای بایرن هم فوراً تفسیر خود را از این حوادث مطرح کرده و گفته بودند که خانم وزیر امورخارجه در بیمارستانی در قاهره هستند و تک‌تیرانداز هنوز آزاد و فراری است. رضیم احتمالاً تعجب کرده بود که چرا گونتر گزارشی نفرستاده است؛ اما حتی‌المقدور این شانس زیادی بود که او وسط بیابان، از هر لحاظ، هنوز در تاریکی بود.

وقتی آکس از جیب پایین برید، یکی از مامورهای بایرن از گروه جدا شد و پیش



کنار آلكس ايستاده بود، صورتش را درهم كشيده و به دور نگاه كرد. لحظه‌ي بعد، منظور کنار آن‌ها آمد و درحالي كه دست خون‌آلودش را با دستمال پاك مي‌كرد، دو تا مامور هم خلبان بخت‌برگشته را كشان‌كشان دور كردند.

منظور گفت:

- رمز عبور، سلكت است؛ نامي كاملا شايسته و بجا. سلكت، الهه‌ي مرگ در مصر باستان است. او به‌عنوان الهه‌ي عقرب هم شناخته شده است.

بايرن پرسيد:

- مطمئني به تو دروغ نگفته است؟

منظور دستمالش را تا و گوشه‌اي پرت كرد و گفت:

- گفت، دروغ گفت؛ اما من دوباره پرسيدم. و او راستش را گفت.

منظور به طرف آلكس برگشت و گفت:

- حالا همه چيز به تو بستگي دارد، دوست من؛ اما مي‌خواهم پدرانۀ از تو بپرسم،

كاملا مطمئني كه براي اين كار آمادگي داري؟

آلكس به نشانه‌ي تأييد، سرش را تكان داد.

- پس آرزو مي‌كنم موفق باشي.

دوازده‌نفر سوار هليكوپتر شدند و در دو ردیف، مصري و آمريكايي مرتب نشستند؛ مثل دو تيم بيسبال مقابل هم. واحد هفت‌هفت‌هفت، يك خلبان هم براي پرواز به بيان آورده بود.

جو بايرن با آلكس دست داد و گفت:

- مراقب باش، آلكس. از خودت مواظبت كن.

آلكس گفت:

- نگران من نباشيد.



او آمد آلكس او را شناخت؛ موهاي بور، شانه‌هاي پهن و چشم‌هاي آبي داشت؛ لويبسكي، ماموري كه از او، در اتاق زنگ بازجويي كرده بود.

او گفت:

- فكر كنم يك عذرخواهي به تو بدهكارم.

دستش را جلو آورد.

هيچ‌وقت اسمم را به تو نگفتم. من بليك لويبسكي هستم. حالا مي‌دانم كه از خط خارج شده بودم.

- اشكالي ندارد.

آلكس اين را گفت و با او دست داد.

- اميدوارم فكر نكني اين كار، عادت من است؛ اما الان هم احتياج داريم اطلاعاتي را از خلبان به‌دست آوريم.

- چه اطلاعاتي؟

- او احتمالا يك رمز عبور دارد. قيل از اين كه از پادگان پرواز كند، احتمالا يك علامت تعيين هويت به او داده‌اند. اگر آن رمز را ندانيم، همه‌ي ما در آسمان منفجر مي‌شويم.

آلكس پرسيد:

- مي‌خواهيد با آب‌سواري از او حرف بکشيد؟

لويبسكي با اشاره‌ي سر، موافقت خود را با حرف آلكس نشان داد، ولي گفت:

- فكر مي‌كنم منظور، نظر ديگري دارد؛ اما آمدم به تو هشدار بدهم. خيلي خوشايند نيست، شايد ماييل به ديدن آن نباشي.

علي منظور از يكي از جيب‌ها بيرون آمد و راهش را به‌طرف محدوده‌ي پر از قلوه‌سنگ ادامه داد؛ جايي كه خلبان هليكوپتر منتظر بود. منظور دولا شد و آرام چند كلمه به‌عربي گفت و بعد از سكوت کوتاه، فريادي ناگهاني كشيده. جو بايرن كه



آلکس سوار هلیکوپتر شد. پروانه‌ی هلیکوپتر شروع به چرخیدن کرد و سرعت گرفت تا آن‌جا که دیگر قابل تشخیص نبود. هلیکوپتر به آسمان رفت. بایرن کنار منظور، ایستاده بود.

منظور گفت:

– پس آلکس را بدر مشهور این بود.

بایرن گفت:

– درست است.

– در صلاحیت من نیست که بگویم، اما فکر می‌کنم اتفاق خیلی بدی برای این بچه افتاده است. آن حالت را در چشم‌هایش دیدی؟

بایرن با اشاره‌ی سر، حرفش را تأیید کرد. باید در لندن، با آن بلانت تماس می‌گرفت و به محض برگشتن آلکس، با هم حرف می‌زدند... البته اگر آلکس برمی‌گشت. آلکس گفته بود که نگرانش نباشد، اما بایرن واقعا نگران بود.

آن قدر هلیکوپتر را تماشا کرد تا در دل شب محو و ناپدید شد. بعد علی منظور دستی به شانه‌ی بایرن زد و دوتقری، به سمت ماشین‌هایی که منتظرشان بودند، برگشتند.



یک سر انگشت نمک

هلیکوپتر درحالی در آسمان شب به‌لرزه درآمد که دوازده مرد ساکت و یک پسر را با خود حمل می‌کرد. همان‌طور که به مرز و حاشیه‌ی شهر قاهره می‌رسیدند، چراغ‌های شهر دورتر می‌شد و سرانجام، به جایی رسیدند که فقط با نور ستاره‌ها روشن بود.

آلکس خیلی جلو نشسته بود، نزدیک‌ترین فرد به خلبان بود و از پنجره‌ی اتاقک خلبان، به بیرون نگاه می‌کرد. او بیابان را خیلی خوب می‌شناخت؛ جایی وسیع و خالی، با تاریکی محض. آلکس روی صندلی، به عقب خم شد؛ شاید چرت می‌زد –



بین خواب و بیدار بودن، کمی تفاوت هست - پروانه‌ی هلیکوپتر هم می‌چرخید و محکم در هوا به‌جلو می‌رفت.

مدتی بعد، یکی چند بار به شانهاش زد و آکس دریافت که به بیابان رسیده‌اند و آن‌جا هستند. چه مدت گذشته بود؟ احتمالا حدود یک‌ساعت بیش‌تر نبود. لوینسکی مقابل آکس ایستاده بود و آکس دل‌وایسی و فشار عصبی را در چشم‌هایش می‌دید. لحظه‌ی رویارویی با حقیقت بود. پادگان با تمام سیستم‌های دفاعی‌اش، جلو آن‌ها بود. اگر خلبان اصلی هلیکوپتر به آن‌ها دروغ گفته بود، همه می‌مردند. رادیوی هلیکوپتر با صدای ترق و تروق، روشن شد. از رادیو صدایی آمد که به‌زبان عربی، جمله‌ای گفت. خلبان هم با یک کلمه، جواب داد.

- سلکت.

سکوتی طولانی برقرار شد. آن‌ها ظاهرا بین زمین و آسمان، معلق و درجا مانده بودند؛ انگار وارد یک توقفگاه شده باشند. سپس دستورات بیش‌تری داده شد و خلبان هم خیالش آسوده شد. آن‌ها برای فرود، مجاز شناخته شده بودند.

آکس به بیرون نگاه می‌کرد و پادگان را می‌دید که با صدها چراغ، چراغانی روشن شده بود. تمام پادگان، یک‌سره سروصدا و فعالیت شده بود، چون رضیم داشت آماده‌ی فرار می‌شد. عده‌ای ضربدری، حیاط را طی می‌کردند، درحالی‌که پرونده‌ها و جعبه‌های زیادی را از انبارهای متعدد به بیرون حمل می‌کردند و سپس آن‌ها را بار لندروورها و کامیون‌های رویازی می‌کردند که در یک‌دیف طولانی، پشت سر هم قرار داشتند. امشب، هیچ‌کس اجازه‌ی خوابیدن نداشت. نگهبان‌ها جلو نرده‌ها و حفاظ‌ها و روی پل طنابی کشیک می‌دادند. هرچهار برج پادگان، آماده و نیروهایشان تقویت شده بود. دروازه‌های بزرگ بسته بودند و نگهبان‌های مسلح بیش‌تری فرود آمدن هلیکوپتر و پدیدار شدنش را در دل تاریکی شب، زیر نظر داشتند.



وقتی سر دوتا نورافکن خیلی بزرگ از یک گوشه‌ی پادگان به‌طرف آسمان، یک‌جوری و روشن شد، یک‌دفعه، شب مثل روز روشن شد و هلیکوپتر در میان نور نورافکن‌ها قرار گرفت. نور درخشان سفیدی به داخل اتاقک خلبان پاشیده شد. لوینسکی از جایش پرید و خودش را عقب کشید و چشم‌هایش را پوشاند؛ اما این نور، فکری به سر آکس انداخت. آن‌ها انتظار آمدن هلیکوپتر را داشتند، چون هلی‌کوپتر را می‌پایبند. آکس فهمید رضیم عصبی است و به‌دلیل سکوت طولانی‌اش، در فکر است. خوب، به رضیم یک علامت می‌داد و خیالش را راحت می‌کرد.

آکس کمربندش را باز کرد و ایستاد. در هلیکوپتر، به‌وسیله‌ی اهرمی سنگین باز می‌شد. آکس آن را پایین کشید، بعد در سر خورد و باز شد و هم‌زمان، صدای ناگهانی و بسیار زیاد موتور و گرمای بیابان، به داخل هلیکوپتر هجوم آورد. یکی از مامورهای بایرن سر آکس فریاد زد و او را صدا کرد، اما آکس اعتنایی نکرد. می‌دانست چه می‌کند و کاملا مطمئن بود که رضیم مشغول تماشای این صحنه است. آکس تسمه‌ای را که از سقف آویزان بود، محکم گرفته بود. بعد خم شد و از داخل هلیکوپتر، وارد روشنایی شد و به‌طرف پادگان چرخید. لبخندی بر لب داشت؛ انگار کاری زیرکانه انجام داده باشد؛ درست مثل جولیس رفتار کرده بود. او منتظر نمی‌شد تا هلیکوپتر روی زمین بتشیند.

لوینسکی فهمید که آکس چه می‌کند و موافقتش را با اشاره‌ی سر، اعلام کرد. آکس با علامت سر و دستش، خلبان را به محوطه‌ی شنزاری هدایت کرد که برای ایجاد یک سطح امن برای فرود هلیکوپتر حسابی سفت شده بود. آکس باز شدن آهسته‌ی دروازه‌ی اصلی را دید. بعد یک جیب بسیار سریع به‌طرف آن‌ها حرکت کرد. تا این‌جا که همه‌چیز خیلی خوب بود. رمز عبور پذیرفته شده بود؛ احتمالا آکس را هم تا حالا دیده بودند. رضیم جریان پدافندی‌اش را قطع کرده و از آن‌ها خواسته بود که داخل شوند.



موقع تماس هلیکوپتر با زمین، تکانی جزئی پیش آمد و خلبان موتور را خاموش کرد. لوینسکی با احتیاط، درحالی که مراقب بود دیده نشود، از جایش بلند شد و به طرف خلبان رفت.

- ده دقیقه به شما وقت می‌دهیم.

هنوز مجبور بود به خاطر روزهی موتور، داد بزند و حرفش را بگوید.

- بعد وارد می‌شویم.

آلکس با تکان سر، حرفش را تأیید کرد.

سیکورسکی در فاصله‌ی تقریبی دویست متری دروازه، به زمین نشسته بود. آلکس روی شن‌ها، پایین پرید و منتظر رسیدن جیب شد؛ راننده‌ی جیب، مردی نسبتاً جوان بود و کلاهی به سر داشت. آلکس او را شناخت؛ همان نگرهبانی بود که آن شبی که دستگیرش کرده بودند، برایش غذا آورده بود. راننده، جیب را متوقف کرد و آلکس سوار شد.

راننده پرسید:

- بقیه کجا هستند؟

باید به گوتتر و خلبان اشاره کرده باشد. احتمالاً نمی‌دانست که دوازده مرد مسلح در سیکورسکی منتظرند.

آلکس دستور داد:

- مرا پیش رضیم ببر.

راننده من من کنان گفت:

- همین حالا!

راننده عادت کرده بود که از دستورات اطاعت کند. دنده‌ی ماشین را محکم به جلو فشار داد و بعد ماشین از جا پرید و از این سر تا آن سر مسیر را طی کرد. دروازه هنوز باز بود و هیچ‌کس خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده است. هنگام وارد شدن به



پادگان، از بلوک زندان که آلکس و جک در آن‌جا نگه داشته شده بودند، رد شدند و راهشان را به سمت خانه‌ی رضیم ادامه دادند. توجه آلکس به آشپزخانه‌ی قدیمی جلب شد که البته اتاق کنترل هم بود. امینوار بود دری که به اتاق کنترل می‌رسید، باز باشد؛ اما بسته بود - از قرار معلوم قفل بود - و پنجره‌ای هم نداشت. می‌توانست از میان درزها و ترک‌های چوبی، نور چراغی را در داخل آشپزخانه ببیند. کسی داخل آشپزخانه بود. همین‌حالا، امکان داشت که مین‌های دورتادور پادگان را فعال کنند و اگر یکی از افراد داخل هلیکوپتر، عطسه‌ای، یا حرکتی می‌کرد یا صدایی درمی‌آورد، آشکارسازها بلافاصله آن را دریافت می‌کردند.

جیب توقف کرد. آلکس در را محکم باز کرد و از آن پایین پرید.

- جولیوس!

رضیم از خانم‌اش بیرون آمده بود. سیگاری به دست داشت و حلقه‌های دود سیگار که بالا می‌رفتند، محصور در نور چراغ‌های برق بودند. لباس غربی به تن داشت؛ یک پیراهن گشاد، شلوار جین و دمپایی. شاید این هم بخشی از هویت جدیدش بود، اما عینک گرد و موهای خاکستری از ته تراشیده‌اش شاخص بود. در بالکنی هم‌دیگر را ملاقات کردند که گلدان‌های سفالی و شیر سنگی داشت؛ جایی که قبلاً با هم صبحانه خورده بودند. رضیم، آلکس را با نگاهی از سر کنجکاوی و حالت رنجش برانداز کرد.

با پرخاش گفت:

- چی شده؟ یک ساعت پیش منتظر ارتباط رادیویی تو بودم.

پس به جولیوس دستور داده بود که قبل از ترک قاهره، با او تماس رادیویی بگیرد. آلکس این موضوع را نمی‌دانست.

آلکس گفت:

- خانم وزیر مرد.



این طوری حرفش را شروع کرد؛ چون نمی‌خواست خیلی زیاد حرف بزند. می‌ترسید که خودش را لو بدهد.

- وزیر امور خارجه در بیمارستان است در رادیو شنیدم؛ اما آن‌ها نگفتند او مرده است. پس، دروغ می‌گویند.

آلکس انگشش را وسط پیشانی‌اش زد و گفت:

- این جای خانم وزیر زدم.

- و راپدر؟

آلکس که هنوز مثل جولوس رفتار می‌کرد، پوزخندی زد و گفت:

- تقاضای بخشش می‌کرد. آخر کار، گریه می‌کرد. گوتتر اجازه داد موقعی که او را می‌کشند، من تماشا کنم و این، همان کاری بود که من کردم.

- گوتتر کجاست؟

- داخل هلیکوپتر.

- چرا با تو نیامد؟

- نمی‌دانم، رضیم، موضوع چیست؟ فکر می‌کردم باید خوشحال و راضی باشی. آلکس از گوشه‌ی چشمش می‌دید که دروازه کم‌کم بسته می‌شود و دو لنگه‌ی در به‌طرف هم می‌آیند. دو لنگه‌ی در، آهسته حرکت می‌کردند و آلکس می‌دانست یک دقیقه‌ی کامل وقت می‌برد تا در کاملا بسته شود. برگشت و پشتش را به رضیم کرد و درحالی که سالانه‌سلانه دور می‌شد، دستش را به داخل جیبش برد.

- کجا می‌روی؟

رضیم مضطرب و نگران بود. احتمالا حدس زده بود که واقعا با چه کسی صحبت می‌کند؛ انگار حس می‌درونی، حالتی غریزی، با صدایی بلند، اعلام خطر می‌کرد و به او هشدار می‌داد.

با تحکم پرسید:



- چه کار می‌کنی؟

- می‌روم بخوابم.

- قرار نیست بخوابیم. قرار است این‌جا را ترک کنیم.

- پس می‌روم وسایلم را بردارم.

- اما راه اتاق تو از آن طرف نیست.

و این موضوع او را لو داد. جولوس در خانه‌ی رضیم اقامت داشت؛ اما آلکس در مسیر مخالف حرکت کرده بود؛ راهی که به جهنم می‌رفت!

رضیم برای بار آخر، او را صدا زد:

- جولوس!

آلکس نمی‌دانست چه باید بکند. باید بی‌اعتنایی کند، یا به‌طرف رضیم برگردد و کلک و حقه‌اش را ادامه دهد؟ جولوس گریه در این وضعیت عصبی می‌شد. او انتظار پاداش و تهریک داشت، نه بازجویی. آشپزخانه مستقیم جلوی او بود و لوله‌ی بخاری زیر نور چراغ‌های برق قرار داشت. اطرافش پر از نگهبان بود، اما تا حالا هیچ‌کدام توجهی به او نشان نداده بودند.

- جلوی او را بگیرید!

این دو کلمه، از این‌سر تا آن‌سر حیاط رفت و برگشت و رضیم، بلافاصله به‌زبان عربی هم صحبت کرد. حدس زده بود که چه اتفاقی افتاده و فهمیده بود که کلک خورده است. درست جلو آلکس، بین او و اتاق کنترل، دو نگهبان ایستاده بودند و اسلحه‌شان را از گردنشان درآورده، آماده در دست گرفته بودند. فاصله‌ی بین دو لنگه‌ی در، هرثانیه کم‌تر می‌شد. در عرض سی ثانیه، دو لنگه‌ی در به هم می‌رسیدند و آلکس را قطع می‌کردند.

چاره‌ای نداشت. یا به فرار گذاشت. از جلو چاه پیچید و از اتاق کنترل دور شد. دیوارهای بیرونی جلو آلکس بودند و با یک پرش، از پلکان سنگی به بالای دیوار



می‌رسید. دو تا پله یکی، بالا رفت و هم‌زمان، یک دستش را از جیب بیرون آورد. نارنجکی را به دست داشت که آن را از لحظه‌ی خروجش از هلیکوپتر نگه داشته بود؛ تقریباً حلقه‌ی نارنجک را با انگشت سبابه‌اش شل کرده بود. صدای دو شلیک را شنید و گلوله‌هایی را که درست زیر پایش تپ‌تپ، به زمین خوردند. چه کسی تیراندازی کرد؟ مهم نبود. دیگر هیچ چیزی مهم نبود، به جز خاتمه دادن به این کار، آن هم یک‌بار برای همیشه.

نگهبان‌ها از همه‌طرف به سمت آکس می‌دویدند. همه فریاد می‌زدند. صدای آژیر خطر هم در دل شب، جنجال به پا کرده بود. آکس با تمام وجود، روی کاری که می‌خواست انجام دهد، متمرکز شده بود. دوقدم دیگر برداشت. به بالا رسیده بود. روی دیوار و حفاظ ایستاد؛ یک طرفش پادگان بود و طرف دیگرش، بیابان. سومین شلیک هم سریع و شلاقی، از کنار شانه‌اش گذشت. بدجوری در معرض تیرها قرار داشت. همه چیز بسته به این بود که بعد چه اتفاقی می‌افتد.

آشپزخانه زیر پای آکس بود و او درست، هم‌سطح دودکش بود و در فاصله‌ی پنج‌متری آن قرار داشت. روزنه‌ی گردی را دید و در تصورش دیواری آجری را مجسم کرد که تا پایین، نزدیک اجاق، ادامه داشت. می‌دانست فقط همین یک امکان را برای شلیک دارد. نارنجک دیگری هم در جیبش داشت، اما دیگر فرصت پرتاب آن را پیدا نمی‌کرد. چه قدر وقت برایش مانده بود؟ از موقعی که ضامن نارنجک را عقب کشیده بود، چه مدت گذشته بود؟ همه‌ی همه‌ها و سروصداها را از مغزش بیرون کرد. داد و فریادها، صدای دنگ‌دنگ زنگ خطر و تیراندازی. به مدرسه برگشت. تکان دادن و بالا و پایین بردن یک قوطی کوکا در یک جعبه‌ی دردار. آرامش و راحتی. هیچ چیز داخلش نبود.

نارنجک را پرتاب کرد، نارنجک در هوا چرخید و در مسیری قوسی شکل، حرکت کرد. آکس می‌دانست هدف را می‌یابد و به خطا نمی‌رود.



نارنجک در دودکش محو شد، بدون این که تماسی با دیواره‌ی آجری دودکش پیدا کند.

خیلی طول کشید تا منفجر شود، به همین دلیل، آکس ترسید می‌آید مشکلش پیش آمده باشد، یا نارنجک ایرادی داشته باشد. آکس دستش را به طرف نارنجک دوم برده بود که باد ناشی از انفجار، از دودکش بیرون زد. در اتاق کنترل، از داخل منفجر شد و آتش و دود بسیار زیادی، غرش کنان به حیاط هجوم آورد. تمام چراغ‌ها خاموش شد و تاریکی صحرا مثل یک ساعت جادویی، خودش را روی پادگان پرتاب کرد. وقتی مسلسل شروع به شلیک کرد، آکس خودش را روی زمین پرت کرد و گلوله‌های مسلسل، به دیوار آجری پشت سر او اصابت کرد و ردشان روی دیوار ماند. وقتی غلت زد و برگشت، متوجه شد که دروازه‌ی اصلی کاملاً بسته نشده و فاصله‌ی کوچکی بین دو لنگه‌ی در وجود دارد. آکس می‌دانست لوینسکی و بقیه صدای انفجار نارنجک را شنیده‌اند و تا حالا، از هلیکوپتر خارج شده و از بیابان رد شده‌اند. اگر یک دقیقه‌ی دیگر زنده می‌ماند، دیگر تنها نبود.

چشم‌هایش تقریباً به تاریکی عادت کرده بود. پادگان، با نور ماه و ستارگان - و البته نور شعله‌های آتش که از آشپزخانه بیرون می‌زد - نورانی و روشن شده بود. آکس چرخ می‌زد و دوروبرش را نگاه کرد. رضیم را دید که مسیر دروازه‌ی اصلی را تا نیمه آمده بود و به طرف او می‌آمد. یک اسلحه در دستش بود. تمام بدنش می‌لرزید و زیر نور، پوستش مثل آدم‌های تباردار، سرخ شده بود. یک‌بار به آکس وعده داده بود که او را به جهنم می‌فرستد و حالا خودش شبیه شیطان شده بود. از طرف دروازه‌ی اصلی، صدای شلیک مسلسل به گوشش رسید و بعد کسی فریاد زد. مامورهای مصری و آمریکایی تقریباً به دروازه رسیده بودند.

اما هنوز تمام نشده بود. رضیم داشت بالا می‌آمد و به او نزدیک می‌شد. ناگهان شب روشن شد و با روشن شدن ژنراتور، نور سفیدی سراسر دیواره‌ی نرده و حفاظ



را دربرگرفت. آکس کاملا در دید بود. خودش را عقب کشید و تخاراف را که از گونتر گرفته بود، بیرون آورد. این هفت تیر خیلی خوب به کارش آمده بود و از علی منظور درخواست کرده بود که آن را به او برگرداند و الان به نظر می‌رسید درخواست درستی بود. تنها سلاحی بود که آکس آن را مال خودش می‌دانست. خواسته بود که این هفت تیر تا آخر کار، همراهش باشد.

هشت گلوله در خُشاب بود. آکس سه تا گلوله به طرف رضیم شلیک کرد، بعد به طرف دیگر نرده پرید و سعی کرد پناهگاهی بیابد؛ جایی که کم‌تر در معرض هدف گلوله قرار گیرد. مقابلش، یکی از برج‌ها را دید، اما یک‌دفعه، یک نگهبان راهش را بست و اسلحه‌اش را به طرف او نشانه گرفت. آکس نارنجک دوم را از جیبش بیرون آورد، آن را پرتاب کرد و همان لحظه، خودش روی زمین شیرجه زد. جریان شدید ناشی از انفجار را روی سر و بازوهایش حس می‌کرد. وقتی بالا را نگاه کرد راه جلو رویش پاک بود و خبری از نگهبان‌ها نبود. به پایین زل زد. افراد آمریکایی و واحد هفت‌هفت‌هفت به پادگان رسیده بودند. آکس آن‌ها را می‌دید که از دروازه به هر طرف می‌روند و پخش می‌شوند و در سرتاسر حیاط موضع می‌گیرند. نگهبان‌های رضیم تقریباً او را فراموش کرده بودند و می‌دانستند دشمن خطرناک‌تری از راه رسیده است.

آکس روی پاهایش بلند شد. نمی‌دانست کجا برود، اما بدون شک نمی‌خواست همان‌جا که بود، بماند. بین لبه‌ی باریک کنار دیوار از یک طرف و حیاط، از طرف دیگر، به تله افتاده و گیر کرده بود. دوروبرش هم تیراندازی بود و بس. شیئی را از دور دید که در هوا، در حال پرواز بود. تا در خانه‌ی رضیم همین‌طور چرخ زد و بعد به در خورد و صدای انفجار آمد و خانه‌ی رضیم تکه‌تکه شد. دو نگهبان که جلو در خانه ایستاده بودند، بعد از انفجار، دور خودشان چرخیدند و قبل از این که خودشان روی زمین بیفتند، اسلحه از دستشان رها شد و روی زمین افتاد.



آکس روی پل طنابی آمد و بدون این که فکر کند، شروع به دویدن کرد. آن طرف پادگان، به نظر تاریک‌تر و ساکت‌تر می‌آمد. تنها چیزی که آکس همین‌الان، می‌خواست این بود که از دید خارج شود و بقیه‌ی کار را برای نیروهای ویژه بگذارد. سه‌تا از افراد رضیم را دید که زیر پل طنابی، سریع می‌دویدند. به نظر می‌رسید که دست از جنگ کشیده‌اند و در حال فرار هستند. یکی از مامورهای آمریکایی از پشت سر آن‌ها درآمد. عینک مخصوص شب هم به چشم داشت، همان‌جا ایستاد، هدف‌گیری کرد و یک‌باره همه‌ی نگهبان‌ها را با تیر زد. آکس بلافاصله دریافت که جنگ به کشتار دسته‌جمعی و قتل‌عام تبدیل شده است. مهاجم‌ها تعلیم‌دیده‌تر و مجهزتر بودند و برتری غافلگیرکننده‌ای هم داشتند. پادگان، با تمام قدرت دفاعی‌اش، چیزی بیش از زمینی مرگبار و کشنده نبود. حس کرد حالش بد شده است. دلش می‌خواست این ماجرا تمام شود. صدایی خیلی نزدیک او آمد و دو کلمه گفت:

- تکان نخور.

آکس به طرف صدا برگشت. رضیم بود. هر طور بود، به آکس رسیده بود. روی پل ایستاده بود. یک دستش به پل بود تا تعادلش را حفظ کند و در دست دیگرش، یک اسلحه بود. آکس اسلحه‌اش را بالا برد. زانوهایش کمی لرزید. حس می‌کرد که در هوا در نوسان است و عقب و جلو می‌رود.

- خودت هستی. می‌دانستم خودت هستی. از لحظه‌ای که تو را دیدم، فهمیدم خودت هستی.

رضیم برای اولین بار در زندگی‌اش، تمام و کمال، قدرت و فشار احساساتش را حس کرد که به او هجوم آوردند و او را درهم شکستند. خشم جنون‌آمیز و ناامیدی رضیم از کنترل خارج شده بود. نمی‌توانست باور کند که چه اتفاقی افتاده است و هرچه را که برنامه‌ریزی کرده بود - آن هم با دقت زیاد و بسیار شفاف و مشخص



– یک‌باره از او گرفته باشند.

– چه اتفاقی افتاد؟ چه طور این کار را کردی؟

آلکس جوابی نداد. جنگ، آن پایین، در حیاط پادگان همه را درگیر کرده بود. بعضی از افراد رضیم هنوز تیراندازی می‌کردند، اما آن‌ها حتما متوجه شده بودند که همه چیز برایشان تمام شده است. رضیم دیگر اهمیت نمی‌داد؛ انگار خون از بدنش خارج شده بود. با چشم‌هایی پر از اشک، به آلکس خیره شده بود.
با ناله و گریه گفت:

– تو را شکست می‌دهم. خردت می‌کنم. من دوستت را کشتم و تو باز هم به این‌جا برگشتی. خب، این‌جا، این ماجرا تمام می‌شود، آلکس رابندر. حالا کارت را تمام می‌کنم. نه با یک مرگ آهسته و تدریجی. حیف که وقت نداریم؛ اما برای کسی که می‌میرد، همه‌ی مرگ‌ها، یکسان و شبیه به هم هستند.
اسلحه‌اش را بالا برد.

– آلکس!

این فریاد از پایین می‌آمد. بلیک لوینسکی از آن پایین دیده بود که چه اتفاقی دارد می‌افتد و سریع، واکنش نشان داد و مسلسل خودش را به طرف بالا گرفت و شلیک کرد. رگباری از گلوله، میان آلکس و رضیم، روی پل می‌ریخت. آلکس، هم‌زمان با فروریختن پل زیر پایش، تعادلش را از دست داد. دست‌هایش به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌خورد. یک دستش را به یک‌طرف پل گرفت و وقتی اسلحه از دستش افتاد، دستانم داد. لوینسکی برای دومین بار هدف‌گیری کرد؛ اما کسی از روی یکی از برج‌ها تیراندازی کرد و آمریکایی چرخ‌زد و از جای بخیه‌های روی سینه‌اش خون فوران کرد. آلکس فهمید لوینسکی در جا مرده است؛ اما به قدر کافی کار انجام داده بود.

رضیم، به پشت افتاده بود. گیج بود. اسلحه‌اش روی پل، درست کنارش افتاده



بود. آلکس با استفاده از تمام نیرویی که در پاهایش مانده بود، جلو پرید. رضیم را گرفت و نگه داشت. دست‌هایش نزدیک گلوی رضیم بود. پل تقریباً در حال دوتیم شدن بود، اما تاب آورد و وزن آن دو نفر را تحمل کرد و آلکس و رضیم لحظه‌ای سر به روی پل ایستادند، درحالی‌که تعادل نداشتند و پس و پیش می‌رفتند. تیراندازی بیش‌تر شد و آلکس نگاهی را دید که از یکی از برج‌ها، با سر، به پایین افتاد. رضیم دستش را دراز کرد و تقلایش بر این بود که به اسلحه‌اش برسد. آلکس خودش را روی رضیم انداخت، بازویش را گرفت و آن را عقب کشید.

سپس پل تکان خورد و صدایش هم درآمد. آلکس حس کرد که پل شکاف پیدا کرده است، می‌توانست رضیم را نگه دارد و دوتایی با هم بیفتند. یا او را رها کند و خودش را نجات دهد. سرانجام، در آخرین میلیونیم‌ثانیه، حس غریزی حفظ جان بر آلکس، چیره شد. به پشت افتاد. خودش را میان طناب‌های پاره‌شده پیچید؛ طناب‌ها را دور بازویش پیچید تا خودش را در جایی که بود، ثابت نگه دارد. یک‌دفعه پایش در رفت و در هوا آویزان شد. عضلات شانه و مچ دست‌هایش شدیداً کشیدگی پیدا کرد. فقط بخشی از پل واژگون شده بود و از پل آن‌قدر باقی مانده بود که آلکس را از زمین خوردن حفظ کند.

رضیم این‌قدر بخت و اقبال نداشت. سعی کرده بود که دستش به اسلحه برسد، اما برای این‌که جایی پیدا کند که دستش را بگیرد و بتواند خودش را نگه دارد، دیر شده بود. آخرین تلاش ناامیدانه‌اش را انجام داد و طناب‌ها را محکم چنگ زد، اما یک‌دفعه، طناب‌ها از جا در رفتند و دیگر چیزی برای محافظت از او و جلوگیری از سقوطش به حیاط، وجود نداشت. اگر به زمین برخورد می‌کرد، دو پایش می‌شکست، اما در عوض، روی توده‌ی نمکی که افرادش از بیابان جمع‌آوری کرده بودند، شیرجه رفت. اول با پا و بعد تا کمر، میان نمک‌ها فرورفت. عینکش نبود. اسلحه نزدیکش بود. سریع اسلحه‌اش را چسبید. درگیری در اطرافش متوقف



شده بود. افرادی محاصره شده بودند. نیروهای ویژه‌ی مصری و آمریکایی اوضاع را تحت کنترل داشتند.

رضیم در توده‌ی نمک می‌لولید. چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود. حس می‌کرد درون نمک کشیده می‌شود. آکس هنوز از همان نیمه‌ی شکسته‌ی پل آویزان بود و دست کسی به او نمی‌رسید.

رضیم گفت:

- کمکم کن.

آکس تکان نخورد. هر حرکتی باعث می‌شد که وضعیتش روی طناب تغییر کند و این کار، باعث واژگون شدن کامل پل می‌شد.

رضیم در نمک فرو می‌رفت؛ نمک تقریباً تا زیر بغلش بالا آمده بود؛ انگار خوب می‌دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد و بازی بالاخره تمام شده بود. در آخرین ثانیه‌های زندگی‌اش، موفق شد زورکی لبخند بزند. از نظر آکس، چهره‌اش شبیه صورت آخموی زشت و کریه‌ی شده بود. رضیم با ناله و زاری گفت:

- خواهش می‌کنم... کمکم کن. یک طناب برای من پرت کن.

رضیم فشار خردکننده‌ی را روی شکم و قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کرد. توده‌ی نمک مثل موجود کریه و زشتی بود که او را ذره‌ذره در خود می‌کشید و زنده زنده می‌بلعید. رضیم با صدایی گوشخراش گفت:

- تو مرا فریب دادی. من بهتر از تو بودم. من باید برنده می‌شدم.

آکس اصلاً کاری نکرد. کاری نمی‌توانست بکند.

رضیم با آخرین توانش به طرف اسلحه پرید. بازویش را روی سطح نمک کشید. فقط نوک انگشت‌هایش با اسلحه تماس پیدا کرد، اما اسلحه به اندازه‌ی کافی نزدیک نبود که بتواند آن را به چنگ آورد. دست از مبارزه کشید و تسلیم شد. شانه‌هایش زیر نمک رفتند و دیگر فقط سر و گردنش بیرون از نمک بود؛ انگار در



جنگ، سر از تنش جدا کرده باشند.

- تکان نخور، آکس!

یکی از افراد بایرن به پل رسیده بود و سینه‌خیز به طرف آکس می‌رفت.

- الان می‌آیم تا تو را بگیریم.

آکس تماشا می‌کرد.

اتفاق وحشتناکی برای رضیم افتاد. نمک به داخل پوستش نفوذ کرد و از راه شکاف‌ها و روزنه‌های پوستش وارد شد؛ انگار در یک تل هیزم زنده، پخته شده باشد. کف سفیدرنگی حباب‌وار از دهانش بیرون زد و به طرف چشم‌هایش کشیده شد. آکس به یاد حلزون‌های باغ افتاد. شنیده بود که وقتی حلزون‌ها در نمک غلتانده می‌شوند، وحشتناک می‌میرند.

- آکس...

این آخرین حرف رضیم بود. چشم‌هایش کاملاً سفید شده بود. آخرین نفسش را هم کشید؛ انگار فکر می‌کرد که حالش را بهتر می‌کند و بعد، زیر تل نمک کشیده شد و فرورفت؛ لحظه‌ای خیلی کوتاه، زیر سطح نمک، درست همان جایی که رضیم بود، فرورفتگی کوچکی ایجاد شد، اما بعد، ذرات نمک داخل فرورفتگی هجوم بردند و آن را پر کردند.

- تو را گرفتیم.

آکس حس کرد دست‌هایی او را گرفتند و محکم چسبیدند. بعد عقب‌عقب او را روی پل کشیدند. چند نفر دیگر روی پل منتظرش بودند. شاید آن‌ها دیده بودند که چه اتفاقی برای رضیم افتاد؛ شاید تماشا کردند و گذاشتند ماجرا، مسیر طبیعی خودش را طی کند و پیش رود. آکس اهمیتی نداد. بسیار خسته و درمانده بود.

درگیری تمام شده بود. موقعی که به آکس کمک می‌کردند تا به طرف پلکان سنگی برود و از آن پایین برود، آکس نگهبان‌های پادگان را دید که مقابل دیوار



به صاف شده بودند و دست‌هایشان بالای سرشان بود. همه‌جا جسد بود. دونفر آمریکایی و یکی از افراد واحد هفت‌هفت‌هفت گشته شده بودند، به‌علاوه‌ی بلیک لویسکی؛ اما بیش‌تر تلفات، از آدم‌های رضیم بودند که روی شن‌های خون‌آلود، دراز به‌دراز افتاده بودند.

کسی به آلكس يك بطري آب داد و گفت:

– تو حالت خوب است؟

آلكس با اشاره‌ی سر، گفت که خوب است.

– همین‌جا بمان. با قاهره تماس رادیویی گرفته‌ایم. الان همه‌چیز تمام می‌شود. آدم‌های زیادی در راه هستند.

اما ده‌دقیقه‌ی بعد، آلكس ناپدید شد، اول تیروهای ویژه دست‌پاچه شده بودند و همه‌جا دنبال آلكس گشتند و متعجب بودند که چه اتفاقی افتاده است. کمی بعد، آلكس را بیرون پادگان پیدا کردند که کنار یک ماشین سوخته، زانو زده بود.



عزیمت

وقت رفتن بود.

برای آلن بلانت آخرین روز کاری‌اش، در مقام رئیس بخش عملیات ویژه‌ی ام‌آی‌جی فرارسیده بود. بستن وسایل شخصی‌اش را تازه تمام کرده بود. وقت زیادی از او نگرفت. درواقع، تمام وسایلش درون یک جعبه‌ی کوچک کفش، جا گرفته بود که الان، وسط میزی خالی بود که حالا مال خودش نبود. البته آن‌چه واقعا می‌توانست با خودش ببرد، خاطراتش بود که به‌قدر کافی از این خاطرات داشت. همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که نشد یادبودی بنویسد. این روال در



زمان رفتن سیاستمدارها و کارمندهای دولت متداول بود؛ اما جای هیچ سوالی نداشت. بخشی از شرح وظایف آنها این بود که باید رازهایشان را به گور ببرند و اگر سعی کنند رازهای مربوط به کارشان را بفروشند، خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشته باشند، به گور می‌رسیدند.

آخرین نگاهش را به بیرون انداخت، تابستان داغی بود. خیابان لیورپول به طرزی غیرعادی، روشن بود و نور خورشید از شیشه‌ی پنجره‌ها به داخل می‌تابید. روی لبه‌ی بیرونی پنجره، یک کیوتر، در حالت نیمه‌خواب نشست. بود. اصلاً برنده‌ها می‌خوابند؟ بلانت تقی به پنجره زد و کیوتر بال زد و رفت. او زمانی راجع به این که از کیوترهای مجهز به رادار، برای استراق سمع در سفارتخانه‌های خارجی استفاده کنند، با اسمیتز بحث کرده بود. کیوترهای خانگی با تدابیر و شگردهای راداری دور یک‌پا، بخش اسلحه‌ی پنهانی امکانات را مورد بررسی قرار داده بود، اما غیر از آن، نتیجه‌ای حاصل نشده بود. بلانت، اسمیتز را چند هفته‌ی پیش، بعد از بازگشت او از قاهره، دیده بود. فقط یک قرار رسمی برای گرفتن گزارش بود و هیچ کدام با هم خداحافظی نکرده بودند.

بلانت از سمت پنجره به طرف میزش برگشت و دستش را روی جعبه‌ی کفش گذاشت. وسوسه شده بود که جعبه را به سطل زبانه بیندازد. چیزی که واقعا بخواهد، داخل جعبه نبود. یک‌دفعه، احساس کرد که نیاز دارد از آن جا خارج شود. ظرف دوروز، به ونیز می‌رفت، اولین اقامت در یک تور شش‌هفته‌ای اروپایی. همسرش همراهش می‌رفت و بعد از ازدواجشان، این طولانی‌ترین زمانی بود که با هم می‌گذراندند.

در باز شد و خانم جونز داخل آمد؛ رئیس جدید عملیات ویژه، درست همان‌طور که او انتظارش را داشت. خانم جونز، ظاهراً از دیدن او تعجب کرده بود، اما موردی نداشت، چون خودش تقاضا کرده بود که قبل از رفتن بلانت، برای آخرین بار، با



او ملاقاتی داشته باشد. لحظه‌ای، هر دو، دور میز، نگاهی حاکی از ناراحتی به هم انداختند. بلانت حدس زد باید جایش را عوض کند. میز متعلق به خانم جونز بود و الان، او باید پشت میز می‌نشست.

به طرف پنجره برگشت و روی یک صندلی راحتی که به نظر عتیقه می‌آمد، نشست؛ اما صندلی، در واقع، یک صندلی مدرن بود؛ مثل خیلی از وسایل آن ساختمان، آن چه به نظر می‌رسید، نبود. خانم جونز دستش را روی لبه‌ی میز گذاشت. دستکشی مشکی پوشیده بود. یک دست کتوشلوار شیک و یک زنجیر نقره هم دور گردنش بود. اہنات نعنایی هم می‌مکید. پس اخبار بدی داشت. بلانت عادت‌های او را می‌شناخت. خانم جونز وقتی می‌خواست اخبار ناخوشایندی بگوید، اہنات نعنایی می‌مکید.

بلانت گفت:

- تبریک می‌گویم.

بلانت آن روز صبح، فقط به‌طور رسمی، درباره‌ی منصب جدید او حرف زده بود. - آرزو می‌کنم همیشه موفق باشی.

خانم جونز خیلی مختصر سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی متشکرم. برنامه‌ای دارید؟

- سفر. شاید کمی هم گلف بازی کنم. بی‌بی‌سی از من خواسته به شورای تحریریه‌ی آنها ملحق شوم.

- می‌دانم. من شما را توصیه و پیشنهاد کردم.

خانم جونز دستش را از روی میز برداشت و پشتش گذاشت.

- قبل از رفتن، می‌خواهم درباره‌ی آلکس، با شما حرف بزنم.

- بله. فکر می‌کنم شما به فکر او هستید. حالش چطور است؟

- متأسفم، اصلاً خوب نیست. شما چه انتظاری داشتید؟



- خیلی مایه‌ی تأسف است. از دست رفتن آن خانم که از او و خانه‌اش مراقبت می‌کرد...

- جگ استاربرایت، بیش‌تر از یک مستخدمه بود؛ او نزدیک‌ترین دوست آلکس بود. تنها دوست بزرگسالی بود که او داشت و بدون شک، تنها آدم بزرگی که آلکس می‌توانست به او اعتماد کند.

- هیچ‌کس پیش‌بینی نمی‌کرد که این اتفاق بیفتد.

- واقعا حقیقت دارد؟

خانم جونز رفت و پشت میز نشست؛ او صندلی بلانت را گرفته بود و این وضعیت، پیامی واضح و آشکار داشت: خانم جونز، اقتدار او را هم گرفته بود.

- تشکیلات عفر تل‌های برای ما پهن کرد و ما مستقیم در این تله افتادیم. لوی کرول در رودخانه‌ی تایمز پیدا شد، با یک دستگاه تلفن همراه در جیب بالایی کتش که به‌راحتی در اختیار ما قرار گرفت. یک مشت مدارک، ما را به کالج بین‌المللی آموزش و هنر قاهره هدایت کرد. آن‌ها ما را مثل احمق‌ها بازی دادند و ما هم احمقانه رفتار کردیم. اگر آلکس نبود، وزیر امور خارجه‌ی آمریکا مرده بود و ما الان با آمریکایی‌ها در جنگ بودیم و همه‌ی این‌ها برای گنجینه‌ی مرمین! اعتقادی که دیگر تقریبا عمرش به پایان رسیده و قابل بیان نیست.

بلانت دست‌هایش را گشود.

- من تمام مسئولیت را به‌عهده می‌گیرم. لازم نیست نگران باشی. می‌توانی شغل جدیدت را با وجدانی راحت شروع کنی.

- کاش موضوع همین بود؛ اما من با استفاده از آلکس رایدر از همان اول موافقت کردم، درباره‌ی قضیه‌ی موج‌طوفان که مربوط به بیش از یک‌سال پیش است، صحبت می‌کنم. می‌توانستم تردیدهای خودم را درباره‌ی آوردن یک‌پسر چهارده‌ساله به دنیای خودمان ابراز کنم، اما آن‌ها را نادیده گرفتم. آلکس خیلی



برای ما مفید بود و از این لحاظ، من به اندازه‌ی شما گناهکارم. بلانت تحت تأثیر قرار گرفت. در صدای معاون سابقش، قدرت و استحکامی وجود داشت که قبلا هیچ‌وقت به آن توجه نکرده بود. بلانت پرسید:

- حالش خیلی بد است؟

خانم جونز گفت:

- همان‌طور که مطمئن می‌دانید، او جولوس گریف را کشته؛ در ضمن، این موضوع خودش ماجرای دیگری است. ما نباید هرگز مرگ احتمالی گریف را در گیرالتار می‌پذیرفتیم و من دستور دادم که با تمام قوا، این زندان تعطیل و بسته شود. بگذریم. آلکس قبلا سلاح‌هایی داشت، اما این اولین‌باری بود که عملا از آن برای کشتن یک‌نفر استفاده کرد. آلکس مجبور شد با خونسردی، به جولوس گریف شلیک کند. فکر نمی‌کنم از این کار شرمنده باشد. متأسفانه اثرش روی آلکس بسیار تکان‌دهنده و دلخراش بوده است.

لحظه‌ای خانم جونز لحظه‌ای سکوت کرد. بلانت منتظر بود.

- من با روان‌شناس‌ها صحبت کردم. آن‌ها می‌گویند که برای آلکس، تقریبا مثل این است که خودش را کشته باشد. از این‌ها گذشته، آن‌ها هردو، شبیه هم بودند. خلاصه‌ی مطلب این‌که، بخشی از آلکس رایدر، با جولوس گریف مرده است. آلکس به خودش شلیک کرد، یا شاید به بخشی از خودش که هرگز نباید متولد می‌شد.

نظر بلانت این بود:

- و شاید بخشی بود که ما خلق کردیم.

- شاید این‌طور باشد؛ اما تاجایی که به من مربوط می‌شود، پرونده‌ی آلکس رایدر حالا بسته شده است. آلکس تجربه‌ای بود که ما نباید حتی تصورش را می‌کردیم. الان دیگر بررسی کردن آن ضرورتی ندارد. ما اشتباه کردیم، هردوی ما. نباید



دوباره چنین چیزی اتفاق بیفتد.

- برای همین می‌خواستی مرا ببینی؟

- نه. چیز دیگری هم هست که قبل از ترک این‌جا، باید آن را جواب بدهی. حمله به آلكس رایدر در مدرسه‌ی بروکلند.

خانم جونز منتظر بود بلانت جواب بدهد، اما او چیزی نگفت. بلانت چیزی جز توجه مؤدبانه، نشان نداد. خانم جونز تعجب نکرد و ادامه داد:

- یک آدمکش حرفه‌ای به مدرسه‌ی آلكس فرستاده شده بود؛ اما از سر کنجکاوی باید بگویم اریک گونتر هرگز اشاره‌ای به آن نکرد، رضیم هم همین‌طور. این امکان وجود دارد که کسی فکر کند آن‌ها چیزی در این‌باره نمی‌دانستند. دو سوال دیگر هم هست که مرا گیج کرده‌اند. اولی خیلی ساده است. چرا تک‌تیرانداز به هدف نزد؟ درست است که توجه آلكس به او جلب شد و سریع واکنش نشان داد، اما با همه‌ی این‌ها، گلوله به میز آلكس خورد، نه به صندلی‌اش. انگار تک‌تیرانداز اصلا آلكس را هدف نگرفته بوده است.

- و سوال بعدی مربوط به ملک صنعتی وندزورث می‌شود. آلكس تصادفا حرف‌های آن یارو، آدمکش را با خلبان هلیکوپتر شنیده است که گفت خوب بود، ماموریت انجام شد. این، جمله همان چیزی است که آن مرد گفته بود. دروغ می‌گفت؟ یا واقعا راست می‌گفت؟ آیا موفق به انجام کاری که گفته بودند، شده بود؟

بلانت پرسید:

- با این حرف‌ها می‌خواهی به کجا برسی؟

- فکر می‌کنم دقیقا می‌دانید می‌خواهم به کجا برسم. شما فکر کردید کالج قاهره در خطر است و قاطعانه تصمیم گرفتید که آلكس را آن‌جا بفرستید؛ بنابراین، یک تک‌تیرانداز و خلبان هلیکوپتر استخدام کردید. تمام این کارها را خود شما ترتیب دادید. اگر آلكس باور می‌کرد که در خطر است - و بدتر از آن - ممکن



است دوستش هم در خطر باشد، چاره‌ای نمی‌دید، جز این‌که آن‌جا را ترک کند. راستی، من درباره‌ی هلیکوپتر راینسون آر۳۲، پیگیری کردم. پس دیگر جای هیچ انکاری نمی‌ماند.

بلانت جواب داد:

- نمی‌توانم با انکار هوشمندی شما، به شما توهین کنم، خانم جونز.

- چه اتفاقی برای خلبان و تک‌تیرانداز افتاد؟

- زنده هستند. هر دو آن‌ها در جزیره‌ی کوچک من، دوران نقاهت را می‌گذرانند. - می‌دانید این موضوع چه قدر جدی است؟ شما ترتیب یک تیراندازی را در یک مدرسه‌ی بریتانیایی داده‌اید! شما نصف لندن را دچار تعطیلی و وقفه کردید، هزاران ساعت وقت پلیس را تلف کردید و همه‌ی این‌ها برای این بود که می‌خواستید راه خودتان را بروید. شما در تمام این مدت، در اشتباه بودید. تشکیلات عقرب شما را فریب داد.

آن بلانت عینکش را برداشت، آن را با دستمال پاک کرد و دوباره روی چشمش گذاشت. یک‌باره چشم‌هایش خسته شدند. پرسید:

- در این باره کسی چیزی می‌داند؟

- فقط من.

- و قصد دارید چه اقدامی بکنید؟

سکوئی مختصر برقرار شد.

- هیچی.

خانم جونز احتمالا قبل از این‌که به این افاق بیاید، تصمیم خود را گرفته بود. یا شاید هم همین‌حالا، تصمیمش را گرفته بود. فرقی نمی‌کرد. او ادامه داد:

- نمی‌توانم مسئولیت همه‌ی این کارها را از خودم سلب کنم. اما رفتار ناجوانمردانه‌ی شما را هم نمی‌توانم نادیده بگیرم؛ بنابراین، به ونیز بروید و از



تعطیلات لذت ببرید. ما مدت زیادی با هم بودیم؛ اما دوباره هم‌دیگر را نمی‌بینیم. بلانت بلند شد و ایستاد. بالا سر میز رفت و دستش را روی جعبه‌ی کفش قرار داد؛ اما جعبه را برنداشت. به خانم جونز نگاه کرد و گفت:

- اگر اجازه بدهید، دو مطلب را به شما بگویم.

- ادامه بدهید.

- سعی کنید نتایج خوب حاصل از این پرونده را فراموش نکنید. من متوجه شده‌ام که تشکیلات عقرب منحل شده است.

خانم جونز ضمن تأیید حرف بلانت، گفت:

- عقرب، تشکیلات و خاندان خنده‌داری است.

- آن‌ها هرگز دوباره سرپا نمی‌شوند. تعدادی از مامورهای آن‌ها - از جمله زلجان کرس - دستگیر شده‌اند و نیروهای پلیس بین‌الملل با هم همکاری می‌کنند تا رد بقیه‌ی آن‌ها را هم بگیرند. آن‌ها سه‌بار آکس را گرفتند و با او درگیر شدند و هر سه‌بار هم شکست خوردند و این، پایان کارشان بود.

- خوب، یکی باید این استدلال را می‌کرد و نشان می‌داد که این‌ها، همه ارزنده و شایسته است.

- احتمالاً یکی باید این کار را می‌کرد. مطلب دیگری هم هست؟

- فقط همین. خانم جونز، اجازه بدهید موقع خداحافظی و رفتن، چند تا توصیه به شما بکنم.

بلانت جعبه‌ی کفش را کشید. حالا میز کاملاً متعلق به خانم جونز بود.

- کار مربوط به مدرسه‌ی بروکلند، همان‌طور که بعداً هم معلوم شد، یک اشتباه بود و خانم جونز، اگر می‌خواهید در این شغل - شغل من - موفق باشید، مجبورید همین کار را بکنید. البته شما این را می‌دانید. می‌دانید که گاهی وقت‌ها من مجبور بودم که این جور تصمیمات را بگیرم؛ اما در این فکرم که اگر می‌دانستید این کار



شبیه چیست، با آن کنار می‌آمدید؟ یک فیلسوف آلمانی می‌گوید: کسی که با هیولا مبارزه می‌کند باید مراقب باشد خودش هیولا نشود. کار ما اغلب هولناک و غول‌آساست. متأسفم که راه فراری هم وجود ندارد.

خانم جونز به گفته‌های او دقت کرد و آن‌ها را با اشاره‌ی سر، تأیید کرد. حرف دیگری برای گفتن نبود.

- خداحافظ، آن.

- خداحافظ، خانم جونز.

آقای بلانت جعبه‌ی کفش را برداشت، اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

- پرواز شماره‌ی بیست ویرجین آتلانتیک، به مقصد سانفرانسیسکو، در حال سوار کردن مسافران است. از همه‌ی مسافران خواهشمندیم به گیت شماره‌ی سه مراجعه کنند.

ادوارد پله‌ژر که در سالن انتظار مربوط به بخش درجه‌دو ویرجین به هیئت، نشسته بود، با شنیدن این اعلام، کتابش را بست و کنار گذاشت.

او گفت:

- وقت رفتن است.

- باشد.

آکس را در نزدیک او نشسته بود. شلوار جین و بلوز تنگ مشکی به تن داشت. یک ساک دستی برای داخل هوابیما، دستش بود که کتاب‌ها و بازی‌های رایانه‌ای خود را داخلش گذاشته بود. روی دو صندوق دیگر، اسمش را نوشته بود که تمام دارایی آکس داخل آن‌ها بود. خانه‌ی خالی خیابان چلسی را برای فروش گذاشته بود. آکس لباس‌ها و چند تا از عکس‌هایش را برداشته بود. همین‌طور راکت تنیس



و امضای چند نفر از اعضای تیم فوتبال جلسی را که یکبار در قرعه‌کشی برنده شده بود. می‌توانست لوازم بیش‌تری بردارد. ادوارد پله‌ژر پیشنهاد کرده بود که تمام وسایلیش را با صندوق، از طریق کشتی حمل کند؛ اما آکس ترجیح داده بود که همه‌ی آن‌ها را پشت سرش بگذارد و برود.

قرار بود آکس در سانفرانسیسکو با خانواده‌ی پله‌ژر زندگی کند. آن‌ها از این ماجرا خیلی ذوق‌زده و خوشحال بودند و سایننا گفته بود:

– آکس، مامان برای دیدن تو دیگر صبرش تمام شده است.

حالا ادوارد و لیز قانوناً مسئول آکس بودند و تقریباً دیگر آکس را پذیرفته بودند. جالب بود که خانم جونز، این پیشنهاد را داده بود؛ این، شاید روش او برای جبران اتفاقاتی باشد که افتاده بود. قبل از این که آکس به انگلستان برسد، او با ادوارد پله‌ژر تماس گرفته و ترتیب تشریفات اداری و کاغذبازی‌های این کار را داده بود و همین‌طور ترتیبی داده بود که ویزای دائمی برای اقامت در آمریکا، برای آکس آماده شود؛ ام‌آی. ۶ خانه‌ای بسیار بزرگ با کشتزارهای وسیع داشت – بخشی از آن، بیمارستان و بخش دیگرش استراحتگاه بود – با حدود پنجاه جریب چمنزار واقع در جنوب نیوفارست^۱ و آکس تا زمانی که ترتیبات لازم داده شود، آن‌جا اقامت می‌کرد. بالاخره ادوارد دو روز پیش رسیده بود و حالا آن‌ها در راه بودند.

ادوارد پله‌ژر، یک روزنامه‌نگار بود و به‌دنبال موفقیت کتابش درباره‌ی دامیان کری، مرد ثروتمندی شد. در آمریکا خیلی خواهان داشت و همه او را می‌خواستند. او برای تعدادی از روزنامه‌ها و مجلات مهم می‌نوشت. بخش زیادی از موفقیت خود را مدیون آکس بود. گذشته از همه‌ی این‌ها، این آکس بود که در وهله‌ی اول، حقایق را درباره‌ی دامیان کشف کرد و آکس با این خانواده گره خورده بود و این ماجرا، به دوستی قدیمی او و خانواده‌ی سایننا برمی‌گشت. آکس در

1. New Forest



کرنوال، اسکاتلند و جنوب فرانسه با آن‌ها بود؛ جایی که بمبی در خانه‌شان منفجر شد و نزدیک بود ادوارد بمیرد. او موقع راه رفتن، لنگ می‌زند و هنوز به داروهای مسکن نیاز داشت، اما اجازه نداده بود اتفاقاتی که افتاد، زندگی‌اش را نابود کند. ادوارد در پرسیدیو هانتز، خانه‌ای زیبا با چشم‌اندازی رو به اقیانوس داشت. سایننا به دبیرستان محلی می‌رفت. لیز کتابی درباره‌ی مد می‌نوشت که زمانی، حرفه‌اش بود. لیز هم چنین آشپزی می‌کرد، به باغ می‌رسید و به پیاده‌روی می‌رفت. وقت آن‌ها این‌طوری می‌گذشت و در طرف دیگر دنیا، به این زندگی عادت داشتند؛ ولی به‌رحال راحت و شاد بودند.

قرار بود آکس به آن‌ها ملحق شود و عضوی از خانواده‌ی آن‌ها باشد. ادوارد از وقتی سالن انتظار را ترک کردند و به طرف خروجی راه افتادند، او را زیر نظر داشت. او درباره‌ی اتفاقاتی که در مصر افتاده بود، خیلی کم می‌دانست؛ نه به‌دلیل این که خانم جونز مایل نبود چیزی بگوید؛ به این دلیل که نخواسته بود چیزی بپرسد. چک استاربرایت مرده بود. ادوارد همین‌قدر می‌دانست و درک می‌کرد که این برای آکس، چه معنایی داشت؛ علاوه‌براین، می‌دانست که روزهای جاسوسی آکس واقعا پشت سر گذاشته شده‌اند و ام‌آی. ۶ هیچ‌وقت دوباره با او تماس نخواهد گرفت.

در این دوروزی که با هم بودند، آکس به‌تدرت صحبت کرده بود. سکوت بسیار وحشتناکی بود که مثل یک‌جور بیماری، در وجود آکس خانه کرده بود. میلی به غذا نداشت و به‌تدرت چیزی می‌خورد. اگر از او چیزی می‌پرسیدند، مؤدبانه جواب می‌داد، اما هیچ‌وقت خودش سر حرف را باز نمی‌کرد و خیلی‌وقت‌ها نگاهش به جای دیگری بود؛ انگار اصلاً در اتاق نبود. در اولین ملاقاتشان، به‌نظر ادوارد آمد که چیزی در درون آکس فروریخته و شکسته است و دیگر درست نمی‌شود. حتی با خودش فکر کرده بود که آیا به‌عهده گرفتن مسئولیت او و بردنش به خانه، کار

1. Presidio Heights



درستی است، یا نه؟

ولی در چهل و هشت ساعت گذشته، ادوارد متوجه تفاوت‌های کوچکی شده بود. آکس هشیارتر شده بود و حالا در دالان درازی که به هوایما می‌رسید، قدم‌هایش سریع‌تر شده بود؛ انگار عجله داشت که زودتر در مسیر خودش قرار بگیرد. آیا خیلی زود بود که امیدوار شود آکس رو به بهبودی است؟ ادوارد یقین داشت که همه چیز تمام خواهد شد. آکس جزئی از یک خانواده می‌شد؛ چیزی که تابه‌حال هیچ‌وقت تجربه نکرده بود. هزاران مایل از نیروهایی که خیلی تلاش کردند به او صدمه بزنند، دور می‌شد. این، شروعی با نشاط و پرتراوت بود. بالاخره می‌توانست کسی بشود که همیشه می‌خواست باشد؛ پسری معمولی و عادی. بیست دقیقه بعد، کنار هم نشستند و کمربندهای صندلی‌شان را هم بستند. آکس کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. هوایما به پاند رسیده بود و همان‌جا منتظر بود تا خلبان بررسی‌های نهایی را انجام دهد.

ادوارد پرسید:

- حالت خوب است، آکس؟

آکس به نشانه‌ی تأیید، سرش را تکان داد و گفت:

- بله. خوبم.

موتور هوایما غرشی کرد. هوایما روی چرخ‌هایش به حرکت درآمد، سرعت گرفت و به آسمان بلند شد.